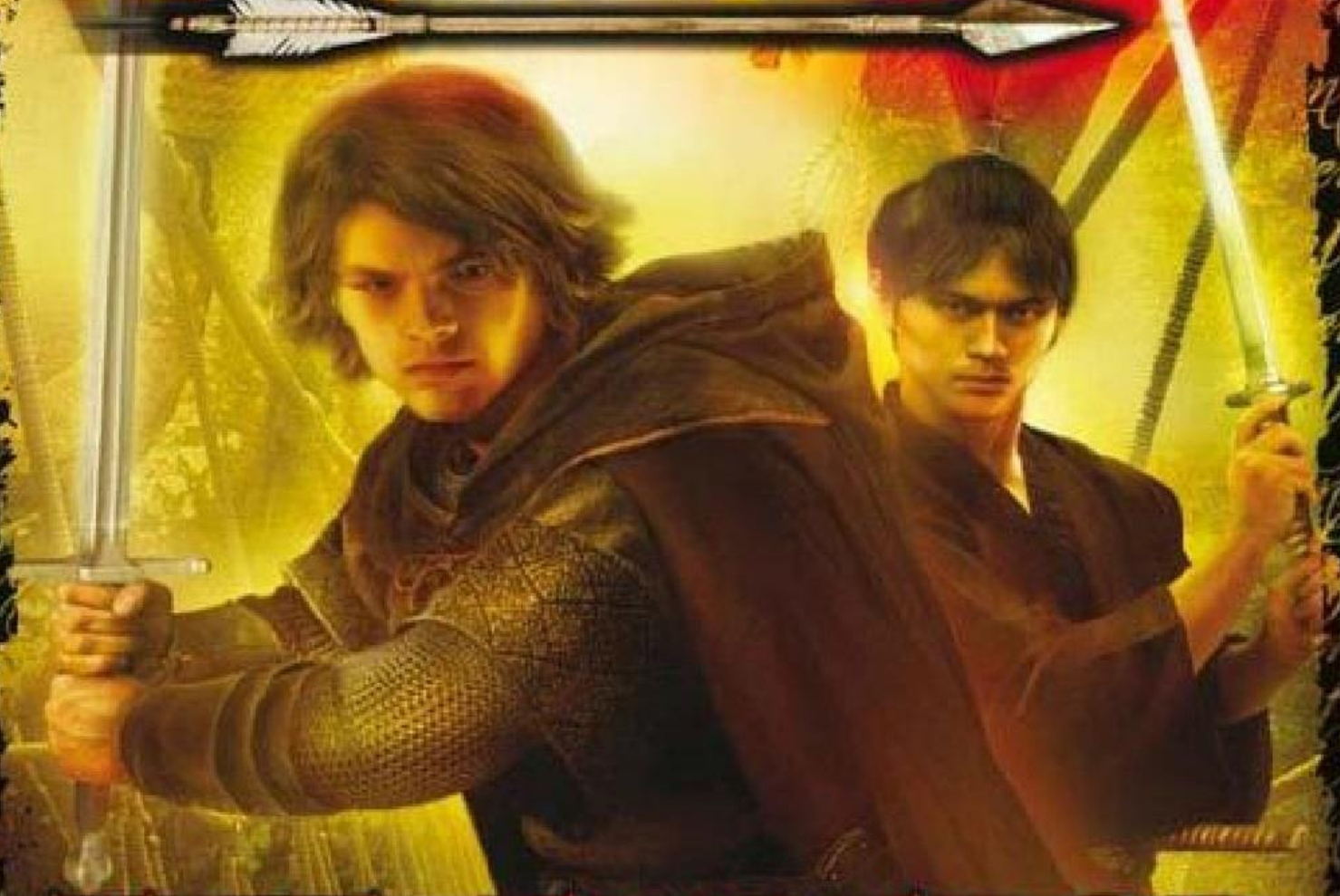


*The Ranger's Apprentice* *The Ranger's Apprentice*

# RANGERS

## APPRENTICE



THE EMPEROR  
OF NIHON-JA  
JOHN FLANAGAN



Mizu-Umi Bakudai  
(Great Lake)

Ran-Koshi

Riverbank  
Village

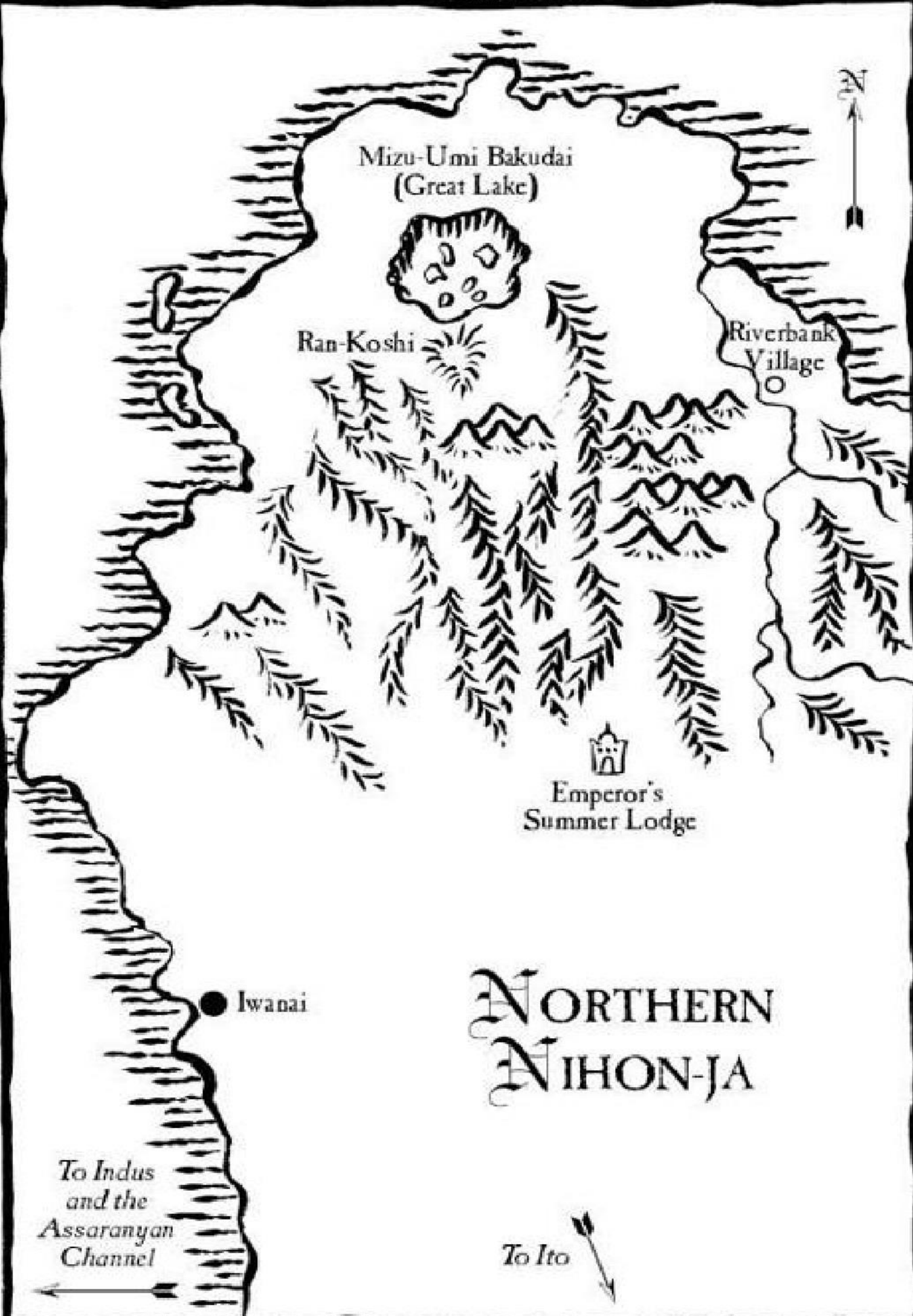
Emperor's  
Summer Lodge

Iwanai

# NORTHERN NIHON-JA

To Indus  
and the  
Assaranyan  
Channel

To Ito



# امپراطوری نیهون جا

نویسنده: جان فلنگن

مترجم: فاطمه نصیری (مینا)



D-M  
2002



تقدیم به تمام دوستداران دنیای فانتزی  
باشد که خیال‌ها، رویای زندگی را تداوم بخشند...

D-M  
2002

فصل اول.....	8
فصل دوم.....	18
فصل سوم.....	27
فصل چهارم.....	37
فصل پنجم.....	44
فصل ششم.....	55
فصل هفتم.....	65
فصل هشتم.....	74
فصل نهم.....	82
فصل دهم.....	93
فصل یازدهم.....	102
فصل دوازدهم.....	112
فصل سیزدهم.....	122
فصل چهاردهم.....	132
فصل پانزدهم.....	141
فصل شانزدهم.....	150
فصل هفدهم.....	159
فصل هجدهم.....	168
فصل نوزدهم.....	177
فصل بیستم.....	188
فصل بیست و یکم.....	196
فصل بیست و دوم.....	204
فصل بیست و سوم.....	217
فصل بیست و چهارم.....	229
فصل بیست و پنجم.....	237
فصل بیست و ششم.....	247
فصل بیست و هفتم.....	259
فصل بیست و هشتم.....	270
فصل بیست و نهم.....	281
فصل سیام.....	289
فصل سی و یکم.....	299

فصل سی و دوم.....	310
فصل سی و سوم.....	319
فصل سی و چهارم.....	332
فصل سی و پنجم.....	341
فصل سی و ششم.....	352
فصل سی و هفتم.....	362
فصل سی و هشتم.....	376
فصل سی و نهم.....	395
فصل چهلم.....	407
فصل چهل و یکم.....	421
فصل چهل و دوم.....	430
فصل چهل و سوم.....	440
فصل چهل و چهارم.....	451
فصل چهل و پنجم.....	458
فصل چهل و ششم.....	472
فصل چهل و هفتم.....	484
فصل چهل و هشتم.....	497
فصل چهل و نهم.....	509
فصل پنجاهم.....	524
فصل پنجاه و یکم.....	536
فصل پنجاه و دوم.....	555
فصل پنجاه و سوم.....	573
فصل پنجاه و چهارم.....	581
سرانجام.....	590



D-M  
2022



D-M  
2002

## فصل اول

توسکانا

«حرکت!»<sup>۱</sup>

فرمان صادر شده در طول میدان رژه که در اثر آفتاب نیم روز می‌درخشید، طنین‌انداز شد. سه گروه مجزا از مردان مسلح به راه افتادند و با هر قدم، صندل‌هایی میخی<sup>۲</sup> خود را بر زمین می‌کوبیدند و صدایی موزون بر جای می‌گذاشتند که با صدای ناموزن جیرینگ جیرینگ سلاح‌ها و تجهیزاتاتی که گاه به گاه به هم برخورد می‌کردند، در هم می‌آمیخت. از قدم‌هایی که آن مردان برمی‌داشتند، ابری از گرد و غبار به هوا برخاسته بود. هالت زمزمه کرد: «مطمئننا اونا رو از یه فاصله خیلی دور می‌شه دید.»

ویل نگاهی به او انداخت. پوزخندی زد و گفت: «احتمالا این یه نوع تکنیکه.»

<sup>۱</sup> یک کلمه ایتالیایی! Azione!

<sup>۲</sup> Iron-nailed sandals



ژنرال ساپریستی<sup>۳</sup> که این نمایش تکنیک‌های نظامی توسکانایی را برای آن‌ها ترتیب داده بود، به نشانه تایید سری تکان داد و گفت: «جنتلمن جوان درست می‌گه.»

هالت ابرویی بالا انداخت. «اون شاید درست بگه و قطعاً هم جوونه، اما جنتلمن نیست.»

ساپریستی با تردید نگاهی به آن‌ها انداخت. حتی پس از گذشت ده روز از هم‌رایش با آن‌ها، او هنوز به طور کامل به آن جریان مداوم شوخی‌هایی که بین دو آرالوئی عجیب جاری می‌شد، عادت نکرده بود. تشخیص اینکه آن‌ها چه موقع جدی هستند و چه موقع درحال شوخی کردن با یکدیگرند، دشوار بود. برخی از چیزهایی که آن‌ها به یکدیگر می‌گفتند، می‌توانست عاملی برای شروع جنگ و خونریزی بین توسکانایی‌هایی شود که غرورشان از حس شوخ‌طبعیشان مهم‌تر بود. او به رنجر جوان‌تر نگریست و متوجه شد که او حرف‌های هالت را به شوخی گرفته است.

«اوه. سینیور هالت. دارید شوخی می‌کنید دیگه. مگه نه؟»

ویل گفت: «اون جوک بگه؟ نه. اما دوست داره که جک بسازه. این درسته.»

ساپریستی به این نتیجه رسید که بازگشت به حرف اولیه‌ای که دو رنجر پیش از این بدان رسیده بودند، می‌تواند کمتر گیج‌کننده باشد.

بنابراین گفت: «در هر صورت، ما فکر می‌کنیم گرد و خاکی که توسط سربازان ما بلند می‌شه، اغلب موجب پراکنده شدن دشمنان می‌شه. تعداد کمی از دشمنان حاضرند در نبرد، مستقیم با لژیون‌های ما مبارزه کنن.»

<sup>۳</sup> Sapristi

هالت به آرامی گفت: «اونا قطعاً خوب رژه می‌رن.»

ساپریستی نگاهی اجمالی به او کرد، دریافت که نمایش تاکنون برای تحت تاثیر قرار دادن آرالوئنی ریش خاکستری کافی نبوده است؛ اما لبخندی زد. مطمئناً ظرف چند دقیقه آینده نظر او تغییر خواهد کرد.

ویل گفت: «سلتن<sup>۴</sup> اینجاست.» به محض آنکه دو فرد دیگر سرشان را برگرداندند و به پایین سکو نگریستند، توانستند قامت بلند رهبر آریدی‌ها<sup>۵</sup> را ببیند که از سکوی بازبینی بالا می‌آمد تا به آنها بپیوندد.

سلتن به عنوان نماینده حاکم آریدی‌ها، امریکر<sup>۶</sup>، در توسکانا بود تا با سنای توسکانی بر سر پیمانی نظامی و تجاری مذاکره کند. طی سال‌ها، توسکان‌ها و آریدی‌ها گاه به گاه با هم درگیری داشتند. کشورهانشان تنها توسط آب‌های نسبتاً باریک دریای کانستنت<sup>۷</sup> از جدا شده بود. در عین حال هر کشور اقلامی داشت که مورد نیاز دیگری بود. آریدی‌ها دارای معادن طلای قرمز و آهن در دشت‌هایشان بودند که توسکان‌ها برای تامین مالی و تجهیز ارتش‌های بزرگشان به آن‌ها نیاز داشتند. مهم‌تر از آن توسکان‌ها علاقه وافری به قهوه‌های کشت شده توسط آریدی‌ها داشتند.

ساکنان صحرا نیز به توسکانا برای پارچه‌های بافتنی، کتان و پنبه خوب آن که در گرمای شدید صحرا بسیار ضروری بود، و همین طور برای روغن زیتون با کیفیت بالای آن که بسیار بهتر از محصول تولید داخل آن‌ها بود، نیاز داشتند. به علاوه،

<sup>۴</sup> Selethen

<sup>۵</sup> Arridi

<sup>۶</sup> Emrikir

<sup>۷</sup> Constant

نیاز همیشگی به پر بار کردن مجدد و آوردن دام‌های تازه پرورش یافته به گله‌های گوسفند و بز آن‌ها وجود داشت؛ چرا که مرگ و میر حیوانات در صحرا بالا بود.

در گذشته این دو ملت بر سر این چنین اقلامی با یکدیگر جنگیده بودند. اما اکنون رهبرانی عاقل‌تر حاکم شده و آن‌ها تصمیم گرفتند که اتحاد می‌تواند برای تجارت و امنیت دو طرف سودمند باشد. آب‌های دریای کنستانت مملو از دزدان دریایی در کشتی‌های کوچک و سریع بود. آن‌ها به کشتی‌های تجاری که بین دو کشور تردد می‌کردند حمله کرده، آن‌ها را غارت کرده و غرق می‌کردند.

برخی در آن نواحی با تاسف به گذشته‌هایی می‌اندیشیدند که کشتی‌های اسکاندین‌ها در این آب‌ها عبور و مرور داشتند. البته اسکاندین‌ها هم حمله کرده بودند، اما نه به تعدادی که آن روزها دیده می‌شد. و حضور کشتی‌های اسکاندین‌ها برخورد با دزدان دریایی محلی را کاهش داده بود.

آن روزها اسکاندین‌ها قانون‌مندتر شده بودند. رهبر آن‌ها، اراک، تصمیم گرفته بود که در اختیار قرار دادن کشتی‌هایش به کشورهای که به دنبال حفاظت از آب‌های خود هستند، سودمندتر از غارت است. در نتیجه، اسکاندین‌ها عملاً تبدیل به پلیس دریایی در بسیاری از نواحی جهان شده بودند. توسکان‌ها و آریدی‌ها که نیروی دریایی قابل توجهی از خودشان نداشتند، به عنوان بخشی از توافقشان تصمیم گرفته بودند یک سکان‌دار از کشتی‌های اسکاندین‌ها را برای گشت‌زنی در آب‌های بین خطوط ساحلی دو کشور به خدمت بگیرند.

این‌ها همه دلایلی بودند که حالت و ویل ده روز گذشته خود را در توسکانا سپری کرده بودند. خصومت طولانی مدت دو کشور با سوظن اجتناب‌ناپذیر از نیت طرف مقابل منجر شده بود که دو کشور بر سر دخالت و میانجی‌گری کشوری ثالث به عنوان داور در معاهده‌ی در حال اجرا، توافق کنند. آرالوئن کشوری بود که مورد

تایید هردوی آریدا و توسکانا بود. به علاوه، آرالوئنی‌ها روابط نزدیکی با رهبر اسکاندین داشتند و احساس می‌کردند که دخالت آن‌ها در تشکیل یک رابطه با ملوانان وحشی شمالی مفید خواهد بود.

برای سلتن منطقی بود که از هالت و ویل در هیئت نمایندگی استفاده کند. او همچنین درخواست حضور هوراس را داده بود، اما جنگاور جوان جای دیگری مشغول انجام وظیفه بود.

دغدغه دو رنجر جمله‌بندی و شرایط واقعی قرار داد نبود. آن‌ها فقط برای اسکورت کردن آلیس مین ورینگ<sup>۱</sup>، مذاکره کننده ارشد آرالوئن، معشوقه ویل و یکی از اعضای جدید و زیرک تیم دیپلماتیک آرالوئن، اینجا بودند.

او هم اکنون با وکلای آریدی و توسکانی در جلسه به سر می‌برد و بر سر جزئیات ریز قرارداد با آنها مذاکره می‌کرد.

سلتن سپاس‌گزارانه کنار ویل نشست. [در همان لحظه] سه گروه از لژیونرهای توسکانی که هر کدام شامل سی و سه نفر بوده و به اضافه یک فرمانده کل تشکیل یک گروه صد نفری را می‌دادند، به راست چرخیدند و از آرایش سه ستونی به آرایش یازده ستونی تغییر فرم داده و گسترده شدند. علی‌رغم عریض‌تر شدن اما همچنان خطوط دقیق و کاملی داشتند. ویل اندیشید که درست به مانند لبه‌ی صاف یک تیغ هستند. او می‌خواست تفکر خود را بیان کند، اما به جایش تنها لبخند زد. و این لبخند آنقدر نبود که افکار سلتن با دیدنش برآشفته شود.

هالت پرسید: «مذاکرات چطور پیش می‌رن؟»

<sup>۱</sup> Alyss Main Waring



سلتن لب‌های خود را جمع کرد. «همانطور که هر چیز دیگه‌ای پیش می‌ره. پیشکار من درخواست کاهش سه چهارم درصدی عوارض گمرکی برای قهوه رو داره. در حالی که وکلای شما...» او به ساپریستی اشاره کرد و ادامه داد: «اجازه کاهش بیش از پنج هشتم درصدی رو نمی‌دن. برای همین وقت استراحت دادیم. گاهی فکر می‌کنم این رفتارشون به این خاطره که واقعا علاقه به مشاخره دارن.»

ساپریستی سری تکان داد. «همیشه همینه. ما سربازها، کسایی هستیم که جونمون رو توی میدون نبرد به خطر می‌اندازیم. این در حالیه که وکیل‌ها بر سر یه دهم درصد هم دعوا می‌کنن و ما رو پایین‌تر از خودشون می‌دونن.»

ویل پرسید: «مدیریت آلیس چطوره؟»

سلتن با چشمانی که تایید در آن می‌درخشید به او نگاه کرد. «بانوی شما، آلیس، ثابت کرد که می‌تونه یه جزیره از آرامش و ثبات بین یه دریای طوفانی باشه. او واقعا خیلی صبوره. اما چند بار احساس کردم که ممکنه با دسته‌ی برگه‌هاش بلند بشه و بزنه توی سرم.» سپس به دسته‌ی توسکانی‌هایی که رژه می‌رفتند نگاه کرد.

«به راست! با سرعت دوبرابر!»<sup>۹</sup>

دستور فرمانده که درست در میانه‌ی میدان ایستاده بود، پخش شد. فوراً افراد جمع شدند و به سه دسته تقسیم شده و با سرعتی دو برابر رژه رفتند. به طبع صدای صندل‌ها و جیرجیر تجهیزات با افزایش سرعت بالا رفت و گرد و غبار نیز بیشتر شد.

سلتن با اشاره به تشکیلات سپاهی گفت: «ژنرال ساپریستی، این نظم دقیق و تماشاویه. اما واقعا سودی هم داره؟»

<sup>۹</sup> A destra! Doppio di corsa!

«داره واگیر<sup>۱۰</sup>. روش‌های مبارزه‌ی ما به نظم و انسجام وابسته است. مردان ما در هر گردان به عنوان یه عضو واحد می‌جنگن.»

سلتن گفت: «مردان من وقتی یه نبرد شروع می‌شه عمدتاً به صورت فردی می‌جنگن.» لحن او نشان می‌داد که ارزش کمی برای آن سبک از مانور و هماهنگی، قائل است. او ادامه داد: «البته این وظیفه فرمانده است که اونها رو در بهترین موقعیت ممکن قرار بده، اما بعدش کنترل افراد به عنوان یک فرد غیرممکنه. بهتره اجازه داد که اونها به روش خودشون بجنگن.»

ساپریستی پاسخ داد: «به همین دلیل که ما اونها رو به صورت جمعی آموزش می‌دیم. مردان ما عادت کردن به دستورات واکنش نشون بدن. ما چندین آموزش حیاتی رو به طور مداوم به اونها می‌دیم. برای تبدیل شدن به یک جنگجوی خبره سالها وقت لازمه، اما با این روش کمتر از یکسال می‌شه یه گردان آماده برای مبارزه داشت.»

ویل گفت: «اما اونها اینطوری یاد نمی‌گیرن که شمشیربازهای قوی‌ای بشن.»  
ساپریستی سری تکان داد. «مجبور هم نیستن. خوب بین و یاد بگیر رنجر جوان.»  
«بی حرکت.»

به محض صدور فرمان، هر سه گردان از حرکت ایستادند.

ویل با خود اندیشید که آنها تبدیل به مجسمه‌هایی در ابری از غبار شدند. کسی در شیپور دمید و صدایش در میدان طنین‌انداز شد. رزمنده‌هایی از پشت ساختمان ظاهر شدند. آنها به سرعت حرکت کردند تا یک خط نبرد گسترده را تشکیل دهند،

<sup>۱۰</sup> Wakir

البته نه به انضباط و سختی شکل‌گیری گردان‌ها. آنها به شمشیرهای چوبی که برای تمرین از آن استفاده می‌شد و سپرهای دایره‌ای شکل مسلح بودند. تقریباً یک چهارم آنها نیز کمان‌هایی خمیده علاوه بر شمشیرهای خود حمل می‌کردند.

با شروع فرمان، افراد جدید که به ظاهر دشمن تلقی می‌شدند، در میدان رژه شروع به پیشروی کردند. خطوط دشمن فرضی موج‌دار بود، زیرا که برخی سریعتر از برخی دیگر حرکت می‌کردند.

فرمانده گردان فریاد زد: «Tre rige!» حالت به سرعت به ساپریستی نگاه کرد و او ترجمه کرد: «به سه گروه تقسیم بشید.» سپس ادامه داد: «ما توی فرمان‌هایی که صادر می‌کنیم، از زبان مشترک استفاده نمی‌کنیم. چه فایده‌ای داره که دشمن متوجه بشه توی ذهن ما چی داره می‌گذره.»

حالت موافقت کرد: «درسته. فایده‌ای نداره.»

با حرکاتی نرم، سه گروه در موقعیت‌های خود قرار و هر کدام از دیگری حدود یک و نیم متر فاصله گرفتند.

نیروی دشمن پیشروی خود را تا حدود شصت متری آنها ادامه داد و سپس متوقف شد.

افرادی که نقش دشمن را ایفا می‌کردند، با ظاهری خشن سلاح‌های خود را به اهتزاز درآوردند و با فرمانی که صادر شد، کماندارانشان را به جلو سوق دادند. ناظران صدای ضعیف کشیده شدن زه پنجاه کمان را به گوش شنیدند و در همان زمان فرمانی دیگر صادر شد.

«!Pronto !Tartaruga»

نود و نه سپر خمیده با ارتفاعی بلندتر از قد یک انسان با صدای جرینگ جرینگ فراوان به جلو آمدند [و راه رسیدن تیرها به افراد گردان را سد کردند].

سایپرستی توضیح داد: «Tartaruga به معنی لاک‌پشته و Pronto یعنی آماده.»

فرمانده دشمن دستوری صادر کرد و رگباری از تیرها به پرواز درآمد. در آن سو فرمانده گردان فریاد زد: «Azione!»  
و سایپرستی ترجمه کرد: «حرکت!»

بلافاصله سربازان واکنش نشان دادند. ردیف جلو بر روی زانوانشان نشستند و سپرها را بر روی زمین قرار دادند. ردیف دوم جلو رفتند و سپرهایشان را بر روی سپرهای ردیف جلو قرار داده و سد را تا امتداد سرشان ادامه دادند. ردیف سوم و دیگر ردیف‌ها نیز جلوتر آمده و سپرها را بالا گرفته و به سد قبل پیوستند. حال هر صد مرد گردان در زیر سقفی که از سپرها ایجاد شده بود، پناه گرفتند.

درست چند لحظه بعد، رگبار تیرها به سد سپرها برخورد کرد و بی خطر به اطراف پرتاب شد.

ویل زمزمه کرد: «درست مثل یه لاکپشت.» و سپس پرسید: «دشمنای فرضی کیا هستن؟»

سایپرستی به آرامی گفت: «جنگویان کشورهای همسایه که تصمیم گرفتن به امپراطوری ما بیان.»

هالت لحظه‌ای به او نگاه کرد و سپس پرسید: «خودشون خواستن بیان یا مجبور شدن بیان؟»




ژنرال توسکانی اقرار کرد: «خب. شاید ما هم توی این تصمیم‌گیریشون دخیل بودیم. در هر صورت اونها جنگجویان ماهری هستن که به عنوان افراد کمکی و پیشاهنگ ازشون استفاده می‌کنیم. در ضمن برای این جور برنامه‌ها هم خیلی مفیدن. بقیه‌اش رو ببین.»

نیروی مهاجم در نقطه‌ای که از آن رگبار تیر شلیک شده بود، متوقف شده بودند. ژنرال ساپیریستی به جایی اشاره کرد که گروهی از ماموران به سمت میدان می‌دویدند و هر یک از آنها مجسمه‌ی چوبی مردی را که در دست شمشیر دارد، حمل می‌کند و آنها را در صفوف جلویی گردان زیر سپر قرار داده [و سپس به سرعت زمین را ترک می‌کنند].

ساپیریستی گفت: «برای اهدافی که قراره نابود بشن، ما فرض می‌کنیم که دشمن تونسته تا مقابل گردان ما پیشروی کنه. با این حال از رزمنده‌های واقعی استفاده نمی‌کنیم. اگه آسیب ببینن، هزینه‌ی درمانشون بیشتره.»

ماموران به محض آنکه اهداف چوبی را بر سر جای خود قرار دادند، از زمین گریختند. ویل مشتاقانه به جلو خم شد و پرسید: «الان چه اتفاقی می‌افته، ژنرال؟» ساپیریستی به خود اجازه‌ی لبخند کوچکی داد. «صبر کن و ببین.»



## فصل دوم

امپراطوری نیهون‌جا - چند ماه قبل

هوراس در چوبی نازک را به سمتی هل داد و در حالی که در را می‌گشود، کمی اخم کرد. تازه یاد گرفته بود با آن درهای چوبی-کاغذی چگونه کار کند. به یاد داشت که در اولین هفته حضورش در نیهون‌جا، چندین پانل کشویی را خراب کرده بود. به هر حال او به درهای سنگین آهنی عادت داشت که برای باز کردنشان نیاز به فشار دست بود.

میزبانانش به محض شکسته شدن در، از او عذرخواهی می‌کردند و به او اطمینان می‌دادند که باید مشکلی در نحوه ساخت درها وجود داشته باشد؛ اما او می‌دانست که دلیل واقعی تنها ناشی از دست و پاچلفتی بودن خودش بود. گاهی می‌اندیشید که درست به مانند خرس کور و بزرگی است که در ساختمان چینی‌سازی گم شده [و منجر به شکستن همه چیز می‌شود].

امپراطور شیگرو<sup>۱۱</sup> به جنگجوی بلندقامت نگاه کرد و وقتی متوجه شد که او بدون فشار زیاد به در آن را باز کرده است، لبخندی زد و گفت: «هوراس سان. بیشتر از همه برای اینکه درهای سنتی ما را از نابودی حفظ کنی، تلاش می کنی.»

هوراس تعظیم کرد و گفت: «این از لطفونه.»

جورج<sup>۱۲</sup>، یکی از آشنایان قدیمی هوراس از زمان کودکی اش در ردمونت و مشاور فعلی اش در آن سفر، گفته بود که تعظیم کردن به نشانه تحقیر کردن شخص دیگری نیست. مردمان نیهون جا به طور معمول به نشانه‌ی احترام به هم تعظیم می کنند. درست مانند دو کمان خمیده روبه روی هم.<sup>۱۳</sup> البته جورج گفته بود که برای کارهای سیاسی هم که شده، مقابل پادشاه باید تعظیم بیشتری کرد. هوراس با این مورد مشکلی نداشت. چرا که شیگرو را میزبانی مهربان، جذاب و قابل ستایش و احترام یافته بود. از برخی جهات، او هوراس را به یاد شاه دانکن می انداخت. مردی که هوراس بیشترین احترامش را نثارش می کرد.

امپراطور مردی ریزاندام و بسیار کوتاه تر از هوراس بود. نمی شد فهمید دقیقا چند سال سن دارد. البته حدس دقیق سن تمام مردمان نیهون جا سخت بود؛ زیرا که تمام آنها جوان تر از سنشان دیده می شدند. پس هوراس تصور کرد که او می بایست حداقل پنجاه سال را داشته باشد.

با وجود آنکه امپراطور ریزاندام بود، اما به طرز شگفت انگیزی تناسب اندام، صدایی بم و خنده‌هایی فریبنده داشت.

<sup>۱۱</sup> Shigeru

<sup>۱۲</sup> George

<sup>۱۳</sup> اگه به دو کمان خمیده رو به رو هم نگاه کنید، خم کمان به سمت بالا قرار می گیره. نه روبه روی هم. این یعنی برای هم دیگه افراد خطری ندارند.

شیگرو صدایی با زبانش درآورد که نشان می‌داد هوراس باید آن تعظیم طولانی را تمام کند. همانطور که هوراس می‌ایستاد، امپراطور به او تعظیم کرد. او این جنگجوی جوان و ورزیده را دوست داشت و از میزبان او بودن لذت می‌برد.

در برخی از جلسات آموزشی با جنگجویان برجسته نیهون جایی، شیگرو متوجه شده بود که جنگجوی جوان آرالوئی مهارت بالایی در استفاده از سلاح‌های کشور خودش دارد. شمشیر بلند کشیده‌ای که از کاتانای خمیده نیهون جایی<sup>۱۴</sup> سنگین‌تر بود و آن سپر گرد آهنی. با این وجود مرد جوان هیچ غروری و نخوتی نداشت و مشتاقانه پی یادگیری فنون شمشیربازی نیهون جایی بود.

هدف و ماموریت هوراس هم همین بود. در مقام یک شمشیر زن آرالوئی و یک فرمانده جنگی بلقوه، منطقی بود که هوراس تکنیک‌های جنگی زیادی را یاد بگیرد. به همین دلیل دانکن او را به ماموریت‌های نظامی می‌فرستاد، علاوه بر این دانکن می‌دید که هوراس هر روز بیشتر از قبل در خود فرو می‌رود. بعد از هیجاناتی که در جنگ با بیگانگان همراه با ویل و هالت تجربه کرده بود، مرد جوان خیلی زود از قوانین سفت و سخت قصر خسته و بی‌حوصله شده بود. به همین دلیل دانکن برخلاف میل دخترش که از مصاحبت هوراس بسیار خوشحال بود، او را به این ماموریت فرستاد.

شیگرو به روبه‌رو نگا کرد و گفت: «اونا رو ببین اوراس‌سان.»

هوراس لبخندش را پنهان کرد. هیچ‌کدام از مردمان نیهون جا نمی‌توانستند به درستی نامش را بیان کنند. بعد از چندین تلاش شیگرو، توانسته بود به نوعی

<sup>۱۴</sup> یک نوع شمشیر ژاپنی



ساده‌تر از نام هوراس دست بیابد. او دست‌هایش را به به سمت هوراس گرفته بود. جنگجوی جوان خم شد تا چیزی که در دستان شگيروست را ببیند.

گلی زرد کوچک و زیبا کف دست‌های امپراطور بود. شیگرو سری تکان داد و گفت: «ببین، پاییز خیلی وقته پیش ماست. اما این گل همچنان توی باغ پیدا میشه در حالی که انتظار می‌ره تا الان پژمرده شده باشه. واقعا جای تفکر و تعجب نداره؟» هوراس جواب داد: «قطعا همینطوره که شما می‌گید.» طی اقامتش در آنجا او متوجه شده بود که شیگرو به جز مسایل نظامی و مسئولیتی که برای محافظت از سرزمینش بر عهده داشت، به مواردی دیگر نیز توجه می‌کرد. او می‌توانست از یافتن زیبایی در طبیعت شگفت‌زده و خوشحال شود و همین به او در آرامش درونی زیادش یاری می‌داد.

امپراطور پس از آنکه گل زرد را به مهمانش نشان داد، به آرامی زانو زد و گل را همانجا مابین سنگریزه‌ها رها کرد و گفت: «این گل باید همینجا بمونه. اینجا جایی هست که سرنوشت براش مقدر کرده.»

در تمام طول باغ، قدمگاهی از سنگ‌های بزرگ ساخته شده بود که افراد بر روی آن قدم زنند و آرامش سنگریزه‌های کوچک را از بین نبرند. به نظر هوراس آنجا بیشتر به باغی سنگی شبیه بود. باغی که امپراطور هر روز صبح سنگ‌هایش را از نو می‌چید. کاری که می‌توانست به افرادش واگذار کند، اما چنین نکرده بود. شیگرو از اینکه این کار را خودش انجام بدهد لذت می‌برد. دلیل این کارش را اینطور برای هوراس توضیح داده بود: «اگر بدی همه‌ی کارها رو برات انجام بدن، پس خودم چطور چیزهای جدید یاد بگیرم؟»

امپراطور دوباره روی پاهایش بلند شد و گفت: «فکر کنم فرصت بودنت با ما به پایان رسیده است.»

«بله سرورم. باید به ایوانایی برگردم. کشتی ما تا آخر هفته به اونجا می‌رسه.»

«از اینکه تو رو نبینم واقعاً ناراحت می‌شم.»

«من هم از اینکه باید برم ناراحتم.»

امپراطور لبخند زد و گفت: «از اینکه برمیگردی خونه که ناراحت نیستی.»

هوراس در جواب لبخندی زد و گفت: «نه. خوشحالم که برمیگردم خونه. مدت زیادی از خونه دور بودم.»

امپراطور به او اشاره کرد که به دنبالش برود و بعد هر دو با هم از باغ خارج شدند و وارد مکان دیگری شدند که درخت‌هایش به زیبایی کنار هم کاشته شده و سپس به صورتی چشم‌نواز هرس شده بودند<sup>۱۵</sup>. همین که آنها از باغ سنگی خارج شدن توانستند در کنار هم، شانه به شانه راه بروند.

شیگرو گفت: «امیدوارم سفرت ارزشمند بوده باشه. چیزهایی رو که می‌خواستی یاد گرفتی؟»

«خیلی چیزها یاد گرفتم سرورم. نمیدونم روش شما برای آرالوئن مناسب هست یا نه. اما خیلی جالب بود.»

نیهون جایی‌ها تکاورهای خود را از میان طبقه بالا و نخبه‌ی جامعه که به “سنشی” معروف بودند، انتخاب می‌کردند. در واقع‌ها آنها به دنیا آمده بودند تا هنرهای رزمی را یاد بگیرند و در سنین بسیار کم تمام تکنیک‌های شمشیر زنی را

<sup>۱۵</sup> اینجا در واقع معنی اش میشد درخت‌های کاشته شده بی نقص (perfectly cultivated grove) اما نوشتن همچین کلمه‌ای توی زبان فارسی خیلی جالب نبود. برای همین تبدیلیش کردم به یه جمله.

بیاموزند. در نتیجه سنشی‌ها به قبیله‌ای جنگجو و پرخاشگر تبدیل شده بودند که خود را برتر از باقی افراد جامعه نیهون جایی می‌دانستند.

خود شیگرو نیز یک سنشی بود. اما تقریباً استثناً محسوب می‌شد.

او نیز از کودکی کار کردن با کاتانا را آموخته بود و اگر چه شاید شمشیرزنی حرفه‌ای محسوب نمی‌شد، تکاوری بی‌نظیر بود. در مقام یک امپراتور از او انتظار می‌رود که این مهارت‌ها را بیاموزد. اما همانطور که هوراس پیش‌بینی کرده بود، شیگرو علایقی بسیار گسترده‌تر و طبعی پرسشگر و دلسوز داشت. او واقعا نگران افرادی بود که طبقه پایین جامعه نامیده می‌شدند ماهیگیرها، کشاورزها و کارگرهای چوب‌بری که غالباً بیشتر سنشی‌ها به آنها اهانت می‌کردند.

امپراتور به هوراس گفت: «فکر کنم ما هم دیگه نمی‌تونیم از این روش‌ها در کشورمون استفاده کنیم. لاقلاً بهتره که استفاده نکنیم.»

تکاور جوان زیر چشمی نگاهش کرد. می‌دانست که شیگرو برای بهبود شرایط طبقات پایین جامعه بسیار تلاش کرده و سعی داشته حقوق بیشتری در نحوه اداره کشور به آنها بدهد. همچنین فهمیده بود که اکثر سنشی‌ها اصلاً از این ابتکارهای شیگرو دل‌خوشی ندارند. هوراس به امپراتور گفت: «اما سنشی‌ها در مقابل هرگونه تغییر مقاومت می‌کنن.»

امپراتور از این هشدار آهی کشید: «درسته. اونها مقاومت می‌کنن چون دوست دارن خودشون اداره امور رو به عهده بگیرن. دقیقاً به همین دلیل که به مردم عادی حمله می‌کنن و یادگیری مهارت استفاده از هر سلاحی رو هم برایشون ممنوع کردن. مردم تعدادشون خیلی بیشتر از سنشی‌هاست. اما سنشی‌ها این کمبود تعداد رو با مهارت‌های رزمی و وحشی‌گری‌شون در جنگ جبران می‌کنند. اینکه از

ماهگیرها، کشاورزها یا کارگرهای چوب بری بخواهیم در مقابل چنین دشمنان درنده‌خویی ایستادگی کنند، در حالی که هیچ‌کدام تعلیم ندیده‌ن، توقع زیادیه. خوب البته در گذشته اتفاق افتاده که اونا شورش کنن. اما زمانی که کارگرها اعتراض کردن، همشون سلاخی شدن.»

هوراس گفت: «کاملاً می‌فهمم.»

شیگرو سرش را بالا گرفت. «اما سنشی‌ها باید خودشون رو با جامعه وفق بدن. اونها نمی‌توانن همینطوری به رفتارشون با مردم، اون هم مردم من، به عنوان طبقه زیر دست ادامه بدن. ما دقیقاً همونطور که به تکاورهامون نیاز داریم، به کارگرهامون هم نیاز داریم. بدون کارگرها، سنشی‌ها هیچ غذایی برای خوردن و هیچ الواری برای خانه ساختن یا گرم کردن خودشون یا روشن کردن کوره‌هایشون برای ساخت شمشیر ندارند. اونها باید متوجه بشن که همه مردم در جامعه سهم دارن و باید تساوی بیشتری بینشون وجود داشته باشه.»

هوراس لب‌هایش را به هم فشرد. نمی‌خواست پاسخی بدهد. چرا که میدید شیگرو برای خودش هدفی غیر ممکن می‌تراشد. به جز مستخدم‌های نزدیکی امپراطور، اکثر سنشی‌ها نشان داده بودند که با هر تغییر در سیستم کنونی کشور مخالفت‌اند. مخصوصاً اگر این تغییر، حقوق بیش به طبقات پایین جامعه می‌بخشید.

شیگرو متوجه مکث مرد جوان شد و به آرامی پرسید: «موافق نیستی؟»

هوراس به ناراحتی شانه بالا انداخت و گفت: «من موافقم. ولی نظر من اهمیتی نداره. سوال اینه که آیا لرد آریساکا هم موافقه؟»

هوراس با آریساکا در هفته اول سفرش ملاقات کرده بود. او رئیس قبیله شیمون سِکی، یکی از بزرگ‌ترین و درنده‌خوترین قبایل جنگ‌جوه‌های سنشی بود. مردی

قدرتمند و بانفوذ بود و هرگز این باور را که سَنَشی‌ها باید طبقه‌ی حکم بر نیهون‌جا باقی بمانند، پنهان نمی‌کرد. او همچنین شمشیرزنی حرفه‌ای بود و یکی از بهترین جنگجویان کشور هم به شمار می‌رفت که بیش از بیست نفر را در دوئل و افراد بیشتری را در جنگ‌های تن به تن که هر از گاهی بین قبایل رخ می‌دهد، کشته است.

شیگرو با شنیدن نام آریساکا به تلخی لبخند زد و گفت: «آریساکا هم باید یاد بگیرد که با خواسته‌های امپراتورش موافقت کند. از همه اینها گذشته با من پیمان بسته.»

هوراس گفت: «پس مطمئنم که سر عهدش می‌مونه.»

هر چند خودش به آنچه که گفت خیلی شک داشت.

شیگرو از کلماتی که از دهان هوراس بیرون آمده بود صرف نظر کرد و نگرانی را در لحن حرف زدنش یافت. گفت: «از همه‌ی اینها بگذریم، به عنوان یه میزبان خیلی بی‌ملاحظه بودم. ما وقت کمی برامون باقی مونده و من به جای اینکه کاری کنم از اقامت لذت ببری دارم ذهنت رو با سیاست‌های نیهون‌جایی پر می‌کنم. شاید بتونیم با هم تا ایوانایی بریم. من هم دارم اینجا رو ترک می‌کنم تا به ایتو برگردم.»

آنها برای تفریح چند هفته گذشته را در اقامتگاه تابستانی امپراتور در دامنه کوهستان در در محیط غیر رسمی گذرانده بودند. کاخ اصلی و تخت فرمانروایی در دژی مستحکم و بسیار عظیم در شهر ایتو واقع شده بود که سواره تا آنجا یک هفته فاصله داشت. آنها اوقات خوشی را در آن اقامتگاه سپری کرده بودند اما همانطور که شیگرو چندی پیش اعلام کرده بود، پاییز با بادهای سرد و سهمگینش راهش را به



سمت آنها کج کرده بود و اقامتگاه تابستانی برای چنین هوای سردی به هیچ عنوان راحت و مناسب نبود.

فکر گذر چند روز بیشتر در معیشت شیگرو هوراس را خوشحال کرد. او گفت: «من خیلی از همراهی شما خوشحال میشم.»

یک لحظه از اینکه حس می‌کرد اینقدر به امپراطور علاقه دارد و برایش احترام قائل است تعجب کرد. میزان علاقه به این واقعیت مربوط می‌شد که هوراس یتیم بود و به طور ناخودآگاه نیرو و طبع مهربانی و شوخ‌طبعی بجا و خوب شیگرو، او را به خود جلب کرده بود. بعضی وقت‌ها شیگرو او را به یاد حالت می‌انداخت. هرچند رفتارهای ملایم و خوش با طبع سرد و خشن رنجرها در تضاد بود.

هوراس به ردیف‌های منظم درخت‌های اطراف که زردی برگ‌هایشان خبر از آمدن پاییز می‌دادند اشاره کرد و گفت: «بهتره برم و به جورج بگم برای سفر آماده بشه و شما رو تنها می‌ذارم تا بتونید با آرامش درباره درختان فکر کنید.»

شیگرو به تنه‌ی درخت‌ها و برگ زرد آتشین اطرافشان نگاه کرد. عاشق آرامش و انزوای این باغ به دور از سیاست‌های آزاردهنده پایتخت بود. به آرامی گفت: «زیبایی این درخت‌ها، خیلی کم می‌تونن نبود تو رو جبران کن.»

هوراس لبخند زد و گفت: «ممنونم. کاش منم می‌تونستم چیزهایی شبیه به این بگم.»

## فصل سوم

توسکانا

فرمانی در سراسر زمین رژه به صدا درآمد و ویل نظاره‌گر پایین آوردن سپرها توسط لژیونرها بود.

سپس در پاسخ به دستور دیگری ردیف‌های دوم و سوم با سرعت به عقب رفتند. هر مرد علاوه بر شمشیر کوتاهی که در سمت راست خود می‌بست یک نیزه بلند حمل می‌کرد. حال مردانی که در ردیف عقب بودند، نیزه‌هایشان را به دست دیگر دادند، کمر خود را کمی چرخاندند، بازوی راست خود را کشیدند و نیزه‌ها را با زاویه‌ای حدود چهل درجه به موقعیت پرتاب رساندند.

«Azione!»

سی و سه دست و سی و سه پا جلو و نیزه‌ها به سمت اهداف چوبی به پرواز درآمدند. آنها هنوز بر هدف ننشسته بودند که ردیف دوم آن عمل را تکرار کرد و سی و سه نیزه دیگر پرتاب شد.

هیچ هدف مشخصی وجود نداشت - هر مرد به سادگی سلاح خود را به سمت انبوه اهداف روبروی خود پرتاب می‌کرد. ویل متوجه شد که در یک نبرد واقعی، مسافت توسط فرمانده‌ای تعیین می‌شود که دستورات را اعلام می‌کند. اولین دسته نیزه‌ها به اوج خود رسید و سپس در حالی که نوک‌های آهنی آنها صف دشمن فرضی را هدف گرفته بود، فرود آمد.

هنگامی که نیزه‌ها به هدف برخورد کردند، هدف را متلاشی و پراکنده کرد. نیمی از آنها به هدفی برخورد نکردند، اما نیمی دیگر به اهداف چوبی سبک خوردند و آنها را از بین بردند. چند ثانیه بعد دسته دوم نیزه‌ها رسیدند و نتایج مشابه‌ای را رقم زدند. در عرض چند ثانیه، نزدیک به یک سوم از صد هدف شکسته و منهدم شد.

هالت به آرامی گفت: «جالبه.»

ویل به سرعت به او نگاه کرد. چهره هالت چیزی را نشان نمی‌داد، اما ویل او را به خوبی می‌شناخت. هالت تحت تاثیر قرار گرفته بود.

سایپرستی گفت: «اولین ضربه اغلب تعیین کننده است. جنگجویانی که قبلاً با لشکر ما نجنگیدن، از این حجم تخریب جا می‌خورن.»

سلتن گفت: «می‌تونم تصور کنم.»

او با دقت تماشا می‌کرد و ویل حدس می‌زد که او نیزه‌های مرگباری را تصور می‌کند که به گروهی از سواره نظام سبک او برخورد می‌کنند.

ژنرال ادامه داد: «اما امروز، به خاطر مانور، "دشمن فرضی" ما به خشمشون غلبه می‌کنن، این تخریب رو نادیده می‌گیرن و باز هم حمله می‌کنند.»

همانطور که او صحبت می‌کرد، توده‌های جنگجویان دشمن به سمت نقطه‌ای حرکت کردند که اهداف وحشیانه متلاشی شده بود.

اینبار لژیونرها سپرهای خود را جلوی خود گرفته بود و با شمشیری آخته آماده بودند. ناظرهای مانور دیدند که صف اول در برخورد با دشمن برای لحظه‌ای متزلزل شد. سپس ویل دید که صف دوم به کمک هم‌رزمانشان جلو آمده و آنها را هل می‌دهند تا در مقابل فشار دشمن مقاومت کنند.

شمشیرهای دشمن در هوا تکان می‌خوردند، اما کاری را از پیش نمی‌بردند. در مقابل شمشیرهای کوتاه چوبی لژیونرها مانند مار از میان شکاف‌های باریک دیوار سپرها عبور می‌کردند و به بدن دشمنان برخورد می‌کردند و و صدای خشم و درد آنها را در می‌آوردند. هر چند سلاح‌ها چوبی بودند، اما برخورد آنها با بدن می‌بایست دردناک بوده باشد و لژیونرها نیز با تمام توانشان از آن شمشیرها استفاده می‌کردند.

ویل پرسید: «چطور می‌تونن ببینن؟»

مردانی که در ردیف جلو بودند، پشت سپرهایشان خمیده بودند.

سایپرستی در جواب گفت: «اونها به خوبی نمی‌بینن. فقط گاهی اوقات یک پا یا بازو یا نیم تنه رو از میان شکاف‌ها می‌بینن و به اونها ضربه می‌زنن. به هر حال، ضربه زدن به ران یا بازو به همون اندازه که به سینه‌ی یک نفر ضربه بزنی، اون فرد رو از پا می‌اندازه. در واقع اونها هر چی رو که ببینن، می‌زنن.»

ویل گفت: «به همین دلیل است که مردان شما نیازی نیست که حتما شمشیرزن‌های ماهری باشن.»

ژنرال با قدردانی به او لبخند زد. «درسته. اونها نیازی به یادگیری هیچ تکنیک پیشرفته ضربه زدن، حمله و دفع ندارن. فقط با نوک شمشیرهاشون ضربه می‌زنن.»

یادگیری این تکنیک خیلی راحت. همینطور فرو رفتن حتی چند سانتی متر از شمشیر توی بدن کسی، آسیب زیادی به اون فرد وارد می‌کنه. چند سانتی متر از نقطه به اندازه یک ضربه گسترده آسیب می‌زند. حالا نگاه کن که چطور ردیف دوم وزن خودشون رو می‌اندازن روی ردیف اول.»

ردیف اول به آرامی به جلو می‌رفتند و دشمن را مجبور به عقب‌نشینی می‌کردند. مردان ردیف دوم ناگهان به جلو هجوم آوردند و وزن و انگیزه خود را به مردان مقابل اضافه کردند. سپرها و شمشیرها با قدرت بیشتری به دشمن برخورد کرد و منجر به آشفته‌گی در خطوط دشمن شد.

صدای سوتی بلند شد و در همان دم مردان ردیف دوم در حالی که سپر خود را بالا می‌آوردند، چرخیدند و پشت به پشت مردان ردیف اول ایستادند. صدای سوت دیگری بلند شد و تمامی افراد به سمت چپ خود چرخیدند و جایشان را با هم عوض کردند. سپس مردان ردیف اول که حال تبدیل به ردیف دوم شده بودند، در یک حرکت چرخشی دیگر با مردان ردیف سوم جابه‌جا شدند. هم اینک دشمن با نیرویی تازه نفس روبه‌رو می‌شد و افراد خسته نیروی خودی، وقتی برای استراحت می‌یافت.

ویل گفت: «عالیه!» ساپریستی سر تکان داد. «در واقع این نتیجه‌ی هماهنگی. مردان ما نیازی ندارن که شمشیربازای ماهری باشن. یک عمر آموزش می‌خواد. فقط کافیه تمرین کنن تا مثل یه تیم واحد عمل کنن. حتی یک جنگجوی نسبتاً غیر ماهر هم می‌تونه توی این شرایط موثر باشه.»

هالت گفت: «برای همینه که ارتشتون خیلی بزرگه.»

ساپریستی نگاهش را به رنجر مسن‌تر معطوف کرد و پاسخ داد: «دقیقا»



و سپس ادامه داد: «اکثر کشورها نیروی نسبتاً کوچیکی متشکل از جنگجویان متخصص رو به عنوان هسته اصلی ارتش خود دارن و از افرادی که مهارت کمی نسبت به اونها دارن، تنها به عنوان جانشین در صورت نبود نیرو استفاده می‌کنن. اما توسکانی‌ها که نیاز به حفظ نظم توی امپراطوری در حال گسترش خودشون داشتند، مجبور بودند همیشه یک ارتش دائمی بزرگ آماده به خدمت داشته باشن.»

سلتن متفکرانه به چانه‌اش دست کشید. دست چپش به طور ناآگاهانه، به هنگام تماشای مانور، بر روی دسته شمشیر خود نشسته بود. ساپریستی با خوشحالی از دیدن اینکه رژه تمرینی بر رهبر آریدی‌ها چنین تأثیر هشداردهنده‌ای گذاشته است، به او نگاه کرد. او می‌اندیشید که متحد جدید توسکانا از قدرت لژیون‌های توسکانی قدردانی کند؛ بنابراین گفت: «بیایید بریم و نتایج رو بررسی کنیم.»

او برخاست و راه را از سکوی بازبینی به سمت محل رژه رفت، جایی که دو نیروی خودی و دشمن، پس از اتمام رژه از هم جدا ایستاده بودند. لژیونرها همچنان در ردیف‌های منظم خود ایستاده بودند. این در حالی بود که نیروی مهاجم در یک گروه پراکنده قرار گرفته بودند.

ساپریستی به آنها گفت: «ما شمشیرهای تمرینی رو به رنگ تازه آغشته کردیم تا بتونیم نتایج رو ارزیابی کنیم.» او آنها را به گروه دشمن هدایت کرد. همانطور که آنها نزدیک‌تر شدند، حالت و ویل می‌توانستند دست‌ها، پاها، نیم تنه و گردن‌هایی که از لکه‌های قرمز پر شده بودند، ببینند. این نشانه‌ها گواهی بر تعداد دفعاتی بود که شمشیرهای چوبی لژیونرها راه خود را به درستی پیدا کرده بودند. شمشیرهای بلندتر مهاجمان، با رنگ سفید پوشیده شده بود و آرالوئنی‌ها تنها لکه‌هایی تصادفی از رنگ سفید روی سپرها و کلاه‌خودهای برنجی ارتش توسکانی دیدند. روی سپرها

و برخی از کلاه‌های برنجی لژیونرها نقش‌هایی متقاطع و لکه‌های تصادفی سفید وجود داشت، اما اکثر مردان ارتش هیچ صدمه‌ای ندیده بودند.

سلتن به ژنرال گفت: «خیلی جالبه. واقعاً بسیار مؤثره.»

ذهن چابک او در حال کار بود و دنبال راه‌هایی را برای مقابله با نیروی پیاده نظام سنگین مانند این می‌گشت. واضح است که حالت نیز افکار مشابهی داشت. سلتن در حالی که به زمین صاف و باز رژه اشاره می‌کرد، گفت: «البته، شما شرایط بی-نقصی رو برای پیاده نظامتون انتخاب کرده‌اید. در جاییکه محدود باشه، مثل زمین-های جنگلی، نمی‌توانید به این راحتی مانور بدید.»

ساپریستی سر تکان داد و گفت: «درسته. اما ما میدان رو خودمون انتخاب می-کنیم و می‌ذاریم دشمن به سمت ما بیاد. اگه این کار رو نکنن ما به سادگی به سرزمینشون حمله می‌کنیم. دیر یا زود، اونها باید در جنگ با ما روبرو شوند.»

ویل از گروه دور شده بود و مشغول بررسی یکی از نیزه‌ها بود. سلاح ساده و زمخت بود. میله چوبی و مربعی شکل آنها بسیار سرسری تراشیده شده بود؛ یک تکه چوب سخت که با حالتی معمولی و ناشیانه ساخته شده بودند. نوک نیزه هم دقیقاً همانقدر بی فایده بود. آن را از فلزی سست ساخته بودند که حدود نیم متر طول داشت و با چکشی مسطح شده بود و در انتها، در قسمت نوک پیکان، تیز و خاردار شده بود. شیار هم در یک قسمت دسته‌ی نیزه وجود داشت و نوک نیزه در این قسمت در این شیار با سیم‌های برنجی محکم شده بود.

ساپریستی او را دید، رفت تا به او ملحق شود و گفت: «اونها زیبا نیستن. اما کار می‌کنن و تازه آسون و سریع هم درست می‌شون. در واقع، سربازا خودشون می‌تونن

اونها رو بسازن. ما می‌تونیم در عرض یک هفته هزارتا از این‌ها رو بسازیم و شما دیدید که چقدر می‌تونن موثر باشن.»

او به ردیف اهداف شکسته شده اشاره کرد. ویل با حالتی انتقادی گفت: «اما این نیزه خم می‌شه.» و دستش را در امتداد سر آهنی نیزه تکان داد. ژنرال به او گفت: «و به راحتی هم می‌شه صافش کرد و دوباره ازش استفاده کرد. اما این در واقع یه مزیته. تصور کن یکی از اینها به سپر دشمن بخوره و وارد اون بشه یا اینکه به بدنش فرو بره. سپس سر نیزه خم می‌شه، به طوری که دسته روی زمین می‌کشه. خوب حالا فکر کن سعی کنی با دو متر آهن و چوب که بهت وصله، حرکت کنی. مطمئن باش. کار آسونی نیست.»

ویل با تحسین سرش را تکان داد. «همه اینها کاربردین، اینطور نیست؟» ساپریستی به او گفت: «این یه راه حل منطقی برای ایجاد یک نیروی جنگی بزرگ و موثر است. اگر شما هر یک از این لژیونرها رو در یک نبرد تن به تن در برابر یک جنگجوی حرفه‌ای قرار بدید، احتمالاً شکست می‌خورن. اما به من صد مرد غیر ماهر بدهید تا به مدت شش ماه بهشون تمرین بدم و من از اونها در برابر تعداد مساوی از جنگجویانی حمایت خواهم کرد که در تمام زندگی خود مهارت‌های رزمی فردی رو آموزش دیدن.»

«پس این سیستمه که موفقه، نه فرد؟»

«دقیقاً. و تا حالا هیچکس راهی برای شکست دادن سیستم ما در نبرد پیدا

نکرده.»

\*\*\*

آن شب حالت از سلتن پرسید: «چطور این کار رو انجام می‌دید؟»

مذاکرات به اتمام رسیده بود. توافقات به سرانجام و در حضور شاهد‌ها به امضا رسیده بود. یک ضیافت رسمی برای جشن گرفتن این واقعه با سخنرانی و تمجید از هر طرف برگزار شده بود. هم اکنون نیز سلتن و طرف آرالوئی در قسمت آرالوئی استراحت می‌کردند. این آخرین شب آنها با هم بود و واکیر قرار بود صبح زود آنجا را ترک کند. سلتن مقداری قهوه به عنوان هدیه با خود آورده بود و او، ویل و هالت در حال چشیدن قهوه‌هایشان بودند. ویل فکر کرد هیچ کس به اندازه آریدی‌ها نمی‌تواند به آن خوبی قهوه درست کرد.

آلیس کنار شومینه نشسته بود و به سه نفرشان لبخند می‌زد. او قهوه را دوست داشت، اما برای رنجرها، و ظاهراً آریدی‌ها، نوشیدن قهوه به یک مراسم مذهبی مبدل شده بود. او به نوشیدن یک لیوان شربت از مرکبات تازه بسنده کرده بود.

سلتن گفت: «ساده است. هرگز اجازه ندید اون‌ها شرایط رو انتخاب کنند. همونطور که ساپریستی گفت، اون‌ها هرگز در نبرد شکست نخوردن؛ بنابراین نیازه که با فکر بیشتری عمل کرد. کافیه اون‌ها رو در حال حرکت گیر انداخت و قبل از اینکه به حالت دفاعی وارد بشن، یکپارچگی‌شون رو از بین برد. می‌شه از توپ مقابلشون استفاده کرد. یا سنگ‌های منجنیق خیلی سنگین. همین که بهشون برخورد کنه و انسجامشون رو از بین بیره، شکست دادنشون اونقدر سخت نمی‌شه.»

هالت سر تکان داد و گفت: «من هم همین فکر رو می‌کنم. هرگز نباید رودررو باهاشون جنگید. اگه می‌شد نیروی کماندار رو بدون اینکه متوجه بشن پشت سرشون برد، اون حالت لاک‌پشت ماندشون آسیب‌پذیر می‌شه. اما مسلماً اون‌ها به احساس خشم دشمنانشون به هنگام حمله به کشور تکیه می‌کنن. تعداد بسیار کمی از ارتش‌ها اونقدر صبر و حوصله دارن که یه نبرد رو کش بدن تا نیروی دشمن ضعیف بشه. تعداد کمی از رهبرها می‌تونن پیروانشون رو متقاعد کنن که این

بهترین راهه. غرور ملی بیشتر اونها رو مجبور می‌کنه تا به جنگ رودررو برن و دشمن رو مجبور به عقب‌نشینی کنن.»

ویل گفت: «و رودررو جنگیدن رو هم دیدیم. اون نیزه‌ها خیلی موثر بودن.» هر دو بزرگتر سری تکان دادند. سلتن گفت: «اما برد کمی رو تحت پوشش قرار می‌دن. شاید سی چهل متر فقط.»

آلیس با خوشحالی گفت: «اما توی این محدوده کاملاً مرگبار عمل می‌کنن. به نظر من، بهترین راه، مذاکره اس. به جای مبارزه با اونها، باهاشون مذاکره کنین. از دیپلماسی استفاده کنین.»

هالت یکی از لبخندهای نادر خود را بر لب آورد و گفت: «مثل یه دیپلمات واقعی صحبت می‌کنی.»

او به آلیس علاقه داشت و پیوند او با ویل باعث می‌شد که علاقه‌اش حتی بیشتر هم شود. آلیس سرش را با فروتنی خم کرد. هالت ادامه داد: «اما اگه دیپلماسی شکست بخوره چی؟»

آلیس بدون تردید پاسخ داد: «در این صورت همیشه می‌شه به رشوه متوسل شد.» سپس در حالی که چشمک می‌زد ادامه داد: «کمی طلا می‌تونه بیشتر از صدها شمشیر به کار میاد.»

سلتن سرش را به نشانه تحسین تکان داد و گفت: «زنان آرالوئی در کشور من خیلی مورد تحسینن. مهارت مذاکرات بانو آلیس فوق‌العاده‌اس.»

هالت گفت: «یادم میاد که شما چندان مشتاق مهارت‌های مذاکره پرنسس اوائلین نبودین.»



سلتن با ناراحتی گفت: «باید اعتراف کنم که اونجا من شما رو به چشم رقیب و دشمنم می‌دیدم. در دیدار قبلی با آرالوئن، نماینده ما سعی کرده بود که شاهزاده خانم رو طی مذاکره برای پرداخت باج به اوبرجارل اراک، گول بزنه. شاهزاده خانم کاملاً هوشیار باقی موند و اتفاقاً ما رو هم فریب داد.»

آلیس با ذکر نام اوانلین کمی اخم کرد. او یکی از صدها تحسین‌کننده شاهزاده خانم نبود. با این حال، او به سرعت اخم‌هایش را جمع کرد و دوباره لبخند زد و گفت: «زنان مذاکره‌کننده‌های خوبی هستن. ما ترجیح می‌دیم تمام اون عرق ریختن‌ها و ناخوشایندی‌های جنگ رو به افرادی مانند شما...»

حرف او با برخورد تقه‌ای بر در قطع شد. از آنجایی که این یک مأموریت دیپلماتیک بود، او در واقع رهبر حزب آرالوئن به حساب می‌آمد. بنابراین در جواب صدا زد: «بیا داخل.» سپس با صدای آهسته‌تری به دیگران گفت: «یعنی چه اتفاقی افتاده؟ یکم برای پذیرفتن ملاقات دیره.»

به محض باز شدن در، یکی از خدمتکاران وارد اتاق شد. مرد به اطراف نگاهی انداخت و زمانیکه فهمید گفتگوی میان رهبر هیات مذاکرات، دو رنجر بالا رتبه از آرالوئن و نماینده حزب آریدی‌ها را قطع کرده است، با حالتی عصبی گفت: «بانو آلیس بابت قطع صحبتتون معذرت می‌خوام.»

آلیس دستی تکان داد و گفت: «اصلاً اشکالی ندارد ادموند. فکر کنم مهمه؟» خدمتکار با حالتی عصبی آب دهانش را قورت داد. «بله. می‌شه گفت موضوع مهمیه. ولیعهد کاساندر را تشریف آوردن و می‌خوان که همه‌ی شما رو ببین.»

## فصل چهارم

### نیهونجا

از زمانی که آنها اقامتگاه تابستانی امپراطور را در روز قبل ترک کرده بودند، باد شدت گرفته بود. اکنون که با احتیاط از مسیر باریک و شیب‌دار پایین می‌رفتند و مابین تپه‌هایی که هر لحظه به هم نزدیک‌تر می‌شدند، قرار گرفته بودند، شدت باد نیز بیشتر شده بود.

هوراس یقه شنلش را که از پشم گوسفند درست شده بود، کمی بالاتر و به دور گوشش کشید و غرق در گرمای لذت‌بخش آن شد. نگاهی به بالا انداخت. آسمان آبی و درخشان بود، اما ابرهای خاکستری سنگین در آن به هر جهت می‌رفتند و نوارهایی از سایه را بر روی چشم‌انداز تپه می‌انداختند.

در جنوب، او می‌توانست یک خط تیره از ابر را ببیند که به احتمال زیاد تا اوایل بعد از ظهر به آنها می‌رسید و باران را با خود می‌آورد. ممکن بود مجبور به کمپ زدن شوند تا در مقابل باران محفوظ بمانند. نیازی به عجله نیز نداشتند. بندر ایوانای

در فاصله نسبتاً مناسبی از آنها قرار داشت و او از سفر در زیر باران خوشش نمی‌آمد. ترجیح می‌داد که خشک بماند و در آن شرایط آب و هوایی، به جایی پناه برد.

حال به جایی رسیده بودند که وسعتی برابر با یکصد متر یا بیشتر داشت؛ بنابراین هوراس اسب خود را به اسب امپراطور رساند. شیگرو، که در ردای خز خود جمع شده بود، حضور کسی را در کنارش را حس کرد و به سمت هوراس بازگشت. سپس به ابرهایی که بالای سرشان بود اشاره کرد و شانه‌ای بالا انداخت. هوراس یقه‌اش را پایین کشید تا صحبت کند، در حالی که زهر باد را روی صورتش احساس می‌کرد، پرسید: «به نظرتون قراره برف بیاد؟»

او مجبور شده بود برای شنیده شدن صدایش در آن باد، تقریباً فریاد بزند.

شیگرو دوباره به آسمان نگاه کرد و سرش را تکان داد. «الان زوده. شاید یک دو هفته دیگه کمی سرماریزه داشته باشیم ولی از ماه دیگه برف واقعی شروع می‌شه. ما هم تا اون موقع خیلی از کوه‌ها فاصله گرفتیم.» او دوباره نگاهی به ابرهای تیره انداخت و با خوشحالی ادامه داد: «اما بارون حتما میاد.»

هوراس لبخندی زد. به نظر می‌رسید که شیگرو کمی نگران شده است. هر چند که به ندرت نگران می‌شد. بسیاری از حاکمان صبح را با صدای بلند از سرما و ناراحتی سپری می‌کردند، گویی شکایت‌هایشان واقعاً برای تسکین اضطرابشان مفید است و گویی خدمه آنها باید بتوانند کاری در این مورد انجام دهند. اما امپراطور اینگونه نبود. او این موقعیت را پذیرفت؛ زیرا می‌دانست که نمی‌تواند برای تغییر آب و هوا کاری انجام دهد.

هوراس پیشنهاد داد: «شاید باید زودتر اردو بزنیم.»

شیگرو می‌خواست پاسخ دهد که فریاد یکی از سوارکارانش توجه آنها را جلب کرد. علاوه بر چند خدمتکار و البته هوراس و جورج، شیگرو با گروه کوچکی از محافظانش سفر می‌کرد. تنها دوازده جنگجوی سنشی، به فرماندهی شاکین، پسر عموی امپراطور، او را تا لژ تابستانی همراهی کرده بودند. دوباره، هوراس فکر کرد، این معیاری دیگر بر جوانمردیست. شیگرو دلیلی برای ترس از دیگران نداشت. او در میان مردم عادی محبوب بود. آنها می‌دانستند که او برای بهبود وضعیت آنها تلاش می‌کند و به خاطر این کار او را دوست داشتند. امپراطوران قبلی از چنین احترامی برخوردار نبودند و همیشه لازم بود که هنگام سفر در حومه شهر خود را با گروه‌های بزرگ مردان مسلح محاصره کنند.

یکی از سنشی‌ها خیلی جلوتر از گروه به عنوان راهنما قرار گرفته بود. سه نفر دیگر حدود ده متر جلوتر از هوراس و امپراطور حرکت می‌کردند و بقیه پشت سرشان مستقر شده بودند. در مسیر باریک، جایی برای افراد دیگر در کنار آن دو وجود نداشت اما با رسیدن به قسمت پهن دره، مابقی افراد دورتادورشان حلقه زده بودند.

سواری که فریاد زده بود، دستش را بالا گرفت و دیگران را متوقف کرد. هوراس صدای تق‌تق سم‌های چند سوار را از پشت سرش شنید. نگاهی به عقب انداخت، اسبش را به یک طرف هدایت کرد تا به شاکین و چهار نفر از نگهبانان اجازه دهد تا کنار امپراطور قرار گیرند.

در حالی که رهبر اسکورت از کنارش عبور می‌کرد، شیگرو از شاکین پرسید: «مشکل چیه؟»

شاکین نیز به دلیل احترام به هوراس، و برای اجتناب از نیاز به ترجمه، به زبان رایج صحبت کرد و پاسخ داد: «نمی‌دونم پسر عمو. کائوکوسان چیزی دیده. وقتی باهاش صحبت کردم دوباره میام. لطفا اینجا منتظر باش.»

او نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود چهارمرد همراهش همچنان کنارش هستند و سپس با آنها روانه شد.

هوراس ناخودآگاه دست بر قبضه‌ی شمشیر برد و کمی از شمشیرش را از نیام بیرون کشید تا در صورت نیاز بتواند آن را کاملاً از غلاف بیرون آورد. سپر گردش هنوز به پشتش آویزان بود و فعلاً نیازی به استفاده از آن نمی‌دید. او می‌توانست در صورت نیاز، در چشم بر هم زدنی آن را در موقعیت مناسب قرار دهد.

اسب شیگرو در حالی که نگهبانان از کنارش رد می‌شدند، پاهایش را با عصبانیت جابه‌جا می‌کرد. امپراطور دستی به گردنش زد و به آرامی با آن صحبت کرد. سپس روی زین خم شد، به هوراس نگاه کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «یکی دو دقیقه دیگه می‌فهمیم مشکل چیه.»

به نظر می‌رسید که او اطمینان دارد، آن هشدار اشتباه است و نگهبانانش بیش از حد محتاط شده‌اند. او به شاکین خیره شد. پسر عمویش وقتی به پیش‌قراول رسید، اسبش را مهار کرد. بحثی کوتاه مابینشان رد و بدل شد. کائوکو به چیزی پایین‌تر از تپه اشاره می‌کرد، جایی که مسیر پیچ در پیچ و شیب تند می‌شد.

شاکین به عقب برگشت تا گزارش دهد.

«یک سوار به سمت ما میاد. یکی از افراد قصره، پسر عمو. و به نظر می‌رسه عجله داره.»



شیگرو اخم‌هایش را در هم کشید. حتما موضوعی پیش آمده بود که کسی از قصر در آن آب و هوا به سمتشان می‌آمد.

جورج اسبش را نزدیک هوراس برد. او یک کاتب آموزش دیده و وکیل بود و مطالعه جامعی در مورد راه‌های نیهون‌جا انجام داده بود. این اولین سفر او به این کشور نبود. او به دلیل آگاهی از مسائل محلی به همراه هوراس به این سفر اعزام شده بود تا جنگجوی جوان را در امور فرهنگی مشاوره دهد و هم فرهنگ لغت زبان نیهون‌جایی را که دو سال پیش نوشته بود، به روز کند. او هرچند گاهی اوقات کمی بداخلاق و مغرور به نظر می‌رسید، اما اساساً خوش قلب بود و در سفر توصیه‌های بسیار خوبی به هوراس ارائه کرده بود و هوراس از همراهیش خوشحال بود.

جورج پرسید: «چرا ایستادیم؟»

هوراس انگشتش را در امتداد مسیر تکان داد و گفت: «یه سوار داره میاد اینوری. احتمالاً یک پیام رسانه. بهتر است صبر کنیم تا اون پیش ما بیاد.»

«یک پیام رسان؟ کیه؟ آیا لرد شیگرو منتظر پیامی بوده؟ می‌دونیم در مورد چیه؟»  
سؤالات جورج قبل از اینکه هوراس فرصتی برای پاسخ دادن به او پیدا کند، پرسیده شد. هوراس سرش را تکان داد و به همراه قدیمی دوران کودکی‌اش لبخند زد.

«نمی‌دونم. نمی‌دونم و خوب... باز نمی‌دونم. فکر کنم وقتی بیاد می‌فهمیم.»

شانه‌های جورج شل شد. می‌دانست که سوالاتش غیرمنطقی بوده است. «البته که می‌فهمیم. سوالم خیلی غیرمنطقی بود.»

او از این که اجازه داده بود ماسک آرامش حرفه‌ای‌اش از بین برود، واقعاً ناراحت به نظر می‌رسید.

«اجازه نده اذیت کنه.» و سپس طوطی‌وار یکی از جملات معروف خود جورج را بر زبان آورد. «بالاخره اگه نپرسی هرگز یاد نخواهی گرفت.»

جورج لبخندی نامحسوس زد. او هیچ دوست نداشت سوژه خنده و شوخی دیگران شود و وقارش از بین رود.

«بله، بله. کاملاً همینطوره، سر هوراس.»

تاکید جزئی او بر عنوان هوراس نشان می‌داد که به نظرش جواب هوراس کاملاً غیرضروری بوده است. هوراس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «به اینطور زندگی کردن عادت کن جورج.»

سوار نزدیک امپراطور و شاکین رسید و تمام تلاشش را کرد تا همانجا روی زین اسبش تعظیم کند.

به نظر هوراس آن حرکت عجیب بود. او آنقدر در اطراف شیگرو گشته بود تا بداند که آداب معاشرت حکم می‌کند که سوارکار پیاده شود و سپس زانو بزند؛ بنابراین تنها یک حدس وجود داشت. پیام هر چه هست باید خیلی مهم باشد.

جورج نیز متوجه نقض رفتار شده بود. او به آرامی گفت: «حتماً به اتفاقی افتاد.»


پیام‌رسان به سرعت با شیگرو صحبت می‌کرد. صدایش را پایین نگه داشته بود تا اطرافیان امپراطور نتوانند صدایش را بشنوند. هوراس امپراطور و پسر عمویش را دید که هر دو بر روی زین‌های خود کمی صاف‌تر نشست‌اند. پیام هر چه بود آنها را غافلگیر کرده بود و البته غافلگیری به نظر ناخوشایند می‌آمد. شیگرو با بیان چند کلمه سریع صحبت‌های پیام‌رسان را متوقف کرد و بر روی زین چرخید تا آنها را به جلو فرا خواند. هوراس و جورج به سرعت اسب‌های خود را نهیب زدند تا به گروه کوچک بپیوندند.

شیگرو به پیام‌رسان گفت: «دوباره از اول بگو. اما به زبان رایج صحبت کن تا اوراس‌سان بفهمه.»

هوراس سرش را برای تشکر از شیگرو تکان داد. سپس قاصد دوباره به حرف در آمد. علیرغم عجله‌ای که در رسیدن به اینجا داشت، آرام و واضح صحبت کرد.

«لرد شیگرو، اوراس‌سان، جورج‌سان. شورش در ایتورخ داده. یک شورش علیه امپراطور.»





## فصل پنجم

هوراس اخم کرد و متحیر شد. جورج نیز ظاهراً همین احساس را داشت. او به جلو خم شد تا از پیامرسان سؤال کند.

«اما چرا مردم ضد امپراطور شورش کردن؟ اونها که لرد شیگرو رو دوست داشتن.» این حرف، تنها کلماتی از روی چاپلوسی نبود. هم جورج و هم هوراس به چشم خود محبوبت فراوان شیگرو را دیده بودند. اما شیگرو سرش را به اطراف تکان داد. به نظر می‌رسید که غم و اندوه زیادی را ناگهان به خود جذب کرده است. او گفت: «نه. مردم نه. کار سنشی‌هاست. لرد آریساکا قبیله‌ی خودش رو علیه من به شورش وادار کرده. اونها کاخ ایتو رو تصرف کردن و تعداد زیادی از حامیان من رو هم کشتن. قبیله‌ی اوماکی هم بهشون پیوسته. این دوتا، قویترین و تاثیرگذارترین قبیله‌های سنشی کشورن.»

هوراس و جورج نگاه‌های وحشتناکی رد و بدل کردند. سپس جورج به امپراطور گفت: «اما عالیجناب، این قبیله‌ها قسم خورده بودن که حتما ازتون پیروی کنن. چطور می‌تونن قسم خودشون رو بشکن؟»

جورج می‌دانست که در میان طبقه سنشی، عهدشکنی، یک گناه به حساب می‌آید. لب‌های شیگرو چنان به هم فشرده شده بود که به مانند خطی به نظر می‌رسید.

این شاکین بود که به جای او جواب داد. «اونها ادعا می‌کنند که امپراطور سوگند خود رو با تلاش برای برانگیختن مردم عادی علیه افرادشون نقض کرده. دارن ادعا می‌کنند که لرد شیگرو به طبقه خود، یعنی به طبقه سنشی خیانت کرده و دیگه شایسته امپراطور شدن نیست و در نتیجه...»

شیگرو به تلخی اضافه کرد. «سوگندشون به من بی‌ارزشه و این منم که سوگندشکنی کردم نه اونها.»

هوراس سریع جواب داد: «اما...» او به دنبال کلمات درست گشت و ادامه داد: «شما مردم رو علیه‌شون تحریک نکردین. فقط سعی کردین که ارزش زندگی مردم عادی رو بیشتر کنین. چطور آریساکا داره از تحریف این موضوع سواستفاده می‌کنه؟»

شیگرو به مرد جوان نگاه کرد. کمی کنترل احساسش را به دست آورده بود و یکنواخت صحبت می‌کرد. «اوراس‌سان، مردم نصف حقایق و تحریفات رو با اونچه می‌خوان باور کنن، مطابقت می‌دن. اونها دروغ‌هایی رو که منعکس‌کننده ترس-هاشون باشه، باور می‌کنن. سنشی‌ها این ترس رو دارن که من می‌خوام قدرت رو ازشون بگیرم. و آریساکا هم از همین موضوع سواستفاده می‌کنه.»

جورج پرسید: «اما آریساکا خودش می‌دونه این موضوع درست نیست.»

شیگرو پاسخ داد: «آریساکا چیز دیگه رو باور داره. وقتی امپراطور قبلی بدون هیچ وارثی مرد. اون معتقد بود که خودش باید جانشین باشه. نه من.»



شاکین در حالی که نفرت از آریساکای خائن را در صدای خود رها کرده بود به آنها گفت: «اون ماهها مشغول بود تا ترس از اینکه پسرعموی من تلاش می‌کنه با قدرت دادن به مردم معمولی، از قدرت سنشی‌ها بزنه، رو بین سنشی‌ها پخش کنه. به نظر هم می‌رسه که موفق بوده.»

شیگرو گفت: «همه‌ی دروغ‌های عالی از یک واقعیت استفاده می‌کنن. اینم مثل همون دروغ‌های بی‌نقصه. من واقعا می‌خوام که مردم سهم بیشتری در اداره‌ی کشور داشته باشن و آریساکا هم داره از این موضوع استفاده می‌کنه.»

هوراس رو به قاصد کرد. او اکنون پیام‌رسان را به عنوان یکی از مشاوران ارشدی که در کاخ ایتو دیده بود، شناخت. پرسید: «گفتید که دو طایفه به این شورش پیوسته‌ان. در مورد بقیه چطور؟ در مورد قبیله امپراطور؟»

«خیلیا از قبیله امپراطور کشته شدن. اونها سعی کردن در برابر آریساکا مقاومت کنن و مردن. در واقع جنگشون تقابل پنج-شش نفره به یک نفر بود. کسایی هم که نمردن یا پراکنده شدن یا پنهون شدن.»

جرج پرسید: «دیگران چی؟ میشی‌ها<sup>۱۶</sup>، توکورادی‌ها<sup>۱۷</sup> و کیتوتاشی‌ها<sup>۱۸</sup>؟ اونها هیچ وفاداری به آریساکا ندارن.»

«هیچ کدوم نتونستن در مقابل شیمون‌سکی<sup>۱۹</sup> مقاومت کنن. همشون منتظرن بین چی پیش میاد. میگن اگه چیزایی که لرد آریساکا می‌گه درست باشه، شاید اعمالش هم موجه باشه.»

<sup>۱۶</sup> The Meishi

<sup>۱۷</sup> the Tokoradi

<sup>۱۸</sup> the Kitotashi

<sup>۱۹</sup> Shimonseki

جورج با نفرت خرخر کرد. او گفت: «همش اگه و شاید. تعلل و عدم اطمینان. اینها فقط می‌خوان یه توجیه برای خودشون بسازن که چرا دست به هیچ کاری نزدن.»

هوراس گفت: «آریساکا سریع دست به کار می‌شه.» او به عنوان یک سرباز ارزش اقدام سریع و مصمم در برابر اتفاقات را درک می‌کرد. «اگر اونها همون اول مقاومت می‌کردن، شاید آریساکا از پس اون شورش برنمی‌اومد. اما حالا آریساکا کنترل قصر رو در اختیار داره و همه چیز بر وفق مرادشه. خیلی دیره که بخوایم جلوش رو بگیریم.» به شیگرو نگاه کرد و ادامه داد: «سوال اینه که عالیجناب در این مورد چه برنامه‌ای داره؟»

شیگرو متفکرانه مکثی کرد و نگاهی به پیام‌رسان انداخت و پرسید: «آریساکا الان کجاست؟»

«از پایتخت به سمت شمال می‌ره، عالیجناب. قصد داره شما رو اسیر کنه.»

شاکین و امپراطور نگاهی سریع رد و بدل کردند. شاکین پرسید: «چقدر ازت عقبه، ریتوسان؟»

پیام‌رسان شانهِ بالا انداخت. «احتمالاً چند روز. فوراً راه نیفتاد. اما چند نفر از ارتش سلطنتی هستن که خیلی ازم دور نیستن. می‌تونن تا چند ساعت دیگه حتی برسن همینجا.»

هوراس به سرعت پرسید: «چند نفرن؟»

او ناخودآگاه و بدون هیچ منظوری نقشه‌ی یک ضدحمله‌ی سریع را در ذهن خود می‌چید. اما کلمات بعدی ریتو این ایده را از بین برد. او پاسخ داد: «تقریباً چهل یا پنجاه نفر و آریساکا حداقل سیصد مرد همراهش داره.»

هوراس سری تکان داد و لبش را متفکرانه جوید. ارتش شیگرو یک ارتش کوچک بود. او با رضایت مردم حکومت می‌کرد نه آنکه به زور متوسل شود. به همین دلیل بود که کودتای آریساکا نیز موفقیت‌آمیز از آب در آمده بود.

شیگرو در حالی که می‌کوشید کنترل اوضاع را بر عهده گیرد، گفت: «همه‌ی اینها دلیل خوبی هستن که ما برای چند ساعت آینده اینجا بمونیم. آریساکا چند روزی اینجا نیست. اما سربازای من به زودی می‌رسن. ما باهاشون همراه می‌شیم و در حالی که منتظریم، می‌تونیم در مورد حرکت بعدی تصمیم بگیریم.»

آنها از مسیر خارج شدند و به یک چمنزار کوچک و همسطح در کنار آن رفتند. مردان اسکورت دو چادر برپا کردند؛ یکی برای گروه فرماندهی و دیگری برای بقیه مهمانان. چون قرار نبود شب را بمانند، نیازی هم به باز کردن تمام وسایل نبود. آنها تنها به حدی ابزار لازم داشتند تا بازماندگان ارتش شیگرو به گروه بپیوندند.

برای آنکه طی آن زمان رهبران فرصتی یابند تا وضعیت را بررسی کنند و نقشه بچینند، یک حصیر بامبو بر روی زمین مرطوب در یکی از چادرها پهن و میز و پنج چهارپایه روی آن گذاشته شد. شیگرو، شاکین، ریتو، هوراس و جورج دور میز نشستند.

یکی از خدمتکاران چند قوری چای سبز و چند فنجان بدون دسته کوچک روی میز، جلوی آنها گذاشت. هوراس با قدردانی از چای نوشید. او فکر کرد که به اندازه قهوه خوب است. در واقع او از هر نوشیدنی گرمی در این هوا استقبال می‌کرد.

[باران شروع شد و به طبع آن] دیوارهای چادر در اثر ورزش باد و ریزش باران به لرزه افتاد.

شاکین گفت: «شمال. ما باید به شمال برگردیم.»

هوراس گفت: «منطقیه. چون آریساکا و ارتشش در جنوبن. اما آیا مزیت دیگری در شمال هست؟ در اونجا متحدی دارید؟ قبیله‌هایی که می‌شه ازشون برای مقابله با آریساکا کمک گرفت؟»

شیگرو سرش را تکان داد. او گفت: «هیچ قبیله سنشی‌ای در شمال وجود نداره. فقط کیکوری‌ها<sup>۲۰</sup> هستند، همین. اونا هم جنگجو نیستن.»

دو هموطنش با سر تایید کردند. اما هوراس اطلاعات بیشتری می‌خواست. «کیکوری‌ها کین؟»

جورج به او گفت: «کارگرهای چوب‌بری. اونها در میان جنگل‌های بلند توی کوهستان زندگی می‌کنن. روستاهاشون اونجا پراکنده‌اس.»

هوراس گفت: «اگه اونا کارگرهای چوب‌بری باشن. پس قطعا آدم‌های قوی-هیکی هستن و تازه تبر هم دارن و می‌دونن ازشون چطوری استفاده کنن. می‌تونیم اونها رو به عنوان سرباز به کار بگیریم؟ حاضرن براتون بجنگن عالیجناب؟»

شیگرو و شاکین نگاه‌هایی رد و بدل کردند و امپراطور سرش را تکان داد. «اونها به شدت وفادارن. اما من از اونها نمی‌خوام استفاده کنم. اونها جنگجویان آموزش دیده نیستن، اوراس‌سان. مردان آریساکا همشون رو قتل‌عام می‌کنن. اونها هیچ امیدی در مقابل مردان آریساکا ندارن. پس نمی‌خوام ازشون هم استفاده کنم.»

جورج به جلو خم شد و آستین هوراس را لمس و توجه او را جلب کرد. «هوراس. یه چیز دیگه هم هست. کیکوری‌های باور ندارن که می‌تونن در مقابل سنشی‌ها بجنگن. چون معتقدن که حق ندارن اینکار رو کنن.»

«حق ندارن؟ منظورت چیه؟ البته که اونها...»

<sup>۲۰</sup> the Kikori

«این موضوع طرز فکر اونهاست. اونها قرن‌ها این رو باور کردن که سنشی‌ها ازشون قوی‌ترن. شیگروسان در تلاشه که این باور رو از بین بیره و البته زمان‌بره. همونطور که سنشی‌ها فکر می‌کنن از بقیه مردم سرن، بقیه هم فکر می‌کنن سنشی‌ها واقعا ازشون سرن. اگه کیکوری‌ها با سنشی‌ها وارد جنگ بشن، این فکر که حتما شکست می‌خورن از ذهنشون پاک نمی‌شه.»

هوراس گفت: «کاملا دیوونگیه.» با وجود حرفی که هوراس زده بود، می‌دانست که گفته‌های جورج عین حقیقت هستند. جورج گفت: «تو یک سرباز هستی، هوراس. آیا اگر مردانت انتظار داشته باشن که حتما شکست می‌خورن، می‌تونن ارتشت رو برای نبرد ببری؟ حتی بدتر. اگه مردانت به خودشون حق پیروزی ندن چی؟»

شانه‌های هوراس افتاد. برای یک لحظه فکر کرد که راه ممکنه را دیده است، اما جورج حق داشت. ارتشی که بر این باور بود که قرار است شکست بخورد، به سوی مرگ پیش خواهد رفت. شاکین متفکرانه گفت: «حسنوها<sup>۲۱</sup> هم هستن و لرد نیماتسو<sup>۲۲</sup> مرد شریفیه. اون به سوگند وفاداری خودش پشت نمی‌کنه.»

شیگرو گفت: «حسنو قطعاً جنگجویان هستن؛ اما اونها در شمال دورن. با وجود رشته کوه عظیمی که ما رو از اونها جدا می‌کنه، هفته‌ها یا شاید ماه‌ها طول رسیدن بهشون طول بکشه. در ضمن من نمی‌دونم واکنششون چی ممکنه باشه. اونها آدم‌های عجیبین.»

ریتو گفت: «اصلاً اگه آدم باشن.»

<sup>۲۱</sup> The Hasanu

<sup>۲۲</sup> Nimatsu



شیگرو نگاهی سرزنش آمیز به او انداخت و گفت: «خرافات قدیمی رو باور نکن، ریتو! من متقاعد شده ام که اونها انسان هستن.»

هوراس زمزمه وار از جورج پرسید: «حسنوها کین؟ جنگجو عن؟»

جورج سرش را تکان داد و از چهره اش می شد فهمید که گیج شده است.

«هرگز در موردش نشنیدم. ولی مطمئنم از قبایل جنگجوها نیستن. چون همشون رو می شناسم.»

پیش از آنکه موفق شوند حرف دیگری را رد و بدل کنند، شاکین با لحن مقتدرانه ای گفت: «چه بخوایم و چه نخوایم باید افراد رو علیه آریساکا فرا خوند. مهمترین مسئله هم امنیت امپراطوره. ما از کیکوری ها نمی خوایم که بجنگن، اما اونها حاضرن ما رو از آریساکا پنهان کنن.»

شیگرو با تکان دادن سر موافقت کرد. «شاید شجاعانه ترین اقدام عملی نباشد. اما مطمئناً منطقی ترین راهه. اگه بتونیم یک یا دو ماه از دست مردان آریساکا فرار کنیم، زمستون میاد و آب و هوا از ما محافظت خواهد کرد.»

ریتو به سرعت گفت: «توی منطقه ران کوشی<sup>۲۳</sup> هم یه قلعه هست.»

شاکین به سمتش برگشت و گفت: «واقعا؟ من همیشه فکر می کردم یه افسانه است.»

ریتو سرش را تکان داد. «خیلیا همین فکر رو می کنن. اما من مطمئنم که واقعیه. مشکل اصلی اینجاست که چطور پیداش کنیم.»

<sup>۲۳</sup> Ran-Koshi

هوراس پرسید: «این قلعه دیگه چی؟»

شیگرو گفت: «ران کوشی قلعه که ازش توی یه داستان عامیانه و قدیمی صحبت شده. به همین دلیل که شاکین به وجودش شک داره. گفته می‌شه که در بلندی کوه، توی یه دره ساخته شده. اونم زمانی که صدها سال پیش، یه جنگ داخلی بر سر قدرت تاج و تخت شکل گرفته بود.»

شاکین گفت: «بی‌شبهت به موقعیت الان نیست.»

شاکین ادامه داد: «و نهایتاً از ران کوشی به عنوان پایگاه قدرت استفاده شد. گفته می‌شه که این قلعه تسخیرناپذیره، با دیوارهای عظیم و یک خندق عمیق.»

هوراس گفت: «به نظر می‌رسه میشه ازش استفاده کرد.»

شیگرو به آرامی سرتکان داد و گفت: «حتماً تا الان به یه ویروانه تبدیل شده. البته اگه اصلاً همچین قلعه‌ای وجود داشته باشه.»

ریتو گفت: «اگه وجود داشته باشه، گروهی از مردم هستند که می‌دونند کجاست. کیکوری‌ها نسل‌ها زمان صرف بالا رفتن از کوه‌ها برای یافتن درختای مناسب کردن، اونها حتی مسیرهایی رو برای آوردن کنده‌هایی که بریده بودن به سطوح پایین‌تر ساختن. و جب به وجب از کوه‌های شمالی رو می‌شناسن.»

شاکین پرسید: «پس چرا هرگز مکان ران کوشی رو فاش نکردن؟»

شیگرو سرش را به سمت پسر عمویش خم کرد و پاسخ داد: «چرا باید اینکار رو می‌کردن؟ در طول سالها، کیکوری‌ها دلیل کمی برای دوست داشتن طبقه حاکم این کشور داشته‌ان. اگر اونها این راز رو می‌دونستن، من شک دارم که چیزی به سنشی‌ها بگن. اونها با طبقه جنگنجو نمی‌جنگن، ولی هیچ دلیلی هم وجود نداره که بخوان کمک بکنن.»

هوراس گفت: «نکته خوبییه. پس تنها کاری که باید بکنیم اینه که به سمت شمال بریم و از کیکوری‌ها بخوایم که ما رو به سمت ران کوشی ببرن.»

شیگرو با رضایت سری تکان داد. پس از شوک اولیه‌ای که از خیانت آریساکا به او وارد شده بود، تازه داشت خود را باز می‌یافت. او گفت: «باید قدم به قدم پیش رفت اوراس‌سان. اولویت ما فعلا فرار از دست آریساکاست. منم هم موافقم که باید سمت شمال رفت. اما شما با ما نمیاید.»

هوراس دهانش را برای پاسخ باز کرد، اما با وجود دست جورج روی بازویش دهانش را بست. جورج به آرامی گفت: «ما وسط یه ماموریت دیپلماتیک هستیم، هوراس. حق دخالت در مسائل داخلی نیهون جا رو نداریم.»

حرف جورج منجر به کوتاه آمدن هوراس شد. اولین غریزه او از شنیدن شورش آریساکا این بود که به امپراتور کمک و راهی برای شکست دادن جنگ‌سالار خیانتکار پیدا کند و حال فهمید که حق ندارد چنین کاری بکند. گیج عقب نشست. شیگرو درگیری را روی صورتش دید و به هوراس لبخند کوچک غمگینی نشان داد. «جورج سان درست می‌گه. این نبرد شما نیست. شما در کشور ما ناظر هستید و همونطور که من نمی‌تونم از کیکوری‌ها بخوام که برای من بجنگن، نمی‌تونم از شما هم انتظار داشته باشم که جان خودتون رو برای من به خطر بندازید. باید به سرزمین خودت برگردی.»

شاکین گفت: «شاید بهتر باشه که اورس‌سان و جورج‌سان نیز از مردان آریساکا دوری کنند. شیمون‌سکی‌ها درباره مصونیت دیپلماتیک‌ها چیزی نمی‌دونن.»

شیگرو به پسر عمویش نگاه کرد. شاکین به نکته خوبی اشاره کرد. مردان آریساکا بسیار مغرور و مجادله‌گر بودند. مطمئنا اگر با هوراس برخورد می‌کردند، می‌توانستند

او را تحریک کنند. آنها می‌دانستند که آرالوئنی جوان دوست امپراطور و یک جنگجو است. بنابراین بهتر بود آنها از برخورد با مردان آریساکا اجتناب می‌کردند.

پس گفت: «یه جاده فرعی به سمت ایوانای در شمال اینجا وجود داره. به خوبی جاده اصلی نیست. در واقع، بیشتر یه مسیر کوهستانییه. ولی به نظر من بهتره از اون راه برید. شاید بهتره تا اونجا همراه ما بیاین و بعد از اون از هم جدا بشیم.»

هوراس بی اختیار سرش را تکان داد. او می‌دانست که آنها درست می‌گویند اما از ترک دوستی که در خطر بود متنفر بود. در نهایت گفت: «من اصلاً این کار رو دوست ندارم. عالیجناب.»

«من هم همینطور، اوراس سان. اما، به من اعتماد کن، این بهترین کاره.»



## فصل ششم

یک ساعت گذشت و هیچ خبری از باقیمانده ارتش امپراطور نشد. شاکین تصمیم جدیدی گرفت و گفت: «نمی‌تونیم بیشتر از این صبر کنیم، پسرعمو. هر دقیقه‌ای که بگذره، به آریساکا اجازه می‌دیم که بهمون نزدیک‌تر بشه.»

شیگرو پاسخ داد: «ولی من دوست ندارم مردانم رو ترک کنم. بالاخره اونها به نام من جنگیدن. مزد دستشون نمی‌تونه رها کردنشون باشه»<sup>۲۴</sup>.

«اگه آریساکا شما رو دستگیر کنه، براشون بدتره. ریتو می‌تونه برگرده و اونها رو به سمت ما هدایت کنه. کافیه یه قرارگاه تعیین کنیم. اما همین الان باید برگردیم به جاده و حرکت کنیم.»

امپراطور گفت: «ولی ریتو گفت که آریساکا چند روز با ما فاصله دارن.» با وجود این حرف، شاکین اصلاً راضی نشد.

<sup>۲۴</sup> It's a poor reward for them if I abandon them.

اینجا در اصل می‌گه "اگر آنها را رها کنم، پاداش بدی برای آنها است" که به نظر جمله‌ی قشنگی در زبان فارسی نیست. برای همین اینطوری ترجمه کردم.



«ارتش اصلی آریساکا بله. اما من اگه جای اون بودم، یه گروه پیشاهنگ می-فرستادم. اونها هم ممکنه هرلحظه برسن. بالاخره بازماندگان ارتش پادگان ایتو پیاده دارن میان و حتما زخمی هم بینشون هست. اون گروه خیلی آرومتر از گروه پیشاهنگ حرکت می کنه.»

شیگرو با اکراه موافقت کرد. مردان اسکورت شروع به جمع آوری خیمه ها و در این حین شاکین و ریتو سرهای خود را در نقشه فرو کردند. آنها به توافقی بر سر محل دیدار رسیدند.

شاکین به روستایی که روی نقشه مشخص شده بود، اشاره کرد. «اینجا منتظر ما باش. خودمون بهت پیام می دیم.» او احتمال می داد که ممکن است برخی از افراد امپراطور دستگیر شوند، بنابراین بهترین تصمیم آن بود که آنها چیزی در رابطه با جای امپراطور نداند تا در صورت دستگیری نتوانند چیزی را هم بیان کنند ریتو فهمید، سرش را تکان داد و گفت: «چند روز دیگه منتظرمون باش.»

سپس با عجله به شیگرو تعظیم کرد و بر اسب پرید و مسیر جنوب را پیش گرفت. دیگران نیز سوار شدند و سر اسب های خود را به سمت شمال چرخاندند و از مسیری که آنها را از کاخ تابستانی پایین آورده بود، به سمت بالا حرکت کردند. بعد از چند کیلومتر به مسیر دیگری برخوردند که به سمت غرب منشعب می شد و به سمت دره ها می رفت. شاکین سوار بر اسب، منتظر ماند تا هوراس به او برسد.

او مسیر جدید را نشان داد و گفت: «از این مسیر می ریم. این مسیر ما رو به جایی می رسونه که شما بتونید به مقصد ایوانایی ازمون جدا بشید.»

هوراس با ناراحتی سری تکان داد. «من از رفتن متنفرم. حس می کنم دارم تنهاتون می ذارم.»

شاکین خم شد و ساعد جنگجوی جوان را گرفت و گفت: «من نمی‌تونم هیچ کسی به جز تو رو دوشادوش خودم توی این مسیر تصور کنم، اوراس‌سان. اما همونطور که امپراطور گفت. این جنگ، مبارزه‌ی تو نیست.»

هوراس پاسخ داد: «اینو می‌دونم. اما مجبور نیستم که این وضعیت رو دوست داشته باشم.»

شاکین لبخند تلخی زد. «نیمه روشن قضیه رو نگاه کن. حداقل بارون بند اومده.» سپس به اسبش تازیانه‌ای زد و به موقعیت خود در جلوی گروه و در صف همراهان امپراطور بازگشت. جورج کنار هوراس ماند. او در زین خود جابجا شد و بر روی رکاب ایستاد تا کمر دردش را کاهش دهد.

جورج هیچگاه سوارکار ماهری نبود و شاکین در چند ساعت گذشته با سرعتی بالا، مسیر را طی می‌کرد. وکیل آرالوئی به حدی بر روی زینش پایین و بالا شده بود که مطمئن پشتش به طور کل سیاه و کبود شده بود. عضلات رانش گرفته بود و درد می‌کرد. هر چند که مشکل او تنها یک ناراحتی جسمی بود، اما می‌دانست که هوراس کاملاً از نظر ذهنی درگیر شده است و می‌خواست کاری کند تا دوستش کمی احساس بهتر داشته باشد.

پس در حالی که می‌کوشید لبخندش را به هنگام غر زدن‌های بچگانه مخفی کند، گفت: «هنوز نرسیدیم؟»

هوراس نتوانست جلوی پوزخند زدن خود را بگیرد و گفت: «اصلاً برای اینکار ساخته نشدیا. مگه نه؟ حتماً فکر می‌کردی قراره همش توی جلسات مودبانه و ضیافت‌های رسمی توی کاخ ایتو باشیم.»

جورج با بدخلقی جواد داد: «کاملا. اما هرگز به ذهنم خطور نمی‌کرد که وقت خودم رو صرف پایین و بالا رفتن از مسیرهای کوهی بکنم که حتی یک بز محترم هم از رفتن بهشون اجتناب می‌کنه... مواظب باش!»

جورج ناگهان فریاد کشید و روی زین خم شد تا هوراس را به یک طرف هل دهد.

هوراس صدای هیس سریعی را شنید و حس کرد چیزی از چند سانتی‌متری صورتش عبور کرد. بعد جورج را دید که یک تیر بلند از قسمت بالای بازویش آویزان بود و روی اسبش در حال تاب خوردن است و لحظه‌ای بعد به سمت زمین واژگون شد.

مهاجمان از درختان دو طرف بیرون آمدند و رگبار تیرهای اولیه، سه نفر از محافظان و جورج را از پا در آورده بود و حال نه شمشیرزن به سمت گروه آنها می‌آمد. هوراس شمشیر خود را کشید و سپر خود را به دست گرفت.

گروه پیشرو دشمن کاملاً حساب شده رفتار کرده بودند. آنها صبر کرده بودند تا گروه اصلی از راه برسد و سپس تیراندازی را آغاز کرده بودند و سرانجام زمانی که گروه گیج شده بودند، با شمشیر از پشت درختان حمله کردند.

سه نفر از مهاجمین به سمت امپراتور می‌رفتند که هم اکنون در میان گروه، چندین متر جلوتر از جورج و هوراس می‌راند. در حالی که امپراتور شمشیر خود را می‌کشید، یکی از مهاجمین، افسار اسبش را گرفت و کشید و زمانی که امپراتور کوشید به او ضربه بزند، به سرعت به زیر اسب رفت.

دو فرد دیگر درست به مانند شغال‌هایی که به دنبال آهو به راه افتاده بودند، بازوهای امپراتور را گرفتند و او را از روی زین به پایین کشیدند. امپراتور به محض

زمین خوردن، شمشیرش را از دست داد. نگهبانان که با شش مهاجم دیگر درگیر شده بودند، هاج و واح به اتفاق پیش آمده می‌نگریستند و نمی‌دانستند که چطور باید واکنش نشان دهند.

هوراس در کثری از ثانیه تصمیم خود را گرفت. واکنش معمول او در چنین لحظاتی این بود که با اسب حمله کند. اما اینبار سوار اسب خودش، کیکر نبود و نمی‌دانست که آیا این اسب نیز مانند کیکر برای جنگ تعلیم دیده است یا نه. علاوه بر این، امپراتور روی زمین بود و خطر زیر پا گذاشتن او را داشت. او یک پایش را روی سطح زین گذاشت و با جهشی رو به جلو از روی اسب پایین پرید و دوید تا جان شیگرو را نجات دهد.

یکی از سنشی‌ها شمشیر خود را دو دستی بلند کرده و به سمت امپراتور درمانده نشانه رفته بود. شمشیر هوراس از کاتانایی که جنگجویان نیهون‌جا استفاده می‌کردند سنگین‌تر بود. اما همچنین طولانی‌تر نیز بود و مهاجم شیگرو این را در نظر نگرفته بود. او فکر می‌کرد که زمان کافی برای کشتن شیگرو دارد. برای همین چرخید تا با جنگجویی که به سمتش می‌آمد مقابله کند. اما همینکه چرخید، ضربه‌ی رو به جلوی هوراس، منجر به سوراخ شدن زره لاک‌پشتی او شد و شمشیر بر سینه‌اش جای خودش کرد. سنشی ابتدا با تعجب به شمشیر نگاه کرد و لحظه‌ی بعد هیچ حس نکرد.

هوراس سنشی دیگر را ندید. او تنها یک ضربه‌ی مورب بالای سرش حس کرد. چرخید و سپرش را مقابل خود گرفت. برخورد تیغ تیز کاتانا به سپر صدای زنگی ناخوشایند را پخش کرد.

هوراس احساس کرد که فولاد فوق سخت کاتانا در سپرش فرو رفته است و برای کسری از ثانیه در آن فرو رفته است. در همین حین چند گام به جلو حرکت کرد و

مهاجم را به عقب راند و بعد با سپرش ضربه‌ای به محکم به زانوی سنشی زد. سنشی فریادی از سر درد کشید. او خم شد و در همین حین ضربه‌ی مهلک شمشیر هوراس منجر شد تا با صورت بر روی پای جنگجوی جوان بیافتد.

در مبارزه با چندین دشمن، ماندن طولانی‌مدت در یک جهت کشنده بود. هوراس صد و هشتاد درجه بر روی پاشنه چرخید. سپرش را بلند کرد تا مقابل ضربه‌ی نفر سوم را بگیرد، همانی که افسار اسب امپراطور را گرفته بود.

قبل از اینکه هوراس بتواند انتقام بگیرد، مرد با فریادی خفه بازوهایش را بالا برد. سپس به زانو افتاد و آثار شوک و تعجب روی صورتش ظاهر شد. پشت سر او شاکین با شمشیری آخته برای ضربه‌ای دیگر آماده بود. اما دیگر نیازی به آن کار نداشت. آدمکش به جلو خم شد و با صورت بر روی زمین خیس افتاد.

هوراس سریع به اطراف نگاه کرد. محافظین انتهایی با دو مهاجم سنشی دیگر مبارزه می‌کردند. او صدای خش خش دویدن کسی را شنید که از میان درختان در مسیر سرازیری می‌دوید. حداقل یکی از مهاجمان فرار کرده بود.

شاکین شمشیر خود را غلاف کرد. سپس به شیگرو کمک کرد تا بایستد و با نگرانی پرسید: «خوب هستی پسر عمو؟»

شیگرو نگرانی خود را کنار زد. «حسابی خیس و گلی شدم. اما به لطف اوراس‌سان آسیبی ندیدم.» او با تشکر به آرالوئی جوان لبخند زد.

هوراس سرش را تکان داد. او کمی رسمی گفت: «خوشحالم که در خدمت شما هستم.» هوراس همیشه زمانی که مردم از او به خاطر انجام کاری که فکر می‌کرد چیزی جز کارش نیست، تشکر می‌کردند، ناراحت می‌شد. شمشیر خود را غلاف



کرد. یکی از نگهبان‌ها نزدیک شده بود و با شاکین به سرعت و به زبان نیهون جایی صحبت می کرد.

هوراس از امپراتور پرسید: «اونها مردان آریساکان؟»

شیگرو سری تکان داد. او علامت جغدی را که بر روی سینه‌ی مهاجمان و بالاتر از قلبشان حک شده بود، به هوراس نشان داد و گفت: «این نشان شیمون سکیه.»

شاکین برگشت تا به آنها ملحق شود و گفت: «سرجوخه نه نفر رو شناسایی کرده. دو نفر فرار کردن. محافظین کار چهار نفر رو تموم کردن. اوراس سان، دو نفر و من هم یک نفر.» او با نفرت به چهره‌هایی که دیگر روحی در بدنشان نمانده بود، نگاه کرد و با اکراه مجبور شد بپذیرد که حمله تقریباً موفقیت‌آمیز بوده است.

«حمله‌شون کاملاً حساب شده بود. دو گروه سه نفره جلوی پیشرویی محافظ‌ها رو گرفتن و گره سه نفره دیگه به شما حمله کردن. اما احتمالاً حساب شمشیر بلندتر و مهارت اوراس سان رو نکرده بودن. ما دو نفر رو از دست دادیم و یکی هم زخمی شده.»

حرف‌هایش باعث شد تا هوراس متوجه چیزی شود. او فریاد زد: «اوه، خدا!» سپس برگشت و در طول جاده به سمت جایی که جورج از روی زین افتاده بود، دوید. او به طور کل کاتب را فراموش کرده بود. قلبش با دیدن هیکل لاغری که در مسیر گل‌آلود نشسته بود، تسکین یافت. دست جورج بر روی بازوی دست دیگرش بود و از تیری بلند و سفید چوبی مراقبت می کرد. آستینش به خون آغشته بود و چهره‌اش از همیشه رنگ پریده‌تر.

هوراس در کنارش زانو زد و در حالی که معلوم بود خیالش راحت شده است، پرسید: «حالت خوبه، جورج؟»

جورج با روحیه گفت: «نه! نیستم! یه تیر بزرگ توی بازوم گیر کرده و خیلی هم درد می‌کنه! چطور ممکنه کسی توی این شرایط خوب باشه؟»

هوراس به آرامی دستش را جلو برد تا تیر را لمس کند، اما جورج به سرعت خود را عقب کشید، سپس در حالی که از آن حرکت ناگهانی درد در بازویش پیچیده بود، زوزه کشید. هوراس با یادآوری اینکه دوستش چطور با شهامت او را نجات داد بود، با مهربانی گفت: «تو جون منو نجات دادی، جورج.»

جورج با حالتی گریان گفت: «خب، اگر می‌دونستم اینطوری درد می‌گیره، مطمئن باش اینکار رو نمی‌کردم! فقط بهشون اجازه می‌دادم به تو شلیک کنند! چرا اینطور زندگی می‌کنی؟ اصلاً چطوری میتونی تحمل کنی؟ این چیزها خیلی درد دارن. من همیشه شک داشتم که جنگ‌جوها دیوونه هستن. اما الان مطمئن شدم. در آینده من...»

هوراس متوجه نشد او در آینده چه کار خواهد کرد. زیرا که جورج از درد چشمانش سیاهی رفت و بیهوش شد. هوراس به اطراف نگاه کرد و شاکین را دید که به کاتب نگاه می‌کند. رهبر سنشی‌ها گفت: «به نظرم بد نشد. تا زمانی که بیهوشه، میشه تیر رو از دستش بیرون کشید.»

جورج تنها برای چند دقیقه بیهوش ماند. اما همان زمان هم کافی بود تا شاکین و پزشک امپراطور تیر را از زخم خارج کنند. بر زخم‌های مرهم زنند و بازوی او را با پارچه‌ی کتان تمیز ببندند. شاکین نتیجه را با نگاهی راضی مشاهده کرد. او گفت: «باید به طور مرتب تمیز بمونه تا خوب بشه. مرهم از هر عفونتی مراقبت می‌کنه. هرچند که پیکان نو بود و به اندازه کافی تمیز به نظر می‌رسید. اما چند هفته‌ای بازویش درد خواهد داشت.»

جورج چشمانش را باز کرد. انگار کسی او را صدا زده باشد. او به اطراف و به چهره‌های نگران بالای سرش نگاه کرد. سپس اخم کرد و گفت: «دستم درد می‌کنه.»

هوراس و دیگران خنده‌ای آرام را سر گرفتند که هیچ کاری برای تسکین احساسات جورج انجام نداد. کاتب با عصبانیت به آنها نگاه کرد و گفت: «ممکنه برای همه شما جنگجویان قهرمان خنده‌دار باشد. می‌دونم که همه شما عادت دارین که از این نوع چیزها خیلی راحت رد بشین. اما بازوم خیلی درد می‌کنه.»

هوراس به آرامی به او کمک کرد تا بایستد و او را به جایی که اسبش صبورانه منتظرش بود، هدایت کرد. او گفت: «بیا.» و به همراهش کمک کرد تا روی زین بنشیند. «ما هنوز راه داریم.»

خوشحال بود که جورج، که معمولاً یک همراه پرحرف بود، هم‌اکنون نایی برای صحبت نداشت. آنها به سمت مسیر ایوانای حرکت کردند. مسائل مهمی بود که باید هوراس به آنها می‌اندیشید و باید برای بیان آنها کلمات را به درستی انتخاب می‌کرد. او می‌دانست که جورج با آنچه در ذهن داشت، مخالفت خواهد کرد و می‌دانست که جورج در منطق و توانایی بیان افکار واضح و دقیق آموزش دیده است.

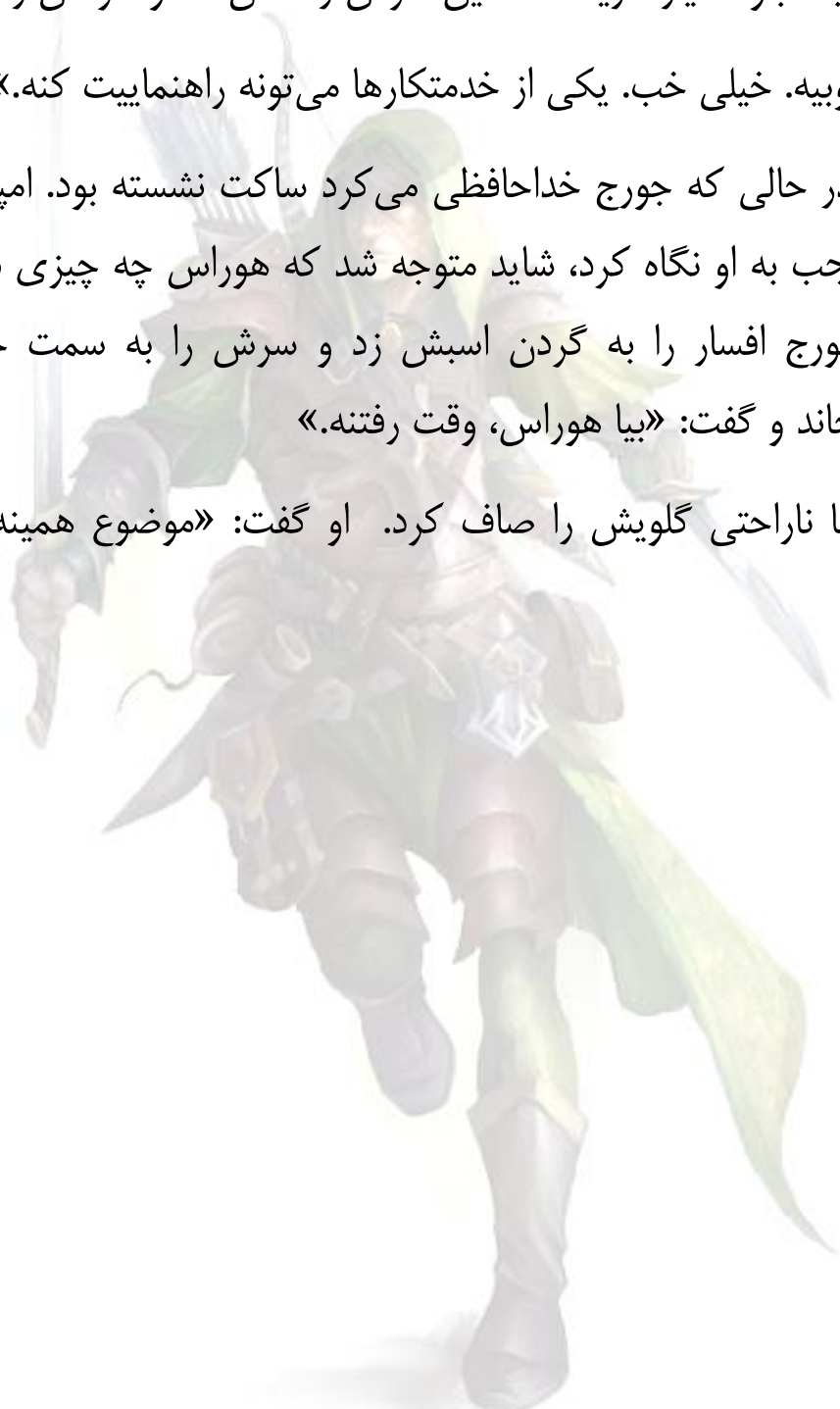
سرانجام زمانی فرا رسید که امپراطور و شاکین اسب‌های خود را مهار کردند و مسیر شیب دار و باریکی را نشان دادند که به سمت پایین و به سمت جنوب غربی می‌رفت. امپراطور گفت: «اینجا باید راهمون رو جدا کنیم. از اینجا تا ایوانای تقریباً یک روز راهه. شک دارم که در مسیر با افراد دیگه‌ی آریساکا برخورد کنیم. هر چند وقتی به بندر رسیدید مراقب باشین. تا جایی که می‌تونین تا زمانی که سوار کشتی خود نشدین از دید دور بمونین.»

شاکین گفت: «یکی از مردان من شما رو راهنمایی می‌کند.» اما هوراس سرش را تکان داد. او گفت: «نه یکی از سنشی شما. یکی از خدمتکارها هم باشه خوبه. شما به همه‌ی جنگجوها نیاز دارید.» شاکین سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد.

«نکته خوبیه. خیلی خب. یکی از خدمتکارها می‌تونه راهنماییت کنه.»

هوراس در حالی که جورج خداحافظی می‌کرد ساکت نشسته بود. امپراطور متوجه شد و با تعجب به او نگاه کرد، شاید متوجه شد که هوراس چه چیزی در ذهن دارد. سرانجام جورج افسار را به گردن اسبش زد و سرش را به سمت جاده شیب‌دار باریک چرخاند و گفت: «بیا هوراس، وقت رفتنه.»

هوراس با ناراحتی گلایش را صاف کرد. او گفت: «موضوع همینه، جورج. من می‌مونم.»



## فصل هفتم

توسکانا

ویل که روی حرفش با فرد خاصی نبود، پرسید: «اوانلین<sup>۲۵</sup>؟ اینجا؟ چی شده مگه؟» او هرگز نمی‌توانست شاهزاده خانم را با نام واقعی‌اش تصور کند. او اولین بار، شاهزاده را به عنوان اوانلین ملاقات کرده بود و خطرات و ماجراهای زیادی را با او از سرگذرانده بود. برای همین شاهزاده‌ی آرالوئن همیشه در ذهنش اوانلین باقی می‌ماند.

اولین واکنش آلیس سوءظن بود. او با ناراحتی فکر کرد: «او اینجاست تا بین من و ویل قرار بگیره.» او می‌دانست که ویل و شاهزاده خانم در گذشته بسیار صمیمی بوده‌اند و همینطور نیز باقی مانده‌اند و این باعث شد که او به اوانلین مشکوک شود. او نیز شاهزاده را با این نام تصور می‌کرد؛ زیرا تنفر از او، آن هم با نام اوانلین راحت بود. اگر اوانلین را با نام واقعی خود، کاساندر، خطاب می‌کرد، پس باید تصدیق می‌-

<sup>۲۵</sup> Evanlyn



کرد که او شاهزاده سلطنتی آرالوئن است و به او احترام می‌گذاشت. به عنوان اوایلین، او فقط یک دختر دیگر بود که سعی داشت دوست پسر آلیس بدزد.

پس از آن واکنش تند، آلیس متوجه شد که رفتارش غیرقابل درک و غیرمنطقی است. او متوجه شد که حتی اوایلین هم برای اینکه خودش را بین ویل و خودش قرار دهد، به دردرس نمی‌اندازد. باید دلیل دیگر و مهمتری در پشت آمدن ناگهانی او وجود داشته باشد. آیا اوایلین اینجا بود تا قرارداد آرالوئن را لغو کند؟ و در آن صورت تمامی معاهده، و تلاش سختی که آلیس در مذاکرات طی آن پنج روز گذشته انجام داده بود، باطل کند؟ شاید سیاست آرالوئن نسبت به معاهده بین آریدا و توسکانا تغییر کرده باشد. اگر اینطور بود، اوضاع خیلی ناچور می‌شد. زیرا که این معاهده امضا و تصویب شده بود و او از طرف پادشاهی آرالوئن شاهد آن بود.

هالت در پاسخ به سوال ویل با ملایمت گفت: «شاید باید دعوتش کنیم و ازش بپرسیم.»

او نشانه‌های تمرکز روی صورت آلیس را دیده بود و تا حدودی می‌توانست افکار آلیس را حدس بزند. اما این افکار نباید باعث می‌شد که شاهزاده خانم در اتاق انتظار از سرما یخ بزند تا آلیس بتواند به تنفر و حسادت خود غلبه کند.

دختر بلوند قه‌لند در حالی که افکارش را جمع می‌کرد و از خود به علت رفتار غیرحرفه‌اش ناراحت شده بود، گفت: «البته. لطفاً راه رو به ایشون نشون بدید، ادموند.»

خدمتکار که از معطل نگه داشتن شاهزاده خانم استرس گرفته بود، با سپاس سری تکان داد. عقب رفت و در را باز گذاشت.

چند ثانیه بعد او دوباره ظاهر شد و در حالی که بازدید کننده آنها وارد اتاق می-  
شد، کنار ایستاد و اعلام کرد: «لیدی اوانلین برای ملاقات با شما وارد می‌شوند.»

هالت اخم کرد. شاهزاده خانم فقط زمانی از این نام استفاده می‌کرد که به طور  
غیر رسمی یا ناشناس سفر می‌کرد. هالت می‌دانست که این اوانلین را به یاد زمانی  
می‌اندازد که زندگی و رفتار او توسط خاندان سلطنتی و رویه‌های رسمی آنها محدود  
نمی‌شد.

هالت بلند شد و جلو رفت و دستانش را به سمت او دراز کرد. او به عنوان یک  
دوست و مشاور قدیمی نیازی به تعظیم در برابر او احساس نمی‌کرد. از این گذشته،  
اگر او ناشناس بودن را انتخاب می‌کرد، انتظار هیچ رفتار سلطنتی را نداشت.

اوانلین وقتی او را دید، لبخندی زد و دستانش را در دستانش گرفت. او گفت:  
«سلام، هالت. خوشحالم که می‌بینمت.»

هالت به او گفت: «من هم همینطور. بانوی من.»

اوانلین نگاهی به اطراف اتاق انداخت و وقتی آلیس به استقبال از او بلند شد،  
لبخندش کمی محو شد. آلیس گفت: «خوش آمدید، عالیجناب.»

اوانلین با بی‌حوصلگی عنوان را رد کرد. «لطفاً تو این سفر دنبال استفاده از عناوین  
نباشین، بانو آلیس. من به صورت رسمی سفر نمی‌کنم. اوانلین کافیه.»

او دوباره اطراف را نگریست و وقتی ویل را دید، باری دیگر به گرمی لبخند زد.  
«سلام<sup>۲۶</sup> ویل.»

اینجا در واقع داره با یه لحن کیوت صحبت می‌کنه. ولی نمیدونم چطور سلام رو کیوت کنم. "سلوم" ممکنه بد نباشه. ولی یه جوریه! Hullo<sup>۲۶</sup>

او جلو آمد تا ویل را در آغوش کشد. هر چند که ویل می‌دانست آلیس از اینکار خوشش نمی‌آید، اما ویل به اوایلین علاقه‌ای واقعی داشت و قرار نبود تظاهر کند. او و اوایلین سختی‌های زیادی را از سر گذرانده بودند و کاملاً حق داشتند که آنطور به هم سلام کنند. در عین حال، او آنقدر عاقل بود که بغلش را کوتاه کند.

ویل گفت: «به توسکانا خوش آمدی.»

اتاق به اندازه کافی روشن نبود و اوایلین پس از آنکه تا میانه‌ی اتاق رفته بود، توانست هویت نفر چهارم را کشف کند.

او با صدایی که کاملاً خرسندی از آن می‌بارید، گفت: «سلی ال ثن<sup>۲۷</sup>!»

سلتن که متوجه تلفظ صحیح اسمش شد، مراسم احوال‌پرسیش را به سبک اربیدی‌ها انجام داد و با دستش دهان، ابرو و دهانش لمس کرد و در انتها کمی تعظیم کرد.

«بانو اوایلین. از دیدنتون خوشحالم.» او مکثی کرد و سپس با اخم مسخره‌ای افزود: «مگر اینکه متوجه شده باشی که بهت پول بدهکارم.»

اوایلین که به او می‌خندید، سرش را تماماً داد و سپس متوجه شد که بقیه منتظر شنیدن دلیل آمدن غیرمنتظره‌ی او هستند. به صندلی‌ها و کاناپه‌های دور میز مرکزی اشاره کرد و گفت: «لطفاً. همه بشینین. من نیاز دارم باهاتون صحبت کنم.» در حالی که بقیه می‌نشستند، سلتن سر جای خود باقی ماند و گفت: «شاید بهتر باشه که من برم.»

<sup>۲۷</sup> Seley el'then

او با احساس اینکه این موضوع ممکن است یک موضوع خصوصی برای آرالوئی‌ها باشد، مردد شده بود.

اوانلین پیشنهاد او را برای یکی دو ثانیه در نظر گرفت و سپس سرش را تکان داد. «نیازی نیست که تو بروی سلتن. چیز مخفی‌ای در کار نیست.» او که متوجه قابل‌مه قهوه روی میز شده بود، اضافه کرد: «و البته من خیلی خوشحال می‌شم یه فنجون قهوه داشته باشم. سفر طولانی‌ای بود.»

آلیس به سرعت از جا برخاست. از آنکه مهمان‌نوازش با ورود اوانلین بهم ریخته بود، عصبی شد. «البته. من عذر می‌خوام.»

او به سرعت فنجانی را برای اوانلین ریخت و آن را روی میز گذاشت. شاهزاده خانم با قدردانی لبخند زد. نارضایتی متقابل آنها برای لحظه فراموش شد.

«متشکرم، آلیس،» حذف عنوان رسمی "لیدی" قبل از نام آلیس به اندازه کافی نشانه قدردانی او بود. آلیس به نشانه تایید سری تکان داد و دوباره روی صندلی نشست.

اوانلین جرعه‌ای طولانی از قهوه را نوشید و رو به سلتن گفت: «مشخصاً این قهوه ساخت دست آریدی‌هاست. مگه نه سلتن.»

سلتن لبخندی زد و اوانلین دوباره نوشید. تا حدی که بیشتر نوشیدنی باقیمانده فنجان را خالی کرد. سپس فنجان را روی میز گذاشت، یکی دو ثانیه مکث کرد تا افکارش را جمع کند و گفت: «خلاصه داستان. هوراس گم شده.»

صدای فریاد تعجب در اطراف اتاق شنیده شد. ویل اولین کسی بود که افکار همه آنها را بیان کرد. «گم شده؟ یعنی چی؟ کجا؟»

اونلین گفت: «نیهونجا. پدرم چند وقت پیش اون رو به یه مأموریت نظامی فرستاد. قرار بود خودش رو به دربار امپراطور معرفی کنه. از پدرم معرفی نامه داشت. بعد از اون هم مدتی رو صرف مطالعه فنون و سلاح‌های نظامی نیهونجایی کنه.»

ویل پرسید: «بعدش چه اتفاقی افتاده؟ چطور گم شده؟»

«اگه بخوام دقیق باشم، نمی‌دونم چی شده. ببین، بذار توضیح بدهم.» او به سرعت جلوی سوال بعدی ویل را گرفت و ادامه داد: «هوراس داشت با جورج سفر...»

ویل حرفش را قطع کرد: «جورج کارتر؟ جورج از وارد؟ منظورت جورج خودمونه؟» او همانطور که کلمه‌ی "جورج خودمون" را می‌گفت، یک حرکت چرخشی با دستش انجام داد که شامل خودش و آلیس می‌شد.

هالت با دیدن بی‌حوصلگی در چهره اونلین ابرویی به سمت ویل بالا انداخت و گفت: «استفاده از یکی از عنوان‌ها کافی بود. از اونجایی که همه‌ی اون عنوان‌ها در واقع به یه شخص برمی‌گرده.»

آلیس گفت: «درسته. جورج شما. اون اونجا بود تا به هوراس در مورد روند نیهونجاها مشاوره بده و به عنوان مترجم عمل کنه.»

هالت سرش را به یک طرف خم کرد. «اما مطمئناً زبان رایج در نیهون جا صحبت می‌شه.»

اونلین شانه بالا انداخت. «نه به اندازه کشورهای دیگه. نیهونجایی‌ها خودشون رو کمی منزوی کردن... در طول قرن‌ها. و پدرم فکر می‌کرد که اگر امپراطور به زبان خودش خطاب شه...» او به آلیس اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «یه حرکت دیپلماتیکه.»



آلیس سر تکان داد. «ما سعی می‌کنیم تا جایی که ممکنه این کار رو انجام بدیم.»

ویل گفت: «من هنوز نمی‌دونم چرا هوراس می‌خواد درباره سلاح‌ها و روش‌های نیهونجا چیزی یاد بگیره. بالاخره او خودش یه استاد شمشیرزنیه.»

هالت گفت: «جنگجویان نیهونجا که بهشون سنشی می‌گن از تکنیک متفاوتی استفاده می‌کنند. و شمشیرسازهاشون یه روش ساخت برای تیغه‌های فوق سخت کشف کردن. سازندگان سلاح‌های رنجرها سالها پیش برخی از فنون اونها رو یاد گرفتن.»

آلیس پرسید: «برای همین که چاقوهای ساکس شما خیلی محکمه؟»

چاقوهای ساکسی می‌توانستند بریدگی‌های کوچکی در تیغه شمشیرهای معمولی ایجاد کنند.

هالت در جوابش گفت: «تکنیکی وجود داره که در اون چند میله‌ی آهنی رو حرارت می‌دن، می‌کوبن، بعد تا می‌کنن و بعد می‌پیچن تا یه ترکیب کلی رو بسازه. ما در طول سالها فهمیدیم که هر ایده‌ی خوبی رو باید یاد گرفت و بهش عمل کرد.»

سلتن افزود: «شمشیرسازان ما در دیماسکار هم تکنیک مشابهی رو برای ایجاد تیغه‌های بسیار سخت ابداع کردند.»

هالت گفت: «من هم در موردشون شنیدم. اما هرگز یکیشون رو هم از نزدیک ندیدم.»

سلتن گفت: «اونها خیلی گرون و افراد زیادی نمی‌تونن بهاشون رو پردازن.»

هالت متفکرانه سر تکان داد و آن اطلاعات را برای مواقع نیاز در ذهن سپرد. سپس به سمت اوانلین برگشت و گفت: «متاسفم اوانلین. ما خیلی از موضوع دور شدیم. لطفا ادامه بده.»

اوانلین گفت: «خیلی خب. حالا برای جلوگیری از اینکه کسی بخواد وسط حرفمون بپره...» او نگاهی خشمگین به سمت ویل انداخت و ویل اندیشید که آن خشم کاملاً ناعادلانه است. زیرا که تمام مدت هالت و سلتن در مورد شمشیرها و تیغه-هایشان حرف می‌زدند. اوانلین ادامه داد: «فکر کنم همه در مورد سیستم پیام‌رسانی سریع انجمن سیلاسیان<sup>۲۸</sup> می‌دونین. مگه نه؟»

همه‌ی آنها سر تکان دادند. انجمن سیلاسیان، یک اتحادیه متشکل از بازرگانان بود که در قسمت شرقی دریای کنستانت<sup>۲۹</sup> مستقر بودند. آنها تجارت را با ایجاد یک سیستم اعتباری مرکزی تسهیل کردند تا وجوه بتوانند بین کشورها بدون خطر ارسال واقعی پول از طریق زمین یا دریا منتقل شود. علاوه بر این، آنها چند سال قبل متوجه شده بودند که ارتباطات سریع می‌تواند به اندازه انتقال پول کارآمد و برای تجارت مفید باشد. بنابراین آنها شبکه‌ای از خدمات کبوترهای حامل و سواران سریع‌السير را راه اندازی کرده بودند تا پیام‌ها را تقریباً از یک سر جهان شناخته شده به آن سوی دیگر منتقل کنند. با وجود آنها، اطلاعات و نامه‌ها مسافت‌هایی را که ممکن است هفته‌ها طول بکشد تا یک کشتی یا سوارکار طی کند، در عرض چند روز طی می‌کردند و به دست صاحبانشان می‌رسیدند. البته خدمات فوق‌العاده گران بود، اما در مواقع اضطراری، بسیاری از کاربران احساس می‌کردند که ارزش این هزینه را دارد.

<sup>۲۸</sup> Silasian Council

<sup>۲۹</sup> Constant

اوانلین گفت: «چند هفته پیش از جورج پیامی از طریق این سرویس دریافت کردیم. اون پیام خیلی مختصر بود و از بندر رودخانه اوقلای در ایندوس، یعنی شرقی‌ترین بخش محدوده پیام‌رسانی، ارسال شده بود. ظاهراً یک شورش علیه امپراطور نیهونجا رخ داده و هوراس هم گرفتار شده. تعداد نیروهای امپراطور خیلی کمه و اون الان یه فراری محسوب می‌شه. آخرین باری که دیده شد، داشته به سمت شمال و به سمت کوه‌ها می‌رفته تا توی یک قلعه افسانه‌ای پنهان بشه. هوراس هم باهاش رفته.»

ویل عقب نشست و به آرامی سوت زد. او اندیشید تنها از هوراس بر می‌آید که دست به چنین کاری بزند و درگیر چنین کاری شود. سپس در حالی که جواب را از پیش می‌دانست، پرسید: «حالا، برنامه‌ای هم داری؟»

اوانلین با عزم و اراده به او نگریست و گفت: «می‌خوام برم و هوراس رو پیدا کنم.»

## فصل هشتم

اعلامیه هوراس با اعتراض دیگران روبرو شد. بلندتر از همه صدای جورج بود. «هوراس، تو نمی‌توانی اینجا بمونی! نمی‌فهمی؟ ما حق دخالت توی سیاست داخلی نیهون جا نداریم!»

هوراس به هموطنش اخم کرد و گفت: «این کمی جدی‌تر از بحث‌های سیاسیه. جورج. این یک شورش علیه حاکم قانونی است. نمی‌شه راحت از کنار این مسئله رد شد. این از هون اولش هم یه نوع خیانت محسوب می‌شه.»

جورج به سرعت با ادای احترام به دو رهبر نیهون جان که در نزدیکی ایستاده بودند، عذرخواهیش را به آنها رساند. به نظر می‌رسید سخنان او می‌تواند غیردیپلماتیک تلقی شود.

«عذرخواهی من رو بپذیرید، عالیجناب. منظورم توهین نبود.»

شیگرو سر تکان داد. «هیچ کدوم توهین تلقی نشده، جورج سان. من دیدگاه شما رو درک می‌کنم. خواه این یک مورد سیاسی باشه یا خیانت. به هر حال این موضوع مربوط به امور داخلی نیهونجاست.»

جورج گفت: «درسته.» و به طرف هوراس برگشت و ادامه داد: «اینطور نیست که آرالوئن هر نوع قرارداد رسمی با امپراطور داشته باشد. من و تو فقط به عنوان

دیپلمات اینجا بودیم. به ما آزادی رفت و آمد در سراسر کشور داده شده است، اما باید بی‌طرفی خودمون رو حفظ کنیم. اگه درگیر بشیم، اگر بریم طرف یکی، اون اعتبارنامه‌ها رو باطل می‌کنیم. نمی‌فهمی؟ ما نمی‌تونیم این کار رو انجام بدیم!»

هوراس نامفهوم گفت: «متوجه هستم. اما فکر کنم از قبل اون اعتبارنامه رو باطل کردم.»

جورج اخم کرد. در حال که متوجه نشده بود که هوراس از چه حرف می‌زند، گفت: «من نمی‌...»

هوراس حرفش را قطع کرد: «در حالی که تو اون پشت داشتنی چرت می‌زدی، من دوتا از سربازای آریساکا رو کشتم. فکر می‌کنم ممکنه این کار به عنوان جانبداری از یه سمت دیده بشه. اینطور نیست؟»

جورج به نشانه گیجی دستانش را تکان داد. «تو چی؟ چه چیزی می‌تونست تو رو به انجام چنین کار احمقانه‌ای سوق بده، هوراس؟ مطمئناً تو بهتر از همه اینو باید می‌دونستی. چرا؟ فقط بهم بگو چرا؟»

امپراطور مودبانه قبل از آنکه هوراس پاسخی دهد، سرفه کرد و به سمت آنها رفت تا دست روی ساعد جورج بگذارد. او گفت: «شاید به این دلیل بود که می‌خواستن من رو بکشن.»

جورج باری دیگر بی‌دقتی کرده بود. به‌عنوان یک متخصص در امور دیپلماتیک، او کارش را به درستی انجام نمی‌داد.

هوراس، وقتی جورج را دید که به دنبال کلمات است، با برتری و لبخندی که زحمت جلو آن را گرفته بود، ادامه داد: «من اون لحظه فکر نمی‌کردم که باید



اعتبارنامه رو بررسی کنم تا ببینم اگه کسی قصد کشتن امپراطور رو داشت، چه کاری باید انجام بدم.»

شاکین لبخندی زد. اما کلمات بعدی امپراطور به سرعت لبخند را از چهره او دور کرد. شیگرو گفت: «در واقع، آریساکا ممکنه عمل نجات جان من رو توهینی بزرگتر از کشتن دو مردش بدونه.»

شاکین با جدیت تمام حرف‌های امپراطور را پذیرفت: «حق با عالیجنابه. اوراس-سان. در حال حاضر به دشمن قسم خورده آریساکا تبدیل شده. چون اون دوست نداره برنامه‌هاش نقش بر آب بشه.»

جورج از چهره‌ای به چهره‌ی دیگر نگاه می‌کرد و ناامیدانه می‌کوشید راهی برای خروج از این مخمصه بیابد.

«اما اون که قرار نیست متوجه بشه. ما کیلومترها ازش فاصله داریم. توی یه جنگل دورافتاده وسط کوهیم. کی قراره اصلاً بهش خبر بده؟»

هوراس گفت: «شاید. اونایی که فرار کردن. مطمئنم که اونا درباره من بهشون می‌گن.»

جورج احساس کرد تمام زمین زیر پایش فرو می‌ریزد. سرش را به نشانه انزجار تکان داد و با خستگی گفت: «اوه، عالیه! تو اجازه دادی شاهدها فرار کنن! اگر قرار بود دست به همچین کاری بزنی، هوراس، چرا کار رو کامل انجام ندادی؟»

«یعنی می‌گی اگه اون دو مرد آریساکا رو هم می‌کشتم، ممکن بود وضع دیپلماتیکمون بهتر بشه؟»

به نظر می‌رسید منطق جورج کاملاً از بین رفته است. او که دیگر به آن وضعیت تن داده بود، گفت: «خوب. به نظرم تو قبرمون رو کندی و ما فقط باید توش دراز بکشیم.»<sup>۳۰</sup>

سکوتی بر گروه کوچک حاکم شد. شاکین و امپراطور نگاه‌های ناخوشایندی با هم رد و بدل کردند. هوراس به آنها نگاه کرد و تقریباً نامحسوس سر تکان داد. او تقریباً می‌دانست آنها به چه چیزی فکر می‌کنند؛ بنابراین گفت: «سرورم. می‌شه چند لحظه عذرمون رو بپذیرید؟»

شیگرو سرش را خم کرد و هوراس به جورج اشاره کرد که چند متر دورتر از گروهی که دور امپراطور جمع شده بودند، به او بپیوندد. جورج گیج و مبهوت او را دنبال کرد. به محض اینکه از تیررس شنوایی گروه دور شدند، پرسید: «دیگه چی؟ دیگه چیکار کردی وقتی من بیهوش بودم. می‌دونم من بیهوش بودم، چون یه تیر بزرگ توی بازویم گیر کرده بود!» او جمله‌ی آخر را با کمی عصبانیت بیان کرد. شوخی هوراس بر سر "چرت کوچک" او را دلخور کرده بود.

هوراس با لحنی دلجویانه و برای آشتی گفت: «می‌دونم. می‌دونم. ببخشید که این حرف رو زدم! تو جون من رو نجات دادی.»

حال جورج کمی آرام به نظر می‌رسید. او فکر کرد که افراد زیادی وجود نداشتند که بتوانند ادعا کنند به چنین چیزی دست یافته‌اند. هوراس معمولاً برای نجات جانش به هیچ کس دیگری نیاز نداشت. او به اندازه کافی برای نجات جان خودش ماهر بود. جورج اندیشید که آیا حتی همکار سابقش، ویل تریتی، که ممکن بود معروف شده باشد، واقعاً تا به حال جان هوراس را به این شکل قطعی نجات داده است؟

<sup>۳۰</sup> Well, I suppose you've made our bed. Now we just have to lie on it

«خب بله... خیلی خب... اما در مورد چه چیزی می‌خواستی صحبت کنی؟»

هوراس شروع کرد: «جورج...» و سپس مردد شد و پس از کمی مکث ادامه داد: «هیچ راه درستی برای بیان این موضوع باهات نمی‌تونم پیدا کنم، پس مستقیم می‌رم سر اصل مطلب. تو با اینجا نمی‌مونی.»

جورج منفجر شد: «معلومه که می‌مونم. اگه تو بمونی، منم با تو می‌مونم. من دوستتم و دوستا هم فرار نمی‌کنن تا دوستشون رو توی خطر ول کنن. قبول دارم. به خاطر درد دستم یکم شلوغ‌کاری کردم. ولی اصلا نترسیدم. من آدم ترسویی نیستم که توی این شرایط خطرناک تو رو ول کنه و بره.»

هوراس تمام مدتی که کاتب خطابه پرشورش را ارائه می‌داد، سر تکان داد. می‌دانست. جورج ترسو نبود. اما واقعیت چیزی دیگری را می‌طلبید و او باید با آن روبه‌رو می‌شد. با خونسردی گفت: «جورج، بازوت به شدت مجروح شده. اما حتی اگه از سلامت کامل برخوردار بودی، نباید توی سفر پیش‌رو با ما می‌اومدی.»

جورج با روحیه قابل توجهی، بدون توجه به اینکه صدایش به وضوح به جنگجویان نیهون‌جا در چند متری می‌رسد گفت: «نگران من نباش. کاری نمی‌کنم که سرعتتون کم بشه.»

اما او دوباره هوراس را دید که سرش را تکان می‌دهد و در اعماق وجودش می‌دانست که جنگجوی جوان قدبلند درست می‌گوید.

هوراس گفت: «تو نمی‌خواهی سرعتمون رو کم کنی. می‌دونم داری تمام تلاشت رو می‌کنی اما جورج، تو برای این نوع زندگی ساخته نشدی. برای شروع، تو به اندازه کافی سوارکار خوبی نیستی.»

«من...» حرف در دهان جورج ماسید. او این را می‌دانست. درست بود.

هوراس گفت: «تو آهسته‌ترین اسب گروه رو سوار می‌شی. اگه بقیه مجبور باشیم خودمون رو با سرعت اون وفق بدیم، سرعت خودمون هم کم می‌شه. تقصیر تو نیست جورج. اما اگه شیگرو بخواد از آریساکا فرار کنه، ما باید سریع سواری کنیم و خشن زندگی کنیم. و اگه همیشه منتظر اسب کندت باشیم، زندگی امپراطور رو به خطر می‌اندازیم. تو که این رو نمی‌خوای؟»

هوراس فکر کرد که اگر گناه پایین آوردن سرعت گروه را بر گردن اسب بیاندازد، عاقلانه‌تر رفتار کرده است. اما جورج بسیار منطقی‌تر از آن حرف‌ها بود. او اسبی کند و پیر داشت؛ زیرا سوارکاری ضعیف بود و اسبی کند و پیر تنها چیزی بود که از عهده‌اش برمی‌آمد.

با بدبختی سرش را پایین انداخت و با صدای آهسته‌ای گفت: «من به اندازه کافی خوب نیستم، نه؟»

هوراس روی زین دستش را دراز کرد و دستی به شانه اش زد و گفت: «اینطور نیست که به اندازه کافی خوب نیستی. تو فقط برای این نوع زندگی آموزش ندیدی. تو به حضور در جلسات دیپلماتیک و انعقاد قراردادهای پیچیده بین کشورها، نجات جان و مال یک نفر توی دادگاه تعلق داری. این چیزیه که توش خوبی. این چیزیه که براش آموزش دیدی. از طرف دیگه این هم چیزیه که من براش آموزش دیدم.»

هوراس در حین گفتن کلمات بازوی خود را به اطراف حومه کوهستانی که اطراف آنها را احاطه کرده بود، گرفت. جورج نگاهش را پایین انداخت و شانه‌های باریکش در حالی که آه عمیقی می‌کشید فرو افتاد. سرانجام گفت: «می‌دونم.»

«علاوه بر این، من بهت نیاز دارم که به آرالوئن خبر بدی، تا اونها بدونن چی سر من اومده. من که نمی‌تونم یکهو از روی زمین محو بشم بدون اینکه خبر بدم کجام.»

سپس جورج چشمانش را بالا برد تا هوراس را ببیند و پرسید: «فکر می‌کنی اینجا می‌میری، نه؟ فکر نمی‌کنی شیگرو فرصتی داشته باشه.»

هوراس سرش را تکان داد. «جورج، من هرگز وارد هیچ دعوای نمی‌شم، مگه اینکه مطمئن شم، قراره ببرم.»

«اما تو گفتی که نمی‌تونی یکهو از روی زمین محو شی. یعنی خودت هم نمی‌دونی چه اتفاقی ممکنه بیوفته.»

هوراس لبخندی زد و گفت: «این مشکل همه‌ی شما وکیل مدافع‌هاست. زیادی توی کلمه‌ها دقیق هستین. منظورم ناپدید شدن موقتی.»

مادامی که مغز جورج پی‌اطلاعات می‌گشت، چهره‌اش درهم رفت. او گفت: «اگه می‌تونستم به ویل و هالت خبر بدم، احتمالا بتونن برای کمک بهت بیان. نه. حتما میان.»

هوراس با ناراحتی گفت: «ایده خوبیه.»

فکر اینکه در این ماجرا دو رنجر در کنارش باشد، بسیار جذاب بود.

او ادامه داد: «اما این یک رویای پوچه. ماه‌ها طول می‌کشه تا به آرالوئن برگردی. تا اون زمان هم، همه چیز در اینجا به خوبی و خوشی حل می‌شه. حالا به هر طریقی.»



اما اکنون جورج از شوق ایده‌اش، به خود می‌پیچید. «نه! در عرض چند روز خبر رو بهشون می‌رسونم. کافیه برسم به ایندوس. از اونجا می‌تونم از سرویس پیام فوری سیلاسیان استفاده کنم. اون سرویس می‌تونه خبر رو طی چند روز برسونه دستشون.»

هوراس با احترام جدیدی به همراهش نگاه کرد و گفت: «می‌بینی؟ این چیزیه که تو توش خوبی. فکر کردن. ارائه ایده‌ها. بذار راحت بگم. اگه بتونی به ویل و هالت بگی لطف بیشتری به من کردی تا اینکه اینجا پیشم بمونی.»

جورج که حال لبخندی بر لب داشت گفت: «و توی راه از بقیه عقب بیوفتم.»

هوراس در جواب او لبخندی زد و گفت: «دقیقا.»

او دستش را به سمت جورج دراز کرد و دست او را به گرمی گرفت و اضافه کرد: «یک چیز دیگه. من هرگز یادم نمی‌ره که پیشنهاد موندن رو دادی، جورج. این کار برای تو شجاعت بیشتری می‌خواست تا من. وقتی تونستم برگردم خونه، قول می‌دم به همه بگم چیکار کردی.»

جورج بالاخره دستش را عقب کشید و حالتی رنجیده به خود گرفت. هر چند حرف هوراس قلبش را آرام کرده بود.

«خب. می‌دونی. ما همکار و هم‌رزم بودیم، مگه نه؟ این کاریه که هم‌رزم‌ها برای همدیگه انجام می‌دن. کنار هم می‌مونن. کار مهمی نکردم که.»

هوراس با قاطعیت گفت: «اما به نظر من خیلی مهم بود و من هرگز فراموشش نمی‌کنم.»

## فصل نهم

توسکانا

ویل با بی‌قراری گفت: «منم میام.» حالت لبخندی زد. او از شاگردش دقیقا همان انتظار را داشت. بالاخره هوراس بهترین دوست ویل بود. آنها با هم بزرگ شده، در کنار هم جنگیده و در موارد متعدد جان یکدیگر را نجات داده بودند. اوانلین نیز با لبخندی گرم از ویل حمایت کرد. او گفت: «مطمئن بودم که اینو می‌گی. بابا اجازه داد تا توی این مأموریت ازت کمک بخوام، اما من بهش گفتم که اصلا نیازی نمی‌شه که من بخوام درخواست کنم. ممنونم ویل. وقتی تو کنارم باشی، اعتماد به نفس بیشتری دارم.»

به حالت گفت: «البته من هم میام.» و با ابرویی بالا رفته اضافه کرد: «البته اگه به وجود من نیازی می‌شه.»

اوانلین به او گفت: «لیدی پائولین گفت که این رو می‌گی. اون گفت که باید با دعای خیر او به این سفر بری.»

ویل به سرعت به استاد خود نگاه کرد، مطمئن نبود که حالت چطور به آن موضوع واکنش نشان می‌دهد. چرا که حالت اعتقاد داشت برای پیوستن به ماموریت، نیازی به اجازه‌ی کسی ندارد. معمولاً او در این مواقع اینطور واکنش نشان می‌داد که خودش قادر به تصمیم‌گیری است و نیازی به فرد دیگری ندارد. بنابراین وقتی لبخند حالت به آن سخنان را دید، تعجب کرد.

حالت بی‌آنکه اثری از کنایه در لحن سخنش باشد، گفت: «خب. مایه آسودگی خیاله.»

حال نوبت ویل بود که ابرویی بالا ببرد. حالتی که سال‌های متعددی از روی استادش تقلید کرده بود. او فکر کرد همه چیز تغییر کرده بود.

آلیس با حالتی عصبی گلویش را صاف کرد. همه برگشتند و به او نگاه کردند. هر دو گونه‌ی آلیس به روشنی گل انداخته بودند. او گفت: «من هم دوست دارم بیایم. هوراس یکی از قدیمی‌ترین دوستای منه. او به ویل کمک کرد تا من رو از قلعه مکینداو<sup>۳۱</sup> نجات بده و من بهش مدیون هستم. علاوه بر این، مطمئناً به کسی نیاز دارید که بتونه به زبون نیهونجایی صحبت کنه.»

کلمات آلیس به عنوان یک پیشنهاد بیان شدند. اما لحن او هیچ شکی باقی نگذاشت که آنها یک بیانیه قاطعانه و از قصد و آگاهی کامل است. او از کسی اجازه نمی‌خواست و در واقع داشت به او اوانلین نشان می‌داد که اینبار اجازه نمی‌دهد کسی پرسه‌زنان تا آن سر دنیا با ویل برود.

اوانلین با خشکی گفت: «بله، لیدی پائولین گفت که تو هم همین رو می‌گی.» او آرزو می‌کرد کاش می‌توانست به دختر قدبلند اطمینان دهد که او هیچ رابطه‌ای به

<sup>۳۱</sup> Macindaw

جز دوستی با ویل ندارد. می‌توانست ببیند که آلیس می‌تواند یک دوست و متحدی ارزشمند برای او باشد. نه فقط در این مورد، بلکه در سال‌های آینده. و آرزو داشت راهی وجود داشته باشد که بتواند سد بین خودشان را بشکند و شاید این سفر به او فرصتی را که می‌خواست، بدهد.

هالت فکر کرد که شاید بهتر باشد، وارد عمل شود. بنابراین گفت: «به نظر من ایده خوبی.»

صورت آلیس همچنان برافروخته ماند. او آماده شده بود تا در مورد این موضوع بحث کند و انتظار نداشت که اوایلین به این راحتی تسلیم شود. پس در ذهنش، یک شک کوچک شکل گرفت. شاید او خیلی بی‌رحمانه در مورد اوایلین قضاوت می‌کرد. اما وقتی ویل سوالی را از او پرسید، به طور کامل این موضوع را فراموش کرد.

«تو نیهون جایی صحبت می‌کنی؟ کی یاد گرفتی؟»

آلیس شانه‌هایش را بالا انداخت و احساس کرد که اکنون که دیگر هیچ مخالفتی در مورد همراهی او با گروه وجود ندارد، نبضش به حالت عادی برگشته است. او پاسخ داد: «از یک سال پیش یا شاید هم بیشتر یاد گرفتن این زبون رو شروع کردم. بیشتر هم از ترجمه‌های جورج استفاده کردم. خیلی مسلط نیستم، ولی میتونم از پشش بر پیام.»

ویل هر دو ابرویش را بالا داد و متفکرانه گفت: «خب. تو هر روز یه چیز جدید داری یاد می‌گیری.»

هالت گفت: «تو هم که اصلا اغراق نمی‌کنی<sup>۳۲</sup>.»

<sup>۳۲</sup> In your case, that's no exaggeration

اینجا معنی دقیقش میشه "در مقایسه با تو، اغراقی وجود نداره". که البته به نظرم معنی نمیده. اینجا حالت داره سعی میکنه طعنه بزنه که ویل هر کار آلیس رو خیلی خفن می‌دونه.

ویل لب‌هایش را از عصبانیت به هم فشار داد. باید یاد می‌گرفت که چنین موقعیت‌هایی را به دست هالت ندهد. سپس سوالی دیگر به ذهنش رسید و رو به او انلین پرسید: «چطور باید به اونجا بریم؟ اصلا خودت چطوری اومدی؟»

او صدای آه هالت را باری دیگر شنید و فهمید باری دیگر موقعیتی برای دست انداختن خودش، به هالت داده است. رنجر پیر با صدایی بلند پرسید: «تا حالا شده فقط به سوال بررسی؟ یا اینکه همیشه چندتا گزینه برات مطرح می‌شه؟»

ویل با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: «من دوتا سوال کردم؟ مطمئنی؟» هالت چیزی نگفت. او تنها دستش را به نشانه "دیدید گفتم" بالا آورد و به اطرافیان نگاه کرد.

سلتن از جریانی که بین آن دو رد و بدل می‌شد، لذت می‌برد و از آنجایی که به کار بردن چنین مکالمات مبهم و خنده‌داری، در شخصیت تمام آریدی‌ها نهادینه شده بود، نتوانست تاب بیاورد و وارد حلقه شد و گفت: «هالت. من ممکنه اشتباه کنم، اما فکر می‌کنم خودت هم همینکار رو کردی. مطمئنم که شنیدم همین الان دوتا سوال پرسیدی.»

هالت با لحنی سرد گفت: «ممنون که به این نکته اشاره کردی لرد سلتن.» ویل به واگیر<sup>۳۳</sup> که با شجاعت سرش را به سمت هالت متمایل کرده بود، لبخند زد و به یاد آورد که او انلین به هیچ یک از سوالاتش پاسخ نداده است.

«نگفتی. چطوری اومدی اینجا؟»

«از کشتی نظامی اسکاندیا استفاده کردم.»

<sup>۳۳</sup> Wakir



معاهده بین آرالوئن و اسکانديا چند سالی بود که لازم الاجرا بود و مرتباً به روز می‌شد. طبق یکی از آخرین بندهایی که به آن افزوده شده بود، می‌بایست هر سال یک کشتی جنگی اسکانديایی در پایگاهی در سواحل آرالوئن مستقر می‌شد تا خدمه آن در اختیار پادشاه آرالوئن باشد. از آنجایی که کشتی‌های جنگی اسکانديایی به عنوان سریعترین کشتی‌ها در صنعت خود شناخته می‌شد، این ماده الحاقی بسیار ارزشمند بود. در مقابل، پادشاه دانکن مبلغی را به اسکانديا پرداخت و شرایط تجاری مطلوبی را به کشتی‌های دیگر که به دنبال خرید آب، هیزم و آذوقه بودند، اعطا می‌کرد. در پاسخ به کشورهای دیگر مانند ایبریون<sup>۳۴</sup> و گالیکا<sup>۳۵</sup> که شکایت داشتند که دانکن به اسکانديی‌ها کمک می‌کند تا به خطوط ساحلی آنها حمله کنند، پادشاه فقط شانه بالا می‌انداخت و می‌گفت: «هیچ سیستمی، کامل نیست. علاوه بر این، اونها همیشه می‌تونستند به اسکانديی‌ها پول بدن تا حمله نکنن.»

که البته حق هم با شاه دانکن بود.

هالت گفت: «فکر می‌کنی بتونیم با همون کشتی جنگی به نیهون جا بریم؟»

اوانلین سر تکان داد. «بابا این اجازه رو داده. این کشتی سریعتر از هر کشتی تجاری ما رو می‌رسونه. و علاوه بر این، گاندار خیلی مشتاق دیدن نیهونجاست. او اولین اسکانديانیه که به اونجا سفر می‌کند.»

ویل پرسید: «گاندار؟» این نام یک نام نسبتاً رایج در بین اسکانديانی‌ها بود، اما نمی‌توانست به اینکه این گاندار همان دوست قدیمی‌اش است، امید نبندد.

<sup>۳۴</sup> Iberion

<sup>۳۵</sup> Gallica

اوانلین سرش را تکان داد. «آره. این کشتی گاندار هاردستریکر<sup>۳۶</sup>ه. است. اون خیلی مشتاقه که دوباره تو و آلیس رو ببینه و یکی از خدمه‌اش گفته که گفت هیچ چیز نمی‌تونه جلوش رو برای نجات ژنرال بگیره. فکر کنم منظورش از ژنرال هوراسه. درست می‌گم؟»

ویل و آلیس نگاهی از سر تعجب به هم کردند و ویل گفت: «آره. این همون چیزیه که خدمه گاندار به هوراس می‌گن. انگار نیلز هنوز هم باهاشه.»

آلیس با یادآوری هیکل عظیم و مهارت بالای او در استفاده از تبر، گفت: «اون یه فرد زبردسته. همراهیش برامون مفیده.»

هالت گفت: «اگه جنگی رخ بده. وجود هر یه دونه اسکاندایی کنارمون غنیمته.» سپس با تغییر موضوع به سمت اوانلین برگشت. «نیازی هم هست که در دربار امپراطور توسکانا حاضر بشی؟ وظیفه رسمی‌ای نداری که بخوای بهشون بررسی؟» اوانلین سرش را به نشانه نفی تکان داد: «نه. من به طور رسمی سفر نمی‌کنم. برای همین از اسم اوانلین استفاده کردم. من کاملاً برای سفر آزادم.»

«پس پیشنهاد می‌کنم که هر چه زودتر راه بیوفتیم. از قبل هم که خداحافظی رسمیمون رو انجام دادیم. امشب رو استراحت می‌کنیم و اول صبح به اسکله می‌ریم.»

آلیس سریع گفت: «تو می‌تونی از اتاق من استفاده کنی. من روی کاناپه می‌خوابم.»

<sup>۳۶</sup> Gundar Hardstriker

اما اوانلین سرش را با قاطعیت تکان داد و گفت: «نه. با هم از اتاق استفاده می-کنیم. من به چیز خاصی نیاز ندارم. باید به این وضعیت عادت کنیم. یه کشتی جنگی برای این تشریفات خیلی کوچیکه.»

آلیس آنقدر زیرک بود که یک شاخه کوچه زیتون را [که به نشانه صلح بالا می-آمد،] با یک نگاه تشخیص دهد. او برای اولین بار به اوانلین لبخندی واقعی زد.

«خوشحال می‌شم که اتاقم رو باهات شریک شم.»

حال همه بلند شده بودند و سلتن با همه‌ی آنها دست می‌داد و با آنها خداحافظی می‌کرد. او گفت: «موفق باشین.» و سپس با لحنی غمگین اضافه کرد: «به نظرم سفر جالبیه. وسوسه شدم باهاتون بیام. هوراس هم دوست منه. اما ...» سپس با دستش در هوا علامتی ایجاد کرد که گویی قصد داشت آن ایده را از ذهن دور کند.

هالت سر تکان داد. «هر وقت خواستی به ما پیوندی، کاملاً ازت استقبال می-کنیم، سلتن. اما وظایفی رو داری که باید بهشون برسی. کاملاً می‌فهمم.»

سلتن به روش آریدی‌ها خداحافظی کرد. با دست دهان و ابرویش را لمس کرد و بالاخره گفت: «درسته. یک سری وظیفه دارم که باید بهشون برسم. و البته خیلی هم سختن. اما باز می‌گم، خیلی وسوسه شدم که باهاتون بیام.»

او به همه آنها لبخند زد و رفت تا به اردوگاه خود بازگردد.

\*\*\*

آنها درست پس از تابیدن اولین طره‌های نور به اسکله رسیدند. کشتی جنگی گاندار که به افتخار ویل "ولف-ویل" نام داشت، در کنار اسکله لنگر انداخته بود. ویل همان که نگاهش به کشتی افتاد، اخم‌هایش در هم رفت. او کشتی را از قبل دیده بود، اما حال چیزی در آن فرق می‌کرد. متفکرانه گفت: «یه چیزی عجیبه.»

هالت که مشغول بررسی کشتی بود، بدون هیچ هدف خاصی پرسید: «دکل رو جابه‌جا کردن؟ به نظرم یکم رفته عقب.»

ویل پرسید: «دکل وسط کشتی کجاست؟»

به طور معمول، دکل وسط کشتی را با بادبان‌های مربعی‌اش در جایی با فاصله‌ی هفت هشتم راه منتهی به دکل اصلی نصب می‌کردند و بادبان‌هایش را وقتی که در لنگرگاه بودند، به اهتزاز در می‌آوردند.

دکل ولف-ویل حالا برهنه بود و به جز مقدار زیادی طناب که روی سر دکل بسته بودند و دو بادبان کوچک که معلوم بود با دقت جمعشان کرده‌اند و روی قسمت‌های جلو و عقب کشتی قرار داده‌اند، چیزی نبود.

اوانلین گفت: «تنها چیزی که می‌دونم اینه که این سریع‌ترین کشتی‌ای هست که تا به حال باهاش سفر کردم. ببین. گاندار داره میاد. از خودش بپرس.»

او به جایی اشاره کرد که هیکلی آشنا که همچون سایر اسکاندیایی‌ها درشت بود و مانند دریانوردان راه می‌رفت، به سمتشان می‌آمد.

گاندار که سعی می‌کرد صدایش از صدای دسته‌ی بزرگ مرغان دریایی بیشتر باشد، فریاد زد: «ویل تریتی.» فریادش منجر به ترسیدن جمع مرغان دریایی و فراری دادن آن حیوانات بیچاره شد.

ویل با نزدیک شدن چهره بزرگ جلوی خود را گرفت تا فرار نکند. او می‌دانست که چه چیز در راه است، اما نمی‌توانست در مورد آن کاری انجام دهد. مطمئناً گاندار او را در آغوش خرس‌گونه‌اش از پا می‌آورد. پس ویل فقط توانست در حالی که دنده‌هایش در آستانه تسلیم شدن قرار گرفته بود، به زحمت سلام دهد.

«خدای من<sup>۳۷</sup>، پسر. خیلی خوشحالم که می‌بینمت. امیدوار بودم وقتی اراک ما رو به عنوان خدمه کشتی نظامی منصوب کرد، بتونم بازم ببینمت. چطور بودی؟ چه کار می‌کردی؟»

ویل به زحمت گفت: «اگه... بذاری... برم... بهت... می‌گم.»

سرانجام گاندار او را زمین گذاشت. ویل تلوتلو خورد و منجر به نگرانی دوستانش شد و سپس با ولع و حرص هوا را به درون ریه‌های خود کشید.

سپس، دریانورد عظیم الجثه با دیدن آلیس، دست او را در یکی از مشت‌های عظیمش گرفت و بوسه‌ای کوبنده و ناشیانه روی آن کاشت و غرید: «بانو آلیس. چطور می‌تونی حتی از قبل هم زیباتر شده باشی؟»

اوانلین، باید اعتراف می‌کرد که در این مورد کمی حسادت کرده است. گاندار تا آن موقع در مورد ظاهر او نظری نداده بود و خودش می‌دانست که در مقابل آلیس کمی مردانه و خشن به نظر می‌رسد.

آلیس با خوشحالی به گاندار لبخند زد و گفت: «اوه گاندار، می‌بینم که به هیچ عنوان جذابیت درباری خودت رو از دست ندادی؛ با اون زبون چربت، مخ هر دختری رو می‌تونی بزنی.»

گاندار به او لبخند زد و سپس متوجه مرد ریزاندام، ریش نقره‌ای شد. به سمت او رفت و گفت: «و حتما تو هم باید همون حالت معروف باشی. درسته؟» و سپس در حالی که به نصف قد خود اشاره می‌کرد، ادامه داد: «انتظار داشتیم یکم درشت‌تر باشی.»

یه اصطلاح اسکاتلندیه. به معنی "ریش گولوک"، گورلوک یکی از خدایان اسکاتلند بوده و مردم این کشور هر وقت که Gorlog's beard<sup>۳۷</sup> میخوان نشون بدن خیلی تعجب کردن، میگن "یا ریش گولوک" یا "یا تبر گورلوک". از این چیزا. ولی اینجا همون ترجمه بشه "خدای من" فکر کنم بهتره.



هالت در اثر تجربه‌ای که پیشتر با اسکاندیایی‌ها داشت. به سرعت عقب رفت. «بله. من هالتم و به همه‌ی دنده‌هام هم نیاز دارم. خیلی ممنون.»

گاندار به جای یک آغوش محکم، دست هالت را محکم و مردانه می‌فشارد و می‌گوید: «قطعا همینطوره.»

چشمان هالت زمانی که بندبند انگشتانش در میان دست بزرگ گاندار له می‌شد، برق زدند و زمانی که کاپیتان دستش را رها کرد، آن را با دردناکی تکان داد.

گانار گفت: «تمام دوستان اراک، دوستان منم هستن.» و سپس در حالی که به تعجب به اطراف می‌نگریست، از ویل پرسید: «اما اون اسب پونی پشمالوت کجاست ویل؟»

«ما اجازه دادیم اسب‌هامون توی آرالوئن بمونن.»

از آنجایی که این سفر، تنها یک ماموریت کوتاه و ده روزه به مقصد توسکانا در نظر گرفته شده بود، دلیل خوبی برای آوردن تاگ و آبلارد وجود نداشت. آنها تحت مراقبت باب قدیمی، پرورش دهنده اسب سپاه رنجر قرار گرفته بودند و حال ویل مطمئن نبود از این تصمیم پشیمان است یا نه. او دوست داشت تاگ را با خودش داشته باشد اما سفر دریایی به نیهونجا بسیار طولانی‌تر از هر سفر دریایی‌ای بود که تاگ قبلا در آن شرکت کرده بود. همینطور شانس کمی برای رفتن به خشکی برای تمرین اسب‌ها وجود داشت و او مطمئن نبود که تاگ بتواند از پس آن بر بیاید.

آبنوس، سگ ویل نیز با لیدی پائولین مانده بود. آبنوس فقط کمی آموزش دیده بود و احساس کرد که رفتار پر شور او ممکن است برای مقامات توسکانی، مشکل ایجاد کند.

گاندار مبهم سری تکان داد. او هیچ تصویری از دیدن دو رنجر بدون اسب‌هایشان نداشت. او نگاهی به اسکله انداخت و گفت: «و این لرد دراز<sup>۳۸</sup> کیه؟ اونم با شماست؟»

چهار آرالوئن به سرعت برگشتند تا به اسکله نگاه کنند. مردی بلندقد و باریک با کوله‌ای بر شانه به سمتشان گام برمی‌داشت.

وقتی که نزدیک‌تر شد، سلتن گفت: «وسوسه بعضی وقتا خیلی قوی عمل می‌کنه. تصمیم گرفتیم باهاتون پیام.»



شاه ادوارد اول، پادشاه انگلستان، به عنوان بالاترین جایگاه قدرت در انگلیس، قدی بلندتر از شش فوت داشت. برای Lenny Longshanks<sup>۳۸</sup> همین مردم به او ادوارد لانگ‌شنکس می‌گفتند. در اینجا گاندار می‌گوید "این لنی لانگ‌شنکس کیه." که نشانه‌ی اینکه که گاندار متوجه مقام بالای سلتن شده و البته معتقد که سلتن بسیار قد بلنده.

## فصل دهم

### نیهونجا

پس از اینکه جورج آنها را ترک کرد و از مسیر عقب به سمت بندر ایوانای رفت، شاکین سرعت خود را افزایش داد.

حالا، در حالی که اسب‌های خود را در امتداد مسیر کوهستانی باریک و گل‌آلود می‌رانند، هوراس متوجه شد که جورج چقدر سرعت آنها را کم کرده بود و احساس گناه راحت کرد که هموطن خود را متقاعد کرده است که راه خود را برود.

بقیه اعضای گروه که همه آنها سوارکاران ماهری بودند، به راحتی از عهده این کار برآمدند و اسب‌های محلی که تا حدودی کوچکتر از اسب جنگی هوراس بودند، به راحتی می‌تاختند. همانطور که در طول مسیر کوهستانی گاه می‌لغزیدند، هوراس اندیشید که چه خوب است آن جانوران به آن مسیر شب‌دار و کوهستانی عادت دارند.

یکی از همراهان متوجه شد که اسب هوراس در حال لیز خوردن است و قبل از آنکه اسب بتواند خود را جمع و جور کند، هوراس خود را بالا کشیده است. او به سمت هوراس راند و به آرامی گفت: «این رو به خود اسب بسپار، اوراس‌سان. اون به این نوع زمین‌ها عادت کرده و خودش مدیریتش می‌کنه.»

هوراس بین دندان‌های به هم فشردده گفت: «متوجه شدم.» و اینبار هنگامی که زمین ناهموار دوباره منجر به لغزش سم اسب شد، او خود را مجبور کرد به جای اینکه ماهیچه‌هایش را سفت و محکم کند و سعی کند سر اسب را دوباره به سمت بالا بکشد، در زین شل و انعطاف‌پذیر بماند. اسب پس از بازیافتن خود، خرخری ملایم کرد. که از نظر هوراس شبیه به یک تشکر همراه با تحقیر بود. انگار که اسب می‌گفت: «آفرین. بهتر شد. بهتره سرجات بشینی کیسه استخون بی‌خاصیت<sup>۳۹</sup> و بذاری من کارها رو انجام بدم.»

دستش را جلو برد و به گردن اسب زد و حیوان نیز با تکان دادن سر و یال خود پاسخ داد.

آن‌ها به حرکت خود ادامه دادند، و تا نیم ساعت آینده با یک سرعت ثابت راندند. سپس به اسب‌ها اجازه دادند تا بیست دقیقه یورتمه بروند. حرکاتشان شبیه حرکات رنجرها بود که هوراس از حالت و ویل در سفرهای مشترکشان یاد گرفته بود. و می‌دانست با وجود ناراحتی از اینکه در آن لحظات مسیر کوتاهی را طی می‌کنند، اما می‌دانست در بلندمدت و در طول روز، مسافت بیشتری را طی خواهند کرد.

خورشید شیری رنگ بود و گاه‌گاه از میان ابرهای خاکستری رقصان بالای سرشان، می‌تابید. هنگامی که شاکین تشخیص داد که به اندازه‌ی کافی پیشروی کرده‌اند، دستور توقف داد و گفت: «برای مدتی توقف می‌کنیم. هم خودمون یه چیزی می‌خوریم و استراحت می‌کنیم و هم به اسب‌ها یه نفسی می‌دیم.»

همگی زین اسب‌ها را باز کردند و بر زمین گذاشتند. در چنین هوایی نمی‌شد اجازه داد که عرق بر روی تنش‌ها بماند و با هوای سرد خشک شود.

<sup>۳۹</sup> بی‌خاصیتش رو خودم اضافه کردم.::

در حالی که سوارکاران به اسب‌هایشان رسیدگی می‌کردند، سه نفر از خدمتکاران کوله‌هایی که با خود حمل می‌کردند را باز کرده و غذا را آماده کردند. سپس آتشی برافروختند تا چای دم دهند.

هوراس بشقابی پر از ماهی قزل‌آلای دودی، برنج تند تویپی شده و ترشی را پذیرفت و به سمت جایی رفت تا بنشیند. سپس روی یک کنده افتاده، نشست و از درد زانو‌ها و ران‌هایش که به نظر می‌رسید می‌خواهند به او نشان دهند که چقدر سخت کار کرده‌اند، ناله کرد. فکر کرد استراحت برای چند دقیقه واقعا لذت بخش خواهد بود. او فقط امیدوار بود که توقف کوتاه منجر به سفت شدن عضلاتش نشود. زیرا در این صورت، نیم ساعت اول حرکت در مسیر دوباره به شکنجه تبدیل می‌شد. او تصمیم گرفت پس از خوردن غذا بلند شود و در اطراف محوطه قدم بزند.

غذا خوب بود. سبک، خوش طعم و با مزه‌ای خوش‌آیند. هوراس به اندازه‌ی غذایی که در بشقابش بود، نگاه کرد. نیهون‌جایی‌ها به طور کلی نژادی ریزاندام بودند و او حس می‌کرد که می‌تواند خیلی بیشتر از آن مقدار بخورد. سپس شانه‌هایش را متفکرانه بالا انداخت. او هر کجا و در هر موقعیتی هم که بود، باز به غذا فکر می‌کرد.

شاکین، پس از بررسی اینکه شیگرو به چیزی نیاز ندارد، یک بازدید سریع در اردوگاه موقت انجام داد و مطمئن شد که همه مردان غذا می‌خورند و هیچ‌یک از اسب‌ها مشکلی ندارند. سپس، هنگامی که راضی شد، خدمتکاری بشقاب غذا را به او داد و او بر روی کنده کنار هوراس نشست. آرالوئی جوان متوجه شد که شاکین از کودکی به چهارزانو نشستن عادت کرده بود و البته زمانی که کنار او می‌نشست، اصلا آه و ناله نکرد.

هوراس پرسید: «امروز قصد داری تا کجا بری؟»



شاکین در حالی که به این سوال فکر می کرد صورتش را درهم کشید و گفت: «امیدوار بودم از رودخانه ساریناکی<sup>۴۰</sup> عبور کنیم.» او مسیری را که آنها در آن حرکت کرده بودند نشان و ادامه داد: «از اینجا تا اونجا بیست کیلومتر دیگه سربالایی داریم. یه آبشار با یه گذرگاه درست بالاشه.»

هوراس گفت: «باید بتونیم این فاصله رو طی کنیم. حداقل پنج ساعت دیگه روشنایی روز رو داریم.»

شاکین به او گفت: «به مسیر بستگی داره. در حال حاضر حرکت نسبتاً آسونه. اما چند کیلومتر دیگه مسیر شیب دارتر و خشن تر می شه. این قضیه ما رو کند می کنه.» «هوم. می تونه مشکل ساز بشه و اگه بارون هم بیاره، مسیر لغزنده تر می شه.»

رهبر سنشی ها سری تکان داد. «مطمئناً که کمکی نمی کنه. اما اگه بتونیم، خیلی دوست دارم که قبل از تاریک شدن هوا، از رودخونه عبور کنیم.»

این برای هوراس منطقی بود. عبور از رودخانه درست در بالادست یک آبشار مرتفع می تواند کاری دشوار و خطرناک باشد. و او می دانست که آبشاری در این منطقه کوهستانی، آبشاری بلند خواهد بود.

پرسید: «رد شدن از آبشار خطرناکه، اینطور نیست؟»

شاکین لب پایش را بیرون آورد و با دستش حرکتی به این نشانه "نه چندان" کشید و سپس اعتراف کرد: «آسون ترین کار دنیا که نیست. اما دلیل دیگه دارم برای اینکه می خوام قبل از تاریکی هوا به اونجا برسیم. اونجا تقریباً می شه کل کشور رو دید. می خوام فرصتی داشته باشم که بینم نشانه ای از مردان آریساکا هست یا نه.»

<sup>۴۰</sup> Sarinaki River

در طول سفرشان، دو طرف مسیر توسط درختان مرتفع و انبوه احاطه شده بود و آنها می‌توانستند تنها اطلاعات کمی از آنچه پشت سرشان می‌گذرد جمع‌آوری کنند.

هوراس متوجه شد که شاکین نگرانی‌هایی را دارد که رهبر یک گروه در مقابل گروه قوی‌تر دارد. او نیاز داشت بداند تعقیب‌کنندگانشان کجا هستند و چقدر به آنها نزدیک شدند و آیا امکان دسترسی آنها به گروه کوچکی که همراه با امپراتور سفر می‌کردند، بود یا خیر. کوکوران‌ه راندن، دقیقا همان کاری که تا کنون کرده بودند، نتیجه‌ای جز تنش و عدم اطمینان به خود را نداشت. زیرا که نمی‌شد حدس زد چه زمانی ممکن است جنگجویان مسلح از پشت درختان بیرون بیایند و با شمشیرهای آخته به سمتشان حمله کنند.

درست مثل آن روز صبح.

هوراس پرسید: «و اگه به رودخونه نرسیم؟» برنامه‌ریزی برای بهترین شرایط ممکن، بسیار خوب بود. اما باید بدترین حالت ممکن را نیز در نظر گرفت.

شاکین شانه بالا انداخت. «یک روستای کوچک نه چندان دور از آبشار هست که می‌شه شب رو اونجا پناه گرفت.»

تا این حرف را زد، باران که تقریباً یک ساعتی بند آمده، دوباره آغاز شد. باران سبک، مه آلود و کمی گول‌زننده بود. اما با وجود آنکه بی‌خطر به نظر می‌رسید، بی‌وقفه می‌بارید.

هوراس می‌دانست که شنل‌ها و شلوارها ده الی پانزده دیگر دقیقه کاملاً خیس خواهند شد. به طوری که آب دیگری را جذب نکنند و آب راهش را به سمت پایین

و در پوتین‌هایشان باز کند. هیچ کسی نمی‌توانست این شرایط را برای طولانی مدت تحمل کند.

هوراس با حالتی فیلسوفانه گفت: «خب، اگر به آبشار نرسیم، حداقل امشب جایی خشک برای خواب داریم.»

باران سطح مسیر را لغزنده و چسبناک کرده بود. اسب‌ها تلوتلو می‌خوردند و گهگاه که از حجم درختان کاسته می‌شد و هوراس عمق دره را می‌دید، سرش گیج می‌رفت. بدتر از آن گل غلیظ و چسبناکی بود که روی سم اسب‌ها می‌ماند و سواران را مجبور می‌کرد مکرراً بایستند و آن گل‌ها را از بین ببرند.

هوراس شاکین را دید که به قرص رنگ پریده‌ای در آسمان که تنها نشاندهنده جایگاه خورشید پشت ابرها بود، نگاه می‌کند. چهره رهبر سَنَشی‌ها اکنون با اخم اجین شده بود. نیمه بعدازظهر بود و هوراس، با اینکه مطمئن نبود چقدر از مسیر را طی کرده‌اند، اما می‌دانست که اگر بخواهند در نور روز از رودخانه عبور کنند، باید مسافت بیشتری را طی می‌کردند. در نهایت شاکین با افتادن شانه‌هایش به همین نظر رسید. دستش را بالا گرفت تا گروه کوچک را متوقف کند و سپس اسبش را به سمت پایین سرایشی برگرداند تا به جایی که امپراطور صبورانه بر روی زین اسبش نشسته بود، برسد. هوراس نیز اسب خود را ترغیب کرد تا جلو برود و بتواند در بحث شرکت کند.

شاکین گفت: «امشب نمی‌تونیم از رودخونه عبور کنیم.»

شیگرو لب‌هایش را با ناامیدی به هم فشرد و پرسید: «مطمئنی؟» و سپس در حالی که گفته‌ی خودش را اصلاح می‌کرد، در جواب خود گفت: «البته که مطمئنی. در غیر این صورت نمی‌گفتی.»

شاکین گفت: «متاسفم، پسر عمو...»

اما شیگرو دستش را تکان داد و گفت: «هر کاری که ممکن بود رو انجام دادی. من نمی‌تونم تو رو برای باران یا برای این گل سرزنش کنم.»

امپراطور نگاهی معناداری به گلوله‌های نامنظم گلی که پای اسبش را پوشانده بود انداخت. در حین انجام این کار، یکی از خدمتکارانش از روی زین لیز خورد و با عجله به جلو رفت تا توده چسبناک را پاک کند. شیگرو در حالی که روی پای چپ اسب خم شده بود به مرد نگاه کرد.

با ناراحتی گفت: «درستش اینکه ردش کنم بره و خودم اینکار رو کنم. آدم باید خودش مراقب اسبش باشه.» سپس به خود اجازه داد تا لبخندی از سر خستگی بزند و سپس گفت: «ولی الان خیلی خسته‌ام.»

هوراس در جواب لبخند زد و گفت: «خوبه که آدم امپراطور باشه.» شیگرو با بدبینی نگاهش کرد.

«اوه بله واقعا. به زمان عالی‌ای که دارم نگاه کن. شرایط سفرم که کاملا گرم و راحت. مقدار زیادی غذا و نوشیدنی خوب و یک تخت نرم در انتهای مسیر هم منتظرمه. چه چیز دیگه‌ای می‌خوام؟»

او و هوراس با هم شوخی می‌کردند، اما شاکین نگاهش را پایین انداخت و با تلخی گفت: «متاسفم پسر عمو. شما سزاوار این سختی‌ها نیستین.»

شیگرو دستش را روی زین برد و دستی آرام روی شانه پسر عمویش گذاشت و گفت: «متاسفم، شاکین. من شکایتی نمی‌کنم. می‌دونم که تمام تلاش خودت رو برای حفظ امنیت من انجام می‌دی. در ضمن خیلی هم ممنونت می‌شم که امشب

بتونم روی یه تخت ساخته شده از نی در یک کلبه نشستی توی یه روستای کوچک بخوابم.»

شاکین موافقت کرد: «متاسفانه، به نظر می‌رسد این چیزیه که در انتظار ماست. کمی بالاتر از این سرایشی، جاده همسطح و دوشاخه می‌شه. سمت چپ به آبشار و تقاطع منتهی می‌شه و سمت راست ما رو به دهکده چوب‌برها هدایت می‌کنه. ما به راست خواهیم می‌پیچیم.»

شیگرو با تردید افزود: «یک چیز دیگه. این باران تأثیری بر روی عبورمون از رودخونه نمی‌ذاره؟ مثلاً باعث بالا اومدن رودخونه نمی‌شه؟ در اینصورت بهتر نیست تلاش کنیم که حتی شده تو تاریکی ازش رد بشیم؟»

اما شاکین بدون هیچ نشانه‌ای از عدم اطمینان سرش را تکان داد. «الان برامون خیلی سخت می‌شه که بخوایم عبور کنیم. تازه آب قاطی آبشار می‌شه و میره.»

شیگرو به پسر عمویش لبخند زد و فهمید که چقدر بار مسئولیت امنیت و سلامت امپراطور بر شانه‌های آن سنشی سنگینی می‌کند.

«خب، دوست من، ناله کردن برای چیزی که امروز نمی‌تونیم بهش برسیم، معنایی نداره. بیاین به اونچه که می‌تونیم به دست بیاریم فکر کنیم و این روستا رو پیدا کنیم. همونطور که اوراس سان قبلاً اشاره کرد، حداقل امشب جایی خشک برای خواب داریم.» و سپس برگشت و به هوراس لبخندی زد.

شاکین سری تکان داد و برگشت تا فرمانی به گروه کوچک دهد. همین که راه افتادند، هوراس متوجه شد که شاکین اکنون مصمم‌تر از قبل عمل می‌کند. برای اولین بار نبود که هوراس می‌اندیشید واکنش‌های خوش‌بینانه و غیرخودخواهانه‌ی



امپراطور، می‌تواند وفاداری و تلاش زیردستانش را افزایش دهد. او فکر کرد که این یک درس ارزشمند در رهبری بود.

قبل از آنکه به زمین هموارد برسند، دو ساعت دیگر در مسیر لغزنده سواری کردند، لیز خوردند و چند بار توقف کردند. شاکین در حالی که اسبها و مردان برای چند دقیقه تنفس ایستاده بودند، در حالی که یکی از نیروهایش شل ضد آب را روی او نگه داشته بود، نقشه خود را بررسی کرد. هوراس فکر کرد به سختی نور کافی برای دیدن جزئیات روی برگه وجود داشت، اما جنگجوی سنشی نقشه را کنار زد و به نقطه‌ای در جاده اشاره کرد و گفت: «ده دقیقه دیگه می‌رسیم.»

اندکی بعد، آنها توانستند پرتوهای درخشان نوری را از میان شاخه‌های رقصان درختان ببینند. سپس خودشان را در ابتدای گروه کوچکی از خانه‌ها با سقف‌های کاهگلی دیدند. نور زرد گرمی از لابه‌لای پنجره‌های کاغذ مومی شده خانه‌ها می‌درخشید و دود از چندین دودکش بیرون می‌آمد. بوی دود چوب برای هوراس، نشان از اتاق‌های گرم و غذای گرم و چای بود و ناگهان خود را مشتاق پیاده شدن یافت. همانطور که فکر می‌کرد، از حرکتی در دید پیرامونی خود آگاه شد. او به اطراف نگاه کرد و دید که درها به صورت کشویی باز و اشکال تیره‌ای روی ایوان‌های چوبی که جلوی خانه‌ها قرار داشتند، ظاهر می‌شوند.

روستاییان از خانه‌های خود بیرون می‌آمدند تا از غریبه‌هایی که به آنجا رسیده بودند، استقبال کنند. یا حداقل، هوراس امیدوار بود که آنها برای استقبال آمده باشند.

## فصل یازدهم

ولف-ویل دو روز بود که به سمت شرق می‌راند و حال از توسکانا خیلی دور شده بود. کشتی عجیب و غریب، با بادبان مثلثی پیچ و تاب‌دارش که با زاویه‌ی تندی روی یک دکل عمودی نصب شده بود، در حالی که باد بالای سرشان زوزه می‌کشید، با سرعت روی موج‌های کوچک راه خود را به جلو می‌شکافت.

با برخورد باد به دکل و متعلقاتش، صدای قزق‌چوب به گوش می‌رسید و عرشه را کمی زیرپایشان می‌لرزاند. ویل حسی از هیجان را در شکمش با خود حمل می‌کرد و با یادآوری مرغان دریایی که در سطح کم، ساعت‌ها همراه با کشتی پرواز می‌کردند، لبخند زد.

آرالوئنی‌ها و سلتن، در دماغه کشتی جمع شده بودند و عرشه اصلی را برای ملوانان آزاد گذاشتند تا بتوانند به راحتی با دکل و بادبان‌ها کار کنند. با این باد و این سرعت، نیازی به پاروزن نبود، هرچند اگر باد هم نمی‌وزید، کشتی با هشت پاروی بلند در هر طرف، به راه خود ادامه می‌داد.

حتی حالت هم به آنها پیوسته بود. همگی عاقلانه رفتار می‌کردند و هیچ یک از آنها در مورد دو روز گذشته حالت، اظهار نظر نمی‌کردند. اوانلین، آلیس و ویل در مورد بهم‌خوردگی وضعیت معده حالت در ساعات آغازین هر سفر دریایی می‌دانستند و از قبل به سلتن درباره‌ی حساسیت حالت نسبت به این موضوع آگاه کرده بودند.

حالت با بدبینی به آنها نگاه کرد. فکر اینکه تمامی آنها از عمد چیزی نمی‌گفتند، خیلی بدتر از آن بود که بخواهند در موردش صحبت کنند.

او گفت: «اوه ادامه بدین! یکی یه چیزی بگه! می‌دونم دارین به چه فکر می‌کنین!»

سلتن با جدیت گفت: «حالت. خیلی خوشحالم که سالم و سرحال می‌بینمت.» در بین همه آنها، او در هنگام گفتن این سخن، از همه تواناتر بود.

حالت به دیگران خیره شد. می‌دانست تمامی آنها از اینکه او سالم است، خوشحال‌اند. اما او می‌توانست پوزخندهایی را ببیند که به درستی پنهان نمی‌شد. او خیره به آلیس گفت: «از تو متعجبم، آلیس. البته از ویل و اوانلین انتظار بهتری نداشتم. جفتشون جونورهای بی‌عاطفه‌این. اما تو! فکر می‌کردم بهتر آموزش دیدی.»

این اظهار نظر با کنایه همراه بود، زیرا که مربی آلیس کسی نبود جز لیدی پائولین، همسر محبوب حالت.

آلیس دستی را دراز کرد و به آرامی بازوی حالت را لمس کرد و گفت: «حالت، متاسفم! این خنده دار نیست، حق با توعه... خفه شو، ویل.» او کلمات آخر را وقتی

به ویل گفت، که جنگجوی جوان می‌کوشید خنده‌ی خود را پنهان کند. آلیس ادامه داد: «هیچ چیز خنده‌داری در مورد مال‌دمر<sup>۴۱</sup> وجود ندارد. این یه مشکل جدیه.»

هالت با شنیدن این حرف کمی متحیر شد. فکر می‌کرد مریضی‌ای جز دریازدگی ندارد. مسلماً مشکلی آزاردهنده بود، اما یکی دو روز پس از حضور در دریا برطرف می‌شد. اما به نظر می‌رسید آلیس معتقد است او به بیماری سخت‌تری مبتلا شده. بیماری‌ای که ممکن است منجر به از دست دادن جانش شود.

او با نگرانی گفت: «مال‌دمر؟ این مال‌دی مور دیگه چیه؟»

آلیس به او گفت: «این یه کلمه گالیکانیه<sup>۴۲</sup>.» او از این عبارت استفاده کرده بود، زیرا می‌دانست که هالت چقدر از کلمه "دریازده" متنفر است. اگر عاقل بود، این کلمه را نیز در حضور هالت به زبان نمی‌آورد. آلیس نگاهی به دیگران انداخت اما آنها هیچ کمکی نکردند. هیچ یک از آنها با نگاه او روبرو نمی‌شدند. به نظر می‌رسید می‌گویند "خودت، خودت رو وارد این موضوع کردی، حالا خودت هم یه راهی برای فرار پیدا کن."

آلیس اندیشید که هالت درست می‌گفت. آنها جانورانی بی‌عاطفه بودند، بنابراین محتاطانه ادامه داد: «این یعنی... دریازدگی.»

اوانلین گفت: «فکر می‌کردم گالیکی صحبت می‌کنی، هالت.»

هالت تلاش کرد وقار خود را حفظ کند. «معلومه که صحبت می‌کنم. گالیکانی من عالیه. اما نمی‌شه ازم انتظار داشته باشی که هر عبارتی رو بلد باشم. و تازه تلفظ آلیس اصلاً خوب نبود.»

<sup>۴۱</sup> mal de mer

<sup>۴۲</sup> اسم قدیمی فرانسوی

دیگران با عجله موافقت کردند که نه، او مطمئناً نمی‌توانست همه کلمات را بداند، و بله، تلفظ آلیس واقعا بد بود.

هالت به اطراف آنها نگاه کرد و احساس کرد که افتخارش به او بازگشته است. باید اعتراف می‌کرد، در حالی که از دریازدگی متنفر بود، پس از پشت سر گذاشتن آن، از توجه و همدردی زنان جوان جذابی مانند اوانلین و آلیس لذت می‌برد. و از این واقعیت خوشش می‌آمد که وقتی به مشکل اشاره می‌شد، ویل محتاطانه برخورد می‌کرد. در عذاب نگه داشتن ویل همیشه مطلوب بود.

با این حال، اوضاع آنطور که او می‌خواست پیش نرفت، زیرا گاندار که برای اولین بار در دو روز گذشته هالت را ایستاده می‌دید، از عرشه بالا رفت تا به آنها بپیوندد.

او با خوشحالی، درست مانند سایر مراسمات اسکاندایی‌ها فریاد کشید: «پس بالاخره روی پاهات ایستادی؟ به ناخن‌های پای گورلوک قسم که با اون همه تقلایی که انجام می‌دادی، فکر کردم ممکنه خودت رو هم بالا بیاری.»

با آن توصیف دقیق از وضعیت هالت، رنگ از رخسار اوانلین و آلیس پرید و هر دو عقب رفتند.

ویل گفت: «تصویر زیبایی می‌کشی، گاندار» و سلتن به خودش اجازه داد لبخندی بزند.

هالت با عصبانیت گفت: «از نگرانیت متشکرم.»

از بین همه مردم، اسکاندیان به نظر می‌رسید که بیش از همه نسبت به دریازدگی یا همانطور که هالت آن را توصیف می‌کند، بیماری دریازدگی، مقاوم باشند. بنابراین هالت در گوشه‌ی ذهنش یادداشت کرد که به محض رسیدن به نیهونجا، گاندار را سوار بر اسب کند. اسکندیایی‌ها سوارکاران بدی بودند.



گاندار بی‌شرمانه ادامه داد: «پس، آلبرت را پیدا کردی؟» حتی حالت هم از تغییر ظاهری ناگهانی موضوع گیج شده بود.

او پرسید: «آلبرت؟» او خیلی دیر متوجه پوزخند گاندار شد و فهمید به دام افتاده است.

«به نظر می‌رسید دنبالش بودی. روی ریل خم می‌شدی و صدایش می‌زدی.» «الب ای ای ای رت!» فکر کردم شاید خدای دریای آرالوئی باشه.»

بقیه باید قبول می‌کردند که تلفظ طولانی نام آلبرت توسط گاندار بسیار شبیه صدای حالت به زمان بالا آوردنش بود. حالت به گرگ دریا نگاهی انداخت و گفت: «نه. من پیداش نکردم. اما شاید بتونم در کلاهی خودت دنبالش بگردم.»

حالت دستش را دراز کرد تا کلاهی خود را بگیرد. اما گاندار شنیده بود که قبلاً چه اتفاقی افتاده است وقتی که یک اسکندیان، کلاه خود را در حالی که در کشتی بود به تکاور عبوس قرض داد. پس با سرعت کنار رفت و با عجله گفت: «نه. کاملاً مطمئنم که اونجا پیداش نمی‌کنی.»

سلتن با افکاری دیپلماتیک، اندیشید که زمان آن رسیده که ذهن همه را از شکم حالت دور کند. بنابراین رو به گاندار گفت: «این کشتی خیلی جالبه، کاپیتان. من یادم نیامد که همچین چیزی رو قبلاً دیده باشم. البته من کشتی‌های نظامی اسکاندیایی زیادی رو دیدم.»

سلتن واکیر یا حاکم محلی یکی از استان‌های ساحلی آریدا بود. او معمولاً کشتی‌های جنگی اسکاندیایی را وقتی درگیر یورش به شهرهایش بودند، می‌دید. گاندار متوجه موضوع نشد. اما، همانطور که سلتن گمان کرده بود، گاندار مانند سایر اسکاندیانی‌ها، مشتاق بود در مورد کشتی خود صحبت کند.

او مشتاقانه گفت: «کشتی خوبییه. خودم در ساحل رودخانه در شمال آرالوئن ساختمش. یادت هست، ویل؟» او برای تأیید به ویل نگاه کرد. گاندار و خدمه‌اش، که در ساحل شمالی غرق شده بودند، توسط ویل و برای کمک به او در محاصره قلعه مکیندو، اجیر شده بودند و به عنوان پاداش برای خدمات خود، اجازه اقامت در آرالوئن را تا زمان ساخت کشتی جدیدشان برای سفر به خانه، دریافت کرده بودند. ویل همچنین در حصول اطمینان از اینکه چوب، طناب، بوم، قیر و سایر مواد با حداقل قیمت در اختیار آنها قرار بگیرد، نقش مهمی داشت.

ویل موافقت کرد: «به اندازه کافی یادمه. اما اون زمان یه بادبان و دکل مربعی داشت. این آرایش بادبان جدید، کاملاً متفاوته.»

گاندار موافقت کرد: «اوه بله. این طرح بادبان هرون<sup>۴۳</sup>. این یه چیز دیگه‌اس. ما بدنه رو نگه داشتیم و بادبان‌ها و دکل‌ها رو عوض کردیم.»

آلیس پرسید: «چرا بهش می‌گید طرح هرون؟»

گاندار به او نگاه کرد. او آلیس را در مکینداو نیز ملاقات کرده بود و زمانی که آنها در توسکانا دوباره با هم دیدار داشتند، بوسه‌ای بر گونه‌ی ریشویش دریافت کرده بود. گاندار از بوسیده شدن توسط آن دختر بلوند زیبا خوشحال بود. اما احساس می‌کرد چیزی بین این شخص خاص و ویل وجود دارد، بنابراین قضیه را برای خود کش نداده بود.

«این کشتی اولین کشتی‌ای هست که اینطور طراحی شده. از اول هم همینشکلی بوده. مثل یه ماهیخوار. در واقع اندازه‌اش سه چهارم اندازه‌ی کشتی‌های دیگه‌اس.»

ماهیخوار<sup>۴۳</sup>

اما دکل و بادبانش با بقیه فرق داره و ساختارش جدیده. فکر اولیه‌اش هم برای یه پسر جوان اسکاندیایی بود. اون یه نابغه است.»

هالت با خشکی گفت: «شنیده بودم که نیمه آرالوئیه.»

گاندار لحظه‌ای به او نگاه کرد. این روزها اکثر اسکاندین‌ها ترجیح دادند فراموش کنند که وقتی برای اولین بار طرح را دیده بودند، آن را مسخره کردند.

گاندار گفت: «شاید بود و شاید هم نبود.» سپس با بی‌منطقی کامل ادامه داد: «اما این نیمه اسکاندیاییش بود که باعث شد این طرح رو ارائه بده. همه می‌دونن که آرالوئانی‌ها چیزی درباره کشتی‌ها نمی‌دونن.»

هالت گفت: «واقعا؟»

گاندار به او خیره شد. «خوب البته. به همین دلیل که بسیاری از اون‌ها از لحظه‌ای که وارد کشتی می‌شون، هر چی خوردن رو بالا میارن.»

ویل دید که گفتگو دوباره به سمت و سویی خطرناک می‌رود. بنابراین خود را وسط انداخت و پرسید: «در مورد این طراحی به ما بگو. چطور کار می‌کنه؟»

گاندار به آنها گفت: «مهمترین بخش اینه که به ما اجازه می‌ده خلاف جهت باد حرکت کنیم.»

هالت پرسید: «خلاف جهت باد؟ چطوری؟»

گاندار با اخم صورتش را جمع کرد. او تمایلی به اعتراف به هرگونه نقصی در کشتی خود نداشت، اما می‌دانست که اگر صادقانه پاسخ ندهد، مخاطبانش در نهایت به دروغ او پی خواهند برد.

او اعتراف کرد: «واقعاً هم خلاف جهت باد نیست. ما می‌توانیم همراه باد حرکت کنیم و به تدریج برخلافش بروسیم. ما می‌تونیم با زاویه نسبت به باد حرکت کنیم تا زمانی که باد روی بادبان ما قرار گرفت، همچنان بتونیم جلو بریم. هیچ کشتی مربعی نمی‌تونه این کار رو انجام بده.»

سلتن پرسید: «پس به همین دلیل بود که دیروز که باد علیه ما بود، مدام تغییر جهت می‌دادی؟»

«درسته. به صورت مورب به سمت باد حرکت می‌کنیم. سپس بعد از مدتی تغییر مسیر می‌دیم و به سمت دیگه‌ای میریم و به تدریج در جهتی که می‌خوایم زیگزاگ حرکت می‌کنیم. ما بهش می‌گیم ضربه‌زنی.»

آلیس پرسید: «چرا؟»

گاندار اخم کرد. تا به حال کسی نپرسیده بود که چرا آن تکنیک را "ضربه‌زدن" نامیده‌اند. گاندار فردی پذیرنده و با ذهنی غیر پرسشگر بود.

او گفت: «چون... اسمش همینه که هست. "ضربه‌زدن".»

آلیس عاقلانه موضوع را دنبال نکرد. ویل لبخند کوچک‌اش را با دست پنهان کرد. او آلیس را می‌شناخت و می‌دانست که پاسخ گاندار برای ذهن کنجکاو او کاملاً ناکافی است. او فکر کرد که بهتر است صحبت را عوض کند و پرسید: «خب. این روش دقیقاً چطور کار می‌کنه؟» گاندار با سپاسگزاری به او نگاه کرد. او می‌توانست این قسمت را توضیح دهد.

«خب. اون جوون اسکاندیایی که این رو طراحی کرد...» او به سرعت به حالت نگاه کرد و خوشحال از اینکه توانسته ملیت مخترع را مصادره کند، ادامه داد: «خیلی از اوقات، وقتش رو صرف مطالعه‌ی مرغای دریایی می‌گذروند. مخصوصاً

طرح بال‌هاشون. فکر کرد که ایده خوبی می‌شه اگه قسمت جلویی کشتی رو شبیه به بال پرنده بسازیم و خود کشتی رو هم شبیه مثلث به جای مربع. پس اون دکل اصلی رو کوتاه کرد و بعد یه تیرک انعطاف‌پذیر و منحنی زیرینش رو طراحی کرد که اون بالا می‌تونین ببینین. او تیرک تنه‌ی اصلی رو حمایت می‌کنه و ما هم می‌تونیم به کمکش برخلاف باد حرکت کنیم. بادبان‌های سنتی به راحتی در مقابل باد می‌لرزن و شکلشون رو از دست می‌دن. اما با این دکل، بادبان فقط یه پیچش کوچیک داره و می‌تونه به ما کمک کنه به اون سمتی که می‌خواهیم بریم.»

او با دیدن چند چهره پرسشگر مکث کرد، سپس اظهارات خود را اصلاح کرد. «خب. در واقع در طول باد. اما این یه پیشرفت بزرگ در برابر بادبان‌های قبلی به حساب میاد. اونا وقتی باد از یه حدی بیشتر می‌وزه، دیگه کاربردی ندارن.»

اوانلین گفت: «اما شما اون تیرک‌ها و بادبان‌ها رو دوبرابر کردین.»

و حق با او بود. روی عرشه، در قسمت‌های جلو و عقب کشتی، تیرک‌های دیگری وجود داشت که بادبان‌شان به دورشان پیچیده بود و قرینه‌ی یک دیگه بودند.

گاندار با لبخندی از او حمایت کرد و گفت: «زیبایی این طراحی همینه. همونطور که می‌بینی، بادبان در حال حاضر در سمت راست دکل اصلیه. و زمانی که باد از سمت بندر می‌وزه، اون به زیبایی به اهتزاز در میاد و وقتی ما به مرحله ضربه‌زنی می‌رسیم...» او سریع به آلیس نگاه کرد، اما حالت چهره آلیس تغییری نکرد. «... باد در قسمت راست ما قرار می‌گیره و باعث می‌شه بادبان مقابل دکل کشتی به اهتزاز در بیاد و اون طرح بال پرنده از بین می‌ره. پس ما یه تیرک و یه بادبان دیگه رو به اهتزاز در میاریم. و سپس دوباره به حالت ضربه‌زنی می‌رسیم. بادبان سمت راست رو میاریم پایین و بادبان سمت ساحل رو باز می‌کنیم. هر دوی این بادبان‌ها با یه



قرقره توی سر دکل به هم متصل‌ان. بنابراین وزن یکی از اونها که داره میاد پایین،  
به ما کمک می‌کنه اون یکی رو ببریم بالا.»

هالت در آخر گفت: «مبتکرانه‌ست.»

گاندار هاردسترایکر<sup>۴۴</sup> متواضعانه لبخند زد. «خب... بیشتر ما اسکاندایایی‌ها  
مبتکریم.»



<sup>۴۴</sup> Gundar Hardstriker

## فصل دوازدهم

شاکین دستش را بالا گرفت و گروه کوچک سوارکاران از حرکت ایستادند و در فضای خالی مرکزی در میان خانه‌ها توقف کردند.

روستاییان محتاط بودند، اما با عادت دیرینه احترام به طبقه سَنَشی، در سکوت منتظر بودند تا تازه واردان کار خود را اعلام کنند.

آنها کمی نزدیک‌تر شدند و یک دایره در اطراف اسب‌ها تشکیل دادند. هوراس متوجه شد که برخی از روستاییان عصای چوبی سنگین و به رنگ سیاه حمل می‌کنند، در حالی که برخی دیگر تبر در دست داشتند. اما هیچ‌یک از آن سلاح‌ها تهدیدآمیز به نظر نمی‌آمد. روستاییان خیلی ساده آنها را در دست گرفته بودند تا ببینند چه رخ می‌دهد.

شاکین که چند متر جلوتر از گروه سوار شده بود، روی زین چرخید.  
او به آرامی به شیگرو گفت: «پسر عمو لطفاً بیا جلو و کنارم وایسا.»

شیگرو اسبش را به جلو هی کرد تا اینکه او و شاکین در میان گروه کیکوری‌ها قرار گرفتند. هوراس فکر کرد این حرکتی شجاعانه از سوی امپراطور بود. تا آن لحظه او توسط گروه رزمندگان به سلامت محاصره شده بود. حالا اگر مشکلی پیش می‌آمد، او از هر طرف در معرض حمله بود و محافظینش نمی‌توانستند به موقع به او برسد تا او را نجات دهد.

باران دوباره شروع به باریدن کرد و مه‌ای آهسته بالا آمد. هاله‌هایی رنگی در اطراف فانوس‌ها و بام ایوان‌ها ایجاد کرد. قطره‌ای به درون یقه‌ی هوراس نفوذ کرد و او با ناراحتی در زین خود جابه‌جا شد. این فقط یک حرکت کوچک بود، اما با این وجود، دوجین جفت چشم بلافاصله به سمت او چرخیدند. دوباره روی زین نشست و بی‌حرکت ماند. کم‌کم چشمان محتاط روستاییان به سمت شاکین و شیگرو برگشت. شاکین شروع کرد: «مردم کیکوری». صدایش عمیق و نافذ بود. او بلند صحبت نمی‌کرد، اما صدایش چنان بود که کلماتش به وضوح برای همه مردم محوطه شنیده می‌شد. «امروز، افتخار بزرگی به روستای شما رسیده.»

مکت کرد و نگاهش کارگران چوبی منتظر و خانواده‌هایشان را بررسی کرد. وقتی ناباوری را در چشمان آنها دید، احساس ناامیدی کرد. آنها نسبت به هر جنگجوی سنشی که به آنها می‌گفت در شرف دریافت افتخار بزرگی هستند، بدین بودند. معمولاً چنین اظهاراتی مقدمه یک سری مطالبات در مورد خانه، غذا، وقت و رفاه آنها بود. معمولاً بعد از آن گفته می‌شد، "مفتخر باشید، زیرا که می‌توانید هر آنچه را که بخواهیم به ما بدهید." و در هر صورت، هم هر چه را داشتند، می‌گرفتند.

متأسفانه تقریباً همه جای جهان، تفاوت میان دو طبقه، همین‌گونه بود.

شاکین به دنبال کلمات مناسب گشت تا آنها را متقاعد کند که او و افرادش به دنبال تحمیل خود به روستا نیستند. هرچند که آنها خواستار مهمان‌نوازی و سرپناه بودند، اما بهایش را پرداخت می‌کردند. آنها با روستاییان منصفانه رفتار می‌کردند. با این وجود می‌دانست که چنین اطمینانی احتمالاً با گوش‌های ناشنوا روبه‌رو شود. کیکوری‌ها سال‌ها رفتار متکبرانه سنشی‌ها را تجربه کرده بودند و هیچ یک از آن کلمات نرم، نمی‌توانستند آن را تغییر دهند.

همانطور که مردد بود، لمس سبکی را روی ساعدش احساس کرد.

شیگرو گفت: «شاید خودم باید باهاشون صحبت کنم، پسر عمو.»

شاکین تردید کرد. حتی در چنین موقعیتی، شگرو باید محترم شمرده می‌شد و این بدان معنا بود که او را با تمام عناوین و افتخاراتش به درستی اعلام می‌کرد تا مردم با احترام از او استقبال کنند.

نفس عمیقی کشید تا چیزی بگوید، اما متوجه شد که شیگرو قصد دارد از روی زین پایین برود.

امپراتور بر روی زمین ایستاد. به نزدیک‌ترین مرد خود، که جوانی برومند با ماهیچه‌هایی سترگ بود، لبخندی زد. چهره‌ی مرد، او را لجوج و سرسخت نشان می‌داد. به نظر می‌رسید که او رهبر آن جمع است. اما شیگرو هم آمده بود تا برنده آنجا باشد.

امپراتور در حالی که باسن خود را می‌مالید، با آرامشی عمیق گفت: «آآآآآآه! خیلی حس خوبیه از اسب پیاده شی.»

کارگر چوب نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. او با رفتار مبتکرانه و غیررسمی شیگرو خلع سلاح شده بود. آنها از رفتار متکبرانه سنشی‌ها که کارگران چوب طی سال‌های گذشته با آن روبرو شده بود، فاصله زیادی داشتند.

شاکین با نگرانی از روی زین خود نگاه می‌کرد و چشمانش به آن تبر عظیم خیره مانده بود. او ناامیدانه می‌خواست دستش را به قبضه شمشیر نزدیک‌تر کند، اما می‌دانست که این حرکت احتمالاً حرکتی کشنده است. با کوچکترین نشانه‌ای از خشونت، آن صحنه به یک جنگ و خونریزی مبدل می‌شد.

با این حال، به نظر می‌رسید که شیگرو چنین تردیدهایی نداشت. به مرد نزدیک شد و به او تعظیم کرد، دستش را به نشانه سلام دراز کرد و پرسید: «اسم شما چیه؟»

کارگر چوب غافلگیر شد. این سنشی با یک حرکت بی‌سابقه به او پیشنهاد دوستی می‌داد. و او ابتدا تعظیم کرده بود. نشانه‌ای کاملاً غیرمنتظرانه از ادب، از افرادی که خود را بالاتر می‌دانستند.

به محض آنکه آمد دستش را به سمت شیگرو دراز کند، متوجه شد که تبر را همچنان در دست گرفته است. پس ابتدا به طرز ناخوشایندی تبر را به دست چپ خود منتقل کرد و سپس مردد ماند که آیا با دست پینه بسته‌اش که همچنان به خاک آغشته بود، می‌توانست به آن سنشی دست دهد یا نه.

شیگرو خندید، صدای بلندش در جمع پیچید و گفت: «نگران نباش. اونطور نیست که دست منم بوی گل بده.» او کف دستان گلی‌اش را بالا گرفت تا همه آن را ببینند و ادامه داد: «فقط مواظب باش که با اون دست‌های گنده، دست‌هام رو له نکنی.»



موجی از سردرگمی بین روستاییان بخش شد. هوراس کاهش تنش در فضا را احساس می‌کرد. کیکوری در جواب حرکت امپراطور، به او لبخند زد. جلو رفت تا با او دست دهد.

او گفت: «من ایکو<sup>۴۵</sup> هستم.»

شیگرو همانطور که نام آن جوان را به حافظه‌اش می‌سپرد، سری تکان داد. هوراس می‌دانست که امپراطور می‌تواند طی همان شب، با تمامی افراد روستا آشنا شود و نام همه‌ی آنها را به خاطر بسپارد. این مهارتی بود که شیگرو بیش از چند بار نشان داده بود.

ایکو سرش را به یک سمت خم کرد و منتظر ماند تا آن سنشی نام خود را بگوید. این اولین باری بود که چنین اتفاقی می‌افتاد. سنشی‌ها معمولاً همان ابتدا نام خودشان را بلند فریاد می‌زدند و از مردم می‌خواستند که از آنها بترسند و به آنها احترام بگذارند. تا جایی که ایکو به یاد داشت، آنها نامشان را به نشانه‌ی دوستی با کیکوری‌های تبرزن نمی‌گفتند.

شیگرو آنقدر مکث کرد تا مطمئن شود که توجه همه را جلب کرده است. سپس دستش را کشید و در حالی که آن را در هوا تکان می‌داد تا نشان دهد از قدرت ایکو له شده است، گفت: «از دیدنت خوشحالم، ایکو. من شیگرو موتوداتو<sup>۴۶</sup>م.»

نفس در سینه‌ی روستاییان حبس شد. آنها آن نام را می‌شناختند. شایعاتی وجود داشت مبنی بر اینکه شیگرو از کاخ کوهستانی خود که در نزدیکی آن محل بود، بازدید می‌کند. همچنین در چند سال گذشته شایعات دیگری شنیده بودند. گفته

<sup>۴۵</sup> Eiko

<sup>۴۶</sup> Shigeru Motodato

می‌شد که این امپراطور دوست طبقات فرودست بود و زمانی که وقتی با کشاورزان، ماهیگیران و هیزم‌شکنان روبرو می‌شد، به راحتی و آزادانه با آنها صحبت می‌کرد. از پافشاری بر جایگاه خود ممانعت می‌کرد و همچون دوستی صمیمی بود.

شیگرو گفت: «اوه...» مثل اینکه چیز دیگری را نیز به یاد آورد، ادامه داد: «گاهی اوقات مردم از من به عنوان "امپراطور" یاد می‌کنند.»

او برگشت و به اطرافیانش لبخندی زد و در یک حرکت زیرکانه کاری کرد تا لبه‌ی شنلش به کناری رود و نماد موتوداتو، که به شکل یک درخت گیلاس قرمز بود، روی سینه‌اش دیده شود.

اکنون نفس‌های حبس شده تبدیل به همه‌می ریزی شد. هر یک از روستاییان به احترام امپراطور سر خود را خم کرد تا روی یک زانو بیافتد. آنها شک نداشتند که این فرد، امپراطور بود. پوشیدن نشان سلطنتی برای هر کس غیر از امپراطور یا اطرافیانش جرمی با مجازات اعدام بود. آنها نمی‌توانستند تصور کنند که کسی به اندازه کافی احمق باشد که این کار را انجام دهد.

اما حالا شیگرو پا پیش گذاشت، زنی مسن با موهای خاکستری که مشخص بود یک عمر کار سخت کرده‌است، انتخاب کرد. دست او را گرفت و به آرامی به او کمک کرد تا بلند شود.

«لطفا! لطفا! نیازی به چنین کاری نیست! بیا مادر! بیا! فقط به خاطر من خودت رو گلی نکن!»

زن ایستاد، اما همچنان با احترام سرش را پایین نگه داشت. وقتی شیگرو جلو رفت تا چانه‌اش را بگیرد، جمعیت سرش را بلند کرد. او سر پیرزن را بلند کرد تا

چشمانش همتراز با چشمان خود شود. او می‌توانست در چشمان آن پیرزن، تحیری همراه با تحسین و احترام ببیند. درخششی که جای خود را به محبت داد.

«بهتر شد! بالاخره تو تمام عمرت سخت کار کردی، اینطور نیست؟»

پیرزن زمزمه کرد: «بله، سرورم.»

«از منم سخت‌تر کار کردی. بچه هم داری؟»

«هشت‌تا، سرورم.»

شیگرو که می‌کوشید لحن خود را با احترام همراه کند، حرف زن را تکران کرد.

«هشت‌تا؟ خدای من!<sup>۴۷</sup>» روستاییان به خنده افتادند و امپراتور ادامه داد: «تو قطعا

بیشتر از من کار کردی.»

زن که اکنون به خاطر رفتار ساده و دوستانه امپراتور تا حدودی شجاعت یافته

بود، گفت: «هفده‌تا هم نوه دارم، سرورم.»

شیگرو با تعجب سوتی زد و با کف دست محکم به پیشانی خود کوبید.

«هفده‌تا! شرط می‌بندم که همشون رو هم لوس می‌کنی.»

پیرزن با عصبانیت پاسخ داد: «نه، لرد شیگرو! اگر سر به سرم بذارن، مزه‌ی کتک

رو روی کونشون<sup>۴۸</sup> می‌چشن.»

<sup>۴۷</sup> 'Eight, my lord.'

'Eight? My lord!'

کلمه‌ی lord هم معنای عالیجناب و سرور می‌دهد و هم معنی خدا رو می‌دهد. اینجا امپراتور داره با کلمات بازی می‌کنه.

اینجا از لفظ bums استفاده می‌کنه.<sup>۴۸</sup>

پیرزن وقتی فهمید که جلوی امپراطور از کلمه "کون" استفاده کرده است، دستانش را با وحشت به سمت دهانش برد. اما شیگرو فقط به او لبخند زد.

«خجالت نداره که مادر. می‌دونی. ما هممون "کون" داریم.»

حالا صدای خنده بلندتر شد. شیگرو رو به جمعیت کرد و با دستانش حرکتی به سمت بالا انجام داد. «لطفا! لطفا! نیازی به تعظیم نیست! بلند شین!»

و آنها با آمیزه‌ای از شگفتی و سردرگمی از رفتار صمیمانه و غیررسمی امپراطور، برخاستند. کیکوری‌ها مردمانی باهوش بودند و فریب دادنشان سخت بود. اما اکثر آنها در مواجهه با شیگرو او را فردی صادق با رفتاری خالص یافتند. کسی که مردم را دوست داشت و از ملاقات با آنها و خندیدن در کنارشان لذت می‌برد<sup>۴۹</sup>. در مورد او نه دورگی وجود داشت و نه فریبی در کار بود.

به طور غریزی، روستاییان کمی به امپراطور خود نزدیک شدند. اما هیچ تهدیدی در حرکاتشان وجود نداشت. آنها به سادگی می‌خواستند دید بهتری از این شخصیت افسانه‌ای داشته باشند. نادر بود که کسی با چنان مقام بالایی از روستای کوچکی مانند آن بازدید کند و با ساکنان بخندد و شوخی کند.

شیگرو در حالی که به ردیف خانه‌های منظم و کاهگلی نگاه می‌کرد، گفت: «اینجا دهکده زیباییه.» و سپس در حالی که یکی از پسران نوجوان را انتخاب می‌کرد، پرسید: «اسمش چیه؟»

هوراس حدس زد آن پسر تازه به سن بلوغ رسیده است، زیرا که برای لحظه‌ای زبان‌ش بند آمد و به امپراطور خود خیره شد. انگار باور نداشت که چنین شخصیت مهمی او را مورد خطاب قرار داده باشد. هوراس فکر کرد زنی که در کنار او ایستاده

<sup>۴۹</sup> از مجموعه پندهای مینا: با هم بخندین، به هم نخندین. ©

بود، احتمالاً مادرش، زیرا که او با آرنجش به پسر سقلمه‌ای زد و به این ترتیب، زبان نوجوان باز شد و گفت: «اسمش موراست سرورم.»

به نظر می‌رسید لحنش به این معناست که شیگرو باید نام را می‌دانست. چند نفر خندیدند، اما شیگرو همچنان به نوجوان خیره شده بود و گفت: «اسم فوق‌العاده.» اهالی روستا یک بار دیگر بلند بلند خندیدند.

هوراس متحیر بود تا اینکه یکی از محافظان اسبش را نزدیکتر کرد و با صدای آهسته گفت: «مورا به نیهون جایی به معنای "دهکده" است.»

شیگرو پرسید: «آیا جایی نزدیک به این مورای چشمه آب گرمی هست؟»

زمزمه‌های مثبت متعددی از اطرافیان شنیده می‌شد. تعجب‌آور نبود که در سرتاسر این کوه‌ها چشمه‌های آب گرم وجود داشته باشد و کیکوری‌ها تا جایی که ممکن بود، روستاهای خود را در نزدیکی آن‌ها بنا کرده باشند.

هوراس احساس کرد که درخشش گرمی از لذت در او جاری شده است. چشمه‌های آب گرم به معنای حمام آب گرم بود. مردم نیهون‌جا عاشق حمام‌های آب گرم بودند و هوراس از زمانی که اینجا بود از این رسم لذت برده بود. پس از یک روز سخت، سواری طاقت‌فرسا و درد عضلانی، ایده فرو رفتن در آب داغ و از بین بردن دردهای روز فوق‌العاده بود.

به نظر می‌رسید اشاره ملایم شیگرو به روستاییان کمک کرد تا حس مهمان‌نوازی خود را به خاطر بیاورند. مرد مسنی که در ردیف دوم ایستاده بود جلو آمد و عمیقاً تعظیم کرد.


«معذرت می‌خواهم، لرد شیگرو! در شور و شوق دیدن شما، آداب خودمون رو فراموش کردیم. من ایامی هستم، بزرگ روستا. لطفاً از مردانتون بخواهید که پیاده



بشن. مردم من از اسب‌های شما مراقبت می‌کنن و ما برای شما و مردانتون حمام و غذای گرم تهیه خواهیم کرد. باعث افتخار ماعه که میزبان شما باشیم. هر چند که می‌ترسم، سفره ما شایسته یک امپراتور نباشه. اما سعی می‌کنیم بهترینمون رو انجام بدیم.»

شیگرو دستش را دراز کرد و روی شانه بزرگ روستا گذاشت و گفت: «دوست من، آگه بدونین توی این دوره زمونه چه بلاهایی ممکنه سر یه امپراتور بیاد، حتما تعجب می‌کنی.»

سپس برگشت و به افرادش اشاره کرد تا پیاده شوند. عده‌ای از اهالی روستا جلو آمدند تا افسار اسب‌های آنها را به دست بگیره و با خود ببرند. به دستور آیاگی، دیگر افراد دویدند تا برای مهمانان ناخوانده خود غذا تهیه کنند. هوراس در حالی که از روی زین پایین می‌آمد، آهسته ناله کرد و در حالی که روی صحبت به کسی نبود، گفت: «فقط منو ببرید حموم تا خوشحال شم.»



## فصل سیزدهم

گاندار فریاد زد: «بادبان‌ها رو جمع کنین. مردان آماده پاروزنی.»

وقتی افراد نگهدارنده بادبان آن تیرک منحنی و بلند را همراه با بادبان آویخته به پایین آوردند و روی عرشه گذاشتند، پاروزن‌هایی که از قبل مشخص شده بودند، پاروهایی از جنس بلوط سفید را با خود آوردند و آن‌ها را سر جای خود گذاشتند.

زمانی که بادبان اصلی تا شد و دور تیرک پیچید، همه‌ی پاروزن‌ها روی نیمکت‌ها نشستند. کف دست‌ها را با آب دهان تر کردند و بهم مالیدند. شانه‌هایشان را چرخاندند و به ماهیچه‌های خود کش و قوسی دادند تا برای کار سختی که پیش رو داشتند، آماده شوند. کشتی ولف-ویل به آرامی در میان موج‌ها در کنار ساحلی که به طول صدها متر امتداد یافته بود، به جلو حرکت می‌کرد. هیچ تپه یا درختی در

اطرافشان نبود و روبه‌رویشان تنها چیزی که دیده می‌شد، دهانه‌ی یک رودخانه کوچک بود.

رهبر پاروزن‌ها فریاد زد: «آماده... پارو بزنید.»

ویل بی‌آنکه تعجب کند، فهمید آن مرد، نیلز راپهندر<sup>۵۰</sup> است. نیلز در میان خدمه کشتی، قویترین و درشت اندام‌ترین بود. انتخاب او به عنوان رهبر پاروزن‌ها بسیار منطقی بود، زیرا که او می‌توانست سرعت زیادی را به دیگران ببخشد. او اصلاً آدم پرسشگر و ماهری نبود و ویل متوجه شده بود، که نداشتن این ویژگی منجر به مهارت بالای او در پاروزنی شده است. چنین فردی بدون آنکه چیزی حواسش را پرت کند، می‌توانست کاملاً تمرکزش را روی توالی و ریتم ضروری برای پارو زدن بگذارد: بالا، بیچونین، جلو، بیچونین، پایین، عقب

هالت در حالی که به فاصله‌ی آنها تا خط ساحلی نگاه می‌کرد، گفت: «خب. رسیدیم. این دهانه کانال آسارانیانه.<sup>۵۱</sup>»

گاندار کمی مکث کرد. نگاهی به خورشید و افق انداخت و سپس به نقشه‌ای که بر روی پوست حیوان طراحی شده و بر روی میز کوچک کنار سکان، انداخت و گفت: «طبق این نقشه گنوسانی<sup>۵۲</sup> که قبل از ترک توسکانا خریدم، باید همین باشه. البته اگه فرض کنیم که گنوسان‌ها توی کشیدن نقشه مهارت دارن. چون من شنیده بودم که بیشتر توی آدمکش مهارت دارن.»

هالت گفت: «خودشه.»

<sup>۵۰</sup> Nils Ropehander

<sup>۵۱</sup> Assaranyan Channel

<sup>۵۲</sup> Genovesan

گنوسان‌ها تاریخچه طولانی مدتی با دریانوردی داشتند، اما اخیراً شهرشان به خاطر قاتلان آموزش دیده‌اش که به عنوان قاتلان اجیر شده در سراسر قاره کار می‌کنند بدنام شده بود. همانطور که حالت و ویل کشف کرده بودند، آنها حتی در آرالوئن اجیر شده بودند تا آدم بکشند.

ویل گفت: «گنوسان‌ها اونقدرها هم بد نیستن. البته تا زمانی که بتونید قبل از اینکه به شما شلیک کنن، بهشون شلیک کنید.»

گاندار گفت: «بیایید کمی نزدیکتر بریم.» و سپس فریاد کشید: «پاروها! ادامه بدید! آروم‌تر حرکت کنید! نیلز!»

نیلز از موقعیت خود در کمان کشتی فریاد زد: «بله. پاروزن‌ها! آروم‌تر!»

شانزده پاروی بلند همزمان با هم بالا آمدند و درحالی که پاروزن‌ها خودشان را به عقب خم می‌کردند و پاهایشان را روی سکوی جلویی‌شان چفت می‌کردند، به آرامی به جلو تاب خوردند. نیلز فریاد زد: «ادامه بدین!»

پاروها همزمان با هم درون آب رفتند و پاروزن‌ها با فریاد نیلز که سعی می‌کرد ضربه‌ها و حرکات اولیه را مرتب برای آنها بگوید تا بتوانند ریتم درست را برقرار کنند، محکم دسته‌ی پارویشان را حرکت می‌دادند.

کشتی ولف-ویل به سرعت زنده شد و همانطور که پاروها آن را به جلو هل می‌دادند و موج کوچکی در جلوی دماغه‌ی آن ایجاد می‌کردند، به آرامی آب ساکن را می‌شکافت و به جلو حرکت می‌کرد.

هالت که داشت به نوار پشمی سر دکل نگاه می‌کرد، از گاندار پرسید: «قصد دارین با پارو زدن برین جلو؟» آن پارچه نشان می‌داد که باد در جهت موافق حرکت

کشتی است و در طول آن چند روز حالت فهمیده بود که توجه به آن پارچه، می-تواند کشتی را در بهترین و سریع‌ترین حالت خود قرار دهد.

گاندار نگاهی به او کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و مختصر گفت: «خیلی از مسیر حرکت باد دور شدیم. این کانال برای جلو رفتن با باد، کوچیکه. فاصله‌مون رو با قسمت بادخیز از دست دادیم. اگه توی آب‌های آزاد بودیم، می‌شد از باد استفاده کرد، اما توی محیط‌های کوچیکی مثل این، استفاده از باد برامون مشکل‌ساز می‌شه.»

سپس با دقت به خط ساحلی‌ای که به آن نزدیک شده بودند، نگریست و با صدای بمی فریاد زد: «نیلز، پاروها رو بالا بکشین.»

پاروها در حالی که آب ازشان می‌چکید، بالا آمدند. پاروزن‌ها که لبه‌ی پاروها را بالاتر از سطح دریا نگه داشته بودند، کمی استراحت کردند. آن‌ها چنان به کار فیزیکی مثل آن عادت داشتند که هیچ‌کدامشان نفس نفس نمی‌زدند.

حال کشتی، خیلی آرام در حالی که بر روی امواج کوچک می‌سپرد، به ساحل نزدیک‌تر می‌شد. گاندار دستش را سایه‌بان صورتش کرد و با دقت به معبر تنگ، که به زور سی متر می‌شد، نگریست. سرش را پایین انداخت و به نقشه‌ها و یادداشت‌های کشتی‌رانی نیز نگاهی انداخت. آب بینی‌اش را بالا کشید و اینبار به آسمان و جایگاه خورشید، نگاه کرد.

ویل متوجه شد که تمامی آن کارها، بخشی از سیستم غریزی دریانوری اسکاندیایی‌ها را تشکیل می‌دهد. بعضی از ژنرال‌ها، همچون آیراک، به آن هنر مسلط بودند. به نظر می‌رسید گاندار نیز یکی از استادان این هنر به شمار می‌رود.



با این وجود و با این درجه از مهارت، اگر نظر دیگران را نیز بپرسید، هیچ ضرری ندارد. پس ناخدا به اطراف نگاهی انداخت و از سلتن که بیشترین اطلاعات را از این بخش جهان داشت، پرسید: «تا به حال اینجا بودی سلتن؟»

واکیر سرش را تکان داد: «تابه حال اینقدر نیومده بودم شرق. اما درباره‌ی کانال آسارانیان<sup>۵۳</sup> شنیده بودم. اینجا همون جاییه که انتظارش رو داشتم. نه خیلی شمال و نه خیلی جنوب. زمین اطرافش هم خیلی ناهمواره.»

همه نگاه او را در امتداد خط ساحلی دنبال کردند. حق با او بود. ساحل آنجا صاف و ارتفاع کانال کم بود. در دو طرفشان، شمال و جنوب، زمین خشک و ناهوار بود. ویل پرسید: «به هر حال این کانال آسارانیان دقیقا چیه.»

اوانلین که قبل از ترک آرالوئن مسیر سفر آنها را مطالعه کرده بود، پاسخ داد. «این کانالیه که توی تنگ‌ترین نقطه‌ی دنیا، دو دریا رو به هم وصل می‌کنه. تقریبا چهل تا پنجاه کیلومتر ادامه داره و در انتها به آبراهی طبیعی ختم می‌شه که می‌ریزه به اقیانوس شرقی.»

ویل به دهانه رودخانه‌ای که جلوی آنها بود، اشاره کرد و گفت: «می‌ریزه به یه آبراه طبیعی؟ یعنی می‌گی این قسمت طبیعی نیست؟»

«مردم معتقدن که این تیکه ساخته دست بشره. صدها یا شاید هزاران سال پیش. این کانال دقیقا توی مناطق کم ارتفاع ساخته شده. به خاطر همین می‌گن که ساخته دست بشره.»

«درسته. ولی چه کسی اینو ساخته؟»

<sup>۵۳</sup> کانال آسارانیان، همون کانال سوئزه که دریای سرخ رو به دریای مدیترانه وصل می‌کنه. داریوش بزرگ به دلیل اهمیت راه دریایی میان مصر و ایران دستور ساخت آبراهی میان دریای سرخ و دریای مدیترانه را از راه نیل در اواخر سده ششم پیش از میلاد داد تا کشتی‌های ایرانی بتوانند به راحتی از آن عبور کنند. سرپرستی ساخت این آبراه را مهندس «ارتاخه» از مهندسان ایرانی عصر هخامنشی به عهده داشت.

اوانلین شانه بالا انداخت. «هیچ کس نمی‌دونه. اما فکر کنم خود آسارانایانی‌ها.» و سپس با پیش‌بینی سؤال بعدی ویل، ادامه داد: «اونها نژادی باستانی بودن، اما ما اطلاعات کمی در موردشون داریم.»

آلیس با خشکی گفت: «به جز اینکه اونها حفارهای عالی بودند.»

و اوانلین ادامه داد: «و برده‌ها و قدرت زیادی داشتن.»

آلیس آن نکته را تصدیق کرد: «احتمالاً.»

ویل چیزی نگفت و به دهانه کانال خیره شد. فکر کرد دهانه خیلی کوچک است و سپس با تجسم حفر یک کانال پنجاه کیلومتری در این زمین خشن و خشک اندیشید که کاری طاقت‌فرسا بود.

به نظر می‌رسید گاندار تصمیمی گرفته بود.

«خب، همانطور که مامان پیرم می‌گفت: اگر چیزی شبیه یه اردک باشه و مانند

یه اردک کوعک کوعک کنه و مثل یه اردک هم راه بره، احتمالاً یه اردکه.»

هالت پاسخ داد: «بسیار عاقلانه‌اس. و سخنان حکیمانه مادرت دقیقاً چه ربطی به

این وضعیت داره؟»

گاندار شانه بالا انداخت. «این شبیه یک کاناله. اگه منم بودم، یه کانال رو دقیقاً

همینجا حفر می‌کردم. بنابراین...»

سلتن گفت: «پس احتمالاً این کاناله؟»

گاندار به او لبخند زد و گفت: «یا همون اردکه.» سپس در حالی که دستانش را

دور دهانش حلقه کرد، سر نیلز فریاد زد. «بیا حرکت کنیم، نیلز! آهسته به جلو!»

رهبر پاروزن‌ها باری دیگر فریاد کشید: «پاروها! آماده!»

دوباره صدای جیر جیر پاروها و غرغر غیرارادی پاروزنان در حالی که برای کار آماده می‌شدند، شنیده شد.

«همه راه بیوفتین.»

ولف-ویل دوباره به جلو حرکت کرد و با هر حرکت متوالی سرعت خود را افزایش داد و سپس به آرامی روی آب نشست.

گاندار که چشمانش را برای تمرکز بیشتر جمع کرده بود، روی میز کنار سکان کشتی خم شد تا بتواند کشتی را درست در میانه‌ی کانال قرار دهد.

همه ساکت شده بودند و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای غرغر پاروها در جایشان بود که همزمان به بالا و پایین، جلو و عقب می‌چرخیدند، و گه‌گاهی زمزمه یکی از پاروزنان.

مادامی که کشتی در آن کانال راست و مستقیم به آرامی به جلو سر می‌خورد، هیبت کار فوق‌العاده مردم باستان که کار ساخت آن کانال را بر عهده گرفته بودند، مسافران را به تعجب وا داشت.

آلیس فکر کرد که آن قطعه قطعا ساخته دست بشر است. زیرا که هیچ رودی به آن اندازه مستقیم نخواهد بود

وقتی از اقیانوس دور می‌شدند، صحرای قهوه‌ای مات از دو طرف آنها را فرا می‌گرفت و طراوت نسیم دریا، هرچند سبک بود، از بین می‌رفت. کانال با پیشروی آنها عریض‌تر شد تا اینکه عرض آن نزدیک به صد متر رسید. فرسایش در طول قرن‌ها کانال را به طور قابل توجهی گسترش داده بود. طی بیست دقیقه بعدی که به جلو می‌رفتند، زمین اطراف ساحل نرم و مسطح به نظر می‌رسید. سلتن متوجه شد که

آلیس در حال مطالعه زمین است و متفکرانه گفت: «کافیه پات رو بذاری روش و دیگه زنده بیرون نیای. شرط می‌بندم که اونجا یه باتلاق از شن روونه.»

آلیس سری تکان داد. او هم همین فکر را می‌کرد.

حال گرما آنها در برگرفته بود و مانند پتو دورشان پیچیده بود. هوای آنجا به شدت سنگین بود.

گاندار به آرامی با دو نفر از خدمه قایقرانی صحبت کرد. آنها با عجله به عقب کشتی رفتند و سطل‌هایی را برداشتند و به درون کانال انداختند تا آب بالا بیاورند. سپس آب را به ردیف پاروزنان رساندند و برای آنکه آنها را خنک کنند، رویشان آب پاشیدند. چند نفر از پاروزنان تشکر کردند.

اسکاندیانی‌ها، مسافرانی باتجربه بودند. آنها همگی پیراهن‌های کتان آستین بلند به تن کرده بودند و از همان کتان نیز به دور سرشان بسته بودند تا از پوستشان در برابر آفتاب محافظت کنند. در آبهای سردتر شمالی، ویل اغلب آنها را با سینه برهنه دیده بود که ظاهراً در برابر سرما نفوذناپذیر بودند. اما آنها نژادی با پوست روشن بودند و سالها یورش به کشورهای اطراف دریای کنستات<sup>۵۴</sup>، به آنها یاد داده بود که به نیروی سوزان خورشید احترام بگذارند.

آب دریایی که رویشان ریخته می‌شد، پیراهن‌هایشان را خیس می‌کرد. اما ویل متوجه شد که در عرض چند دقیقه لباس‌ها خشک می‌شوند و با دیدن آن صحنه به یاد تجربه خود از خورشید در صحرای آریدا افتاد و به خود لرزید.

برخی از خدمه خود را مشغول ساخت سایبان‌های سریعی کرده بودند تا کسانی که در قایقرانی فعالیت نمی‌کردند، بتوانند در سایه آنها پناه بگیرند. دور شدن از تابش

<sup>۵۴</sup> دریای مدیترانه

مستقیم خورشید یک آرامش خوشایند بود. اما خود هوا همچنان سنگین و ظالمانه بود. ویل نیم نگاهی به عقب انداخت. حالا دیگر هیچ نشانی از دریای آبی درخشان پشت سرشان نبود. فقط این رودخانه قهوه‌ای که مستقیماً از میان ماسه‌های قهوه‌ای رنگ می‌گذشت، به چشم می‌خورد.

او از گاندار پرسید: «چقدر طول می‌کشد از اینجا رد بشیم؟» به دلایلی آهسته صحبت کرد که در این سکون ظالمانه، مناسب به نظر می‌رسید.

گاندار به سوال او فکر کرد و وقتی پاسخش را آغاز کرد، آنقدر آهسته حرف می‌زد که به نظر می‌رسید او نیز از ایجاد سر و صدا در آن وضعیت بیزار است.

«پنج، یا شاید شش ساعت.» بعد تجدید نظر کرد. «می‌تونه بیشتر هم بشه. مردها در این گرما زودتر خسته می‌شون.»

بر اساس این فکر، دستوراتی داد و خدمه قایقرانی امدادی شروع به تغییر جای خود با پاروزنان کردند. آنها این کار را به تدریج انجام دادند، هر بار یک جفت پاروزن، با یک جفت خدمه جابه‌جا می‌شد. به این ترتیب، کشتی حرکت خود را در میان آب قهوه‌ای تیره، بی‌توقف حفظ کرد. هر بار که پاروزن‌ها، پاروهای خود را به جانشینان خود واگذار می‌کردند، فوراً در زیر سایه سایبان‌ها روی عرشه می‌نشستند. ویل می‌دانست که خسته بودند، اما از رمق نیوفتاده بودن. او در گذشته تجربه زیادی با خدمه اسکاندیانی داشت. آنها یک توانایی ذاتی همزاد داشتند که تقریباً به کمک آن می‌توانستند در هر موقعیتی به سرعت به خواب بروند. آنها بعد از یک ساعت یا بیشتر استراحت، می‌توانستند انرژی خود را بازیابند و دوباره با پاروزن‌ها تعویض شوند.




گاندار گفت: «شاید به محض تاریک شدن هوا، همینجا تو کانال لنگر بندازیم. تا نیمه‌های شب ماه تو آسمون نیست و استراحت توی هوای خنگ، ایده خوبییه.»

ویل می‌توانست دلیل آن حرف را درک کند. کانال ممکن است راهی مستقیم باشد، اما بدون هیچ چیزی که بخواهد آنها را هدایت کند، آب قهوه‌ای با ساحل قهوه‌ای کم رنگ در هر طرف ادغام می‌شد و احتمال داشت منجر به انحراف آنها از مسیر و به گل نشتنشان شود.

اما هالت به آرامی گفت: «ایده خوبی نیست. مهمون داریم.»





## فصل چهاردهم

آیاگی و مردمش از خبر شورش آریساکا علیه امپراطور وحشت زده شده بودند. مردم عادی نیهونجا، امپراطور را فردی می‌دانستند که خدایان او را به تخت سلطنت می‌نشانند و برای همین او را تقدیس می‌کردند. شورش علیه او توهینی غیرقابل تصور بود.

پیرمرد روستایی مو سفید گفت: «ما مردم تو هستیم، لرد شیگرو. به ما بگو چیکار باید کنیم. ما در برابر آریساکا در کنار شما خواهیم ایستاد.»

صدای خشمگین رضایت سایر روستائیان از هر سو به گوش رسید. هوراس دریافت که تاثیرگذارترین آنها ایکو بود، کارگری که شیگرو برای اولین بار با او دست داد. هرچند که آیاگی بزرگ روستا بود، اما ایکو آشکارا در میان کیکوری‌های جوان‌تر تاثیر قابل توجهی داشت.

شیگرو پاسخ داد: «دوستان من، ازتون متشکرم. اما در حال حاضر امیدوارم از خونریزی بیشتر جلوگیری کنم. تنها چیزی که ما نیاز داریم، راهنمایی برای روستای ...» او مکث و به شاکین نگاه کرد تا نام دهکده‌ای را که به عنوان محل قرار ملاقات با ریتو و بازماندگان ارتش معرفی کرده بود، بگوید.

شاکین گفت: «کاواگیشی<sup>۵۵</sup>. روستایی در ساحل رودخونه.»

ایاگی تعظیم کرد و گفت: «ما این روستا رو می‌شناسیم. برادرزاده من، میکرو، صبح راه رو بهتون نشون میده.»

شیگرو در همان حالت نشسته تعظیم کرد. «متشکرم، ایاگی. و حالا دیگه بهتره صحبت ناخوشایندمون رو با آریساکا صحبت ادامه ندیم و از عصرمون لذت ببریم. آیا هیچ کدوم از افرادتون می‌تونه یه آهنگ محلی برامون بخونه؟»

\*\*\*

یک حمام داغ، غذای داغ، لباس خشک و یک تخت گرم و خشک برای شب، برای بدن خسته هوراس مانند یک معجزه عمل می‌کرد.

اندکی پس از طلوع صبح، امپراطور و گروهش از خواب بیدار شدند، صبحانه خوردند و آماده شدند تا یک بار دیگر به راه بیوفتند. باران در طول شب متوقف و آسمان به آبی درخشانی تبدیل شده بود. نفس هوراس هنگام بازدم در هوای سرد به بخار تبدیل می‌شد. یکی از زنان روستا لباس‌های خیس سفرش را در طول شب گرفته، تمیز و خشک کرده بود. همین خدمات برای بقیه مسافران نیز انجام شده بود. پوشیدن لباس‌های تمیز که هنوز از آتشی که جلوی آن خشک شده بودند گرم بود، مانند یک نعمت افزون بود.

<sup>۵۵</sup> Kawagishi

شلوغی و دستپاچگی معمول به هنگام راه افتادن، در میان سواران آغاز شد. آنها گروه‌های تسمه‌ها، سلاح‌ها، سفت بودن کمربندها و زره‌ها را بازرسی کردند. طبق عادت، هوراس شب گذشته، قبل از آنکه بین روتختی‌های گرم شده‌ای که روی زمین حصیری اتاقش گذاشته بودند، لغزد، شمشیر خود را تمیز و تیز کرده بود و حدس زده که تمامی سنشی‌ها نیز همان کار را کرده بودند.

همانطور که بقیه گروه سوار می‌شدند، شاکین توقف کرد. دستش را به کیفی که در کمربندش بود فرو برد و مشتی سکه طلایی که روی هر کدام مهر گیلاس سه-گانه بود، از آن بیرون آورد.

ایاگی سکه‌ها را دید. به سرعت عقب رفت و دستانش را به نشانه‌ی عدم قبول سکه‌ها، مقابل خود تکان داد.

«نه! نه، لرد شاکین! ما هیچ سکه‌ای نمی‌خواهیم! خوشحالیم که امپراتور مهمان ما بود!»

شاکین به او لبخند زد. او انتظار آن واکنش را داشت، اما می‌دانست که در کوه‌ها روزگار به سختی می‌گذرد و کیکوری‌ها پول کمی برای خرج کردن، دارند. او از پیش پاسخ خود را برای اعتراض ایاگی آماده کرده بود؛ بنابراین گفت: «شاید امپراتور. اما هیچ کس از شما انتظار ندارد برای یکی دوجین سنشی گرسنه و یک گایجین عظیم با اشتهای یک خرس سیاه غذا تهیه کنید!»

او وقتی این را می‌گفت به هوراس اشاره کرد و لبخند زد تا مطمئن شود که هوراس شوخی او را متوجه شده است. هوراس با تاسف سرش را تکان داد. او نمی‌توانست این واقعیت را رد کند که بیشتر از بقیه در مهمانی غذا خورده بود. وعده-

های غذایی نیهونجا برای او بسیار کوچک بودند. و او حتی در آرالوئن به دلیل اشتهای فوق العاده‌اش مشهور بود.

روستاییان خندیدند. هوراس ثابت کرده بود که در میان کیکوری‌ها شخصیتی بسیار مورد علاقه و محبوب است. او مؤدب و خوددار بود و آماده بود تا در خواندن ترانه های محلی، حتی با اشتیاقی بیشتر از خودشان به آنها بپیوندد.

ایاگی لبخندی زد. حس مهمان‌نوازی او باعث شد که تمایلی به گرفتن پول نداشته باشد، اما می‌دانست که اگر این کار را نکند، در حق مردمش کوتاهی کرده است. با طلایی که شاکین به او می‌داد، می‌توانستند در بازار ماهانه یکی از روستاهای بزرگ‌تر، لوازم بیشتری بخرند.

او در حالی که سعی می‌کرد نشان دهد تسلیم شده است، گفت: «خب پس به احترام کوروکوما...»

او سکه ها را پذیرفت و از آن پس هوراس با لقبی جدید در میان نیهونجایی‌ها شناخته شد. "کوروکوما یا خرس سیاه". هر چند که لحظه ساخته شدن آن لقب را از دست داد، زیرا مشغول بستن زین اسب خود بود.

شاکین با ظرافت تعظیم کرد و آیاگی نیز همان عمل را تکرار. سپس برگشت و به امپراطور تعظیم کرد و پشت سرش، همه‌ی روستاییانی که جمع شده بود، همین کار را کردند.

شیگرو در حالی که دستش را به سوی همه آنها بلند کرد، گفت: «متشکرم، آیاگی‌سان، و از شما مردم کیکوری هم متشکرم.»

در حالی که گروه کوچک از روستا بیرون می‌رفتند، روستاییان همانطور سرهایشان را خم کرده بودند.



میکرو، برادرزاده بزرگتر، جوانی با چهره‌ای تیزبین و لاغر اندام و حدود شانزده ساله بود. او سوار یک اسب کوچک با موهای کرکی شد<sup>۵۶</sup>. نوعی که مردم کیکوری هنگام جمع‌آوری چوب از آن به عنوان جانوران باربر استفاده می‌کردند. او با این منطقه آشنا بود و آنها را در مسیری بسیار کوتاهتری از مسیری که روی نقشه نشان داده شده شاکین، هدایت کرد. با کمک او، آنها در زمانی کمتر به تنگه رودخانه‌ای رسیدند که شاکین امیدوار بود شب قبل از آن عبور کند. آنها تک به تک، درحالی که اسب‌ها با احتیاط روی سنگ‌های لغزنده زیر سم‌هایشان قدم می‌گذاشتند از رودخانه عبور کردند. آب تا روی شانه‌ی اسب‌ها بالا می‌آمد و وقتی وارد چکمه‌ی هوراس شد، جنگجوی جوان پی به سردی‌اش برد.

او در حالی که از ساحل دور می‌شد، زمزمه کرد: «خوشحالم که باران نمی‌یاد،» اسب خودش را تکان می‌داد تا از شر آب اضافی خلاص شود. هوراس آرزو کرد که ای کاش او نیز می‌توانست همین کار را انجام دهد.

یکی از محافظان که نزدیک او بود، پرسید: «چیزی شده، کوروکوما؟» بقیه به آن نام خندیدند.

هوراس گفت: «چیز مهمی نیست.» و سپس با شک به آنها نگاه کرد. «قضیه این "کوروکوما" چیه؟»

سنشی با چهره‌ای کاملاً جدی به او نگاه کرد و گفت: «این یک اصطلاح برای احترام زیاده است.» چند نفر دیگر سرشان را برای تایید تکان دادند. آنها نیز کاملاً جدی بودند. این مهارتی بود که نیهون‌جایی‌ها کاملاً به آن مسلط بودند.

<sup>۵۶</sup>منظورش قاطره. /:

یکی از آنها تکرار کرد: «احترام خیلی زیاد.» هوراس همه آنها را به دقت نگاه کرد. هیچکس لبخند نمی‌زد. اما او تا به حال یاد گرفته بود که تمامی نیهونجایی‌ها توانایی جدی نشان دادن خود را فرا گرفته‌اند.

او احساس کرد که یک شوخی خاصی در آن میان وجود دارد که او از اون غافل است؛ اما نمی‌توانست راهی بیاندیشد که بفهمد آن شوخی چیست. اما فکر کرد که بهتر است آبروی خود را حفظ کند. بنابراین گفت: «خب. بهتره فکر کنم همینطوره.»

اندکی پس از عبور از رودخانه، میکرو آنها را به یک تکه زمین تخت در کنار مسیر، که در لبه صخره‌ای قرار داشت، هدایت کرد. صخره به یک دره ختم می‌شد و همان مکان دیدبانی‌ای بود که شاکین درباره‌اش صحبت می‌کرد.

هوراس با دیدن صخره نفس عمیقی کشید. آن کوه چندصد متری ناگهان از بین می‌رفت و صخره به نظر با چاقو بریده می‌شد. آنها می‌توانستند زمین‌های هموار کم ارتفاع را از آن محل ببینند.

هوراس که هرگز از احساس قرار گرفتن در مکان‌های بلند لذت نمی‌برد، از لبه صخره فاصله گرفت. شاکین و شیگرو چنین تردیدی نداشتند. آنها کمتر از یک متر از پرتگاه وحشتناک ایستاده بودند و همانطور که به پایین دره نگاه می‌کردند با دستشان سایه‌بانی در برابر آفتاب ساخته بودند. سپس شاکین با اشاره به چیزی به طور خلاصه گفت: «اونجا.»

شیگرو جهت انگشت اشاره‌اش را دنبال و زیر لب غرغر کرد. هوراس، که چند متر دورتر از لبه ایستاده بود، سعی کرد گردنش را بکشد و ببیند آنها به چه چیزی نگاه

می‌کنند، اما صخره مانع دید او می‌شد. شاکین متوجه گردن کشیدنش شد و او را صدا زد.

«نزدیکتر بیا، اورس سان. کاملاً امنه.»

شیگرو به پسر عمویش لبخند زد. «نباید در اصل بگیم کوروکوما.»

شاکین در جواب لبخند زد. «البته. نزدیک‌تر بیا، کوروکوما. کاملاً امنه.»

هوراس به لبه نزدیک‌تر شد و به طور غریزی وزن خود را بر روی پای عقب انداخت و از پرتگاه فاصله گرفت. تجربه تلخی در گذشته به او آموخته بود که دره آدم را به سمت خود جذب می‌کند.

با خودش زمزمه کرد: «خیلی امنه.» و سپس بلند ادامه داد: «و این کوروکوما چیه که همه منو اینطوری صدا می‌زنن؟»

شیگرو به او گفت: «یه اصطلاح برای احترامه.»

شاکین تکرار کرد: «احترام زیاد.»

هوراس از یکی به دیگری نگاه کرد. در هیچ کدام از آن چهره‌ها هیچ نشانی از شوخی وجود نداشت.

او گفت: «خیلی خب» و به جلو رفتن ادامه داد. سپس، به سمتی که شاکین نشان داد نگاه کرد و کوشید ذهن خود را از ارتفاع و کوروکوما آزاد کند.

در آنسوی دره وسیع، با زحمت توانست ردیفی از آدم‌ها را ببیند. خورشید به تجهیزات آنها می‌درخشید و نور از کلاهخود، نوک نیزه‌ها و شمشیرهایشان بازتاب می‌شد.

شاکین گفت: «آریساکا» او به ستونی از پیکره‌های کوچک که به سمت قلعه‌ی کوه می‌آمدند، نگاه کرد و گفت: «از اونچه که فکر می‌کردم. نزدیکترین.»

هوراس پرسید: «مطمئنی؟ می‌تونه ریتو و بازمانده‌های ارتش سلطنتی باشن.» اما شیگرو سرش را تکان داد و گفت: «تعدادشون خیلی زیاده و علاوه بر این، ریتوسان باید به ما نزدیک‌تر باشه.»

هوراس پرسید: «فکر می‌کنی چقدر از مون دورن؟»

حتی با وجود اینکه سوار بر اسب تمامی آن کشور را زیرپا گذاشته بود، نمی‌دانست که یک گروه بزرگ با چه سرعتی می‌تواند مسیر را طی کند.

شیگرو تخمین زد: «شاید چهار روز.» اما شاکین سرش را تکان داد و گفت: «نزدیک به سه. اگر بخوایم قبل از اینکه ما رو بگیرن، به ران کوشی برسیم، باید سریعتر حرکت کنیم.»

هوراس گفت: «این در صورتیه که بتونیم ران کوشی رو پیدا کنیم. تا الان که به نظر می‌رسه هیچکسی در موردش نمی‌دونه.»

شاکین به او نگاه کرد و با قاطعیت گفت: «ما پیداش می‌کنیم. باید پیداش کنیم. وگرنه شانس دیگه‌ای نداریم.»

«آیاگی سان مطمئن بود که در دهکده کنار ساحل افرادی هستن که از محلش مطلع باشن. او گفت به ویژه برخی از افراد مسن‌تر حتما می‌دونن.»

هوراس گفت: «خب، اینکه اینجا وایسیم و فقط درباره‌اش صحبت کنیم، ما رو به مقصد نزدیک نمی‌کنه.» و شاکین با قدردانی لبخندی زد.

«حق با توعه کوروکوما.»

هوراس سرش را کج کرد و به رهبر سنشی‌ها نگریست و گفت: «فکر می‌کنم همون اوراس‌سان رو ترجیح بدم. مطمئن نیستم معنی این یکی چیه.»

شاکین به او گفت: «این یک اصطلاح برای محترم شمردنه.»

شیگرو تایید کرد: «احترام زیاد.»

نگاه هوراس بین آنها رفت و برگشت. «این دقیقا همون چیزیه که درموردش مطمئن نیستم.»


شیگرو با لبخند، دستی بر شانهاش زد و گفت: «بیا بریم. به قول خودت اینجا موندن ما رو به روستای کنار رودخونه نزدیک نمی‌کنه.»

\*\*\*

دو ساعت بعد به روستا رسیدند. همانطور که آنها از اسب‌هایشان پیاده می‌شدند، یک چهره آشنا از یکی از خانه‌ها بیرون آمد تا به آنها سلام کند. هوراس، ریتو، سنشی‌ای را که خبر شورش خبر شورش آریساکا را برای آنها آورده بود، شناخت. او نگاهی به اطراف روستا انداخت و متوجه شد که سنشی‌های دیگری نیز در آنجا هستند، بازماندگان ارتش شیگرو در ایتو. بسیاری از آنها مجروح شده بودند و باندهای خون‌آلود روی زخم‌هایشان وجود داشت. عده‌ای در روستا حرکت می‌کردند و اغلب به شدت می‌لنگیدند. اما تعداد زیادی از آنها روی برانکاردها و بسترهای خشن دراز کشیده بودند. او شنید که شاکین آه عمیقی کشید.

رهبر سنشی گفت: «از این به بعد بسیار آهسته تر حرکت می‌کنیم.»





## فصل پانزدهم

سوارکاری تنها سوار بر کرانه شمالی کانال اسارانیان بود و به موازات مسیر کشتی همگام با کشتی حرکت می‌کرد. مرد جامه‌ای سفید و بلند به همراه عمامه‌ای سفید بر سر که دنباله‌اش را دور گردنش انداخته بود، پوشیده بود، تا از اندام خود در برابر نور خورشید محافظت کند. ویل حدس زد که آن دستار، شبیه به همان چفیه‌ی سلتن است.

گاندار در حالی که خیره شده بود تا با دقت بیشتری به تازه وارد نگاه کند، پرسید: «حالا فکر می‌کنی از کجا اومده؟»

سلتن به او گفت: «احتمالاً یک وادی درست پشت اون تپه هست.» گاندار با چشمانی تهی به نشان از عدم فهم به او نگاه کرد و سلتن مجبور به توضیح شد. «یه خندق کم عمق.»

پیش از این، آنها توانسته بودند طی مسافتی که در کانال پیموده بودن، خندق را ببینند؛ اما با بالا آمدن سطح زمین و قرار گرفتن تپه‌ها، بالاتر از سطح دریا، توانایی دیدشان محدود شده بود.

گاندار مکث کرد و سپس گفت: «اوه... آره. می‌بینم.. فکر می‌کنی چیکار داره؟»  
سلتن پاسخ داد: «هر چی هست، نباید خوشبین باشیم. نگاه. دوستاش هم اومدن.»

سه سوار دیگر ظاهر شده بودند که به نظر می‌رسید از روی زمین در بالای ساحل درخواست‌ه‌اند. آنها به اولین سوارکار پیوستند و به نظر می‌رسید هیچ یک از آنها علاقه‌ای به کشتی که در طول کانال، شصت یا هفتاد متر دورتر از آنها به مسیر خود ادامه می‌داد، نشان نمی‌دادند. آلیس فکر کرد که سلتن در مورد شن روان حق داشت. سواران به زمین در حال فروپاشی و سایه تاریک لبه کانال نزدیک نمی‌شدند. هالت آنها را مورد مطالعه قرار داد و توانست کمان کوتاهی را که در پشت آنها آویزان شده بود تشخیص دهد. مردم سلتن از چنین کمان‌هایی استفاده می‌کردند. آنها در فاصله نزدیک موثر بودند، اما پس از پنجاه یا شصت متر قدرت خود را از دست دادند. با این حال، هیچ ضرری در وضعیت آماده‌باش نبود.

او به آرامی گفت: «ویل. اگه می‌شه برو و کمان‌هامون رو بیار.»  
ویل نگاهی سریع به او انداخت و سپس سرش را تکان داد. کمان‌های آنها در اتاق‌های خواب کوچک عقب کشتی مانده بود. با عجله رفت تا آنها را بیاورد.

اوایلین پرسید: «هالت. فکر می‌کنی مشکلی پیش بیاد؟»

تکاور شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «احمقانه است. اگه این فکر رو نکنیم. مگه اینکه بتونی دلیل دیگه‌ای بیاری که چرا اون چهار نفر دقیقا دارن به موازات کشتی حرکت می‌کنن.»

اوانلین به او گفت: «هفت نفر.»

هالت دوباره نگاه کرد تا ببیند تعداد آنها واقعاً افزایش یافته است یا نه. همچنین متوجه شد که اوانلین قلاب سنگش را به دست گرفته و آن را به آرامی تاب می‌دهد. قطعا سنگ بزرگی را هم در کیسه‌ی وسط آن گذاشته بود. لبخند تلخی به او زد و گفت: «اونا برای اینکه بتونی از قلاب‌سنگت استفاده کنی، یکم زیادی دورن.»

اوانلین شانه بالا انداخت، به کمان‌های آن هفت نفر اشاره کرد و گفت: «به نظر نمیاد که حرفت درست باشه. علاوه بر این، کانال داره تنگ‌تر می‌شه.»

همه آنها به جلو نگاه کردند و دیدند که حق با اوست. شن‌های ضلع شمالی کانال کمی جلوتر آمده و به طور قابل توجهی عرض کانال را کم کرده بودند.

هالت در حین بررسی کانال، ریش‌هایش را مالید. «هوووووومممم. مطمئن نیستم که حتی با وجود همچین چیزی هم بتونن نزدیک‌تر بشن. اون قسمت خیلی نرم و باتلاقیه.»

ویل بازگشت. کمان هالت را به همراه دسته‌ای تیر به او داد و تیردان خود را از شانه آویخت. هم کمان خود و هم کمان استادش را آماده کرده بود. هالت به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد و برای امتحان، زه کمان را کشید.

سلتن پیشنهاد کرد: «شاید به هر حال باید متمایل به ساحل جنوبی برویم؟» آنها می‌توانستند ببینند که آن طرف رودخانه شنی نیست. به نظر می‌رسید که این

قسمت کاملاً مستقیم و تمیز بریده شده است و تقریباً به صورت عمودی از آب تا ارتفاع پنج یا شش متری بالا می‌رود.

هالت گفت: «خیلی گول‌زننده‌اس.»

و گاندار گفت: «حق با توعه رنجر.»

چشمان ملوانی او که عادت داشت به دنبال تمامی موانع باشد، توانسته بودند چندین گرداب آب مشکوک را در ضلع جنوبی کانال مشاهده کنند. «باید بگم چندتا تله‌ی بزرگ زیر سطح اون خندق وجود داره که اونا منتظرن ما بیوفتیم توشون.»

سلتن پرسید: «منظورت باتلاق شنیه؟»

گاندار سرش را تکان داد. «میخ‌ها و کنده‌های نوک‌تیز و کابل‌های سنگینی اونجا کار گذاشتن که باعث می‌شه به داممون بندازن و متوقفمون کنن.»

هالت گفت: «بنابراین افراد اونور رودخونه، می‌تونن هر وقت بخوان بیان سروقتمون.»

او داشت ساحل جنوبی را نگاه می‌کرد و به این فکر می‌کرد که چرا سوارکاران ساحل شمالی یکباره خود را نشان دادند و چرا به یکباره ساحل جنوبی جایی امن به نظر رسید. چند ثانیه قبل او بازتاب نور بر روی کلاه‌خود و سلاح‌های سوارکاران ساحل شمالی را دیده بود و می‌توانست شرط ببندد که تعداد زیادی جنگجو هم در ساحل جنوبی به انتظار زمانی‌اند که کشتی در تله‌ای که گاندار به آن اشاره کرده بود، بیافتد. چیزی را که دیده بود به دیگران گفت و آنها نیز به ساحل جنوبی خیره شدند. کمی بعد ویل توانست حرکت چیزی را تشخیص دهد و گفت: «اونجا هم یکی هست.»

سلتن افزود: «چند نفرن. اون غبار توی هوا رو نمی‌تونه باد فعلی بلند کنه.»

الیس گفت: «فکر کنم می‌خواستن حواسمون رو با سوارکارها پرت کنن.»

به محض آنکه حرفش را تمام کرد، هفت سوارکاری که در ساحل شمالی بودند، اسب‌هایشان را هی کردند تا کمی نزدیک‌تر به کشتی حرکت کنند. سپس افسار اسب‌هایشان را کشیدند؛ کمان‌هایشان را در دست گرفتند و هر کدام تیری در چله گذاشتند.

هالت به گاندار نگاهی کرد. اما ناخدا حرکت را دیده بود. او فریاد زد: «سپرهای روی بارو!»

خدمه‌ای که به عنوان نیروهای کمکی پاروزنان بودند، به سمت سپرهای بزرگ اسکاندیانی رفتند و آنها را در قلاب‌های روی بارو نصب کردند تا از پاروزنان محافظت کنند.

هالت گفت: «فکر نمی‌کنم اون تیرها به ما برسن. اما ضرری نداره که از خودمون مراقبت کنیم.»

لحظاتی بعد، صدای آشنای رها شدن تیر، شکافته شدن هوا و حرکت قوسی تیرهای پرتاب شده به سمت کشتی را شنیدند. همانطور که هالت پیش‌بینی کرده بود، آن مسیر برای تیرهای کوتاه آنها خیلی بلند بود. شش‌تای تیرها بی‌آنکه به کشتی برسند، در آب افتادند. اما هفتمین تیر چندمتر جلوتر آمد، کمی بالاتر از سطح دریا به بدنه‌ی کشتی برخورد کرد و سپس بدون ایجاد هیچگونه خراشی در آب افتاد.

ویل گفت: «حق با تو بود. فاصله‌شون زیاده.»



هالت جواب داد: «من مطمئن نیستم که اونها واقعاً قصد داشتن به ما ضربه بزنی یا فقط توجه ما رو جلب کنن، اما در هر صورت، فکر می‌کنم باید نشونشون بدیم که سواری تو اون فاصله، واقعا ایده بدیه.»

او تیری را در زه کمانش گذاشت. ویل نیز همان کار را کرد. سوارکارها یک بار دیگر تیراندازی کردند، اما دوباره تیرها به ولف ویل نرسید.

هالت گفت: «ویل. اونی که دستارش بنفشه رو هدف بگیر. منم کناریش رو می‌زنم.» ویل به نشانه موافقت سری تکان داد.

هالت گفت: «حالا!» و آنها کمان‌های خود را بالا آوردند، زه را کشیدند و تقریباً در یک لحظه با هم دیگر تیر را رها کردند.

دو پیکان، یکی سیاه و دیگری خاکستری، پرتاب شدند، در هوای گرم راه خود را پیش گرفتند و سپس فرود آمدند.

سوارانی که هالت مشخص کرده بود دوباره در حال شلیک بودند که دو تیر بلند و سنگین به سمتشان پایین آمد و به آنها برخورد کرد. هدف هالت از درد فریاد زد، کمانش را رها کرد و به تیری که ناگهان به بازویش برخورد کرده بود، چنگ انداخت. از مردی که دستار بنفش دور سر خود پیچانده بود، صدایی بلند شد. او از روی زین خود به پهلو بر زمین افتاد.<sup>۵۷</sup>

صدای فریاد پنج نفر همراه آنها که خیلی گیج شده بودند، به گوششان رسید. پیام واضح بود. تیرهای آنها به هدف نخورده بود، اما تیرهایی که از سمت کشتی آمده بودند، با آنکه مسافت بیشتری را پیموده بودند، بر هدف خود نشستند.

<sup>۵۷</sup> کاملاً به آلیس حق می‌دم که از ویل خوشش می‌آید. فکر میکنم ویل از هالت خشن‌تره. هر چند تجربه‌اش کمتره. نظر شما چیه؟

تمامی اینها بدان معنا بود که آنها در تیررس، تیراندازان کشتی قرار دارند و جانشان در خطر است. ناگهان سوارکاران که احساس ناامنی می‌کردند، اسب‌هایشان را از ساحل رودخانه دور کردند و دو اسب بی‌سرنشین را نیز با خود بردند. تنها مردی که دستار بنفش داشت بر روی زمین بی‌حرکت ماند.

چند ثانیه بعد، به نظر می‌رسید که مردان ساحل جنوبی متوجه شدند که کمین آنها شناسایی شده است. آنها در بالای تپه ظاهر شدند و در حالی که کشتی با غرور از کنار آن عبور می‌کرد، اسلحه تکان می‌دادند و ناسزا و نفرین می‌گفتند. تعداد آنها زیاد بود و لباس‌هایی ژنده بر تن کرده و به مجموعه‌ای از شمشیرها، نیزه‌ها و خنجرها، با چند کمان کوتاه مسلح بودند. کمان‌داران چند بار، پشت سر هم تیراندازی کردند، اما همه آن تیرها از کشتی فاصله زیادی داشتند. ویل به حالت نگاه کرد، سپس به کمانی که در دستانش بود اشاره کرد، اما رنجر ریشو سرش را تکان داد و گفت: «ولشون کن. نمی‌تونن بهمون صدمه بزنن. می‌دونن بهتره به حال خودمون بذارنمون.» و سپس رو به گاندار ادامه داد: «با این وجود، ایده خوبی نیست که برای استراحت، لنگر بندازیم.»

\*\*\*

حالا خورشید در عقب کشتی بود و زمانی که آنها به آرامی از کانال آسارانیان به سمت دریای سرخ، خلیجی باریک که در انتها به اقیانوس جنوبی<sup>۵۸</sup> وصل می‌شد، حرکت می‌کردند، خورشید مانند توپ بزرگی که از تکه‌های کوچک شن پوشانده شده باشد، در آن هوای داغ به رنگ قرمز درآمد بود.

<sup>۵۸</sup> منظور از اقیانوس هنده، ولی اسمی از هند نبرده. برای همین مثل متن ترجمه‌اش کردم.

ویل در حالی که به انعکاس پرتوهای نور بر روی امواج پشت‌سرشان خیره شده بود، گفت: «برای همین اسمش دریای سرخه.»

پرتوهای نور قرمز رنگ خورشید بر سطح امواج دریا منعکس می‌شد و امواج در حالی که آخرین پرتوهای خورشید را به دام می‌انداختند، آب را به رنگ خون درآورده بودند.

زمانی که صدها کیلومتر از ساحل دور شدند، از سمت جنوب، بادی گرم بر تنشان وزید که با وجود گرما، پس از آن پارو زدن‌های طاقت‌فرسا مورد استقبال واقع شد.

گاندار دستور داد: «بادبان‌ها رو ببرین بالا.» در غیاب باد شدید و امواج خروشان، او می‌توانست دستورات خود را با صدایی بسیار آرام‌تر از همیشه خود ارائه دهد. افراد دویندتا بادبان‌ها را باز کنند و آن را از تیرک اصلی بالا کشند. به محض آنکه باد در بادبان پیچید و آنها را به اهتزاز درآورد، گاندار دستور داد: «پاروها رو بیارین بالا.» پاروهای بلند، در حالی که آب ازشان می‌چکید، بالا آمدند. چند دقیقه بعد با صدای برخورد پاروها با سطح کشتی و تقه‌هایشان بر اثر قرار گرفتن در جایشان توسط ملوان‌ها پر شد. در همان زمان، سایر خدمه به سمت بادبان‌ها رفته بودند تا کنترل بادبان مثلثی شکل را بر دست بگیرند. به محض آنکه باد در بادبان پیچید و تاثیرش توسط مسافران کشتی حس شد، ولفویل راهش را به سمت ساحل کج کرد؛ برای همین گاندار به سرعت خود را به سکان رساند تا کشتی را در خط خود نگه دارد و همان دم فریاد زد: «یکم [بادبان رو] شلش کنید.»

او حس کرده بود که بادبان خیلی محکم بسته شده و برای همین کشتی بیش از حد لزوم کج شده و سرعتشان نیز کاهش یافته بود. [پس از اصلاح بادبان]، ولف

ویل کمی جابه‌جا شد، بالاتر آمد و مثل یک مرغ دریایی توانست حرکتی آرام و ممتد را شروع کند.

گاندار به مسافران‌ش نگاه کرد و نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد و گفت: «من هرگز از این کار خسته نمی‌شوم.» و دیگران نیز مقابلاً به او لبخند زدند. کشتی کم‌کم در حال سرعت گرفتن بود. مخصوصاً پس از چند ساعتی که در گرما و تنش رد شدن از کانال آسارانیان سپری کرده بودند.

ویل از اسکاندیان بزرگ و تنومند پرسید: «به نظرت چی توی دریای سرخ منتظر مونه، گاندار؟»

گاندار باسن خود را به سکان تکیه داد و یادداشت‌های گنووسان را بررسی کرد. او به دقت برای چند لحظه‌ای یادداشت‌های گنووسان را خواند و بعد از لحظه‌ای به ویل نگاه کرد و گفت: «توی این زمان از سال، ما باید بادهای ثابت داشته باشیم. اگرچه در یک یا دو ماه آینده، باد کم‌کم می‌خوابه.»


ویل متوجه شد که ملوانان همیشه بدترین شرایط را در نظر می‌گرفتند، حتی زمانی که شرایط به نظر خوب می‌رسید.

گاندار ادامه داد: «و یادداشت‌ها می‌گن تا حد امکان از کشتی‌های دیگه اجتناب کنید. ظاهراً دریای اینجا پر از دزد دریاییه.»

هالت پرسید: «دزدان دریایی؟»

گاندار سرش را تکان داد و انگشت شستش را به سمت یادداشت‌ها گرفت و گفت: «این چیزیه که اینجا می‌گه. دزدان دریایی.»

هالت هر دو ابرویش را بالا انداخت و گفت: «دزدان دریایی. خیلی خوبه.»



## فصل شانزدهم

کارگر چوب به آنها گفت: «آره. من راه ران کوشی رو بلدم.»

شاکین و شیگرو نگاهی سریع با هم رد و بدل کردند. آنها کم کم ترسیده بودند که شاید قلعه افسانه‌ای ران کوشی فقط یک افسانه باشد و حالا، به نظر می‌رسید آنها ممکن است راهی برای یافتنش پیدا کرده باشند.

شاکین پرسید: «تو اونجا بودی؟» این یکی از آن سوال‌هایی بود که نشان می‌داد اگر کسی به شخصه چیزی را دیده باشد، پس حتما هم وجود دارد.

روستایی گفت: «اونجا جاییه که ما چوب‌های معطرمون رو میارم.»

شیگرو اخم کرد و فکر کرد منظورش چه درخت‌هایی می‌تواند باشد. شاکین با دیدن چهره امپراطور به آرامی گفت: «چوب کافور.»

تورو، فرد روستایی مقابلشان، سری تکان داد. «آره. شنیدم که اسمش رو اینطوری می‌گن.» او حالات آرامش را در صورت دو سنشی دید و هشدار اضافه کرد.



«رفتن به اونجا سخته. باید پیاده برید. اسب‌ها هیچوقت نمی‌تونن مسیر کوهستانی رو طی کنن.»

شیگرو با لبخند گفت: «پس راه می‌رویم. من ممکنه امپراطور باشم، اما یک گل کوچک شکننده نیستم. من سهم خودم رو از سفر سخت انجام می‌دم.»

تورو در حالی که با دستش به فضای اطراف دهکده اشاره می‌کرد، گفت: «ممکنه شما مشکلی نداشته باشین، اما در مورد اونها چطور؟» این سه مرد روی چهارپایه‌های کم ارتفاع روی ایوان چوبی صیقلی یکی از خانه‌های دهکده نشسته بودند. رئیس جیتو، وقتی متوجه شد که سنشی‌ها به دنبال قلعه باستانی ران کوشی هستند، تورو را برای صحبت با امپراطور احضار کرده بود.

اکنون با اشاره تورو، شاکین و شیگرو به ردیف مردان مجروحی که در اطراف میدان جمع شده بودند نگاه کردند. حداقل یک سوم از سنشی‌هایی که از ارتش آریساکا فرار کرده بودند، زخمی شده بودند و حال برخی از آنها وخیم بود. خیلی‌ها مجبور بودند تنها روی برانکارد دراز بکشند و آنهایی که می‌توانستند راه بروند، به دلیل زخم‌هایشان، بسیار حرکات آهسته‌ای داشتند.

تورو گفت: «رئیس دهکده ما پیشنهاد می‌کنه که اینجا ازشون مراقبت کنه. اما اگه این کار رو کنه برای روستا خیلی مشکل پیش میاد.»

شاکین همانطور نشسته به نشانه‌ی عذرخواهی تعظیم کرد و دستش را به کیف پول کمر بندش برد و گفت: «طبیعاً ما پولش رو می‌دیم.» اما تورو سرش را تکان داد.

«زمستون نزدیکه. روستایی‌ها به سختی غذای کافی برای خودشون طی ماه‌های سرد ذخیره کرده‌اند. اونها نمی‌تونن پول بخرند که. توی بازارهای محلی هم غذای کافی برای مردم روستا و افراد شما وجود نداره.»

شاکین با ناراحتی فکر کرد، در دهکده قبلی موضوع متفاوت بود. در آنجا روستاییان فقط مجبور بودند برای یک شب مایحتاج دوازده نفر را تأمین کنند. می‌دانست که تورو درست می‌گوید. آنها نمی‌توانستند برای چندین ماه از یک روستای کوچک بخواهند که از سی مرد مجروح مراقبت کند و به تمامی آنها غذا بدهد. البته تمایلی هم به ترک سَنَشی‌هایش نداشت. بسیاری از آنها وقتی بهبود می‌یافتند، به هسته‌ای از جنگجویان آموزش دیده مبدل می‌شدند. شاید نه یک ارتش، بلکه شروعی برای یک ارتش. آنها نمی‌توانستند چنین نیروی بالقوه‌ای را رها کنند.

شیگرو گفت: «مجروح‌ها با ما میان.» لحنش نشان می‌داد که بحثی در کار نخواهد بود. او ادامه داد: «ما فقط باید اونها رو مدیریت کنیم و باید به سرعت حرکت کنیم.»

تورو شانه بالا انداخت. «گفتش راحته. اما انجام دادش نه.»

او برای امپراطور احترام قائل بود، اما از او نمی‌ترسید. کیکوری‌ها سرسخت بودند و او هیچ دلیلی برای موافقت با شیگرو نمی‌دید، آن هم وقتی که می‌دانست امپراطور اشتباه می‌کند. این کار هیچ لطفی در حق امپراطور و مردانش نبود.

شیگرو گفت: «با این وجود، ما این کار رو انجام می‌دیم. شاید بعضی از مردان قوی‌تر روستا نقش حامل برانکارد رو برامون ایفا کنن. ما هم پولش رو پرداخت می‌کنیم.»

تورو به پیشنهاد مطرح شده اندیشید. فصل جمع آوری چوب تمام شده بود. برخی از مردان جوان ممکن بود مایل به افزایش درآمد خود باشند. پول نقد را می‌شد برای ماه‌های گرمتر و زمانی که اقلام بازارها بیشتر است، کنار گذاشت.

او موافقت کرد: «ممکنه.» او می‌خواست اضافه کند که این مردان برای سختی ترک خانه و خانواده و راهپیمایی در میان کوه‌ها در هوای زمستانی، مستحق دریافت هزینه بیشتری هستند، که صدایی بلند از لبه جنگل حواس همه را به خود پرت کرد.

برگشتند تا ببیند چه شده است و گروهی را دیدند که از درختان بیرون می‌آمدند. شاکین فکر کرد گروهی تقریباً بیست نفره از کیکوری‌ها هستند و فردی که رهبری گروه را بر عهده گرفته بود، تبری را در دست داشت و به نظر آشنا می‌رسید.

تورو گفت: «غریبه‌ن. چی ممکنه باعث شده باشه، بیان اینجا؟»

او به دو پسر عمو نگاه کرد. روند فکرش مشخص بود. آنها به هر طریقی، غریبه‌ها را به روستای نزدیک رودخانه آورده بودند. سپس شاکین، رهبر تازه واردها را شناخت و او نیز از اینکه چه چیز آنها را به آنجا آورده، درست به مانند تورو متعجب شد. از جایش برخاست و گفت: «ایکوعه.»

شاکین و شیگرو از ایوان پایین آمدند و به سمت ایکو و همراهانش رفتند. تورو در حالی که به دیگر اعضای دهکده که دور تازه‌واردان جمع می‌شدند، می‌نگریست، دنبالشان راه افتاد. روستاهای کیکوری با همسایگان خود مدارا می‌کردند، اما ترجیح می‌دادند فاصله خود را با آنها حفظ کنند. هر گروه منبع چوب خاصی برای خود داشت، که نمی‌خواست سایر روستاها از وجود آن منبع مطلع شود. بنابراین مردم روستا به کیکوری‌های تازه وارد خوشامد گفتند، اما نه با رغبت.

رئیس روستا جلوتر رفت و گفت: «من جیتو هستم، رئیس روستا. چه چیزی شما رو کشونده اینجا؟ چطور می‌تونم کمکتون کنم؟» لحنش به گونه‌ای بود که انگار از پیشنهادی که می‌دهد، راضی نیست.

ایکو مودبانه خم شد. او سرش را پایین انداخت تا آداب رسمی خود را در برابر روستای دیگر به جا آورد.

«درود، جیتو سان. اسم من ایکو است.» سپس با نیم‌نگاهی، امپراطور و شاکین را دید که به راحتی به خاطر لباس‌های سنشی خود از روستاییان متمایز می‌شوند. این بار عمیق‌تر تعظیم کرد. «سلام، لرد شیگرو.»

جیتو با شنیدن سخنان ایکو با تندی به امپراطور نگاه کرد. او از اینکه غریبه‌های دیگری را بر مردمش تحمیل کند، خوشحال نبود. سنشی‌های تازه‌وارد، منبع زیادی از ذخیره زمستان روستا را از بین برده بود.

«صبح بخیر، ایکو. مشکلی به وجود آمده؟» چشمان تیزبین امپراطور متوجه شده بود که برخی از تازه واردان مجروح شده‌اند. نیم دوجین بانداژ شده بودند و سه نفر دیگر توسط دوستان کمک می‌شدند.

جیتو با شک پرسید: «شما این افراد رو می‌شناسین، سرورم؟»

شیگرو سری تکان داد. «آنها دیشب از ما پذیرایی کردن. من می‌ترسم که ممکنه اینکار براشون گرون تموم شده باشه.» جمله آخر در واقع سوالی برای ایکو بود. امپراطور می‌اندیشید قبل از آنکه ایکو پاسخی بدهد، جواب را می‌داند.

ایکو سری تکان داد. او گفت: «درسته، لرد شیگرو. اما تقصیر تو نیست. مردان آریساکا چند ساعت بعد از رفتن شما به روستای ما رسیدن.»

شیگرو حبس شدن نفس پسرعمویش را شنید. شاکین گفت: «اما ما ارتش آریساکا رو دیدیم! اونها دو یا سه روز از ما عقب بودند!»

«نیروی اصلی، بله. این یک گروه پیشاهنگ بود که جلوتر اومده بود. دوازده جنگجو که سوار اسب بودن و سبک هم سفر می‌کردن.» ایکو لب‌هایش را به نشانه‌ی تحقیر ورچید و ادامه داد: «اونقدر سبک که زحمت آوردن وسایلشون رو به خودشون نداده بودن. اونها به سادگی هر چه می‌خواستن از مردم ما گرفتن.»

کسانی که به آن مکالمه گوش می‌دادند، زمزمه‌ای از ترس و خشم را سر دادند. در گذشته، همه آنها غارت احزاب غارتگر سنشی را تجربه کرده بودند. ایکو سرش را به نشانه‌ی همراهی با آنها تکان داد و گفت: «حق دارین نگران شین. اونها در حال بررسی تمام روستاهای منطقه‌ان. خیلی زود می‌رسن اینجا.»

این حرف طوفانی از تعجب مردم روستا را برانگیخت. برخی به فکر این بودند که روستا را رها کرده و در جنگل پنهان شوند. دیگران می‌خواستند بمانند و از وسایل خود محافظت کنند. جیتو دستش را بالا گرفت تا صداهای هیجان‌زده را خاموش کند و فریاد زد: «ساکت!» و ناگهان با حالتی شرم‌زده صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «ما باید با آرامش برنامه‌ریزی کنیم، نه اینکه مثل مرغ‌های سرکنده بدویم اینور اونور.» او به ایکو نگاه کرد و پرسید. «بعضی از مردمتون زخمی شدن. مثل اینکه این سنشی‌ها فقط دزدی نکردن.»

ایکو به تلخی سرش را تکان داد. «نه. اونها روستا رو برای هر چیزی با ارزش جستجو کردن، همونطور که معمولاً کارشون رو می‌کنن...»

شیگرو در حالی که چهره‌اش تلخ بود، ادامه حرف او تمام کرد: «و سکه‌هایی رو که ما به رئیس دادیم، پیدا کردند.»



«بله، سرورم. اون‌ها نشان سلطنتی رو روی آن سکه‌ها دیدن و می‌خواستن بدونن چطوری اون‌ها رو بدست آوردیم.»

هوراس در سکوت وقایع را می‌نگریست. او پس از روزها سواری سخت، مانند سایر رزمندگان باتجربه به محض آنکه فرصتی پیدا کرده، خوابیده بود و سپس با شنیدن صداهایی از میدان روستا، در حالی که چشمانش را می‌مالید و می‌کوشید لباسی به تن کند، بیرون آمده بود. به موقع نیز رسیده بود، زیرا توانست تمام شرح اتفاقات را از زبان ایکو بشنود. به یاد آورد بر روی سکه‌هایی که شر به پا کرده بودند، نماد سه گیلاس، نقش بسته بود و آن سکه‌ها را تنها می‌توان از یک منبع تهیه کرد. امپراطور.

ایکو ادامه داد: «آیاگی‌سان حاضر نشد به اون‌ها بگه که سکه‌ها رو از کجا آورده، برا همین کشتنش. بعد هم توی روستا دویدن، کابین‌ها رو آتیش زدن و زن‌ها و افراد پیر رو کشتن.» او به خود و همراهانش اشاره کرد و گفت: «ما هم فقط با سردرگمی فرار کردیم تو جنگل.»

شیگرو به تلخی سرش را تکان داد. او گفت: «اون باید بهشون می‌گفت. به هر حال که اونا می‌دونستن.»

«شاید، لرد شیگرو. اما آیاگی مرد مغروری بود. و قسم خورده بود که به شما وفادار باشه.»

شیگرو با صدایی خسته و شکست خورده گفت: «پس من مسئول مرگشم.»

ایکو و جیتو نگاه‌های سریعی با هم رد و بدل کردند. هر چند تک تک روستاهای کیکوری با یکدیگر با بدگمانی رفتار می‌کردند، اما آنها به روش‌های باستانی وفادار

بودند و در وفاداری خود به امپراطور، چه در مقام امپراطور و چه برای خود شخص شیگرو، متحد بودند.

جیتو با قاطعیت گفت: «تقصیر شما نبود، لرد شیگرو. تقصیر اون آریساکای عهدشکنه. برای همین مقابل کیکوری‌ها قرار گرفته.»

ایکو گفت: «اگه کسی مقصر باشه، اون منم.» درد در صدایش کاملا مشهود بود. «ما، وقتی داشتن مردمون رو می‌کشتن، مثل ترسوها از جنگل تماشا می‌کردیم. ما هیچ کاری نکردیم.»

شاکین سرش را تکان داد و گفت: «شما نمی‌تونید در برابر سنشی‌های آموزش دیده کاری انجام بدید. از دست دادن جونتون به مردمتون کمک نمی‌کرد.»

هوراس از میان جمعیت جلو رفت. تصمیمش را گرفته بود. وقت آن بود که در آن بحث مداخله کند.

او گفت: «این به امپراطور هم کمک نمی‌کرد،» و همه نگاه‌ها به سمت او دوخته شد. «او به مردانی نیاز داره که بهش کمک کنن تا با آریساکا مبارزه کنه، نه اینکه زندگی‌شون رو بی‌هدف از دست بدن.»

او دید که شانه‌های ایکو صاف شده است و عزم جدیدی را در کارگر چوب تنومند حس کرد. صدای زمزمه رضایت در میان مردم هر دو روستا پیچید. سال‌ها رنجش از برخورد شدید سنشی‌ها با آنها، ناگهان به فرصتی برای سرپیچی تبدیل شد. فرصتی که خود امپراطور آن را ایجاد کرده بود.

شاکین با لبخند به او گفت: «خوب گفتی، کوروکوما!» سپس برگشت و به کیکوری‌ها نگاه کرد. او نیز می‌توانست حس جدیدی از عزم و اراده را ببیند که از

آنها القا می‌شد. خارجی قدبلند زمان مناسبی را انتخاب کرده بود و توانسته بود روحیه همه را برانگیخته کند.

«ما به شما نیاز داریم. کیکوری‌ها قلب وفادار ارتش جدید امپراتور خواهند بود. ما به شما آموزش می‌دهیم. بهتون یاد می‌دهیم که چطور بجنگید.»

آن حرف با غوغایی از شور و شوق و سرکشی استقبال شد. بسیاری حس غرور داشتند. حتی برخی همان غروری را حس می‌کردند که آریساکا با سالها سنشی بودن خود، حس می‌کرد. حتی بدون تخریب روستا، تنها اقدام خیانتکارانه‌ی آریساکا نسبت به امپراتور برای سخت شدن قلب‌هایشان کافی بود. اما افراد محتاطی نیز وجود داشتند. وقتی فریادهای هیجانزده فروکش کرد، زنی مسن از میان جمعیت، افکارش را بیان کرد.

«اما اگه مردان آریساکا به اینجا بیان چی؟ ما هنوز برای مبارزه با اونها آماده نیستیم.»

هوراس دید که شک و تردید در میان کیکوری‌ها گسترش یافت. آنها به توانایی خود برای رویارویی با جنگجویان مسلح سنشی اعتقاد نداشتند. اما آنها یک واقعیت مهم را فراموش کردند. او به فضای خالی اطراف امپراتور، ایکو و جیتو قدم گذاشت و پرسید: «گفتی گروهشون چند نفره است؟»

ایکو گفت: «دوازده نفر. شاید یه کم بیشتر.»

هوراس در پاسخ لبخند زد. او به گروهی از سنشی‌های وفادار امپراتور نگاه کرد. دوازده نفر از محافظان مستقیم او و حداقل بیست و پنج نفر دیگر که در نبرد ایتو مجروح نشده بودند و گفت: «به نظر من، برای یک بار هم که شده تعداد ما از مردان آریساکا بیشتره.»

## فصل هفده

ایوانلین و آلیس مهارت‌های شمشیربازی خود را روی عرشه جلویی، زیر نظر مبهوتانه سلتن تمرین می‌کردند.

کارهای برجسته اوایلین در اسکاندیا و آریدا در سال‌های اخیر به‌طور گسترده در سراسر آرالوئن گزارش شده بود. بالاخره او ولیعهد بود و از میزان مشخصی از شهرت برخوردار بود. در نتیجه، بسیاری از زنان و دختران آرالوائی تحت تأثیر قرار گرفتند و علاقه بیشتری به مهارت‌های استفاده از اسلحه نشان دادند. آلیس یکی از این افراد بود، اما انگیزه او فراتر از پیروی از مد بود. زمانی که توسط شوالیه خائن کرن در قلعه مکیندو اسیر شد، او از ناتوانی خود در دفاع کمی ناامید شده بود. بنابراین تصمیم گرفت که دیگر آن اجازه را ندهد. اولین نشانه‌های این تصمیم هم زمانی آشکار شد که او خنجر ظریف و تشریفاتی لباس دیپلماتش را با چاقویی کشنده و تیز عوض کرده بود.

علاوه بر این، او به تمرین پرتاب نیزه و پوشیدن شمشیری سبک وزن در حین انجام وظایف خود روی آورده بود. استفاده از شمشیر سبک به سرعت در بین

دختران هم سن او محبوبیت پیدا کرد. اوایلین نیز سلاح مشابهی داشت و وقتی آنها این واقعیت را کشف کردند، منطقی بود که باید با هم تمرین کنند.  
منطقی شاید اما نه عاقلانه.

یکی از خدمه کشتی برای آنها سلاح‌های چوبی کوچکی ساخته بود و دو دختر تمرینات روزمره خود را آغاز کردند. سلتن پس از تماشای چند جلسه اول پیشنهاد مربی‌گری و داوری داده بود و هر دو دختر به سرعت آن پیشنهاد را پذیرفته بودند.

حال سلتن گفت: «بسیار خب، خانم‌ها، لطفاً در موقعیت مبارزه...»

هالت در حالی که ایستاده بودند و تماشا می‌کردند با لحنی زیر لب به ویل گفت: «خیلی جای بحث داره.» تعدادی از خدمه که وظیفه‌ای در آن لحظه به آنها محول نشده بود، برای تماشا جمع شده بودند. تماشای دو دختر بسیار جذاب که سعی می‌کردند مجسمه یکدیگر را با شمشیرهای چوبی بشکافند، لذت خاصی داشت.

ویل با پوزخند پاسخ داد: «قسمت "جنگ" یا "خانم‌ها"؟»

هالت به او نگاه کرد و سرش را تکان داد و گفت: «قطعاً "خانم‌ها". هیچ بحثی در مورد "مبارزه" وجود ندارد.»

ویل شانه بالا انداخت. او می‌دانست که رابطه‌ی دختران ناخوشایند است و به او نیز مربوط می‌شود. این اینکه چرا باید اینطور باشد، فراتر از حد او بود.

سلتن گفت: «اسلحه‌ات رو کمی بالاتر بیار، اوایلین. گاردت رو پایین نگه داشتی.»

او منتظر ماند تا او شمشیر خود را تنظیم کند، سپس نگاهی به آلیس انداخت تا ببیند آیا او آماده است یا خیر. او متوجه شده بود که دختر بلوند از نظر مهارت نسبت به شاهزاده خانم برتری داشت. احتمالاً به این دلیل که او رویکرد متمرکزی به



شمشیرزنی خود اختیار کرده بود. هنگامی که او تمرین می‌کرد، شیار کوچکی بین ابروهایش ایجاد می‌شد که نشان از تمرکز بر روی هدفش داشت. از سوی دیگر، اوایلین در رویکرد خود کمی بی‌دقت بود. او مدتی بود که دروس شمشیربازی را خوانده بود، اما هرگز تعهد خاصی به شمشیرزنی نیافته بود. او سریعتر از آلیس بود، اما آلیس قوی‌تر بود، اندام ورزیده‌ای داشت و گام‌های بلندتری نیز برمی‌داشت، در مقابل اوایلین گاه گاه تعادلش را از دست می‌داد.

سلتن که تسلیم در صدایش داشت، گفت: «شروع کنین.» او به خوبی می‌دانست تا دقایقی دیگر چه پیش خواهد آمد.

اوایلین همانطور که حدس می‌زد، برای حمله به جلو حرکت کرد. سلتن اندیشید شاهزاده بدون هیچ نقشه و فکر خاصی اولین قدم را بر می‌دارد. آلیس هم می‌دانست. او با آرامش منتظر حمله سریع اوایلین بود. در حالی که اوایلین پرید و تیغه چوبی را به سمتش روانه کرد، او تنها کمی تکان خورد و شمشیر چوبی از کنارش گذشت. اوایلین تعادل خود را از دست داد و آلیس با یک حرکت سریع، تیغه چوبی را بر روی انگشتان اوایلین کوبید. تماشاچیان از صدای ایجاد شده، کمی خود را عقب کشیدند. پول در میان اسکاندیانی‌های تماشاگر دست به دست شد.

اوایلین فریاد زد: «اوه! اوه! لعنت بهت.» شمشیر او با صدای بلندی روی عرش افتاد و همانطور که دست کبودش را ماساژ می‌داد، با خشم به آلیس خیره شد. سپس برگشت و رو به سلتن با عصبانیت گفت: «اون این کار رو عمدا انجام داد!»

اما قبل از اینکه سلتن بتواند پاسخ دهد، آلیس با همان عصبانیت، در حالی که گونه‌هایش از خشم قرمز شده بود، گفت: «خب، البته که عمدا این کار رو کردم! به همین دلیل که ما تمرین می‌کنیم، اینطور نیست؟ برای انجام کارها از روی عمد؟ یا سعی می‌کنیم تصادفی یه سری تمرین کنیم.»

سلتن شروع کرد: «لطفاً خانم‌ها...» او مجرد بود و بنابراین تجربه کمی با زنان داشت. او داشت به این فکر می‌کرد که بهتر است هیچ وقت ازدواج نکند.

آلیس اعتراض کرد: «اما درست نیست، سلتن! اون همیشه به خودش اجازه می‌ده در مقابل باختش اینطوری رفتار کنه.»

اوانلین که داشت شمشیرش را از اسکاندیانی‌ای که آن را برایش آورده بود، پس می‌گرفت، با عصبانیت گفت: «که همیشه هم تو باعثش می‌شی.» و سپس به طور خلاصه به اسکاندیایی گفت: «ممنونم.»

ملوان کمی به او نزدیک شد و زمزمه‌وار گفت: «دفعه بعد به ساق پاش بزن، پرنسس. من روی تو شرط بستم.»

آلیس متوجه آن حرف نشد. او همچنان از سلتن به عنوان داور مسابقه درخواست می‌کرد. «منظورم اینه که اون باید یاد بگیره، اینطور نیست؟ اگر این یک دعوای واقعی بود، او به هیچ وجه موفق نمی‌شد. تازه دیگه دستی هم نداشت.»

سلتن که از حرف ملوان اسکاندیایی خنده‌اش گرفته بود، بلافاصله گفت: «از طرف دیگه. اگه این کار رو هر بار انجام بدی، ما هیچوقت نمی‌تونیم چیز جدید بهش یاد بدیم و از این مرحله عبور کنیم. درسته؟»

به نظر می‌رسید که آلیس به آن حرف فکر می‌کند و سپس با اکراه موافقت کرد. «خیلی خب، سلتن. اگر اینطور می‌گی، قبوله.» سپس به سمت اوانلین برگشت. «باشه پرنسس، دستت از این به بعد ممنوعه.»

ویل با ناامیدی زمزمه‌وار در حدی که حالت بتواند صدایش را بشنود، سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «اوه، آلیس، آلیس، آلیس.»

رنجر عاقلانه چیزی نگفت.

اوانلین از میان دندان‌های بهم فشردده‌اش گفت: «هیچ لطفی ازت نخواستم.» او دستش را دور دسته شمشیر محکم و سعی کرد درد بند انگشتان کبود شده‌اش را حساب نکند.

سلتن با تردید به دو دختر نگاه کرد. حالا هر دو رنگی از عصبانیت بر روی گونه‌هایشان دویده بود. برای همین پیشنهاد کرد: «شاید باید بقیه‌اش رو بذاریم یه روز دیگه.»

اوانلین در حالی که چشمانش را به آلیس دوخته بود، گفت: «اگه بخوای می‌تونم. اما من دوست ندارم.»

آلیس لبخند سردی زد و به آرامی پاسخ داد: «خب، من هم تمایلی ندارم.» مکثی طولانی صورت گرفت، سپس سلتن شانه‌ای بالا انداخت و آن امر اجتناب‌ناپذیر را پذیرفت.

«بسیار خوب، خانم‌ها...» نگاهی به حالت انداخت و چشمانش را بعد از کلمه‌ی "خانم‌ها" در حدقه چرخاند. حالت به شدت سری به نشانه موافقت تکان داد. «به جای خود...»

سلتن متوجه شد که اوانلین این بار به درستی گارد گرفته است. او فکر کرد شاید اینبار او درس گرفته باشد و عجله نکند. و شاید هم ایده‌اش کاملاً دور از واقعیت بود، همانقدر که ایده بیرون پریدن و پرواز نهنگ آبی بزرگی که اسکاندی‌ها معتقدند باعث بالا رفتن آب و ایجاد جزر و مد می‌شود، دور از واقعیت بود.

با لحن ناامیدانه‌ای گفت: «شروع کنید.»

اوانلین مانند تیری از چله رها شد و به سرعت به سمت آلیس رفت. او یکسری از ضربه‌های متوالی و سریع را وارد می‌کرد. جلو، عقب و دوباره جلو. ضربات ناشیانه بود اما سرعت او این واقعیت را جبران می‌کرد. آلیس که انتظار یک ضربه طولانی دیگر را داشت، غافلگیر شد و مجبور شد عقب‌نشینی کند و ضربه‌ها را ناامیدانه با تیغه خود دفع کرد، به طوری که صدای برخورد دو تیغه‌ی چوبی کل فضا را پر کرد. صدای زمزمه تشویقی از سوی اسکندیایی‌هایی که روی اوانلین شرط بسته بودند، شنیده می‌شد. آنها تنها به این دلیل بر روی شاهزاده شرط بسته بودند که رقیبشان سخاوتمندانه حاضر به شرط سه سکه به جای یک سکه شده بود و همین آنها را وسوسه می‌کرد.

اما پس از مدتی حرکات بدون فکر اوانلین بی‌اثر شد. او متوجه شد که آلیس باری دیگر ریتم را بر دست گرفته است و با موفقیت حمله‌ای را پشت حمله‌ی دیگر دفع می‌کند. او که نمی‌توانست سرعت حمله‌هایش را مانند قبل حفظ کند، به طور قابل توجهی کند شد و آلیس که اکنون کنترل مبارزه را کامل در دست گرفته بود، آخرین ضربه را به پله‌هایش زد و مچش را پیچاند.

هر چند این بار تیغه‌اش به شدت آرنج اوانلین را درد آورد.

اوانلین جیغی زد: «اووووو! تو یه گاو بزرگ احمقی.»

شمشیرش یک بار دیگر روی عرشه افتاد. بازو و دستش بی‌حس شده بود و گزگز می‌کرد. آلیس، خواسته یا ناخواسته، به عصب‌های ناحیه آرنج اوانلین آسیب زده بود.

سلتن با عصبانیت گفت: «آلیس! ما توافق کردیم.»

آلیس با بی‌گناهی ساختگی گفت: «ما پذیرفتیم که کاری به دستش نداشته باشیم. منم به آرنجش زدم. نه دستش. اگه قراره... اووووووووووه!»

آلیس ناگهان با احساس درد شدیدی فریاد کشید. اوایلین در حالی که بازوی بی‌حس راستش را با چپش گرفته بود، با نوک سنگین چکمه‌اش ضربه‌ای شدید به ساق پای آلیس زد. به طوریکه جوراب شلواری او را پاره کرد و یک زخم بزرگ و سطحی روی پایش ایجاد کرد. آلیس که صورتش از درد جمع شده بود، لنگان به سمت دیواره‌ی کشتی رفت و به آن تکیه داد. سپس به پایین نگاه کرد و متوجه شد که هنوز شمشیر خود را در دست دارد، در حالی که اوایلین غیر مسلح بود. به جلو خیز برداشت.

هالت فریاد زد: «کافیه!»

همه نگاه‌ها با تعجب به سمت او چرخید. حتی اسکاندیایی‌ها از حجم صدای او تحت تأثیر قرار گرفتند. هالت با عصبانیت به دو دختر نگاه کرد، هر دو زخمشان را گرفته و هر کدام از دیگری عصبانی بودند.

هالت ادامه داد: «می‌شه شما دو تا از جنگیدن و دعوا کردن مثل دوتا بچه لوس و خودخواه دست بردارید؟ از هردوتون خسته شدم. یکم به رفتارتون فکر کنید.»

آلیس که خجالت کشیده بود، چشمانش را پایین انداخت و مقابل او ایستاد. با این حال، اوایلین هنوز عصبانی بود و آماده بود تا از حیثیت خود دفاع کند.

«اینطوریه، هالت؟ می‌تونم یادآوری کنم که این "دختر لوس و خود محور" شاهزاده خانم سلطنتیه؟»

هالت به سمتش چرخید. چشمانش از خشم برق می‌زد و اوایلین، برخلاف خواست خود، قدمی به عقب برداشت. او هرگز هالت را اینقدر عصبانی ندیده بود.



هالت با تحقیر گفت: «شاهزاده خانم سلطنتی؟ شاهزاده خانم سلطنتی؟ بهتر نیست شاهزاده خانم سلطنتی، این حرف رو به کسی بگه که برایش ارزش قائله؟ اگه اینقدر بزرگ نبودی، مطمئن باش می‌گرفتمت و اونقدر محکم در باسنت می‌کوبیدم که آدم بشی.»

اوانلین از آن حرف شوکه شد. «اگر دست روی من بلند می‌کردی، پدرم می‌داد شلاقت بزنی.»

هالت با تمسخر خرخر کرد. «اگر پدرت اینجا بود، تا زمانی که من این کار رو داشتم می‌کردم، شنلم رو برام می‌گرفت!»

اوانلین دهانش را برای پاسخ باز کرد و سپس مکث کرد. هالت حقیقت را می‌گفت، با شناختی که از پدرش داشت، احتمالا او واقعا چنین می‌کرد.

هالت به آنها گفت: «حالا به خاطر خدا، می‌تونید مثل یه شاهزاده خانم و یه دیپلمات رفتار کنید؟ اگه این کار رو نکنید، من باید در مورد فرستادن ویل به خونه فکر کنم.»

ویل گفت: «من؟» و در حالی که صدایش به خشمی بلند تبدیل می‌شد، ادامه داد: «به من چه ربطی داره؟»

هالت فریاد زد: «همه‌اش تقصیر توعه!»

و همانطور که او این را گفت، دو دختر متوجه شدند که حق با اوست. به خاطر ویل و حسادت بود که آنها مانند دو کودک رفتار می‌کردند. آلیس اولین کسی بود که واکنش نشان داد. او فکر می‌کرد که حرف هالت منصفانه‌است و او یکی از مقصرت‌ترین‌هاست. او شمشیر را رها کرد، قدمی به سمت اوانلین برداشت و دستش را با آرامش به سمتش دراز کرد.


به سختی گفت: «متاسفم، اوانلین. من رفتار خیلی بدی داشتم.» صداقت او آشکار بود. اوانلین که خیلی زود عصبانی می‌شد، به همان اندازه نیز سریع می‌بخشید و عیب‌های خودش را می‌دید. او دست آلیس را گرفت و گفت: «من هم عذرخواهی می‌کنم، آلیس. نباید بهت لگد می‌زدم. ساق پات خوبه؟»

آلیس به جایی که خون روی ساق پایش جاری بود نگاه کرد. پوزخندی زد و گفت: «نه واقعاً. اما من حدس می‌زنم که لیاقتش رو داشتم.»

هالت گفت: «تو قطعاً لیاقتش رو داشتی.» او به دخترها نگاه کرد و به نشانه رضایت سری تکان داد. او کاملاً از تنش بین آنها آگاه بود و می‌دانست که این روز دیر یا زود فرا خواهد رسید. فکر کرد بهتر است خیلی زودتر این اتفاق بیافتد و آن تنش از بین برود. حال که عصبانیت از صدایش رخت بسته بود، گفت: «شاید باید برای مدتی از ادامه آموزش شمشیربازی صرف نظر کنیم،» و دخترها سرشان را تکان دادند.

سلتن آه عمیقی کشید. «منم موافقم.»

مکث عجیبی به وجود آمد و لحظه‌ای بعد گاندار آن را شکست و گفت: «نمی‌دونم کسی علاقه‌مند به یا نه، اما به نظر می‌رسه یه کشتی دزدان دریایی در حال حرکت به سمت ماست.»



## فصل هجدهم

گروه سوارکاران سنشی با آرایشی ناهموار از جنگل بیرون آمدند و در منطقه کوچک روستای کنار رودخانه ایستادند.

هیچ چیز در روستا تکان نمی‌خورد. پرندگان جنگل که با عبور پر سر و صدای غریبه‌ها ساکت شده بودند، کم‌کم دوباره در درختان اطراف خانه‌ها، شروع به آواز خواندن کردند. رودخانه کوچکی که از کنار روستا می‌گذشت، می‌غرید و آن سر و صداها در سکوت غیرعادی اهالی روستا، بلند به نظر می‌رسید.

سوارکاری که رهبر گروه بود، با بی‌حوصلگی افسار اسبش را تکان داد و به کلبه‌های ساکت و به ظاهر خالی خیره شد.

فریاد زد: «کیکوری‌ها! خودتون رو نشون بدید! ما غذا و نوشیدنی می‌خوایم و همین الان هم می‌خوایم!»

انگار جنگل صدایش را در خود فرو برد. هیچ پاسخی جز صدای پرندگان و رودخانه وجود نداشت.

یکی از سواران که که درجه ستوانی گروه را بر عهده داشت، «اینجا کسی نیست، چوی.» افسر به مردی که صحبت کرده بود خیره شد. او خسته بود و پاهایش از نشستن زیاد روی زین، زخم شده بود. و حالا داشت از کیکوری‌هایی که جوابش را نمی‌دادند و از ترس به جنگل فرار کرده بودند، عصبانی می‌شد.

به سختی از اسب پیاده شد و چند قدم برداشت تا عضلات خسته‌اش را بکشد. سواری در این منطقه کوهستانی، با تغییر مداوم شیب‌ها و زوایای آن، کاری طاقت-فرسا بود.

به مردانش گفت: «پیاده شین» و آنها از او پیروی کردند. سپس انگشتش را به سمت مردی که با او صحبت کرده بود، گرفت و گفت: «برو و اون خونه‌ها رو بگرد.» او به سه خانه بزرگتر اشاره کرد که در کنار هم قرار گرفته بودند و به جنگجوی دوم دستور داد: «تو هم باهش برو.»

آن دو مرد که دستشان روی دسته شمشیرهای بلندشان بود، با گام‌هایی سنگین قدم برداشتند. از پله‌های نزدیکترین خانه بالا رفتند و مرد اول با لگد در را باز کرد، تیرک در را شکست، به طوری که در به صورت کج از یک لولای چرمی آویزان شد، و با قدم‌های بلندی داخل شد. چکمه‌های گل‌آلودش روی زمین چوبی که با دقت صیقل داده شده بود، علامت بر جای می‌گذاشت و خراش می‌انداخت. این اقدام، نهایت غرور و تکبر یک نیهون‌جایی را نشان می‌داد، زیرا که آنها برای احترام به صاحب‌خانه می‌بایست کفش‌هایشان را در می‌آوردند.

افرادی که بیرون بودند، صدای چکمه‌های مرد اول را درون خانه می‌شنیدند. پس از مدتی مرد در آستانه‌ی در ظاهر شد و گفت: «خالیه.»

مرد دوم در حال جستجوی خانه‌ی دیگری بود. او نیز از خانه بیرون آمد و گفت: «اینجا هم همینطور، چویی! به نظر می‌رسه همشون رفتن.»

ستوان زیرلب نفرینی به روستاییان غایب داد. حالا او و افرادش باید در دهکده به دنبال غذا می‌گشتند و خودشان آن را تهیه می‌کردند. فکر کرد که این کار یک سنشی نبود. این کار برای دهقانانی بود که برای خدمت به آنها به دنیا آمده بودند. او با عصبانیت فکر کرد که روستاییان احتمالاً ذخیره غذای خود را قبل از فرار پنهان کرده‌اند و برای آنکه بتوانند آن ربا بیابند، باید زمان بیشتری را نیز تلف کنند. گفت: «خیلی خب! اون خونه‌ها رو بسوزن.»

آن خانه‌ها، با توجه به موقعیت برجسته‌شان، احتمالاً متعلق به بزرگان روستا بوده است. او فکر کرد، آنها یاد می‌گیرند که وقتی جنگجوی سنشی به خدمتشان نیاز دارد، او را منتظر نگذارند. نسیم ملایمی می‌وزید و احتمال می‌رفت که اگر سه خانه‌ای را که گفته بود بسوزاند، شعله‌های آتش به بقیه ساختمان‌ها نیز سرایت و روستا را کاملاً ویران کند. حیف می‌شد. دفعه بعد، اگر می‌دانستند ممکن است این اتفاق بیفتد، فرار نمی‌کردند.

مردها از ایوان بزرگ‌ترین خانه، فانوسی برداشته بودند و حالا به دنبال سنگ چخماق بودند تا آن را روشن کنند. اگر می‌توانستند شعله‌ای کوچک درست کنند، می‌توانستند فانوس‌های بزرگی را روشن کنند و از فانوس‌ها برای آتش زدن استفاده کنند.

ستوان که خودش را کش و قوس می‌داد، با مشت‌های گره کرده پشتش را مالید و فکر کرد که از دیدن خانه‌های آتش‌گرفته لذت خواهد برد. همیشه دیدن شعله‌ها و خاکستر شدن ساختمان‌ها احساس رضایت خاصی به او می‌داد.



مردها دو دسته بزرگ کاه را جمع کرده بودند و شعله کوچک فانوس را روی آنها گذاشتند و اجازه دادند شعله ور شوند. آنها پرسشگرانه به رهبر خود نگاه کردند و او با پشت دست یک حرکت شاهانه انجام داد.

«شروع کنین.»

وقتی به سمت بزرگ‌ترین خانه چرخیدند، صدایی از پشت سرشان بلند گفت:  
«سرورم! لطفا! خانه‌ام رو نسوزون! التماس می‌کنم!»

یک پیکر ژنده‌پوش، در ردای ساده کیکوری، از درختانی که اطراف روستا بودند، بیرون پریده بود.

دو سنشی حرکت کردند تا جلوی او را بگیرند. اما افسر خیلی کوتاه امر کرد که اجازه‌ی عبور بدهند. مرد چند متری افسر ایستاد و سرش را خم کرده روی زانو افتاد و ملتمسانه گفت: «خواهش می‌کنم، ارباب. روستای ما رو خراب نکن.»

دست افسر تا قبضه شمشیرش بالا آمد و با قدمی به او نزدیک شد. «کی هستی؟»

«من جیتو هستم، ارباب. من رئیس این روستام.»

افسر از او عصبانی شد و سر جیتو پایین آمد. «روستایی‌ها کجان.»

«سرورم، اونها فرار کردن. ترسیده بودن.»

«و تو جلوشون رو نگرفتی؟»

«من سعی کردم، سرورم. اما اونها گوش نمی‌دادن. من...»

«دروغگو!» این کلمه فریاد زده شد و مرد زانو زده از خشونت‌ی که پشت آن بود به خود لرزید.

«تو یک دروغگویی! دستور دادی برن! و تو به اونها گفتی که غذاهای روستا رو از من پنهان کنن.»

«نه، ارباب! من...»

«دروغگو!» این بار کلمه را بلندتر فریاد زد. افسر داشت به جنون می‌رسید. مردانش نگاهی رد و بدل کردند. آنها قبلاً این اتفاق را دیده بودند و می‌دانستند که چه سرنوشتی در انتظار رئیس دهکده زانو زده است.

«نه، ارباب! لطفا...!»

«تو به من دروغ می‌گی! تو به من و مردانم توهین کردی! مهمان‌نوازی شما چی شد پس؟ احترام به اعضای طبقه سَنَشی رو فراموش کردین؟ کیکوری کثیف، باید زانو بزنی و التماس کنی که غذای تو رو بخوریم و شراب برنجت رو بنوشیم. ما با آمدن به روستای شما به شما احترام می‌ذاریم و شما با فرار به جنگل مثل دزد با ما رفتار می‌کنین و بهمون توهین می‌کنین.»

«نه، ارباب! لطفا. ما خوشحال می‌شیم...»

ستوان فریاد زد: «دهن دروغگوت رو ببند! نشونت می‌دم که ما چطور با دزدها برخورد می‌کنیم. اونم وقتی که روستات غرق خاک و خون بشه.»

هنگامی که شمشیر بلند خود را از غلاف بیرون کشید، صدای خش‌خشی از فولاد بر روی چوب لاک‌ی شنیده شد. ستوان فریاد زد: «زانو بزنی و سرت رو خم کن، دزد!»

سرانجام، به نظر رسید که رئیس پذیرفته التماس هیچ فایده‌ای ندارد. او در حالیکه زانو زده بود، کمرش را راست و سر خاکستری خود را به جلو خم و خود را به ستوان تسلیم کرد.

ستوان اسلحه بلندش را بالای سرش برد و در حالی که خود را آماده اعدام می- کرد، با لذتی حیوانی خرخر کرد. سپس همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

ناگهان کدخدا روی زانوی راستش بلند شد. صدای هیس دیگری شنیده شد و او یک شمشیر کوتاه سنشی از زیر شنل کیکوری خود بیرون آورد. سپس با پای چپش که هنوز روی زمین بود، خیز برداشت و تیغهی کوتاهش را در سینه سروان فرو کرد.

ستوان با وحشت و تعجب به مهاجم خود نگاه کرد. حالا که شنل ژنده پوش کنار رفته بود، دید که این مرد یک روستایی سالخورده و نالان نیست. این یک جنگجوی قوی سنشی بود که موهای سیاهش را به خاکستر آغشته کرده بود تا خاکستری به نظر برسد. روی سینه جلیقه چرمی ظریف او یک نماد گیلاس سه گانه نقش بسته بود.

شمشیر از دست ستوان افتاد و قبل از اینکه به زمین بخورد، مرد. شاکین به سرعت شمشیر کوتاه را به دست چپ خود داد، خم شد و اسلحه بلندتر ستوان را برداشت.

مردان گروه حمله برای چند ثانیه مات و مبهوت مانده بودند، اما حالا شمشیر کشیدند و آماده شدند تا انتقام مرگ رهبرشان را بگیرند. آنها کاملاً مطمئن نبودند که چگونه این اتفاق افتاده است. لحظه‌ای پیش روستایی را مجبور به تسلیم کرده بودند. بعد، افسر آنها تلوتلو خورده بود و جلوی آنها بر زمین افتاده بود. هر اتفاقی افتاده بود، روستایی خیانتکار به خاطر آن می مرد.

اما همین که خواستند کاری بکنند، افراد دیگری از پشت درختان ظاهر شدند و به طرفشان دویدند تا از شاکین حمایت کنند.

دو مردی که برای آتش زدن خانه‌ها فرستاده شده بودند، به شاکین نزدیک بودند و او به سمت آنها برگشت.

او حمله مرد اول را به راحتی و با یک حرکت شمشیر خنثی کرد، در یک لحظه مرد را به عقب هل داد و با شمشیر، گردنش را برید. با افتادن مرد، شاکین با شمشیر کوتاهی که در دست چپ داشت، حمله مرد دوم را سد کرد، سپس به سمت راست چرخید و شمشیر بلندش را تا شانه بالا آورد و آن را به پشت قفسه‌سینه‌ی سنشی دوم فرو کرد. مرد دوم نیز درست پس از چند ثانیه کنار دوستش بر زمین افتاد.

اکنون مهاجمان باقی مانده فرصتی برای انتقام از رهبر سقوط کرده خود نداشتند. آنها خود را در محاصره سی جنگجوی مسلح سنشی یافتند که همگی نشان امپراطور را بر تن کرده بودند.

برای دقایقی کوتاه، صدای برخورد شمشیرها و فریاد مجروحان به گوش رسید. مردان آریساکا به شدت جنگیدند، اما هرگز فرصتی نداشتند. هوراس که مأمور مراقبت از امپراطور در ردیف‌ها خانه‌ها شده بود، با کنجکاوی نبرد را تماشا کرد. هر یک از افراد دشمن توسط دو یا گاهی سه نفر از افراد شیگرو محاصره می‌شد. با این حال، آنها هرگز به یکباره حمله نکردند، در عوض تصمیم گرفتند مهاجمان را در یک سری نبردهای منفرد به زانو در بیاورند. او در این مورد از امپراطور سوال کرد و شیگرو به سادگی سری تکان داد و گفت: «این روش مرسومیه. افتخاری نیست که سه نفری با یکی بجنگیم. ما به صورت انفرادی می‌بریم یا می‌بازیم.»

هوراس سرش را تکان داد. او گفت: «از جایی که من می‌آیم، وقتی دعوا شروع می‌شود، این شیطان‌ها که نبرد رو پیش می‌بره.» او دید که شیگرو معنای عبارت را نمی‌فهمد، اما تلاشی برای توضیحش نیز نداد.

به تدریج، با مرگ آخرین مردان آریساکا، صداهای درگیری از بین رفت. اما آنها به راحتی نمرده بودند. چهار تن از جنگجویان شیگرو نیز روی خاک خون آلود، بی‌صدا بر زمین افتاده و دو تن دیگر زخمی شده بودند.

شیگرو و هوراس کلبه‌ای را که در آن پنهان شده بودند ترک کردند و به بیرون رفتند تا به شاکین پیوندند. به تدریج، روستاییان ظاهر شدند و از مخفیگاه‌های خود در جنگل برگشتند. آنها با ترس به سَنشی‌های زمین افتاده می‌نگریستند.

جیتو به شیگرو نگاه کرد و سرش را کمی خم کرد. «جنگ خوبی بود، لرد شیگرو.»

حالت رضایتمندی در ایگو نیز ظاهر شده بود. اینها همان مردانی بودند که دوستان و همسایگان او را کشته و روستای او را ویران کرده بودند، در حالی که او مجبور بود کناری بایستد و تماشا کند. او فکر کرد که چقدر خوب است دشمنان را مرده ببینی.

اما شیگرو آشفته به نظر می‌رسید. او اشکال خونی روی زمین را نشان داد.

«آریساکا در موردش می‌فهمه و شما رو مسئول می‌دونه و به مردم کیکوری اعلام جنگ می‌کنه.»

جیتو نگاهی تحقیرآمیز به مهاجمان مرده انداخت. شانه هایش صاف شد و سرش با غرور بالا آمد.



«بذارین این کار رو کنه. ما رو به ران کوشی هدایت کنین و به ما یاد بدین که بجنگیم، لرد شیگرو. کیکوری‌ها به آریساکا اعلام جنگ می‌کنن.»

زمزمه‌ای از موافقت از سوی مردم هر دو روستا شنیده شد. آنها در اطراف شیگرو جمع شدند و به نشانه‌ی وفاداری تعظیم کردند.

شاکین و هوراس با هم لبخندهای تلخی رد و بدل کردند و شاکین گفت: «حالا ما ارتش خودمون رو داریم.»

هوراس سر تکان داد. «فقط کافیه که آموزششون بدیم.»



## فصل نوزدهم

کشتی دزدان دریایی یک گشتی بادبانی بسیار کوتاه، اما طویلی بود که در قسمت میانی باریک می‌شد و دوازده پارو از دو سو به آب انداخته شده بود. دکل کوتاه و کوچک و بادبانی مربعی شکل داشت که در آن لحظه به دور دکل اصلی پیچیده شده بود. زمانی که به ولفویل نزدیک می‌شد، دو دسته از پاروهایش از آب خارج شدند و با نظم و ترتیب فوق‌العاده‌ای دوباره در آب فرو رفتند.

هالت پرسید: «می‌تونیم ازش جلو بزنیم، گاندار؟»

مثل همیشه، گاندار نگاهی به آسمان، بادبان و کشتی دیگر انداخت، سپس قبل از پاسخ دادن، هوا را بو کرد و گفت: «تا زمانی که این باد ادامه داره، مشکلی نیست.» سپس به ملوان‌هایی که مسئول بادبان بودند، فرمانی داد و آنها با عجله طناب‌های بادبان را کشیدند و بادبان تا قسمت منحنی دکل کشیده شد. در همان زمان او به آرامی به سکان کشتی ضربه‌ای زد و کشتی چند درجه به سمت ساحل تاب خورد. ویل از لرزیدن کشتی متوجه شد که کشتی کمی کج شده و سرعت گرفته است.

هالت متفکرانه ریش خود را می‌مالید و همچنان به کشتی دزدان دریایی پشت سر نگاه می‌کرد. او تخمین زد که خدمه چیزی حدود چهل یا پنجاه نفرند و می‌توانست کاپیتان را ببیند که به جلو خم شده بود تا پاروزنان خود را تشویق کند. به نظر می‌رسید او متوجه سرعت گرفتن ولفویل شده است.

هالت پرسید: «و اگه باد نیاد؟»

گاندار شانه بالا انداخت. او نیز کشتی دزدان دریایی را به خوبی دیده بود. با صدای بلند گفت: «دوازده پارو دارن و ما هشت تا. احتمالا در اونصورت، سرعتشون بیشتر از ما باشه.»

هالت این اطلاعات را در ذهن خود جای داد و سپس اضافه کرد: «و به احتمال زیاد اون تنها کشتی دزدهای دریایی این اطراف نیست.»

گاندار سری تکان داد. «یادداشت‌های کشتیرانی گنووسانی می‌گه که این آب‌ها با دزدای دریایی اشباع شده.»

رنجر دوباره کشتی دزدان دریایی را از نظر گذراند. کشتی با تلاش زیاد فاصله‌ی خود را با ولفویل کم کرده بود. اما اکنون با از بین رفتن موج اولیه اشتیاق و خستگی پاروزنان، سرعتشان در حال کاهش بود. پاروهای ولفویل نیز برای اطمینان به آب انداخته شده بود، اما ملوان‌های مسئول آن در حال استراحت بودند. این احتمال وجود داشت که دزدان دریایی فکر می‌کردند که ولفویل یک کشتی تجاری است و تنها ده دوازده نفر به عنوان خدمه روی آن هستند.

هالت پرسید: «می‌تونن اجازه بدی بهون برسن. بدون اینکه متوجه بشن از قصد اینکار رو کردی؟»

گاندار، برای اولین بار، بلافاصله پاسخ داد. او با لبخندی شیطانی گفت: «به راحتی. فکر می‌کنم می‌خواهی کمی غافلگیرشون کنی؟»

هالت نگاهی به مردان روی نیمکت‌ها انداخت و گفت: «اسلحه‌هاتون رو آماده کنین، اما دور از چشم باشین.» حداقل ده‌ها ملوان اسکاندیایی با پوزخندهای شیطانی به استقبال از حرف هالت رفتند. هالت اندیشید که تمامی آنها تشنه‌ی مبارزه‌اند.

در همین حال، گاندار، سکان را کمی به سمت راست منحرف کرد و دستورات بیشتری را به ملوانان مسئول بادبان داد. بادبان کشیده‌تر شد و کشتی به ناگه کمی به جلو پرتاب گشت، اما اینکار در حقیقت منجر به کاهش یافتن سرعت می‌شد. دزدان دریایی یک بار دیگر پاروزدن شدید خود را آغاز کردند. ده‌ها نفر از آنها در لبه‌ی کشتی خود جمع شده بودند و در حالی که اسلحه‌های خود را تکان می‌دادند، سعی داشتند آنها را تهدید کنند.

ویل یادآوری کرد: «یه گروه کاملاً وحشی‌ان. می‌خواهی من جنگ رو شروع کنم؟»

او یک تیر در زه کمان خود گذاشته بود و کشتی اکنون در محدوده‌ی تیرش قرار داشت. اما هالت سرش را تکان داد.

«هنوز نه.» نگاهی به جایی انداخت که اوایلین و آلیس کنار نرده‌ها ایستاده بودند. اوایلین قلاب سنگش را آماده کرده بود و به آرامی آن را به جلو و عقب می‌چرخاند. آلیس شمشیر تمرین خود را کنار گذاشته و یک شمشیر واقعی در دست داشت و آن را به دور کمر خود بسته بود.

او گفت: «شما دو نفر برگردید اینجا.» او موقعیتی در انتهای کشتی را به آنها نشان داد و هر دو با اکراه پذیرفتند. ممکن بود پیشتر با او بحث کنند، اما هر دوی آنها می‌دانستند که وقتی کشتی می‌خواست وارد جنگ شود، دستورات هالت باید بدون تردید اطاعت می‌شد.

هالت به اوانلین گفت: «وقتی نزدیکتر می‌شیم، می‌تونی چند تا رو با اون قلاب سنگت بزنی.» سپس نگاهی به آلیس انداخت. «تو هم اونجا وایسا که اگه کسی اومد بالا، حواست بهش باشه.»

آلیس سری تکان داد و با لبخند ضعیفی پرسید: «احتمال داره؟» او ویژگی‌های رزمی اسکاندیایی‌ها، به‌ویژه این خدمه، را در گذشته دیده بود.

«شک دارم.»

سپس هالت خطاب به گاندار و خدمه‌اش، نقشه خود را بیان کرد. «وقتی نزدیک‌تر شدن با چنگک‌ها اونا رو سر جاشون نگه می‌داریم. به کشتی‌شون حمله می‌کنیم و اونو از کار می‌اندازیم.»

نیلز از روی نیمکت‌های پاروونی صدا زد: «در مورد خدمه چطور؟»

هالت بلافاصله گفت: «اگه مانع شدند، بزنی‌شون. اما اول از شر دکل خلاص بشید. بعد یه سوراخ توی بدنه به وجود بیارید و بعد هم برگردید.»

گاندار پرسید: «می‌خواهی غرقش کنیم؟» و هالت سرش را تکان داد.

«نه. من می‌خوام که به شدت آسیب ببینه. اما بتونه برگرده بندر. می‌خوام به گوش همه برسه که یه کشتی عجیب با پرچم شاهین قرمز...» او به نشان اوانلین که بالای دکل بود، اشاره کرد و ادامه داد: «توسط دیوانه‌های خطرناک و پشمالویی تو دریای سرخه و باید به هر قیمتی که شده ازش اجتناب کن.»



گاندار با خوشحالی گفت: «اون دیوونه‌ها به نظر ما شبیه ما هستن.» خدمه از شادی غرش کردند. گاندار به یکی از بادبان‌داران گفت: «جِنِر، هشت مرد رو به کناره کشتی ببره. چنگک‌ها رو آماده کنید و وقتی در فاصله‌ی امنی قرار گرفتیم، گروه رو هدایت کن.»

«من هم می‌روم، اسکرل!» این نیلز روپهاندر بود که از موقعیتش روی نیمکت پاروونی جلو می‌آمد. گاندار سری تکان داد.

«از سمت من، چهار نفری که روی نیمکت‌ها نشستن، همراه جنر برن. اما فعلاً دور از چشم باشین!»

هالت گفت: «فقط زمانی خودتون رو نشان بدین که من اشاره کردم. ما می‌خوایم که دیدن چهره‌های دوست‌داشتنی شما یک شگفتی بزرگ برای این بچه‌ها باشه.»

باز غریو رضایت خدمه از هر سو به گوش رسید. ویل متوجه شد که آنها برای این نوع مبارزات زندگی می‌کردند. چند نفر از آنها با فکر وحشتی که قرار بود قلب دزدان دریایی را پر کند، می‌خندیدند. آن هم درست زمانی که متوجه می‌شدند کشتی بادبانی ظاهراً غیرمسلح و بی‌پناه، در واقع یک گرگ در لباس میش است.

هالت به آرامی گفت: «اوانلین، بیا ببینیم چه کار می‌تونن انجام بدی.» شاهزاده خانم نیازی به اصرار بیشتر نداشت. او از قبل یک گلوله سربی به شکل تخم مرغ در قلاب سنگ خود قرار داده بود. نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود که مانعی وجود ندارد، سپس قلاب سنگ را به سمت بالا و دوبار دورسر خود چرخاند و سپس آن را رها کرد.

آنها توانستند پرواز سنگ را برای چند ثانیه دنبال کنند، سپس آن را در مقابل کشتی دزدان دریایی گم کردند. اما یک ثانیه بعد، یکی از دزدان دریایی که در

جایگاه پاروزنان نشسته بود، فریاد زد و ناگهان روی عرشه افتاد و از درد به خود پیچید.

دزدان دریایی برای لحظه‌ای سکوت کردند، سپس به تهدیدها و توهین‌های خود افزودند و از پاروزنان خود خواستند سریع‌تر بروند و این متجاوزین گستاخ را بگیرند. همانطور که ویل گفته بود، آنها یک گروه ژنده‌پوش بودند که جامه‌های سفید و رنگین پاره شده و عمامه‌های کثیف بر تن داشتند. آنها عموماً لاغر بودند و پوستی تیره داشتند. با نزدیک‌تر شدنشان، ویل می‌توانست ببیند که سلاح‌های آنها ترکیبی از شمشیرهای خمیده، چاقو و دشنه است. به نظر می‌رسید هیچ یکنواختی بین آنها وجود نداشت و ویل حدس می‌زد که آنها بیشتر به سلاحی خدمه درمانده عادت داشتند تا جنگیدن با جنگجویان آموزش دیده.

هالت با پرتاب موفقیت آمیز اوایلین سری به نشانه تایید تکان داد.

«جالبه. فقط با دو چرخش. توی آریدا قبل از رها کردن، زنجیر رو خیلی بیشتر از دو دور می‌چرخونی.»

او گفت: "تمرین کردم. چرخوندن بیش از حد زنجیر باعث می‌شه دشمن متوجه بشن و منو هدف بگیرن. البته ایده آل اینه که فقط با یه چرخش، سرعت حداکثری رو بدست بیارم ولی هنوز بهش نرسیدم.»

او دستش را در یک کیسه چرمی که روی شانه‌اش آویزان بود، برد و یکی دیگر از سنگ‌های سربی با شکل خاصش را بیرون آورد. دوران استفاده از سنگریزه‌های رودخانه خیلی گذشته بود.

«یه بار دیگه پرتاب کنم؟»

هالت به دزدان دریایی که با چشمان ریز کرده در مقابل نور خورشید به سمت آنها می‌آمدند، نگاه کرد و گفت: «نه. فکر می‌کنم به اندازه کافی لونه‌ی زنبورها رو دستکاری کردیم. وقتی گرفتیمشون، تا دلت خواست بهش سنگ بنداز.» سپس به سمت گاندار برگشت و گفت: «هر وقت آماده بودید، حرکت کنین.»

گاندار فاصله دو کشتی و زوایا و موقعیت بادبان خود را بررسی کرد. به سکان تکیه زد و به آرامی گفت: «تقریباً رسیدیم.»

کشتی آرام تاب خورد و همانطور که داشت دور می‌زد، باد از بادبان‌ش خارج شد و پارچه کرباسی آن را تکان داد.

او غرید: «بادبان‌ها پایین!» بادبان با صدای بوم ماندی چون صاعقه، پایین آمد و دو نفر از خدمه کشتی دویدند تا با عجله آن را از روی عرشه جمع کنند.

در کشتی دزدان دریایی سکوت ناگهانی حاکم شد، زیرا کشتی آنها به طور غیرمنتظره‌ای ناگهان دور زد و پهلو به پهلو کشتی دزدان دریایی قرار گرفت.

هالت فریاد زد: «خودتون رو نشان بدین، گرگ‌های دریایی!» شانزده مرد بزرگ و به شدت مسلح از روی نیمکت‌های پاروزنی ظاهر شدند و به سرعت بر روی عرشه رفتند تا دیگران را نیز مسلح کنند.

دزدان دریایی که انتظار داشتند با حداکثر ده الی دوازده ملوان مسلح به سلاح‌های سبک حمله کنند، ناگهان خود را در مقابل حداقل سی نفر از جنگجویانی دیده بودند که فریاد می‌زدند و همگی مجهز به تبرهای جنگی دو سر بودند.

در همان لحظه، دو چنگک از پهلو کشتی ولفویل بیرون آمد و به چوب کشتی دزدان دریایی کوبیده شد. کاپیتان آنها که پشت سکان ایستاده بود، فریاد زد تا

افرادش طناب‌هایی را که از کشتی ولفویل به کشتی آنها وصل شده بود، ببرند و به پاروزنان می‌گفت که به عقب پارو بزنند و آنها را از آن خطر برهانند.

ویل صدای ویز دیگری را شنید. اوایلین باری دیگر قلاب سنگ خود را چرخانده بود و سنگی دیگر پرتاب کرده بود. کاپیتان دزدان دریایی ناگهان عقب عقب رفت و در حالی که پیشانی خود را گرفته بود، روی عرشه سقوط کرد.

هنگامی که دو کشتی به هم نزدیک شدند، اسکاندیایی‌هایی که عاشق جنگ بودند، با فریاد روی کشتی دزدان دریایی پریدند. سر و صدا بالا گرفت و بیشتر دزدان دریایی با دیدن اندام تنومند اسکاندیایی‌ها و تبرهایشان، به عقب کشتی دویدند. برخی دیگر راه کوتاه‌تری برای فرار انتخاب کردند و خود را به دریا انداختند. تعداد معدودی که برای مبارزه باقی مانده بودند فرصت کمی برای پشیمانی از انتخاب خود داشتند. گروهی که اکنون توسط نیلز-که توانسته بود به جای جنر خود را به عنوان رهبر تحمیل کند، به پیش رفتند، آنها را درهم کوبیدند و بدن‌های برهنه‌شان را به هر سو انداختند.

چند نفر از اسکاندیایی‌ها به دستور جنر، به سمت نیمکت‌های پارویی که به سرعت خالی شده بودند، رفتند و تبرهای خود را به زیر خط آب دریا بر روی دیواره-ی کشتی زدند. به طوری که آب به درون کشتی نفوذ کند. وقتی از کار خود راضی شدند، پاروهای دزدان دریایی را به آب انداختند و مابقی افراد هم با تبر به جان دکل‌های کشتی افتادند. یکی از دکل بالا رفت. خود را روی بادبان انداخت و در حالی که بر روی پارچه‌ی بادبان به پایین سر می‌خورد، پارچه را با چاقو برید و بادبان را از کار انداخت. دکل که حال تکیه‌گاهی نداشت، با صدایی مهیب به یک سو خم شد و در حالی که نیمی از بادبان و طناب‌های آن را می‌کشید، به سمتی افتاد.

گاندار نگاهی به حالت انداخت. تکاور در حال ارزیابی خسارت به کشتی کوچک و خدمه‌اش بود. تقریباً نیمی از دزدان دریایی کشته یا زخمی شده بودند و کشتی تخریب شده بود. حال وقت آن بود که به دزدان دریایی باقیمانده اجازه تعمیر کشتی را بدهند و اخبار ناخوشایند خود در رابطه با خارجیان را پخش کنند.

هالت گفت: «بگو برگردن.» و گاندار فرمان را فریاد کشید.

«برگردید به کشتی! گرگ‌های دریا! برگردید به کشتی!»

مردان راه خود به سمت ولفویل کج کردند و افرادی که درون کشتی بودند، به دیگر مردان کمک می‌کردند، تا بر روی عرشه بیایند. نیلز آخرین نفری بود که به سمت ولفویل آمد. به هنگام فریاد گاندار، او در حال مبارزه با یکی از دزدان دریایی بود. دزد که متوجه شده بود، نمی‌تواند آینده‌ای برای خود در مقابل آن تبر برنده تصور کند، آرام آرام عقب می‌رفت و عرشه را برای مرد قوی هیکل اسکاندیایی باز می‌گذاشت. نیلز عصبانی، پاهایش را باز کرد، تبرش را کنار خود تکان داد و سر کسانی که از ترس جانش می‌گریختند، فریاد کشید.

«بیاین ببینم. مفت‌خورای کثیف نامرد! بیاین با یه دزد دریایی واقعی روبه‌رو

شین.»

اما هیچ کسی به سمتش نیامد و او باری دیگر به سمتشان رفت.

گاندار که متوجه شده بود، خشم چشمان نیلز را پر کرده است، ایستاد، سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و از ته دل فریاد کشید: «نیلز! سوار شو احمق!»

«الان میام، رئیس!»

ویل مجبور شد لبخند بزند. صدای نیلز شبیه پسر شیطونی بود که به صدای مادرش برای شام پاسخ می‌داد.



نیلز آخرین حرکت توهین آمیزش را به دزدان دریایی انجام داد، سپس برگشت و به آرامی به سمت طناب‌ها دوید و سپس بی آنکه از کسی کمک بگیرد، روی عرشه پرید.

گاندار صدا زد: «طناب‌ها رو قطع کنید!» و دو تبر پشت سر هم تکان خوردند و دو طناب را قطع کردند. کشتی‌ها که دیگر به هم متصل نبودند، به آرامی از هم دور شدند. گاندار به چهار ردیف آخر پاروزنان در هر دو طرف، مردانی که در طول نبرد کوتاه و یک طرفه در کشتی ولفویل باقی مانده بودند، نگاه کرد و دستور داد: «پاروها رو بندازین تو آب! سریع!»

همانطور که مردان فوراً واکنش نشان می‌دادند، ویل متوجه شد که اسکاندیایی‌ها قبلاً بارها و بارها چنین کاری را انجام داده بودند. ولفویل به آرامی در زیر فشار هشت پارو به حرکت در آمد و فاصله‌اش از کشتی دزدان دریایی بیشتر شد.

گاندار دستور داد: «بادبان‌ها رو باز کنید!»

به محض آنکه گاندار پشت سکان ایستاد، حرکت کشتی به سمت مسیر اصلی‌اش آغاز شد. پشت سر آنها، کشتی دزدان دریایی به آرامی در آب فرو می‌رفت و خدمه‌اش به جلو می‌رفتند تا سوراخ‌های عظیم را قبل از غرق شدن کامل کشتی، ترمیم کنند.

گاندار به نشانه رضایت سری تکان داد. مردانش عملکرد خوبی داشتند. او انگشت میانی خود را به سمت کشتی نیمه غرق شده دزدان دریایی تکان داد و گفت: «شک دارم دوباره درباره‌شون بشنویم.»

سلتن در حال تماشای کشتی، بدون هیچ لبخندی به حالت گفت: «می‌دونی، شاید ساده‌تر بود که خانم‌ها رو با شمشیرهای تمرینیشون، می‌فرستادی.»

نگاهی طولانی بین آن دو رد و بدل شد و سپس هالت سرش را تکان داد و گفت:  
«نه. من نیاز داشتم بعضی هاشون رو زنده بذارم.»



## فصل بیستم

هر روز که می‌گذشت، تعداد آنها بیشتر می‌شد. همانطور که گروه امپراطور از مسیرهای شیب‌دار و گل‌آلود کوه بالا می‌رفت، کیکوری‌های بیشتری به آنها ملحق می‌شدند. گروه آنها بی‌صدا از درخت‌ها بیرون می‌آمد و پس از شناخت سایر کیکوری‌ها، رو به پادشاه تعظیم می‌کردند و به انتهای گروه افزوده می‌شدند.

رهبران گروه، متوجه شدند که گشت‌سنشی‌ای که در روستای کنار رودخانه شکست داده بودند، تنها گروه پیشقراولی نبود که توسط آریساکا فرستاده شده بود. بیش از شش گروه کوچک دیگر نیز کوه‌ها را طی می‌کردند، کیکوری‌ها را وحشیانه چپاول می‌کردند، روستاهایشان را به آتش می‌کشیدند و رهبرانشان را شکنجه می‌کردند تا از موقعیت شیگرو مطلع شوند.

این رفتار وحشیانه که برای تسلیم کردن کیکوری‌ها در نظر گرفته شده بود، در واقع خود، منجر به نفرت علیه آریساکا شده بود. کیکوری‌ها مردمی عمیقاً قانونمند بودند و برای مفهوم جانشین قانونی تاج و تخت ارزش زیادی قائل بودند، حتی اگر هرگز خود امپراطور را ندیده باشند. شیگرو امپراطور برحق بود و احساس عمیق

اخلاقی آنها به آنها می‌گفت که نباید به زور از قدرت خلع شود. غارت‌های آریساکا فقط آنها را متقاعد کرده بود که او غاصب بالقوه‌ای است که تلاش‌هایش برای به دست آوردن قدرت با وحشیگری محدود می‌شود، پس باید در برابر آن مقاومت کرد. و به عنوان نتیجه آن، شیگرو باید حمایت شود.

بنابراین، با غارت و سوزانده شدن روستاها، کیکوری‌ها به حزب شیگرو پیوستند، تا اینکه چند صد نفر از آنها چه مرد، چه زن و چه کودک در مسیرهای پرخطر کوهستانی به زحمت مجروحین و غذاها را حمل می‌کردند و دنبال امپراتور به راه افتادند. چنین مسیری حتی برای کیکوری‌های پرورش یافته در کوهستان نیز سخت بود و حمل مجروحان سرعت آنها را کم می‌کرد. شاکین، شیگرو و هوراس دائماً می‌دانستند که نیروی اصلی آریساکا پشت سر آنهاست و هر روز فاصله‌اشان با آنها کم می‌شود.

شاکین گفت: «اگه فقط می‌دونستیم کجان.»

نزدیک ظهر بود و شاکین دستور توقف داده بود. حاملان با قدردانی کیسه‌ها و مجروحین را بر روی زمین گذاشته و از خستگی افتاده بودند. برخی از فرصت استفاده کرده و غذایی را که با خود آورده بودند، می‌خوردند. برخی دراز کشیده بودند و به عضلات دردناکشان اجازه استراحت می‌دادند.

بدون اینکه کسی چیزی را تعیین کند، هوراس به فردی تبدیل شده بود که گروه کوچکی را هدایت می‌کرد. شیگرو ارزش هوراس را به عنوان جنگجویی متخصص درک کرده بود و از اینکه کسی از مسئولیت پسرعموش کاسته بود، استقبال می‌کرد. امپراتور که اکنون به دو حامی اصلی خود نگاه می‌کند، لبخند غم‌انگیزی زد. او فکر می‌کرد که آنها از تصویر ایده‌آل یک گروه سلطنتی به دور بودند. خسته، آغشته

به گل، کثیف و خیس. لباس‌ها و تونیک‌هایشان در ده‌ها نقطه توسط خارها و شاخه‌های تیز در امتداد مسیر پاره‌شده و با بسته‌های غذا و رخت‌خواب‌هایی که حمل می‌کردند، بیشتر شبیه گروهی از ولگردها به نظر می‌رسیدند تا امپراطور و دو مشاور اصلی‌اش. سپس نگاهی به شمشیرهای دو مرد انداخت. شمشیر بلند و راست هوراس به سبک آرالوئی، و کاتانای کوتاه‌تر و خمیده شاکین. می‌دانست آن دو تیغه گلی نیستند. هر دو تیغه، داخل غلاف‌هایشان، کاملاً تمیز و برنده مانده بودند، زیرا که صاحبانشان هر شب آنها را تمیز و تیز می‌کردند.

هوراس پرسید: «انتظار داری پیش‌آهنگا کی برگردن؟» دو روز قبل، شاکین از داوطلبانی در میان کیکوری‌ها خواسته بود تا در مسیر خود برگردد تا نشانه‌ای از موقعیت آریساکا پیدا کند. تعداد زیادی که مایل به انجام این وظیفه بودند کم نبود و او چهار تن از جوان‌ترین مردان را به پایین کوه فرستاد.

شاکین گفت: «این بسته به اینه که اونها کی آریساکا رو پیدا کنن. امیدوارم هر چی زودتر یه خبری ازشون بشنویم.»

هوراس سر تکان داد. او فکر کرد که اگر پیشاهنگان امروز عصر برگردند، دلیل خوبی برای نگرانی خواهند داشت. با در نظر گرفتن این واقعیت که کیکوری‌ها بدون بار رفته بودند و مسیرها را نیز به درستی می‌شناختند، اما باز هم باید دوبرابر مسیر را طی می‌کردند. چه رفت و چه برگشت. اگر آنها طی دوازده ساعت آینده بر می‌گشتند، آریساکا کمتر از دو روز از آنها عقب بود.

شیگرو پرسید: «تا ران کوشی چقدر فاصله داریم؟»

شاکین در جواب شانه‌هایش را بالا انداخت. «تورو می‌گه پنج لیگ. البته اگه مثل کلاغ‌ها پرواز کنیم.»



هوراس اخم کرد و گفت: «ولی ما که کلاغ نیستیم.» و شیگرو با خستگی لبخند زد و گفت: «چقدر بد!»

هوراس تخمین زد که پنج لیگ چیزی بیش از بیست کیلومتر بود. اما وقتی از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند، و راه کوهستانی را می‌پیمایند، مسافتی که روی زمین طی می‌کردند می‌توانست پنج یا شش برابر بیشتر از آن باشد.

شاکین امیدوارانه گفت: «اگه همه چیز خوب پیش بره، باید چهار روز دیگه اونجا باشیم.» نه هوراس و نه شیگرو پاسخی ندادند. هر چند هوراس نتوانست جلوی خود را بگیرد و نپرسد که چرا همین الان نباید راه بیوفتند.

آنها صداهایی را از انتهای صفوف گروه شنیدند. همه بلند شدند و برگشتند تا ببینند چه چیزی باعث ایجاد اختلال شده است. هوراس دو مرد جوان را دید که با خستگی از مسیر عبور می‌کردند و از ردیف‌های کیکوری‌های در حال استراحت که مدام از آنها سوال می‌کردند، رد می‌شدند.

برخلاف بیشتر مسافرها آنها لباس‌های کمی به تن کرده بودند و برای آنکه در سرمای زمستان گرم بمانند، شنلی نداشتند. آنها تنها شلوار، پیراهن و پوتین‌های محکمی را به تن داشتند و جیره‌ی غذایی کم و مقداری آب با خود حمل می‌کردند. آنها به آن دلیل چنین لباس پوشیده بودند که بتوانند به سرعت حرکت کنند.

هوراس احساس کرد که چیزی به قلبش چنگ انداخت. زیرا آنها همان دو پیشاهنگی بودند که شاکین برای شناسایی محل آریساکا فرستاده بود.

او با اشاره به حالات جدی چهره تازه‌واردها گفت: «این اصلا خوب به نظر نمیاد.» شاکین در جواب غرغر کرد و هر سه نفر از مسیر به سمت پایین حرکت کردند تا با پیشاهنگان ملاقات کنند.

مردان جوان آنها را دیدند و سرعت خود را دو برابر کردند. روی یک زانو نشستند و سر خود را در برابر امپراطور خم کردند. شیگرو به آرامی آنها را بلند کرد.

«دوستان من لطفا بایستید. این مسیر گل آلود جایی برای ایفای آداب و رسوم نیست.» او به اطراف نگاه کرد و چند نفر از تماشاگران علاقه‌مند را دید که کنجکاو بودند بدانند پیشاهنگان چه چیزی را کشف کرده‌اند. شیگرو پرسید: «کسی می‌تونه برای این مردان غذا و نوشیدنی گرم بیاره؟ و البته لباس گرم.»

چند نفر از تماشاگران با عجله دور شدند تا دستور او را انجام دهند. بقیه کمی نزدیکتر آمدند و مشتاق شنیدن گزارش بودند. شاکین به آنها خیره شد و از آنها خواست تا عقب بروند و گفت: «بهمون اجازه بدید با هم حرف بزنیم. به زودی اخبار رو به همه می‌گیم.»

تماشاگران با اکراه، عقب نشینی کردند، اگرچه چشمانشان همچنان به گروه کوچک گرفته خیره مانده بود. شاکین دو پیشاهنگ را به نقطه‌ای که خودش در آن در حال استراحت بود، فرستاد و گفت: «اول بشینین و استراحت کنید.»

آنها با سپاسگزاری در زمین خیس نشستند و کوله‌های کوچکشان را روی زمین گذاشتند. یکی از آنها شروع به صحبت کرد، اما شاکین دستش را گرفت تا او را متوقف کند و در حالی که غذا و چای داغ جلوی آنها گذاشته می‌شد، گفت: «اول بخورید و بنوشید.» افرادی که غذا آورده بودند، کنار ایستاده بودند و می‌خواستند درنگ کنند و آنچه را که پیشاهنگ‌ها باید گزارش کنند، بشنوند. اما نگاه سریع شاکین و تکان سر او، آنها را از آنجا دور کرد. هوراس متوجه شد که دستور او به مردها که اول غذا بخورند، چیزی بیش از مهربانی ساده بود. او نمی‌خواست کسی حرف آنها را بشنود.

پیشاهنگان با سروصدا کاسه‌های آبگوشت خوک و نودلشان را تمام کردند و همانطور که غذا را می‌جویدند، هوراس دید که فشار و خستگی از چهره آنها محو می‌شود.

شاکین منتظر ماند تا بیشتر رشته‌ها را بخورند و سپس به آرامی گفت: «آریساکا رو پیدا کردین؟»

هر دو مرد سری تکان دادند. یکی از آنها که دهانش پر از آبگوشت داغ بود، به همراهش نگاه کرد تا جواب بدهد.

پیشاهنگ گفت: «ارتش او به سختی یک روز تا اینجا فاصله داره.» و هوراس صدای حبس شدن نفس شاکین را شنید. شیگرو، مثل همیشه، از این خبر متاثر به نظر می‌رسید و به سادگی آن را همان طور که بود پذیرفت.

شاکین با صدایی آشفته تکرار کرد: «یک روز!» دستش را لای موهایش کشید. هوراس ناراحتی را در رفتارش تشخیص داد. شاکین که وظیفه ایمن نگه داشتن امپراطورش را بر دوش داشت، می‌توانست دشمنانش را ببیند که هر چه بیشتر نزدیک می‌شوند. «چطور می‌تونن به این سرعت حرکت کنن؟»

اولین پیشاهنگ که اکنون توانایی حرف زدن را یافته بود، گفت: «آریساکا مردانش رو خیلی ظالمانه هدایت می‌کنه. اون مصممه که لرد شگرو رو بگیره.»

هوراس متفکرانه گفت: «مردانش به خاطر اینکار ازش تشکر نمی‌کنن.»

اما شاکین مخالفت کرد: «مردانش می‌پذیرن. اونها به رفتار ظالمانه عادت کردن.» سپس به پیشاهنگان نگاه کرد و پرسید: «دو همراه شما کجان؟»

«اونها برای زیر نظر گرفتن آریساکا موندند. وقتی به تنها نصف روز فاصله از ما برسن، بهمون هشدار می‌دن.»

شاکین متفکرانه گفت: «با سرعتی که داره، فردا بهمون می‌رسه.» او نقشه کوه-هایی را که او و تورو کشیده بودند، باز کرد و به فکر فرو رفت. آریساکا یک روز با موقعیت فعلی خود فاصله داشت. اگر اکنون به حرکت ادامه می‌دادند، می‌توانستند کمی زمان بخرند، اما باز هم آریساکا به آنها می‌رسید.

او به بالا نگاه کرد و سرش را به نشانه قدردانی از پیشاهنگان تکان داد.

«از هر دوی شما متشکرم. خوب کار کردین. حالا برین لباس گرم بگیرین و کمی استراحت کنین. ما به زودی راه می‌افتیم.»

دو مرد تعظیم کردند و برگشتند تا از آنجا بروند، اما شاکین آنها را صدا زد و گفت: «از تورو بخواین که بیاد اینجا.»

دو مرد سرشان را تکان دادند و دور شدند. هوراس و شیگرو در حالی که شاکین نقشه را مطالعه می‌کرد و در حین انجام این کار با انگشتانش روی چانه‌اش می‌زد، چیزی نگفتند. چند دقیقه بعد تورو از راه رسید.

«به دنبال من فرستاده بودین، لرد شاکین؟»

«آره. آره.» شاکین با علامت دست از تورو خواست تا تعظیم نکند و گفت: «بیا بشین.»

راهنمای کیکوری چهارزانو نشست. هوراس سرش را تکان داد. او فقط می‌توانست چند دقیقه در این حالت بماند، سپس زانوهای او و ران‌هایش شروع به سوختن می‌کردند. او می‌دانست که مردم محلی می‌توانند ساعت‌ها در آن حالت راحت بنشینند.

شاکین به تورو گفت: «آریساکا یک روز با اینجا فاصله داره.» راهنما با شنیدن این خبر واکنشی نشان نداد. «اگه با همین سرعت پیش بریم یه روز و نیم باهامون

فاصله داره و اگه به افراد فشار بیاریم، دو روز. به نظرت چقدر مونده تا به ران کوشی برسیم؟»

کیکوری چشمانش را بلند کرد تا شاکین را ببیند و سپس گفت: «با سرعت فعلی ما، حداقل چهار روز.»

شانه های شاکین افتاد. او انتظار پاسخ را داشت اما امیدوار بود که تورو خبرهای بهتری داشته باشد.

شاکین پس از چند لحظه فکر گفت: «پس باید راهی برای به تاخیر انداختن آریساکا پیدا کنیم.»


ناگهان اخم‌های چهره‌ی تورو باز شد. او نقشه را به سمت خود گرداند و سپس با انگشت اشاره به نقطه‌ای ضربه زد و گفت: «اینجا، سرورم. این دره، یه دره صعب العبوره و به جز یک پل عابر پیاده ساده چیز دیگه‌ای نداره. اگه پل رو نابود کنیم، آریساکا باید مسیر طولانی رو طی کند. کل کوه رو پایین بره و بعد از عبور از دره، دوباره کوه رو بالا بیاد.» او دستش در یک منحنی طولانی در سراسر نقشه حرکت داد و گفت: «اینکار حداقل دو هفته طول می‌کشه.»

شاکین به نشانه رضایت سری تکان داد. «عالیه. پل رو خراب می‌کنیم. کی بهش می‌رسیم؟»

صورت تورو با این سوال، درهم رفت. «سرورم. تا اونجا دو روز راهه. قبل از اون آریساکا ما رو می‌گیره.»

سکوتی طولانی برقرار شد، سپس شاکین نقشه را گرفت و آن را پیچاند و در لوله چرمی‌ای که از آن در برابر محیط محافظت می‌کرد، قرار داد و گفت: «پس باید در طول مسیر کمی زمان بیشتری بخریم.»





## فصل بیست و یکم

در حالی که به آرامی در میان آب‌های شفاف اقیانوس به جلو می‌رفتند، ساحل شمالی نیهونجا در مقابلشان قد علم کرد. آن زمین مسطح در ساحل به سرعت جای خود را به تپه‌های بزرگ و ناهموار داده بود و پشت سر آنها، رشته کوه‌های سر به فلک کشیده‌ای قرار داشت که قله‌هایشان با برف پوشیده شده بود.

ویل در حالی که به دیواره کشتی، کنار حالت تکیه می‌داد، زمین جدید را بررسی کرد و اندیشید که آنجا کشور خشن است. پس از هفته‌ها در دریا و تنفس هوای نمک‌آلود دریا، آنها متوجهی بوی جدیدی شده بودند. بوی ذغال و دوده‌ی چوب. آنها به احتمال زیاد نزدیک روستا یا شهری بودند، هرچند که چیزی دیده نمی‌شد.

هالت در حالی که افکارش را حدس می‌زد و به رد دود بلندی اشاره می‌کرد که در شمال آن‌ها به آسمان می‌رفت، گفت: «اونجا.»

ویل به آن سمت نگاه کرد، اما هیچ نشانی از ساختمان یا مردم نمی‌دید. سپس متوجه شد که هالت به این دلیل به آن منطقه اشاره کرده بود که رد دودی تا

آسمان را زده بود و اندیشید که با توجه به وسعت دود، باید شهری بزرگ پشت دماغه وجود داشته باشد.

از گاندار پرسید: «این ایوانایه؟» ناخدا روال معمول خود را طی کرد، بوییدن هوا، چک کردن بادبان و تف کردن بر روی زمین. سپس گفت: «ما یکم به سمت جنوب منحرف شدیم.»

گاندار کمی بدخلق به نظر می‌رسید. ویل به او لبخندی زد. او به قدر کافی ناخداهای اسکاندیایی را دیده بود تا بداند که همه‌ی آنها از اینکه خشکی را مانند کف دستشان می‌شناسند، به خود مغرورند؛ حتی جاهایی که پیشتر به آن نرفته بودند. حالا گاندار پس از هفته‌ها بودن در دریا و استفاده از ستارگان، به کمک وسایل راهیابی و حس غریزه و جهت‌یابی فوق‌العاده‌اش آنها را تا چند کیلومتری مقصدشان رسانده بود.

هالت به آرامی گفت: «کارت خیلی خوب گاندار.»

گاندار به او نگاه کرد. شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «می‌تونست بهتر باشه.» او نشانگر باد را بررسی کرد و به سکان تکیه داد تا سر کشتی را به سمت شمال غربی ببرد تا بتواند کمی بیشتر به دماغه نزدیک شود.

ولفویل کمی به بندر نزدیک شد و کم‌کم راه خود را به سمت دماغه کج کرد. ویل از هالت پرسید: «وقتی به ایوانای رسیدیم چه کار می‌کنیم؟» برای مدت طولانی، شهر ساحلی نیهونجا هدف آنها بود؛ اما اکنون که آنها تقریباً آنجا بودند، زمان آن رسیده بود که اقدامات بعدی خود را در نظر بگیرند.

هالت گفت: «طبق پیامی که جورج فرستاد، مردی که او را از کوهستان به پایین هدایت کرد، توی شهره. ما باید باهاش ارتباط برقرار کنیم. به امپراطور وفاداره و باید بتونه ما رو ببره پیشش.»

ویل گفت: «به همین راحتی؟ ما فقط توی یک شهر غریب توی یک کشور خارجی توی ساحل قدم می‌زنیم و می‌پرسیم: "کسی دوست جورج رو دیده؟"»  
اوانلین در حال بررسی پیامی بود که چند هفته پیش از جورج دریافت کرده بود.  
او به آنها گفت: «اسمش آتسوعه و ما احتمالاً بتونیم توی یه ریوکان<sup>۵۹</sup> به اسم شوکاکو<sup>۶۰</sup> اونو بینیم.»

ویل پرسید: «...ریوکان چیه؟ شوکاکو چیه؟»

اوانلین گفت: «ایده‌ای ندارم.» او برای کمک به آلیس نگاه کرد. دختر بلوند هنگام خروج از توسکانا نسخه‌ای از پیام را گرفته بود و در روزهای گذشته مشغول مطالعه آن بود و به کتاب کلمات و عبارات نیهون‌جایی که لیدی پائولین برایش فرستاده بود، آن را بررسی کرده بود.

او به آنها گفت: «ریوکان یک مسافرخونه‌ست. و شوکاکو نوعی کرانه<sup>۶۱</sup>.»

ویل پرسید: «برای بلند کردن چیزها؟»

آلیس حرفش را تصحیح کرد: «برای پرواز. در واقع یک نوع پرنده بزرگ. البته هر چی بیشتر خوندم، بیشتر به این نتیجه رسیدم که شوکاکو به معنای "جرثقیل در حال پرواز" ه.»

<sup>۵۹</sup> ryokan

<sup>۶۰</sup> Shokaku

<sup>۶۱</sup> crane، هم به معنی جرثقیل می‌شه و هم به معنی مرغ ماهیخوار بزرگ. برای همین ویل اول فکر می‌کنه که کرن همون جرثقیله.

هالت گفت: «خوب منطقی هم به نظر می‌رسه. همیشه توقع داشت که جرثقیل پیاده‌روی یا جرثقیل شناور معنی بده.» و پس از کمی مکث از آلیس پرسید: «مطمئنی می‌تونی از پس ترجمه بر بیای؟»

آلیس تردید کرد. «تقریباً مطمئنم. تمرین یک زبان با یه خارجی دیگه یک چیزه، و شنیدنش توسط بومیان یه چیز دیگه. اما من نسبتاً مطمئنم که موفق می‌شم. اما یه چیزی. من فکر می‌کنم وقتی به دنبال این فرد، آتسو، به ساحل می‌ریم، باید تعدادمون رو کم کنیم.»

دهان هالت با لبخند کوچکی کشیده شد و گفت: «حق با توعه. بالاخره، ما یه دسته عجیب و غریب هستیم، اینطور نیست؟ من گمان می‌کنم دیدن سلتن، گاندار و نیلز که در خیابون‌ها راه می‌رون، توجه زیادی رو به خودش جلب می‌کنه. بهتره تا حد امکان تعدادمون رو کاهش بدیم.»

اوانلین گفت: «پس فقط ما چهار نفر هستیم؟» و هالت سرش را تکان داد.

«سه. آلیس چون به این زبان صحبت می‌کنه. ویل چون کسی رو می‌خوام که پشتتم باشه و خودم.»

"اما..." اوانلین شروع کرد و گونه‌هایش سرخ شد. حرف‌های هالت واضح بود. او هیچ نقش مفیدی در جستجوی راهنمای سابق جورج نداشت. با این حال او از ایده کنار گذاشته شدن متنفر بود. اوانلین حس کنجکاوی شدیدی داشت و همیشه دوست داشت در مرکز همه چیز باشد.

حالا هالت برای او ابرویی بالا انداخت. او تکرار کرد: «اما؟»

اوانلین اعتراض کرد: «خب، واقعاً منصفانه نیست، درسته؟ بالاخره، این ماموریت منه.» هنگام گفتن این کلمات، صدایش ضعیف به نظر می‌رسید.

هالت پاسخ داد: «عدالت هیچ ربطی به این قضیه نداره. اما حق با توعه، این ماموریت توست.»

قبل از اینکه هالت بتواند ادامه دهد، اوانلین فکر کرد که ممکن است هالت را به ترحم واردار کند. «درسته! اگر من نبودم، هیچ کدام از ما اینجا نبودیم.»

ویل مداخله کرد و او با تعجب به او خیره شد: «در واقع، من فکر می‌کنم افتخار اینکه ما الان اینجا هستیم به گاندار تعلق داره.» و اوانلین به او چشم‌غره‌ای رفت.

هالت به سرعت وارد عمل شد تا هر گونه اختلاف بیشتر را در همان نطفه از بین ببرد. «همونطور که گفتم، این سفر توعه و من مطمئن هستم که می‌خواهی اون رو به کارآمدترین شکل ممکن انجام بدی. درسته؟»

اوانلین مجبور شد قبول کند: «خب... آره.»

هالت گفت: «و این بدان معناست که یک گروه کوچک در ابتدا به ساحل می‌رود.» لحن او نشان می‌دهد که این پایان بحث است. بعد صدایش کمی نرم شد. «در این مورد با من همکاری کن، اوانلین. می‌دونم که نگران هوراس هستی.» ویل از سخنان هالت کمی متحیر شد و گفت: «مطمئناً مضطرب‌تر از بقیه نیست.»

هالت برگشت و ابروهایش را بالا برد که نگاهش به سلتن افتاد. گاهی اوقات، او فکر می‌کرد، شاگرد سابقش می‌توانست به طرز چشمگیری کندذهن باشد. او تکان آهسته سر مرد آریدی را دید. به نظر می‌رسید سلتن نیز با او موافق است.



سلتن گفت: «فکر می‌کنم همه ما موافقیم، هالت. ما باید تا زمانی که وضعیت اینجا را بدونیم، حضورمون رو کم‌رنگ نگه داریم. و شما رنجرها در این کار خیلی خوبید.» او به اوانلین لبخند زد و ادامه داد: «من مطمئنم که بقیه ما شانس بازی کردن در زمان مناسب رو بدست میاریم، پرنسس.»

اوانلین تسلیم شد. او ناامید شده بود، اما می‌دانست که تصمیم هالت منطقی است. گروه بزرگی از خارجی‌ها که می‌آمدند و سؤال می‌پرسیدند، توجه را به خود جلب می‌کرد. و این می‌توانست منجر به عدم تمایل مردم محلی به ارائه هرگونه اطلاعات شود. اگر در واقع شورش علیه امپراطور رخ داده بود، وضعیت می‌توانست در ایوانای بسیار حساس باشد.

او گفت: «راست می‌گی، هالت،»

ویل با خوشحالی گفت: «خوشحالم که می‌شنوم یکی دیگه هم داره این جمله رو استفاده می‌کنه. چون من که بارها این جمله رو گفتم.»

هالت نگاهی خشن به او انداخت. «هر بار هم حقت بود که اون حرف رو می‌زدی.»

ویل شانه بالا انداخت و به اوانلین لبخند زد. اوانلین نیز که تازه با آنها آشتی کرده بود، به او لبخند زد. او متوجه شد مهمترین چیز آن بود که بفهمد هوراس کجا رفته است و واقعاً مهم نبود که چه کسی متوجه این موضوع شود.

\*\*\*

ملوانان نیهونجایی به نرده‌های کشتی خود تکیه دادند و با دقت به ولفویل خیره شدند. نگاه‌هایشان به ولفویل مشکوکانه بود. زیرا خطوط و طول کشتی به آنها می‌گفت که آن کشتی، یک ابزار حمل و نقل تجاری نیست، زیرا امکان ذخیره‌سازی

چیزی در زیر عرشه وجود نداشت. آن کشتی، جنگی بود و به این ترتیب می‌بایست با آن محتاطانه رفتار می‌شد. همچنین آنها متوجه نماد سرشاخه‌ی گرگ بر روی کشتی شدند تصمیم گرفتند در مدت زمانی که در کشتی به سر می‌برند، از آن مراقبت کنند.

گاندار فریاد زد: «پاروها!» در حالی که پاروزن‌ها پاروهای خود را به سمت بالا می‌بردند، آب از روی پاروها چکه می‌کرد و باری دیگر پاروها به درون آب می‌رفتند. گاندار با کمک سکان راه خود را از میان دو کشتی باز کرد و برای آنکه پیدا شدن را برای دیگران آسان کند، سکان را به راست گرداند تا کشتی را کنار اسکله نگه دارد.

او صدا زد: «خط استرن<sup>۶۲</sup>!» و ملوانی که در کنارش بود، طناب‌هایی را از خط پهلوگیری بر روی اسکله انداخت. فوراً سه مرد از ساحل آن را گرفتند و شروع به کشیدن آن کردند. عقب کشتی به سمت اسکله چرخید و به آرامی به سطح چوبی نزدیک شد.

گاندار صدا زد: «طناب‌ها رو گره بزنید!»

حال کشتی مسیر خود را از میان آب به سمت اسکله پیش گرفته بود. چهار نفر از پاروزنان سمت راست، گلگیرهای حصیری را روی دیواره کشتی پهن می‌کردند تا از تخته‌های کشتی در برابر سنگ خشن اسکله محافظت کنند.


هنگامی که ولفویل با زمین تماس پیدا کرد، گلگیرها صدا دادند و وقتی کشتی از حرکت ایستاد، صدا به تدریج به جیرجیری کوچک تبدیل شد. دو نفر از خدمه کشتی به ساحل آمدند و بر بستن خطوط پهلوگیری نظارت کردند. گاندار هرگز به

<sup>۶۲</sup> منطقه‌ی عقب یا جلوی کشتی که گاه به عنوان منطقه‌ای برای پهلوگیری کشتی ازش استفاده می‌شه.

مردان محلی برای انجام این وظیفه اعتماد نمی‌کرد. نفس عمیقی کشید و به سمت  
مسافران منتظرش چرخید و گفت: «خب. رسیدیم.»



D-M  
2002



## فصل بیست و دوم

صبح روز بعد شاکین در نیمه راه، مکان مناسبی برای اجرای برنامه خود پیدا کند. آنها از شیب دره‌ای که بین دو کوه بلند بود، پایین آمده بودند و به رودخانه‌ی بسیار تندی برخورد کرده بودند که در پایین‌ترین قسمت دره جاری بود. راهی که آنها در آن حرکت می‌کردند، به گذاری کم عمق رسیده بود که به اندازه‌ای پهنا داشت که تنها دو نفر نزدیک به هم می‌توانستند از آن عبور کنند. در سمت بالای گذرگاه، رودخانه از صخره‌ای شیب‌دار، سرازیر می‌شد و در قسمت پایین به استخری پر آب و عمیق تبدیل می‌گشت. ساحل رودخانه در هر دو طرف بسیار تند و سراشیب بود. شاکین مکث کرد و در حالی که منظر بود تا آخرین کیکوری از رودخانه رد شود، اوضاع را بررسی کرد. آنها به سختی از آب رد می‌شدند. زیرا کم-عمق بودن گذار، سرعت آب را بیشتر کرده بود.

او گفت: «اگه تعداد کم باشه، می‌شه در عرض یه ساعت از اینجا رد شد. آدم‌های آریساکا می‌تونن دو به دو از این تیکه عبور کنن.»

هوراس به سرعت محل را بررسی کرد. «حق با توعه. این تنها نقطه‌ایه که می-تونن ازش عبور کنن. تنها خطر ممکن اینه که گذرگاه دیگه‌ای در پایین دست وجود داشته باشد، جایی که بتونن ازش عبور کنن و اینجا رو دور بززن.»

حتی اگه وجود داشته باشه، درختا اونقدر ضخیم هستن که نمی‌تونن به سرعت به سمت پایین دست حرکت کنن. نه، اینجا تنها جاییه که می‌تونن ازش رد بشن.»

شیگرو سر تکان می‌داد. او گفت: «علاوه بر این، در طبیعت آریساکا نیست که به دنبال یک گذرگاه جایگزین باشه. او می‌خواد سعی کنه در اینجا از رودخانه عبور کند. او به ظرافت مشهور نیست و به زندگی مردانش اهمیت چندانی نمی‌ده.»

شاکین گفت: «من هم به این فکر می‌کردم.»

هوراس گفت: «ما می‌تونیم این سمت رو با چوب‌هایی که در شن‌های دو طرف گذرگاهن، تقویت کنیم. این باعث می‌شه که اونها فقط یه مسیر باریک داشته باشن.»

شاکین گفت: «فکر خوبیه.» او نگاهی به اطراف انداخت، ایگو را دید که آنها را تماشا می‌کند و به برخی از کیکوری‌ها دستور می‌دهد چوب‌های درختان را بریده و تیز کنند و آنها را به زمین بکوبند، جوریکه از سطح رودخانه بیرون بزندن. بلافاصله ده‌ها مرد شروع به کار کردند.

هوراس با لبخند کوچکی گفت: «به همراه داشتن کارگران ماهر چوب کمک می-کنه.»

شیگرو در حالی که کلماتش را با دقت انتخاب کرد، گفت: «پس پسر عمو، برنامه‌ات اینه که یک گروه کوچک از مردان رو اینجا بذاری تا از گذرگاه محافظت کنن و ارتش آریساکا رو تا جایی که می‌تونن عقب برونن.»



اما شاکین قبل از اینکه شیگرو صحبتش را تمام کند، درست همانطور که امپراطور پیش‌بینی کرده بود، سرش را به نشانه‌ی مخالفت کرد و گفت: «من افرادمون رو اینجا تنها نمی‌ذارم. پیششون می‌مونم. نمی‌تونم ازشون بخوام که جونشون رو به خطر بندازن، مگه اینکه خودم کنارشون بجنگم.»

شیگرو به آرامی گفت: «شاکین، من به تو نیاز دارم.» اما چهره شاکین حالتی مصمم داشت و هوراس می‌توانست ببیند که تصمیمش گرفته است.

او گفت: «وظیفه من اینه که مطمئن شم شما در امانید. بهترین راهی رو هم می‌دونم، اینه که جلو پیشروی آریساکا رو بگیرم و اونو عقب بندازم تا بهتون فرصتی برای رسیدن به ران کوشی بدم. وقتی برف اومد، اونجا در امانی.»

شیگرو پرسید: «بهار چی؟ فکر می‌کنی اونوقت بهت نیاز ندارم؟»

«تا اون زمان، ممکنه چیزهای زیادی اتفاق افتاده باشه. باور کن شیگرو، من به این مورد فکر کردم و این بهترین راهیه که می‌تونم بهت خدمت کنم. علاوه بر این، زمانی که اونها رو به اندازه کافی به تأخیر انداختیم، می‌تونیم فرار کنیم و بهتون بیوندیم.»

دلیل اینکه او از نام شیگرو و نه عنوان رسمی یا غیر رسمی استفاده می‌کرد، آن بود که بتواند امپراطور را مجاب کند. و البته وانمود کردن اینکه او و افرادش می‌توانند از میان درختان فرار کنند، هیچ کس را فریب نداد.

شیگرو با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت: «حداقل دوازده جنگجوی دیگه هستن که مایلن اینکار رو کنن. من درک می‌کنم که حس افتخار و غرور باعث می‌شه بخوای اینکار رو انجام بدی. اما خیلی چیزهای مهمتری از افتخار و غرور وجود داره که همشون هم در خطرن.»

«درسته. ولی من اینکار رو به خاطر غرور انجام نمی‌دم. فکر می‌کنی قراره اینجا چه اتفاقی بیوفته؟»

شیگرو شانه بالا انداخت. «مردان آریساکا تلاش می‌کنن که از اینجا رد بشن، شما جلوشون رو می‌گیرین، اما نمی‌تونید برای همیشه اونا رو عقب نگه دارید.»

شاکین گفت: «درسته و متأسفانه، مزیتی که این موقعیت به ما می‌ده، یک نقطه ضعف هم هست. اونها فقط می‌تونن، دو نفر دونفر توی یه زمان به ما حمله کنن. از اونطرف، ما هم فقط دو نفر دو نفر می‌تونیم سد راهشون بشیم. توی گروهمون کسی رو توی شمشیرزنی بهتر از من می‌شناسی؟»

شیگرو آماده شد تا جوابی دهد، اما ناگهان خاموش گشت. شاکین لاف نمی‌زد، او حقیقت را می‌گفت.

«نه. قطعاً تو بهترینی.»

«دقیقا. و بنابراین من بهترین شانس رو دارم که مردان آریساکا رو برای مدت طولانی‌تری دور نگه دارم.»

شیگرو گفت: «آریساکا متوجه می‌شه و بهترین جنگجوهاش رو می‌فرسته. شاید اصلاً خودش بیاد.»

شاکین به خود اجازه لبخند تلخی داد. «و این ممکنه کل مشکل رو حل کنه.»

شیگرو چیزی نگفت. هر دوی آنها می‌دانستند که آریساکا، همان قدر که شاکین جنگجوی خوبی‌ست، یکی از بهترین شمشیرزن‌های نیهونجا به شمار می‌رفت. در نبرد تن به تن، شانس بیشتری با او یار بود.

هوراس ناگهان گفت: «منم باهات میام.» اما دو فرد دیگر، هر دو دستشان را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادند.

شیگرو گفت: «من نمی‌تونم اینو ازت بخوام. به اندازه کافی بده که از پسرعموم بخوام اینکار رو کنه. دیگه اصلا از یه خارجی نمی‌تونم بخوام.»

شاکین به او گفت: «به‌علاوه، کوروکوما، من دارم به پشتوانه‌ی اینکه تو به عنوان مشاور کنار لرد شیگرو می‌مونی، می‌رم. اون به یه سرباز باتجربه نیاز داره که کنارش وایسه. حالا می‌تونم ببینم که چرا خدایان تو رو برامون فرستادن. اگه بدونم که تو کنار امپراطور هستی، و دانش و تجربه‌ات رو براش به کار می‌بری، با ذهنی روشن‌تر به جنگ می‌رم. اینکه به جای من به امپراطور خدمت کنی، برای من ارزش بیشتری داره.»

هوراس نفس کشید تا بحث کند اما شیگرو دستی روی ساعد او گذاشت.

او با چشم‌پوشی از استفاده از نام مستعار هوراس گفت: «شاکین درست می‌گه، اوراس‌سان. من به تمام کمکی که بتونم دریافت کنم نیاز دارم.»

پس از چند ثانیه، هوراس تسلیم شد. با ناراحتی سری تکان داد و چشمانش به زمین افتاد و سپس بعد از چند ثانیه سرش را بالا آورد و به شاکین نگریست.

«بسیار خب. می‌تونی بهم اعتماد کنی.»

«می‌دونم اوراس‌سان.»

هوراس به دنبال راهی برای شکستن سکوت ناخوشایندی که بر آنها حاکم شده بود گشت و گفت: «بعضی از اون چوب‌های تراشیده شده رو بده به جنگجوهای که نمی‌تونن وارد درگیری بشن تا مثل نیزه ازشون استفاده کنن و قبل از اینکه مردان آریساکا برسن، اونا رو متوقف کنن.»

شاکین با شنیدن آن ایده سری تکان داد و با لبخند گفت: «دیدی؟ برای همین می‌خوام پیش شیگرو بمونی.»

«فقط. اجازه نده ایده‌های مغرورانه باعث شکست بشه. هر جور شده آریساکا رو متوقف کن. باشه؟»

«روی حرفم حساب کن. حالا دستت رو بده، اوراس سان.» او دست هوراس را گرفت و گفت: «از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم اوراس سان.»

با آن حرف، تمام امید به زنده ماندن شاکین از میان رفت. هوراس دست او را گرفت و شاکین با دست دیگرش، بازوی چپش را فشرد و گفت: «برات هدیه‌ای دارم. توی یه پارچه زرد روغنی پیچیدمش. چیزیه که منو یادت بندازه.»

«من برای به یاد آوردن تو به هیچ هدیه‌ای نیاز ندارم. مواظب باش شاکین.»

هوراس وقتی آن حرف را زد، کمی عقب رفت و متوجه شد که موقعیتشان به عنوان دو رهبر جنگی چقدر مسخره است. اما شاکین همچنان لبخند می‌زد. سپس او روی برگرداند تا شیگرو را در آغوش کشد. آنها چند قدم از هوراس دور شدند و هوراس نیز از آنها روی برگرداند تا لحظه‌ای را با هم خلوت کنند. آنها به آرامی با زبان خودشان با هم صحبت کردند. شاکین زانو زد و سرش را برای شیگرو خم کرد و شیگرو دست راستش را برای دعای خیر بر سر شاکین گذاشت.

سپس لحظه‌ی خصوصی آنها تمام شد. شاکین به سرعت برخاست و نام نیمی از سنش‌های آنجا را به زبان آورد. هر کدام که نامش خطاب می‌شد، قدمی به جلو برمی‌داشت.

او به آنها گفت: «ما اینجا می‌مونیم تا این پشه‌های مزاحمی رو که دنبالمون می‌کنند، له کنیم.» همگی لبخند زدند، سپس به سمت شیگرو تعظیم کردند.

هوراس متوجه شد که شاکین درخواستی برای داوطلبان نداده بود. آن مردان همه داوطلب بودند.

«حالا، پسر عمو، بهتره حرکت کنی. شما باید قبل اینکه آریساکا راه دیگری رو پیدا کنه، به اون پل برسید.»

شیگرو سری تکان داد و برگشت. هوراس، پس از لحظه‌ای تردید، به دنبال او رفت و گروه راهپیمایی سخت خود را از سر گرفت.

پشت سر آنها، هوراس می‌توانست بشنود که شاکین دستورالعمل‌هایی را برای گروه کوچک خود صادر و آنها را در تیم‌های دو نفره جفت می‌کند.

مسیری که از آن بالا می‌رفتند، یکی از پرشیب‌ترین و بلندترین مسیرها بود. آنها مجبور شده بودند، برای بالا رفتن از مسیر، دائماً جهت خود را عوض کنند، برای همین هر بار تنها کمی از آریساکا فاصله بگیرند.

گهگاه که از کنار گذرگاه عبور می‌کردند، می‌توانستند چهره‌ی دوستانشان را کنار آن گذر ببینند. شاکین یکی از افرادش را در چند صدمتری گذر گماشته بود تا وقتی آریساکا را دید، به آنها اطلاع دهد. بقیه روی چمن کنار گذر نشستند و استراحت کردند. با این حال، اسلحه‌هایشان را نزدیک به خود نگه داشتند. یک بار، شاکین در حالی که از نقطه‌ای واضح عبور می‌کردند به بالا نگاه کرد و برای آنها دست تکان داد.

ریتو، به‌عنوان مشاور ارشد بازمانده محافظ شیگرو، فرماندهی گروه را بر عهده گرفته بود و در حالی که به آرامی به سمت بالا می‌پیچیدند، به سرعت حرکت می‌کردند و در امتداد مسیر به جلو و عقب می‌رفت. آنها دو سوم راه را طی کرده



بودند، و تازه به یک پیچ دیگر رسیده بودند، که یکی از کیکوری‌ها فریادی کشید و به سمت دیگر دره اشاره کرد.

هوراس ایستاد و سعی کرد برای جلوگیری از سر خوردن در آن راه به عصایی که برای خود ساخته بود، تکیه دهد. تمام آن روز مدام باران باریده بود و اصلاً اجازه نمی‌داد راه کمی خشک شود. اما بارش‌ها به طور رگباری و متناوب می‌آمدند. برای لحظاتی آنها را در مه غرق می‌کردند و بعد قطع می‌شدند تا آنها بتوانند مسیر را به درستی ببینند. یکی از آن باران‌ها به تازگی تمام شده و حال باری دیگر هوا صاف گشته بود. هوراس به سمتی که کیکوری به آن اشاره کرده بود، نگریست.

نقش‌های ریزی در مسیر حرکت می‌کردند. به آرامی زیر لب زمزمه کرد:  
«آریساکا.»

گروه آریساکا تنها یک گروه بزرگ نبود. بلکه چند صد رزمنده با سرعتی بالا بودند که طول مسیر را می‌پیمودند. در میان گروه می‌توانست پرچم‌هایی را ببیند که به اهتزاز درآمده بودند. فکر کرد آن گروه به احتمال زیاد، گروه فرماندهی بودند و احتمالاً آریساکا در آن میان بود. به گروه خیره شد و تلاش کرد تا رهبر دشمن را تشخیص دهد. اما حتی اگر می‌توانست این کار را انجام دهد، انتخاب فردی از میان آن گروه غیرممکن بود. فاصله آنقدر زیاد بود که او نمی‌توانست به درستی افراد را از هم تشخیص دهد.

کیکوری‌ها متوقف شده بودند و با عصبانیت به ارتش تعقیب‌کننده خود نگاه کردند. آنها کمتر از یک کیلومتر فاصله داشتند، هر چند که مسافتی که می‌پیمودند، بیشتر از یک کیلومتر می‌شد. اما دیدنشان تا این حد نزدیک، ناراحت‌کننده بود.

او به چشمان ریتو نگاه کرد و در حالی که به سمت دیگر اشاره می‌کرد، گفت: «اونا با سرعت خیلی بیشتری از ما دارن حرکت می‌کنن.»

ریتو سری تکان داد و گفت: «با خودشون زخمی ندارن.» و سپس با لحنی اطمینان بخش گفت: «لرد شاکین سرعتشون رو کم می‌کنه.»

هوراس گفت: «شاید.» او نمی‌دانست که شاکین چقدر می‌توانست برایشان زمان بخرد، بنابراین گفت: «بیاین به حرکتمون ادامه بدیم.»

ریتو برگشت و دستور داد. گروه دوباره شروع به حرکت کرد و هر از چند گاهی کسی در گل و لای لیز خورد. آنهایی که در صفوف انتهایی بودند، وضعیتی بدتر داشتند، زیرا سطح قابل دسترس توسط افرادی از قبل از بین رفته بود. باری دیگر به عقب نگر بستند و اینبار به علت وجود درختان چیزی ندیدند. هوراس نمی‌توانست بین دیدن و ندیدن دشمن انتخاب کند که کدام را ترجیح می‌دهد.

دیدن اینکه دشمن چقدر نزدیک است، اذیت‌کننده بود اما ندیدن آنها در صورتی که حضورشان در آنجا را از قبل دیده بودی، بدتر به نظر می‌رسید.

ریتو یک توقف ده دقیقه‌ای برای استراحت خواست و دستور تعویض برانکاردها را داد. کسانی که مجروحان را حمل می‌کردند، بارهای خود را با شکرگزاری پایین آوردند و حاملان تازه وارد آمدند تا بار را تحویل بگیرند. به نظر می‌رسید که دوره استراحت در یک چشم بر هم زدن سپری می‌شود و ریتو آنها را دوباره به حرکت در می‌آورد. او گروه را بالا و پایین می‌کرد، گاهی مسافران خسته را با فریاد به تلاش بیشتر ترغیب می‌کرد و گاه آن‌طور شرایط اقتضا می‌کرد با آنها شوخی می‌کرد. هوراس با خستگی فکر کرد که ریتو با تمام حرکتهای رفت و برگشتش، دو برابر بقیه آنها راه رفته است.

آنها به بالای کوه رسیده بودند که شیگرو به یک تخته سنگ اشاره کرد، جایی که شکافی در درختان، دید واضحی از دره را ایجاد می‌کرد. در حالی که گروه کیکوری-ها و سنشی‌ها به زحمت خود را بالا می‌کشید، او و هوراس روی صخره‌ها رفتند و به پایین نگاه کردند.

گذرگاه زیر آنها بود. روبه‌رویشان روی کوه، افراد آریساکا کنار هم جمع شده بودند. گروه کوچکی از تکاورهای آنها تا کمر در آب فرو رفته بودند تا به مدافعان حمله کنند. و داشتند در آب با هم می‌جنگیدند. مشخصا این اولین حمله‌ی مدافعان نبود. جنازه‌های زیادی روی حصارهای چوبی افتاده بود و خط خون، همچون نوارهایی در آب جاری بود.

هوراس با دقت نگاه کرد، اما توانست تنها چهار مدافع را در کنار رودخانه ببیند. هنگامی که زره چرمی آبی‌رنگ شاکین را تشخیص دهد، نفس راحتی کشید. رهبر سنشی‌ها اکنون در موقعیتی قرار گرفته بود که با حمله بعدی روبرو شود. یکی از افرادش با شمشیر کشیده کنارش ایستاد. بقیه پشت سرشان خمیده و هر کدام به یک چوب بلند و تیز مسلح شده بودند. با رسیدن مهاجمان به محدوده، آنها به سمت افراد پیشرو پیش می‌روند. یکی از مهاجمان با ضربه‌ای که خورد، تعادلش را از دست داد و در آب عمیق انتهای گذرگاه فرو رفت. نفر دیگر شمشیرش را با نیزه-ای که به سمتش آمده بود، از دست داد. اما مدافعان فوراً عقب نشستند و به شاکین و همراهش اجازه دادند تا از نزدیک با آنها مبارزه کنند.

شمشیرها در سایه‌های کم نور دره می‌درخشیدند. آنقدر فاصله‌ی آنها تا انتهای دره زیاد بود که صدای برخورد فولاد بر روی فولاد به طور ضعیف و با تاخیر به آنها می‌رسید و هوراس از آن وضعیت گیج شده بود.

پنج نفر از افراد دشمن در حرکتی سریع جای خود را با هم عوض کردند. اما شاکین روی حمله‌ی سه نفره‌ی آنها تمرکز کرده بود. آن‌هایی که جای خود را با افراد جدید عوض کرده بودند، به میان گروه باز می‌گشتند تا تجدید قوا کنند. هوراس می‌دید که افراد همراه شاکین هم تا زانو در آب فرو رفته‌اند. یکی دیگر از افراد شاکین نیزه‌اش را به سمتی پرتاب کرد و شمشیرش را کشید. جلو آمد تا کنار شاکین بایستد. همراه قبلی شاکین زخمی شده بود و می‌کوشید سینه‌خیز خود را به به ساحل برساند، اما همان که کمی از گذار دور شده بود، بی‌حرکت سر جایش دراز کشید.

شیگرو دستش را به بازوی هوراس کشید. به سمتی اشاره کرد و گفت: «نگاه کن.»

در سمت دیگر گذار، یک نفر با گام‌های بلند وارد آب می‌شد. حداقل ده جنگجوی دیگر دورش بودند و زره‌ای درخشان به رنگ سرخابی به تن داشت.

هوراس پرسید: «آریساکا؟»، اگرچه از قبل فکر می‌کرد که پاسخ را می‌داند.

شیگرو به شدت سری تکان داد. «ظاهراً فکر می‌کنه شاکین زیادی معطلش کرده.»

هوراس به امپراتور نگاه کرد. چهره‌ی شاکین که معمولاً آرام به نظر می‌رسید، اینبار با نگرانی پر شده بود. پرسید: «شاکین در مقابل آریساکا شانس هم داره؟»

امپراتور به آرامی سرش را تکان داد. «نه.»

آخرین حمله اکنون در حال شکل‌گیری بود. ده مرد با آریساکا در یک توده فشرده خود را جلو کشیدند. شاکین و افرادش متوجه آنها شدند و شروع به تیراندازی کردند. حمله شروع شده بود. افراد هر دو گروه پس از برخورد ضربات سنگین به زمین می‌-

افتادند و تعداد زیاد افراد آریساکا کم‌کم بر گروه مدافع فشار می‌آورد. مهاجم‌ها داشتند از میان نیزه‌های تیزی که شاکین آنها را کار گذاشته بود، عبور می‌کردند. بیشتر آنها می‌کوشیدند یار شاکین را از پا در بیاورند.

شاکین خود را در حلقه‌ی بسیار تنگ مردهای مبارز دشمن قرار داده بود. او در یک آن دو نفر از آنها پشت سر هم زد و آنها بر زمین افتادند. اما برای آنکه بتواند با دیگران بجنگد، باعث شد جای پایش در آب نامتعادل شود. ناگهان یکی از افرادی که زره لاک‌ی به تن داشت و در طول مسیر حتی افراد خودشان را به این سو و آنسو پرتاب می‌کرد، به جلو آمد. شاکین متوجه او شد. او آریساکا بود.

اولین ضربه‌ی آریساکا را دفع کرد و با ضربه‌ای دیگر او را به عقب هل داد.

هوراس با هیجان گفت: «زدش.» او دستش را بر شانه‌ی امپراطور گذاشت، اما امپراطور سری تکان داد و گفت: «ضربه‌ی خوبی نبود.»

آریساکا دوباره داشت به جلو می‌آمد و اینبار شاکین بود که عقب عقب می‌رفت تا بتواند ضربات چرخشی آریساکا را دفع کند.

«مراقب باش شاکین. یادت باشه که اون... آآآآ.» شیگرو وقتی دید که آریساکا دارد با ضرباتش شاکین را گیج می‌کند تا ضربه‌ی نهایی را بزند، آن صدا را از خود درآورد.

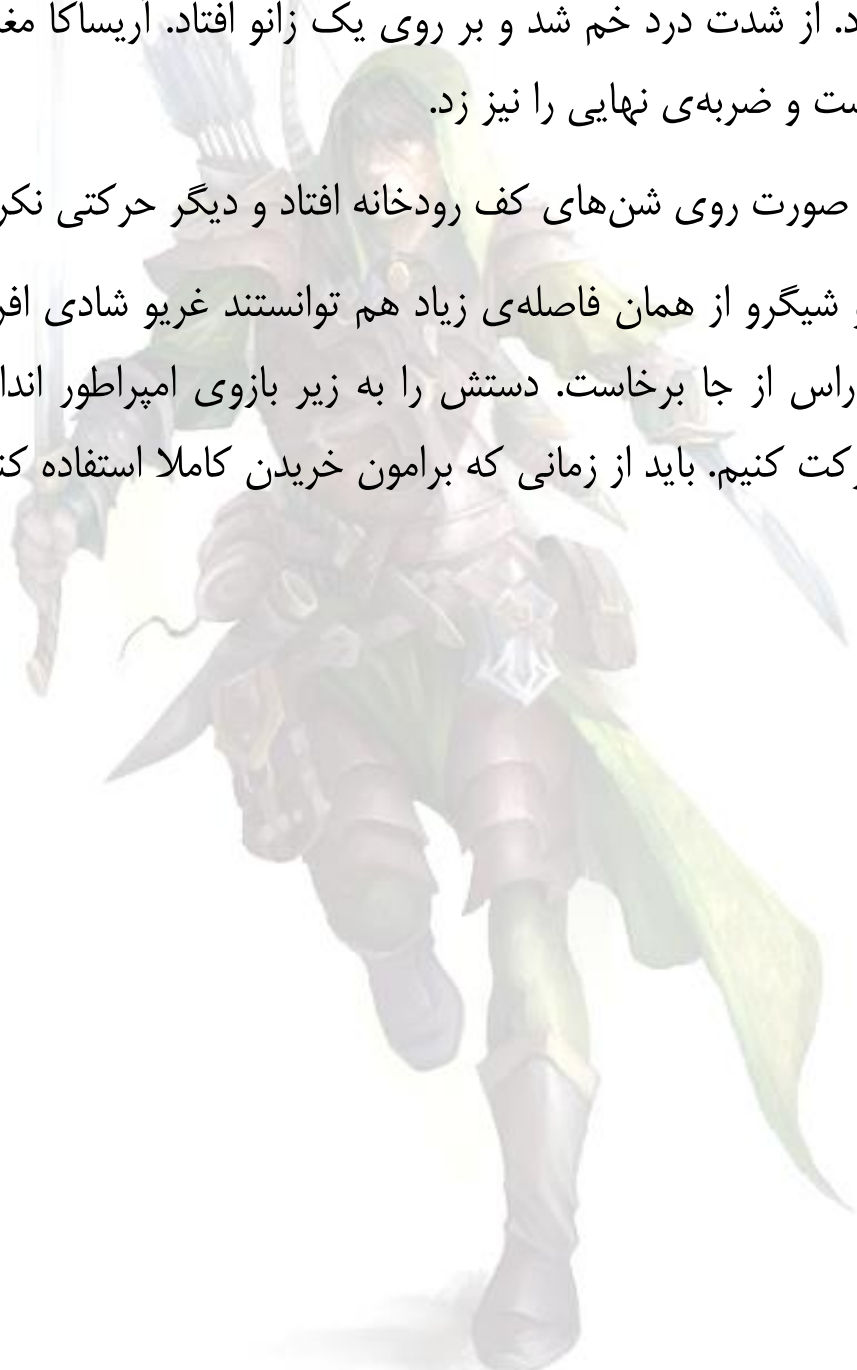
آریساکا مداوم از چپ و راست به شاکین ضربه می‌زد. سپس بعد از یک ضربه، شمشیرش را به سمت پایین تاب داد، بعد در حالتی دایره‌وار آن را چرخاند تا بتواند نیرو و شتاب بیشتری برای ضربه‌ی بعدی ذخیره کند. وقتی شاکین با حواس‌پرتی آن ضربه را نیز برگرداند، آریساکا چرخید و با تیغه‌ی شمشیر، شمشیر شاکین را بالا برد.



حرکتش آن چیزی نبود که شاکین انتظارش را می‌کشید. زمانی که او چرخش خود را به نیمه رساند، دست بر قبضه‌ی شمشیر برد و ضربه‌ای محکم به شاکین زد. پسرعموی شیگرو که بسیار تعجب کرده بود، به یک سو تلو تلو خورد و شمشیر از دستش افتاد. از شدت درد خم شد و بر روی یک زانو افتاد. آریساکا مغرورانه به جلو قدمی برداشت و ضربه‌ی نهایی را نیز زد.

شاکین با صورت روی شن‌های کف رودخانه افتاد و دیگر حرکتی نکرد.

هوراس و شیگرو از همان فاصله‌ی زیاد هم توانستند غریو شادی افراد آریساکا را بشنوند. هوراس از جا برخاست. دستش را به زیر بازوی امپراطور انداخت و گفت: «ما باید حرکت کنیم. باید از زمانی که برامون خریدن کاملاً استفاده کنیم.»





## فصل بیست و سوم

آنها چندین ساعت در کنار اسکله لنگر انداخته بودند تا اینکه مقامات ایوانایی علاقه‌ای به آنها نشان دادند. حالت مشتاق بود به ساحل برود و جستجوی آتسو را آغاز کند، اما می‌دانست که اینکار یک اشتباه فاحش خواهد بود.

گاندار به او گفته بود که رفتن به بندر بدون پرداخت هزینه‌ی پهلوگیری کار عاقلانه‌ای نیست. در هر بندری معمول بود که منتظر مجوز ورود بمانند که معمولاً پس از پرداخت هزینه‌ای سنگین اعطا می‌شد. اگر او این عمل را نادیده می‌گرفت، فقط توجه‌ها را به اعمال خود جلب می‌کرد و حتی ممکن بود از بازدید خشکی منع شود.

در نیمه بعد از ظهر، گروهی متشکل از چهار جنگجوی سَنشی به سمت اسکله رفتند و کارگران و ماهیگیران کنار اسکله را به سرعت از مسیر خود پراکنده کردند. آنها بدون دعوت سوار ولفویل شدند و رهبر آنها به طور خلاصه با گاندار به زبان مشترک صحبت کرد. پنج مسافر از داخل محوطه تنگ اتاق خواب در عقب کشتی به تماشای آنها پرداختند.

رهبر جنگجویان، زمانی که اسکرل به او از سفر خود از اسکاندیا می‌گفت، بی-علاقه به نظر می‌رسید و حتی تحقیرآمیز به گاندار نگاه می‌کرد. از نظر جنگجوی نیهون‌جا، یک خارجی فارغ از اینکه از کجا آمده بود، یک خارجی بود، و همه خارجی‌ها از نظر سطح اجتماعی از سنشی‌ها پایین‌تر بودند.

پس از چند دقیقه، سنشی به هدف واقعی خود از دیدار ولفویل رسید. او و گاندار بر سر پرداخت هزینه‌های بندر چانه زدند. هنگامی که آنها در نهایت بر روی رقمی به توافق رسیدند، گاندار به سنشی گفت که از این مبلغ ناراضی است اما می‌دانست که نمی‌تواند در این مورد کاری انجام دهد. به نظر می‌رسید که برای اولین بار سنشی لبخند می‌زند. او با لبخندی طعنه‌آمیز سکه‌های طلائی را که گاندار وزن کرده بود پذیرفت. سپس او و همراهانش با همان غرور و نخوت برگشتند و هر از چندگاهی به کشتی نگاه می‌کردند و بر سر حرف‌هایی که گاندار زده بود، می‌خندیدند.

هنگامی که آنها کاملاً از کشتی دور شدند، حالت و دیگران از کابین بیرون آمدند. ویل با توجه به چهره‌ی اخم‌آلود گاندار در حالی که پول را تحویل می‌داد، گفت: «فکر کنم مبلغ خیلی زیادی پرداخت کردی.» در کمال تعجب، ناخدا خنده‌ای بلند کرد.

«اون؟ اگه می‌تونستم افسارش رو با شلاق توی دستم بگیرم، اصلاً نمی‌تونست باهام چونه بزنه. اما کلا درگیر توهین کردن به گایجین‌ها بود.» سپس رو به آلیس پرسید: «به هر حال گایجین چیه؟»

آلیس پاسخ داد: «یعنی خارجی.»

گاندار متفکرانه اخم کرد. «پس چرا منو اینطوری صدا زد؟ اون خودش هم برای من خارجییه.»

گوشه‌ی لب هالت کمی به خنده بالا رفت. فرقی نمی‌کرد گاندار کجا باشد، او هیچ وقت خود را غریبه و خارجی نمی‌دانست. او پرسید: «هزینه‌های بندر چقدر شد؟» و لبخندی دوباره روی صورت پهن گاندار ظاهر شد.

«تقریباً نصف مبلغی که حاضر بودم بپردازم، رو ازم گرفت! باید بگم که اون پسر بچه مدت کمیه که داره اینکار رو می‌کنه.»

او قهقهه زد و بحث با مسئول متکبر اما ناتوان سنشی را به یاد آورد. «اتفاقاً مدام می‌گفت که پول نقد رو برای افتخار لرد آریساکا جمع‌آوری می‌کنه. اون همون خروس بی‌محلی نیست که امپراطور رو به دردسر انداخته؟»

سلتن به آرامی مداخله کرد: «خیلی از طرز بیانت خوشم اومد!»

حالت شق و رق راه رفتن آن جنگجویان مانند راه رفتن یک خروس بود. اما هالت در پاسخ به سوال گاندار سر تکان داد.

«آره. و این ممکنه توضیح بده که چرا هزینه اینقدر کم بوده. به احتمال زیاد، اون مقام خاصش رو از زمانی که آریساکا قدرت گرفته، بدست آورده.»

اوانلین متفکرانه اخم کرد. «اگه مردان آریساکا اینجا هم قدرت داشته باشن، ممکنه ارتباط با آتسو سخت باشه.»

هالت سر تکان داد. «حق با توعه. ممکنه کمی بیشتر از اونچه که انتظار داشتیم طول بکشه.» او به آلیس نگاه کرد. «شاید باید چند اتاق رو در این رایوکان شما بگیریم، اتاقی که جرثقیلش شناوره.»

آلیس به او گفت: «جرثقیل در حال پرواز، هالت! اما حق با توعه. اینطوری، به آتسو این فرصت رو می‌دیم که بدون مزاحمت بیاد سراغمون. ممکنه دوست نداشته باشه در حال سوار شدن به یه کشتی غریبه دیده بشه.»

هالت رو به گاندار کرد و گفت: «امشب پس از تاریک شدن هوا به ساحل میریم. دلیلی نداره بخوایم به افراد بیشتری اجازه بازرسی اینجا رو بدیم. می‌خوای به افرادت اجازه بدی که توی ساحل بگردن؟»

گاندار سری تکان داد. «مستحق کمی گشت و گذار هستن. اما مطمئن می‌شم که از دردسر دور بمونن.»

«ممنونت می‌شم. ممکنه مجبور شیم بیشتر از یه شب توی مسافرخونه بمونیم. سعی کن مردها رو توی محدوده اسکله نگه داری. اجازه نده دورتر برن.»

گاندار گفت: «بیشتر چیزهایی که می‌خوان توی منطقه اسکله هست. فقط کافیه یه نوشیندی باشه که کف کنه و اونا دنبالش می‌رن<sup>۶۳</sup>.»

هالت با عذرخواهی به سمت سلتن و اوائلین برگشت و گفت: «مجبورم از شما بخوام که توی کشتی بمونید و تا اونجا که ممکنه از دید دور باشید.» هر دو بلافاصله سرشان را تکان دادند و دلیل او را فهمیدند.

سلتن موافقت کرد: «قبوله، هالت. هر چی تعداد گایجین‌های عجیب و غریب شهر بیشتر بشه، بیشتر هم نظرا به سمتون جلب می‌شه.»

اوائلین به واکیر لبخند زد و پرسید: «منظورت از اون گایجین عجیب و غریب منم دیگه؟»

<sup>۶۳</sup>منظورش آبجوعه



سلتن با شجاعت سر تکان داد و گفت: «عجیب‌تر از همه، بانوی من.»  
هالت از آنکه می‌دید، اوانلین نرفتن به ساحل را پذیرفته است، خیلی خوشحال شد  
و در همان لحظه به یاد چیزی دیگر افتاد و از آلیس پرسید: «آلیس، فکر می‌کنی  
می‌تونی کاری با موهات کنی، شاید یکم از این حالت عجیب و غریب دریایی.»  
او با تکان دادن سر موافقت کرد. «اتفاقا داشتیم به همین فکر می‌کردم. الان میرم  
و یکاریش می‌کنم.»

همین که برگشت، با سوال اوانلین متعجب شد: «می‌خواهی کمکت کنم؟»  
آلیس برگشت و به شاهزاده خانم لبخند زد و گفت: «ممنون می‌شم. وقتی یه  
دختر می‌خواد تغییر ظاهر بده، نظر یکی دیگه همیشه کمک می‌کنه.»  
دو دختر در کابین عقب کشتی ناپدید شدند. ویل رفتن آنها را تماشا کرد و سپس  
از هالت پرسید: «دوست داری من چیکار کنم؟ ریش بذارم؟ یاد بگیرم مثل خروس  
راه برم؟»

هالت به او گفت: «اگه بتونی یاد بگیری سوال مسخره نکنی، خودش خیلیه. البته  
مطمئنا برای یاد گرفتن این کار دیر شده.»

\*\*\*

هالت و ویل در کنار ریل منتظر بودند تا آلیس از اتاق بیرون بیاید. دو رنجر با  
وجود شنل‌های جدید که کلاش صورتشان را می‌پوشاند، عجیب به نظر می‌-  
رسیدند. کمان‌های بلندشان را نیز نمی‌توانستند پنهان کنند و هالت فکر کرده بود  
که آنها را درون کشتی بگذارد، اما پس از کمی تجزیه و تحلیل به این نتیجه رسید  
که همراه داشتنشان در یک کشور غریب، لازم است.

دریچه کابین عقب باز و آلیس روی عرشه ظاهر شد.

او یک شنل بلند و تیره پوشیده بود، همچنین کلاه آن را بالا کشیده و صورتش را پوشانده بود. آلیس قد بلندی داشت و نمی‌توانست این حقیقت را پنهان کند. اما او خمیده راه رفت تا کمتر بلندقد دیده شود. وقتی او مقابلشان ایستاد و کلاه شنل را بالا زد و ویل تقریباً فریاد کشید.

موهای بلندش کاملاً از بین رفته، کوتاه شده و دورتادور صورت را گرفته بود و به جای آنکه بلوند براق باشد، کاملاً مشکی شده بود. چهره آشنای آلیس از این قاب کاملاً ناآشنا به او لبخند زد. و با این حال، چیزی متفاوت در چهره او نیز وجود داشت. ویل در نور کم فانوس با دقت بیشتری به او نگاه کرد و متوجه شد که او نوعی رنگ به روی پوستش زده است تا چهره‌اش را تیره کند و آن را از سفید به قهوه‌ای زیتونی روشن تغییر داده است.

ویل با ناباوری گفت: «خدای من!» او آلیس بود. اما آلیس هم نبود. انگار غریبه‌ای بود که با چشمان آلیس به او نگاه می‌کرد و با چشمان آلیس به او می‌خندید.

آلیس گفت: «خب این همون واکنش چاپلوسانه همیشگی نبود.» با آن حرف صدای آشنای آلیس به موارد قبل افزوده شد.

هالت با تحسین گفت: «آفرین، آلیس. معجزه کردی.»

آلیس گفت: «اوانلین بیشتر این کارها رو کرد. من نمی‌تونستم به تنهایی موهام رو کوتاه و رنگ کنم و ایده‌ی رنگ پوست هم برای اون بود.»

ویل یک بار دیگر گفت: «خدای من!» آلیس با اخم به او نگاه کرد. ویل اندیشید که اخم‌های این دختر مقابلش هم شبیه به آلیس است.

آلیس گفت: «میخوای یه سره اینکار رو کنی؟»

ویل پرسید: «اما... چطور این کارو انجام دادی؟» و آلیس شانه بالا انداخت.

او گفت: «من یه دیپلماتم. ما هرگز نمی‌دینیم چه زمانی ممکنه مجبور شم مخفیانه بریم، بنابراین بخشی از تجهیزات استاندارد سفر ما یک کیف ابزار لوازم تغییر قیافه‌ست. رنگ پوست، رنگ مو و غیره. موهامون رو کوتاه کردیم، چون فقط یه بطری کوچیک رنگ موی تیره داشتیم.»

هالت گفت: «خب، مشخصا با یه محلی اشتباه نمی‌گیرنت، ولی کمتر توی چشم می‌ای.»

سلتن چند دقیقه بود که به نتایج کار دختران چشم دوخته بود. او گفت: «شخصا، از اونجایی که به خانم‌ها با پوست‌های تیره‌تر عادت دارم، این ظاهر جدید به نظرم خیلی جذابه.»

آلیس به او لبخند زد و تعظیمی کوچک کرد. ویل دهان باز کرد تا چیزی دیگری بگوید و آلیس به تندی گفت: «ویل! اگه یه بار دیگه بگی "خدای من"، بهت لگد می‌زنم.»

و از آنجایی که ویل قرار بود همان را بگوید، دهانش را بست.

سه نفر به سمت اسکله به راه افتادند و وقتی به خیابانی که در موازات بندر بود رسیدند، تردید کردند.

هالت پرسید: «راست یا چپ؟»

ویل پرسید: «یا مستقیم؟»

جاده‌ای عریض پیش‌روی آن‌ها وجود داشت که با چراغ‌های مغازه‌ها، میخانه‌ها و بارها روشن بود. انتخاب آنکه کدام مسیر را بروند دشوار بود، زیرا اعلام و نوشته-

های شهر همه به زبان نیهونجایی بودند. خود جاده نیز صاف ساخته نشده بود و انحنای و پیچ داشت و کوچه‌های فرعی زیادی از آن منشعب می‌شد.

هالت فکر کرد که از بین سه گزینه، راه مستقیم محتمل‌ترین گزینه به نظر می‌رسید. او جلو رفت و سپس تردید کرد.

آلیس گفت: «چرا مردها هیچوقت آدرس نمی‌پرسن؟»

او متوجه گروه کوچکی از مردم محلی شده بود که روی دیوار لنگرگاه نشسته بودند و میله‌های ماهیگیری خود را به درون آب تاریک انداخته بودند. به سمت آنها گام برداشت و چون آنها از نزدیک شدن او آگاه شدند، ایستاد و مؤدبانه تعظیم کرد. یکی از ماهیگیران از دیوار پایین آمد و در مقابلش تعظیم کرد. آلیس برای یکی دو ثانیه آرام با او صحبت کرد. آنها طی صحبتشان چند بار بازوهای خود را به نشان سری توالی تغییرات مسیر در هوا تکان دادند و سپس آلیس دوباره تعظیم کرد و به جایی برگشت که هالت و ویل منتظرش بودند.

ویل پرسید: «چی گفت؟»

آلیس به او لبخند زد. «گفت که نیهونجایی من عالیه. البته بعدش لفظ «برای یک گایجین» رو گفت و به نوعی تعریفی که کرده بود رو خراب کرد. با این حال، من فکر می‌کنم یه تعریف، همیشه یه تعریفه.»

ویل با حالتی طعنه‌آمیز پرسید: «خب. نیهونجاییت اونقدر خوب بود که متوجه مسیر ریوکان بشی؟»

«اوه. ریوکان. بله. قطعاً. مستقیم در امتداد جاده اصلی تا فانوس سوم می‌ریم. بعدش می‌ریم چپ و بعد از چهارتا فانوس، می‌ریم سمت راست. اونوقت می‌تونیم طرح مرغ ماهیخوار بزرگی رو ببینیم.»

سپس برای اینکه جلوی سوال بعدی هالت را بگیرد، گفت: «تو زبان ما می‌شه جرثقیل پرنده. اما این زبون یعنی مرغ ماهیخوار.»

تکاور تنها شانه بالا انداخت. سپس زمانی که به راه افتادند، گفت: «پس حق با من بود. باید از این راه بریم.»

در آن خیابان ساختمان‌ها نزدیک به هم قرار داشتند و از چوب و سقف‌های کاهگلی ساخته شده بودند. درها و پنجره‌ها، صفحاتی کشویی بودند که نور گرم فانوس‌ها از میانشان رد می‌شد. هالت به یکی از درها نزدیک شد و به بررسی آن پرداخت و گفت: «کاغذ. یه جور کاغذ سنگین. احتمالاً با موم و روغن پوشوندنشون که ضد آب بشن. اما نور رو عبور می‌ده و در عین حال حریم خصوصی رو حفظ می‌کنه. مبتکرانه‌ست.»

ویل با فکر آنکه درها و پنجره‌ها کاملاً سست به نظر می‌رسیدند، گفت: «اگر یک سارق بخواد وارد شود، چندان مبتکرانه هم نیست.»

آلیس گفت: «شاید مردم، همه قانون رو رعایت می‌کنن.»

در همان لحظه آنها به سومین فانوس خیابان رسیدند که از یک تیر آویزان بود و در باد تکان می‌خورد. به سمت چپ پیچیدند. خیابان جانبی تنگ‌تر بود و به نظر می‌رسید که ساختمان‌های دو طرف را کمی نزدیک به هم ساخته بودند. تعداد مردم زیادی در آن خیابان با عجله حرکت می‌کردند. زن‌ها با پیراهن‌های بلند و تنگ و مردها با لباس‌هایی گشادتر که منجر به سرعت بیشترشان می‌شد.

حتی با وجود اینکه صورتهایشان را با کلاه شنلشان پوشانده بودند، عابرها همچنان به خاطر لباس‌هایشان به آنها نگاه می‌کردند.



همانطور که از کنار ساختمان‌ها رد می‌شدند، صدای زمزمه گفتگو و خنده‌های ناگهانی را می‌شنیدند. گهگاه درها باز می‌شدند و چهره‌هایی ظاهر می‌شدند که با دوستان خود در داخل خانه‌ها خداحافظی می‌کردند. وقتی به خیابان می‌آمدند، می‌ایستادند تا سه چهره خارجی را که با عجله از میان سایه‌ها عبور می‌کردند، تماشا کنند. اما علاقه آنها گذرا بود. در بندر، مردم محلی به دیدن خارجی‌ها عادت داشتند.

ویل به آرامی گفت: «به نظر می‌رسد که داریم جلب توجه می‌کنیم.»

هالت به او نگاه کرد و گفت: «نه به اندازه‌ای که توی روشنایی می‌تونستیم. حداقل الان فقط مردم ما رو می‌بینن. نه افراد آریساکا.»

«شاید شب‌ها، به این کوچه فرعی نمیان. اوضاعمون چگونه آلیس؟»

صورت آلیس، در سایه کلاهش، با اخمی که نشان تمرکز بود، درهم رفته بود. خیابان فرعی پیچ‌درپیچ‌تر از خیابان اصلی بود و به اشعاعات بیشتری ختم می‌شد.

«خفه شو. دارم می‌شمارم.» سپس به دهانه باریکی ورودی یکی از کوچه‌ها اشاره

کرد و گفت: «به نظرم اونجاست.»

وارد کوچه تنگ شدند و با افراد بیشتری روبه‌رو شدند. آنها مجبور بودند مدام به افرادی که ایستاده بودند تا منوهای نصب‌شده رستوران‌ها را بخوانند، تنه بزنند و راه خود را باز کنند.

آلیس همانطور که مرتباً به عابران برخورد می‌کرد، هر بار می‌گفت:

«S'mimassen»

ویل پرسید: «اینی که گفتم یعنی چی؟» او کاملاً تحت تاثیر دانش آلیس از زبان نیهون‌جایی قرار گرفته بود.

آلیس پاسخ داد: «این یعنی "بخشید"». سپس سایه‌ای از شک بر چهره‌اش نشست و ادامه داد: «حداقل، امیدوارم اینطور باشه. شاید هم دارم می‌گم "شما دارین مثل یه خروس چاق و گندیده رفتار می‌کنید." بهم گفتن اگه تلفظم اشتباه باشه، ممکنه معنی‌ها عوض بشه.»

هالت گفت: «با این حال، عبارت مفیدی برای دونستنه.»

او متوجه واکنش مردم به هنگام عذرخواهی آلیس شده بود. آنها به سادگی سر به نشانه تایید تکان و به راه خود ادامه می‌دادند. او کاملاً مطمئن بود که آلیس تلفظ صحیح کلمه را گفته است. او نیز تحت تأثیر آلیس قرار گرفته بود و فکر کرد که پائولین به او افتخار می‌کند، پس تصمیم گرفت زمانی که همسرش را دید در رابطه با مهارت‌های زبانی آلیس به او بگوید.

دختر ناگهان با اشاره به ساختمانی دو طبقه در طرف مقابل خیابان گفت: «اینجاست.»

ساختمان مسافرخانه نسبت به ساختمان همسایگانش قابل توجه‌تر بود. دیوارهای آن از کنده‌های ضخیم ساخته شده بود که فضای بینشان با خشت یا گل پر شده بود. چند تا از پنجره‌های کاغذ مومی در امتداد جلوی ساختمان و چهار پنجره دیگر در طبقه بالا، رو به خیابان بود و در از تخته‌های چوبی محکم ساخته شده بود.

در کنار در، تابلوی نقاشی‌ای از یک مرغ ماهیخوار بود و تعداد زیادی از حروف رسم‌الخط نیهونجایی به صورت عمودی در زیرش قرار داشت.


ویل گفت: «این دقیقاً یه مرغ ماهیخواره.»

هالت تخته را بررسی کرد و با حالتی منتقدانه گفت: «می‌تونه یه پلیکان هم باشه.»

آنها به سمت مهمانخانه حرکت کردند و هالت در را هل داد. به محض باز شدن در، موجی از گرمای فضای داخلی مهمانخانه به صورتشان برخورد کرد. هالت چند لحظه جلوی در ماند و فضای داخلی را بررسی کرد و سپس وارد شد.



D-M  
2002



## فصل بیست و چهارم

خیس، گل آلود و خسته، همراهان امپراطور سرانجام به پل باریک رسیدند. هوراس نگاهی به پل انداخت و مکث کرد. پل کاملاً سست بود. از چند تخته به هم چسبیده ساخته شده و تنها یک نفر می توانست از آن عبور کند. چهار طناب قطور آن را نگه می داشتند. دو طناب، تخته ها را به هم می دوختند و دو طناب دیگر کمی بالاتر و دورتر از هم قرار داشتند که به عنوان جایی برای دست از آن استفاده می شد. طناب های سبک تر و کوتاه تری ضدربدر مانند طناب های متصل کننده چوب ها را به طناب بالایی متصل کرده بودند و مانعی ضعیف را برای جلوگیری از سقوط مسافران تشکیل داده بودند. هوراس نگاهی به خم پل انداخت و متوجه شد پل در هوا به آرامی تکان می خورد. به راستی آن مسیر چیزی نبود که بتواند به آن اعتماد کند.

هوراس به هیچ عنوان از ارتفاع لذت نمی برد. اما کوشید به خود مسلط شود. نفس عمیقی کشید و روی تخته های باریک قدمی گذاشت و طناب های کناری را محکم گرفت.

در همان لحظه که پایش تخته را لمس کرد، به نظر رسید که پل زنده شد. او درست به مانند موجودی غول پیکر، معلق در هوا شده بود که هر لحظه به سمتی تکان می‌خورد. صدای رودخانه‌ی خروشان را بسیار دورتر از خود و درست از زیرپایش می‌شنید. او به سرعت عقب رفت و روی زمین محکم ایستاد. مشخصا به چشم دیگران او بی‌دست و پا به نظر می‌رسید. از آنجایی که کیکوری‌ها به آن مسیر عادت داشتند، مطمئنا می‌توانستند بسیار سریع‌تر از او از روی پل عبور کنند. مشخصا اگر او به عنوان اولین نفر از پل عبور کند، همه را معطل خواهد کرد.

بنابراین گفت: «من آخرین نفر می‌رم.» و به نزدیکترین سنشی اشاره کرد تا مسیر را نشان دهد.

جنگاور قدم بر روی پل گذاشت. کمی مکث کرد و سپس با اطمینان قدم برداشت. ریتو و چند سنشی دیگر به دنبالش روانه شدند و به سرعت خود را به سمت دیگر پل رساندند. سپس امپراطور شیگرو از پل عبور کرد و به دنبال او، دو نفر از کیکوری‌هایی که برانکاردی را حمل می‌کردند، از پل گذشتند. ایکو که روند حرکت دو نفر قبل را دید، پیشنهادی دیگر برای زخمیان داد. یکی فرد مجروح را بر شانه می‌انداخت و رد می‌شد و دیگری برانکارد را با خود می‌آورد. هوراس متوجه شد که این روش سریع‌تر از روش قبل عمل می‌کند. وقتی عبور مجروحان از پل به پایان رسید، کیکوری‌های باقیمانده راه افتادند. از آنجایی که فردی را با خود حمل نمی‌کردند، مجبور نبودند منتظر بمانند تا یک نفر کاملا از پل عبور کند و سپس نفر بعدی روانه شود. کمی نگذشت که خطی از افراد تشکیل شد که به آرامی از پل می‌گذشتند. به محض آنکه کیکوری‌ها از روی پل گذشتند، جنگجویان سنشی به راه افتادند. آنها به اندازه‌ی کیکوری‌ها آرام نبودند. اما کم‌کم دریافتند که می‌توانند سه تا چهار نفر همزمان با هم بر روی پل بمانند.



هوراس با نگرانی منتظر ماند. او سیصد نفر را تماشا کرده بود که از روی پل عبور می کردند، بنابراین هر گونه شک و تردید در مورد استحکام آن برطرف شد. اکنون او آخرین دقایق باقی مانده را با بی تابی سپری می کرد و به دنبال اولین نشانه از مردان آریساکا بود.

«کوروکوما! وقتشه!»

آخرین سَنَشی باقیمانده آستینش را کشید و به پل اشاره کرد. هوراس سر تکان داد و گفت: «من درست پشت سرت میام.»

او صبر کرد تا مرد دیگر به نیمه راه پل رسید و سپس بار دیگر بر روی تخته‌ها قدم گذاشت. خودش را ثابت نگه داشت و تلاش کرد خود را با تاب و تکان تخته‌ها وفق دهد. سپس حرکت را آغاز کرد. تلاش می کرد پاهایش را بر روی مرکز تخته‌ها قرار دهد و به پایین نگاه نکند. در همین حین بود که خاطره‌ای از ویل به یاد آورد. او به راحتی از روی تیرهای باریک پل مورگارات در سلتیکا عبور می کرد و حتی بر رویشان می‌دوید. جایی که حتی تخته‌های آن برای تعیین مسیر حرکت آماده نشده بودند.

به آرامی زمزمه کرد: «کاش اینجا بودی ویل!»

او دو سوم راه را طی کرده بود که صدای زنگ خطر را از آن طرف شنید. ایستاد، بالاتنه‌اش را چرخاند تا از روی شانه‌اش به عقب نگاه کند. او می‌توانست مردانی را ببیند که در امتداد مسیر در لبه دره می‌دوند و پنج دقیقه دیگر به پل می‌رسیدند. او انتظار نداشت که آنها به این زودی به نتیجه برسند و این فکر به ذهنش خطور کرد که آریساکا باید یک گروه پیشرو دیگر را با حداکثر سرعت به جلو فرستاده باشد، بدون هیچ تجهیزاتی به غیر از سلاح‌هایشان.

«متوقف نشو، اورس سان!» این ریتو بود که از آن طرف دره برای او فریاد می- زد. «به حرکت ادامه بده!»

به سرعت وارد عمل شد و اینبار با بی احتیاطی به جلو رفت و منجر به تاب خوردن پل گشت. او می توانست شش کیکوری را ببیند که درست در کناره های پل جمع شده اند تا به محض رسیدن او طناب ها را با تبرهایشان ببرند. وقتی به مردان آریساکا نزدیک تر شد، فریادهای بیشتری نیز شنید.

فریاد زد: «یه طناب آماده کن! یه طناب بلند!»

او بر روی زمین خاکی و محکم آنسوی پل قدم گذاشت و برگشت تا مردان آریساکا را ببیند که چطور با احتیاط قدم بر روی پل می گذارند و می کوشند که راهشان را به این سمت باز کنند. آنها در این قلمرو کوهستانی متولد نشده بودند و ذاتشان با پیشروی های آرام بیشتر همخوانی داشت.

تبرهای کیکوری به طناب های پشتیبان پل برخورد کردند. اما طناب ضخیم به هم گره خورده بود و بر رویشان قیر ریخته شده بود و قیر نیز در طول سال ها قوام آمده و کنون به مانند سنگ سفت و سخت بود. پیش بینی اینکه آیا مردان آریساکا قبل از اینکه تبرزنها بتوانند هر چهار طناب را قطع کنند، از پل بگذرند، بسیار مشکل بود.

هوراس یکی از کیکوری ها را دید که با طناب درازی مقابلش ایستاده بود. به او اشاره کرد: «دور کمرم. سریع.»

مرد متوجه شد و جلو رفت و حلقه ای از طناب را دور کمر هوراس بست و آن را محکم پشت سرش گره زد.

هوراس گفت: «حالا وقتی من رفتم حواست بهش باشه!» او سپر خود را برداشت و شمشیر خود را کشید. سپس با نفسی عمیق دوباره روی پل رفت. کیکوری که طناب را دور کمرش بسته بود، انتهای آن را به آرامی باز می‌کرد. او طناب را جوری نگه داشت تا مانع حرکت هوراس نشود. سپس کمک خواست و سه نفر از همراهانش به یاری‌اش شتافتند.

این بار هوراس با هدف حرکت کرد. هر نوع اضطرابی در آن لحظه برایش مضر بود و برای پیشروی هم که شده می‌بایست به خود مسلط می‌شد. او می‌دانست که جنگ بر روی چنین سکوی بی‌ثباتی چقدر خطر خواهد شد، اما او یک ورزشکار بود و حالا باید تنها بر اعصابش مسلط می‌شد تا ماهیچه‌هایش آرام بگیرد.

به خودش گفت: «فکر کن سوار اسبی» و فوراً متوجه شد که می‌تواند خود را با حرکت‌های موجی پل هماهنگ کند. پنج متر جلو رفت و منتظر ماند. اولین نفر چند متر جلوتر از او ایستاد و با نااطمینانی به چهره مرد قد بلندی که میانه پل بود و به آرامی تعادلش را نگه داشته بود، نگاه کرد. آن مرد چنین احساس راحتی نداشت. او عصبی بود و از منطقه امن خود خارج شده بود. اما جلو رفت و ضربه‌ای ناشیانه به سمت هوراس پرتاب کرد.

هوراس با سپر مقابل ضربه‌اش ایستاد و به جای مسدود کردن ضربه، آن را منحرف کرد. در نتیجه، مهاجم هیچ مقاومتی در برابر خود احساس نکرد و تعادلش را از دست داد. همانطور که سعی می‌کرد تعادلش را بازگرداند، هوراس حمله‌ای ناگهانی کرد و شمشیرش را از زره مرد عبور داده و ران چپش را زخمی کرد.

مرد فریاد کشید و شمشیرش را رها کرد؛ زیرا که پای زخمی‌اش او را به سمت شبکه مشبک کنار پل سوق و او را در شرف سقوط قرار می‌داد پس وحشتزده به

دنبال جایی برای دست‌اندازی و نگه داشتن خود گشت. مردی که پشت سرش قرار داشت با بدنی که به طرز ناخوشایندی در حال تقلا بود، روبه‌رو شد.

هوراس سعی کرد تا از کنار مرد در حال تقلا عبور کند و درست همزمان با ضربه‌ای از سمت فرد پشت‌سرش روبه‌رو شد. سپرش را بالا آورد و تیغ‌های کاتانا به آن برخورد کرد و برای ثانیه‌ای در آنجا گیر کرد. هنگامی که دشمن شمشیرش را آزاد کرد، هوراس جلو پرید و با شمشیر به پهلوی مرد زد.

شمشیرهای نیهون جا تیزتر و سخت‌تر از تیغه هوراس بودند. اما شمشیر او بلندتر و سنگین‌تر بود و زره چرمی لاکی را که آنها می‌پوشید، مچاله و دنده‌های پشت آن را خرد می‌کرد. مرد از شدت درد نفس نفس زد، بر روی‌طنا بکناری خم شد و تعادل خود را از دست داد، واژگون شد و به عمق دره سقوط کرد.

مرد بعدی مردد شد، زیرا هم او و هم هوراس احساس کردند که لرزش شدیدی از روی پل عبور کرده و طناب سمت چپ به سمت پایین افتاده است. روبروی هم قرار گرفتند و هر کدام منتظر حرکت دیگری بودند. اما هوراس می‌دانست که اکنون زمان به نفع اوست.

در لبه دره، شیگرو به سرعت با مردانی که طناب نجات هوراس را در دست داشتند صحبت کرد. او به آنها دستور داد: «به دور آن کنده درختی که اونجاست بپیچید! وقتی کوروکوما افتاد، سرعتش رو تا زمانی که طناب تموم شه کم کنید.»

افراد به سرعت دستور را اطاعت کرده و طناب را دور کنده - که به اندازه کمر یک مرد ضخیم بود - پیچاندند. تبرزان حالا تندتر و سریعتر کار می‌کردند و پل با هر ضربه می‌لرزید. شیگرو نزدیکترین سرباز دشمن را دید که چرخید و با فریادی

هشداردهنده شروع به فرار کرد. افرادی که به دنبالش آمدند اما دیر کرده بودند. پل به طور ناگهانی صاف شد و هوراس و چهار سنشی باقیمانده سقوط کردند.

شیگرو دستور داد: «طناب رو ول کن!» او می‌دانست که اگر طناب به سرعت محکم شود، هوراس با نیرویی بی‌رحمانه به سمت صخره می‌چرخد و کاملاً له می‌شود. اما وقتی طناب زمانی که هوراس به نقطه‌ای امن برسد، محکم شود، جنگاور جوان نجات پیدا خواهد کرد.

هوراس احساس کرد که پل از بین رفت. احساس کرد که به فضا افتاد و هر آنچه خورده بود راه به گلویش یافت. او منتظر ضربه ناگهانی طناب بر شکمش بود، اما فهمید طناب با حالتی کنترل شده، آرام آرام جلوی سقوطش را خواهد گرفت. بنابراین خود را رها کرد و سعی کرد به سمت صخره بچرخد تا بتواند به کمک دست و پاهایش جلوی ضربه‌ای را که لحظاتی بعد به بدنش وارد می‌شود، بگیرد.

طناب و قوس صخره جانش را نجات دادند. مطمئناً اگر صخره صاف بود، او درست به مانند یک آونگ محکم به آن برخورد می‌کرد. اما قوس از برخورد او با صخره جلوگیری کرد و او با حرکتی نسبتاً آهسته‌تر نسبتاً به پایین سقوط می‌کرد.

به محض محکم شدن طناب، حدود بیست متر پایین‌تر به دیوار صخره برخورد کرد. شدت برخورد به حدی بود که دو دنده‌اش را شکست و شمشیرش را به سمت دره سوق داد. زیرلب فحشی داد و سپس احساس کرد طناب زیربغلش سفت می‌شود و کسی او را به سمت بالا می‌کشد.

همانطور که به لبه دره نزدیک می‌شد، می‌توانست چهره مضطرب شیگرو را در میان کسانی که به او نگاه می‌کردند، ببیند. او از پاهایش استفاده کرد تا خود را لبه



دور کند و در نهایت پا بر روی زمین سفت گذاشت و روی زمین گل آلود پخش شد. او فکر کرد که باید شبیه یک ماهی فرود آمده باشد.

شیگرو بازوی او را گرفت، سپس بلافاصله او را رها کرد، زیرا دنده‌های مجروح هوراس از درد شعله‌ور شد و او فریاد زد.

شیگرو پرسید: «حالت خوب است، اورس سان؟»

هوراس دنده‌های دردناکش را زیر پیراهنش احساس کرد و اخم‌هایش درهم رفت و گفت: «نه. دنده‌هام شکسته و شمشیرم رو از دست دادم. لعنتی.»





## فصل بیست و پنجم

برخلاف میخانه‌ها و رستوران‌های پر سر و صدایی که تاکنون از آن‌ها عبور کرده بودند، فضای داخلی ریوکان با آرامش پر شده بود.

هالت، ویل و آلیس خود را در یک ورودی بزرگ یافتند که دیوارها و کف آن با چوب جلا داده شده بود. بوی شیرین موم زنبور عسل به مشام می‌رسید. مخلوطی از بخور و دود چوبی معطر فضا را پر کرده بود و از سمت شومینه‌ای که روی یک دیوار کناری قرار گرفته بود، جایی که آتش چوب درخششی گرم در اتاق می‌فرستاد، نوری ساطع می‌شد. این نور ضعیف توسط چندین فانوس آویزان، که هر کدام از یک شمع سوزان در داخل یک گره کاغذی شکل گرفته بود، تقویت می‌شد. روبه‌روی شومینه و به صورت متقارن با آن، حوض کوچکی برافراشته شده بود و انعکاس‌هایی از نور را روی دیوارها می‌فرستاد.

دکور اتاق کم اما شیک بود. یک میز بزرگ روبروی آنها بود، با دو جعبه لاکی زیبا، یکی در دو طرف، و یک دفتر روزنامه سنگین در وسط. وسایل نوشتاری به خوبی در کنار مجله چیده شده بودند. پشت آن یک نقاشی دیواری با قاب بود - نه

یک تصویر، بلکه یک ایدئوگرام بزرگ نیهون جایی. در سمت چپ، یک پلکان چوبی به بالا می‌رفت و یک گالری نرده‌دار چوبی در چهار طرف فضای باز بالای آن‌ها قرار داشت. هالت، با نگاهی به دورتادور، فرض کرد که دسترسی به اتاق‌های مهمان‌ها از طریق این گالری قابل انجام است.

یک پله در جلوی آنها قرار داشت، به طوری که مساحت اصلی اتاق کمی بالاتر از ورودی بود. ویل رفت تا روی قسمت بلند شده قدم بگذارد و به میز نزدیک شود، اما آلیس متوجه شده بود که چند جفت صندل در قسمت پایینی زمین قرار گرفته‌اند. او موردی را از یادداشت‌های پس‌زمینه جورج در مورد آداب و رسوم نیهون جان به یاد آورد و با دستی بر بازویش، او را متوقف کرد.

او گفت: «صبر کن ویل. چکمه‌هات.»

ویل پرسید: «چکمه‌هام چی؟» اما هالت متوجه صندل‌های ریخته شده بر زمین و قفسه‌ای از دمپایی‌های نرم شده بود.

او گفت: «باید چکمه‌هات رو دربیاری.»

آلیس توضیح داد: «این یک رسم نیهون‌جاعه. اون‌ها داخل خونه چکمه نمی‌پوشن.» هالت قبل از آنکه توضیح آلیس تمام شود، چکمه‌هایش را در آورده بود و روی قفسه گذاشته بود. او با قدردانی به کف چوبی صیقلی، رنگ عسلی تیره آتش و نور فانوس نگاه کرد.

او گفت: «با یه همچین کف‌پوشی، زیاد هم جای تعجب نداره.»

ویل و آلیس هم از این روش پیروی کردند. آنها روی سکوی برافراشته رفتند و دمپایی انتخاب کردند. به نظر می‌رسید که همه آنها یک اندازه باشند، اما آنها یک

سبک اسلیپور ساده بودند، با یک کفی مات و یک نوار نمدی نرم که روی کف پا کشیده می‌شد تا آنها را در جای خود نگه دارد.

ویل گفت: «همونطور که معلومه هوراس اینجا هم نیست. پاهای بزرگش از دمپایی‌ها می‌زد بیرون.» بقیه با این فکر لبخند زدند. سپس، انگار منتظر بود تا دیگران دمپایی‌هایشان را بپوشند، مردی از درِ پرده‌دار پشت میز بلند بیرون آمد. ایستاد و تعظیم کرد. هر سه به میز نزدیک شدند و در مقابلش تعظیم کردند. از نظر ویل در آن کشور بیش از اندازه به هم تعظیم می‌کردند.

مرد گفت: «چطور می‌تونم کمکتون کنم؟» صدایش ملایم بود. آیس نگاهی به حالت انداخت. مرد به زبان معمولی صحبت کرده بود و او فرض کرد که حالت با او گفتگو خواهد کرد. سرش را کوتاه به او تکان داد.

«ما اتاق می‌خوایم. برای دو شب، احتمالاً سه شب.»

«البته. مشکلی نیست. شما از کشتی خارجی‌ای هستید که امروز وارد بندر شد؟»

حالت سر تکان داد و مرد دفتر بزرگ روی میز را باز کرد. او چیزی را که ویل تصور می‌کرد یک خودکار است، برداشت، اما مشخص شد که آن در اصل قلمو بود. مرد آن را در یک جوهردان ساخته شده از چوب سیاه فرو برد و سپس خطوطی منظم در دفتری که بدیهی بود به عنوان دفتر ثبت اتاق‌ها از آن استفاده می‌شود، کشید.

او پرسید: «ناهار هم می‌خواین؟ یک اتاق غذاخوری طبقه پایین هست. البته می‌تونیم غذای شما رو در یکی از اتاق‌ها سرو کنیم.»

هالت گفت: «فکر می‌کنم اتاق طبقه بالا [بهتر باشه].» سپس به ویل اشاره کرد و ادامه داد: «من و دستیارم یک اتاق می‌گیریم و خانم یه اتاق دیگه. می‌تونید غذا رو توی اتاق ما سرو کنید.»

مرد کمی تعظیم کرد. «هر جور مایلید. چیزی دیگه‌ای هم هست یا اتاق‌هاتون رو نشونت بدم؟»

هالت یک نگاه سریع با آلیس رد و بدل کرد. او تلاش می‌کرد از رفتار مرد بخواند که آیا او نسبت به حضورشان در آنجا مشکوک شده است یا نه. ؟ به هر حال، این جایی بود که جورج چندین شب را قبل از اینکه ایوانای را ترک کند، سپری کرده بود و آنها نیز از کشتی خارجیان بودند. تصمیمش را گرفت. به جلو خم شد و صدایش را کمی پایین آورد.

«به ما گفته شده که ممکنه یکی از دوستانمون رو اینجا پیدا کنیم. مردی به نام آتسو. اون...»

صدای کوبیدن در، حرف هالت را قطع کرد. دو سنجی در حالی که کفش‌هایشان را بر زمین چوبی می‌کوبیدند، به داخل مسافرخانه آمدند؛ با تحقیر، دمپایی‌ها را نادیده گرفتند و بر روی سطح بالاتر داخلی قدم گذاشتند. یکی که به احتمال زیاد رهبر بود، از دیگری جلوتر ایستاد. چشمان صاحب مسافرخانه برای مدت کوتاهی از عصبانیت پر شد، اما او به سرعت بر خود مسلط گشت و در حالی که دستانش را در آستین‌هایش فرو کرده بود، به تازه واردها تعظیم کرد.

هالت به سمت همراهانش زمزمه کرد: «تعظیم کنید.» او یک موج ناگهانی دلهره را احساس می‌کرد و از خود می‌پرسید که آیا صاحب مسافرخانه ممکن است به



سنشی‌ها اطلاع دهد که آنها در مورد آتسو پرس و جو می‌کنند. اما واضح بود که این مرد با سربازان آریساکا دوستی‌ای نداشت.

سنشی وقتی عمیقاً به او تعظیم می‌کردند، صدای تمسخر آمیزی در گلویش ایجاد کرد. او از پاسخ دادن به تعارف‌ها بیزار بود؛ سپس به سمت صاحب مسافرخانه برگشت و با سرعت زیاد شروع به صحبت به زبان نیهون‌جایی کرد. ویل شنید که چند بار از کلمه "گایجین" استفاده شده است. نگاهی به آلیس انداخت و دید که او کمی اخم کرده است و سعی می‌کند از مکالمه سر درآورد. صاحب مسافرخانه با مهربانی پاسخ داد و دستش را از آستین ردایش بیرون آورد تا با اشاره‌ای برازنده به مهمانانش اشاره کند.

سنشی به سمت آنها برگشت. با انتخاب حالت به عنوان رهبر، قدمی به او نزدیک شد؛ ایستاد و درحالی که پاهایش به عرض شانه باز بود و دست بر کمر زده بود، حالت را زیر نظر گرفت. ویل بر روی ردای مرد، نماد جغد قرمز را دید و متوجه شد که آن مردان از طایفه آریساکا هستند. هر چند که پیشتر از آن می‌توانست بر اساس رفتارشان همین حدس را بزند.

حالت بر اساس تجزیه و تحلیل موقعیت تصمیم گرفت به چشمان سنشی مستقیم نگاه نکند و سرش را پایین انداخت. رهبر دسته غرغری کرد و آن عمل حالت را حرکتی ناشی از ضعف دانست.

اما ناگهان گفت: «گایجین!» و به سرعت با انگشت به آنها اشاره کرد و ادامه داد: «از کشتی گایجین هستین؟»

حالت سرش را خم کرد. او گفت: «درسته قربان.» مطمئناً سنشی هر کسی که بود، یک نجیب‌زاده نبود. اما خوب. چه ایرادی داشت او را اینچنین صدا می‌کرد؟

مرد دستور داد: «صورتت را جلوی یک سنشی نپوشون!» سپس دستش را جلو برد و با پشت دست، کلاه شنل هالت را از صورتش کنار زد. ویل نفس تندی کشید، مطمئن بود که هالت به توهین واکنشی انفجاری نشان خواهد داد؛ اما رنجر ریشو فقط سرش را خم کرد. دست سنشی به صورتش برخورد نکرده بود و تنها لبه کلاه را گرفته و به عقب هل داده بود. سنشی به نشانه رضایت به خودش سر تکان داد و سپس به سمت آلیس و ویل چرخید.

«تو و تو. شما هم همینطور.»

آنها کلاه شنلشان را عقب زدند. آلیس در حالی که این کار را می‌کرد تعظیم و ویل نیز از این حرکت پیروی کرد، خوشحال بود که سر پایین او خشمی را که می‌دانست در چشمانش نشان می‌دهد، پنهان می‌کند و وقتی آرامش خود را به دست آورد، دوباره صاف ایستاد.

سنشی توجه خود را به هالت معطوف کرده بود.

«چرا اینجایی؟»

هالت پاسخ داد: «ما برای تجارت سنگ‌های قیمتی به اینجا اومدیم.» این پاسخی بود که گاندار اوایل روز به مسئول بندر داده بود. تجارت سنگ‌های قیمتی، میزان بار کم کشتی و سرعت زیاد را توضیح می‌داد. به هر حال یک کشتی با محموله جواهرات می‌بایست سریع باشد تا از خطرات احتمالی جلوگیری شود. اما سنشی با عصبانیت به پاسخ او واکنش نشان داد. به هالت نزدیک‌تر شد و فریاد زد: «نه. نه. چرا اینجایی؟» پایش را روی زمین کوبید و ادامه داد: «چرا اینجا؟ در رایوکان؟»

صاحب مسافرخانه به زبان نیهون جایی با تنی آرام و نگاهی به زیر انداخته چیزی را توضیح داد. سنشی به توضیحات او گوش داد، سپس نگاهش را به سمت سه

آرالوئی چرخاند. کمی به آنها خیره شد و دوباره به همراهش نگاه کرد. هر دوی آنها خندیدند و سپس سنشی با یک حرکت تحقیرآمیز نشان داد که دیگر علاقه‌ای به خارجی‌ها ندارد. دو مرد برگشتند و از ریوکان بیرون آمدند و در را پشت سرشان بستند.

ویل پرسید: «و این اصلاً برای چه بود؟»

او این سؤال را خطاب به آلیس پرسیده بود، اما مسافرخانه‌دار بود که پاسخ داد. «به اونها گفتم برای حمام اومدید. ریوکان بر روی یک چشمه آب گرم ساخته شده است. سنشی حرکات همه خارجی‌های شهر رو بررسی می‌کند. اونها از اینکه نشون بدن چقدر این اطراف قدرت دارن، خوششون میاد. حتماً کسی شما رو در حال رسیدن به اینجا دیده و گزارش کرده.» او با ناراحتی افزود: «این روزها همه جا خبرسان هستن.»

هالت متفکرانه گفت: «این می‌تونه سفر به شمال رو کمی دشوار کنه.»

«درسته. آسون نخواهد بود.»

هالت گفت: «در واقع، پس از مدت‌ها سفر روی دریا، حمام آب گرم ایده خوبی به نظر می‌رسه.» طی این سفر، به علت ارزش بالای آب شیرین، آنها مجبور شده بودند از آب دریا برای حمام کردن استفاده کنند.

ویل پرسید: «و جواب زیرکانه آقای خنده‌رومون چی بود؟ به نظر می‌رسید که هر دوی اونها رو خوشحال کرد.»

آلیس پاسخ داد: «اون گفت، با توجه به بوی ما، ما نیاز به حمام داریم.» ویل از آن توهین یک ابرویش را بالا انداخت؛ اما هالت با خنده کوتاهی گفت: «اگه حرفش

درست نمی‌بود، ممکن بود بهمم بربخوره.» و سپس رو به صاحب مسافرخانه پیشنهاد داد: «شاید اول از حمام استفاده کنیم و بعد غذا بخوریم.»

صاحب مسافرخانه سری تکان داد. او گفت: «راه رو بهتون نشان می‌دم و در حالی که شما در حال استراحت هستید، من یک پیام رسان می‌فرستم تا ببینم آتسو هنوز در ایوانای است یا نه. اون همیشه در حال رفت و آمده.»

آلیس قبل از اینکه دیگران را ترک کند تا به حمام زنانه برود، دستورالعمل‌های دقیقی به آنها داد. خود حمام آب گرم برای شستن نبود. آنها برای خیساندن و استراحت بودند. بر این اساس، آنها ابتدا خود را در یک تشت آب شستند و سپس در آب سوزان وان حمام فرو رفتند. دمای آب در ابتدا منجر به عذاب بود، اما ویل به تدریج به گرما عادت کرد و احساس کرد که دردهای چند هفته‌اش رو به بهبودی هستند. او تمام طول هفته‌ی گذشته را یا روی عرشه ایستاده بود یا با حالتی نامطمئن روی تخته‌های سخت کشتی خوابیده بود. با اکراه، سرانجام بیرون آمد، خود را خشک کرد و لباس نرمی را که ریوکان تهیه کرده بود، به دور خود پیچید.

آلیس منتظر آنها بود که او و هالت به اتاق خود بازگشتند.

در مرکز اتاق، میز کم ارتفاعی که به سختی سی سانتی متر از زمین فاصله داشت، قرار گرفته بود و از آن کاسه‌ها و بشقاب‌ها و گرمکن‌های کوچک شمعی پر شده بود.

ویل امیدوارانه به دنبال صندلی به اطراف نگاه کرد؛ اما، مطابق با دکور مینیمالیستی رایوکان، هیچ صندلی‌ای در دسترس نبود. آلیس روی زمین نشست و پاهایش را زیر میز جمع کرده بود.

هالت به آرامی ناله کرد. او گفت: «از این می‌ترسیدم. فکر می‌کنم باید روی زمین بخوابیم.»

او قبلاً متوجه شده بود که هیچ تختی در اتاق وجود ندارد. وقتی او پرس و جو کرد، صاحب مسافرخانه تشک‌های ضخیمی را که پشت یکی از پرده‌های کشویی که یک کمد را پوشانده بود، به آنها نشان داده بود.

ویل در حالی که با ولع به سیخ مرغ کبابی که با سس خوشمزه، شور و تیره پوشانده شده بود، نگاه می‌کرد، به او پوزخند زد و گفت: «وقتی اردو می‌زدیم، سال‌ها روی زمین می‌خوابیدی. از کی انقدر بداخلاق شدی؟»

هالت پاسخ داد: «وقتی اردو می‌زنیم، در فضای باز هستیم. قبول دارم وقتی در جنگل یا چمنزار هستم باید روی زمین بخوابم. اما این یه اتاقه و سقف داره. وقتی داخل خونه‌ام، ترجیح می‌دم روی یه تخت بخوابم.» درپوش یک کاسه چوبی صیقلی را برداشت و به آبگوشت داخل آن نگاه کرد. به دنبال قاشق اطراف را گشت و چون اثری از آن نیافت با نگاه کردن، مستقیم از کاسه نوشید و گفت: «خیلی خوشمزه‌اس.»

آلیس غذایی دیگر را امتحان کرد. غذایی که با آبگوشت و رشته‌هایی درون آن پخته شده بود. سپس با تعجب به دو چوبی که به نظر تنها ابزار غذاخوری در آنجا بودند نگاه کرد و با روشی کاملاً خلاف مقررات خانومانه به سبک هالت کاسه را سر کشید و گفت: «ترجیح می‌دم آتسو کمی توی اومدن صبوری به خرج بده. اونوقت می‌تونم چند روز دیگه رو هم اینجا باشم و روش کار با اینا رو یاد بگیرم.»



هالت برای سومین بار در سی ثانیه گذشته، جابه‌جا شد و فشار وزنش را از باسنش به پهلوش انداخت تا فشار روی ران‌هایش را بکاهد و گفت: «جرئت داری اینو به زانوهای بیچاره‌ام که دارن از درد می‌ترکن بگو.»



## فصل بیست و ششم

علی رغم تمامی غرغره‌های هالت، تشک‌ها دست کمی از تخت نداشتند. آنها به راحتی بر روی زمین پهن شدند و کاملاً راحت بودند.

پس از اینکه فانوس کوچکی را که اتاقشان را روشن می‌کرد، خاموش کردند، ویل به پشت دراز کشید. چشمانش را بست و به صدای نفس‌های عمیق و منظم هالت گوش سپرد. مدت‌ها بود که به آن صدا عادت کرده بود.

درون اتاق تاریک بود و از لبه‌ی باز در نور راهرو، با وجود آنکه صاحب مسافرخانه نور را کم کرده بود، وارد اتاق می‌شد.

درکشویی و کاغذی روبه‌روی حیاط کاملاً باز بود و نسیم خنکی از آن وارد می‌شد. ویل روپوشش را تا نزدیکی گوش بالا آورد. صاحب مسافرخانه به آنها پیشنهاد منقلی کوچک و ذغال داده بود تا اتاق را با آن گرم کنند، اما هر دوی رنجرها ترجیح می‌دادند هوای تازه وارد اتاق شود.

اولین باری نبود که ویل از تحولات زندگی خود متعجب می‌شد. او می‌دانست که برخی از افرادی که با آنها بزرگ شده است به سختی از قلعه یک یا دو کیلومتری فاصله گرفته و به احتمال زیاد خیلی از آنها از مرزهای منطقه ردمونت خارج نشده بودند. به عنوان مثال جنی که حال یک سرآشپز معروف بود به سختی از منطقه خود دور شده بود.

با تمام این وجود او آنجا بود. سفر شگفت‌انگیزی را آغاز کرده بود. از کانال آبی ساخته شده به دست بشر آن هم درست در وسط بیابان عبور کرده بود، طوفان دریای سفید را دیده بود و سپس به سمت اقیانوس رفته بود.

طی این مدت او در کوه‌های پوشیده از برف اسکاندیا، با سوارکاران خشمگین روبه‌رو شده بود. در صحراهای سوزان آریدا حرکت کرده و با عشایر آنجا دوست شده بود. با اسکاتی‌های وحشی به مقابله پرداخته بود و به همراه هالت و هوراس به شمال و کلانمل رفته بود.

گاهی با خود می‌اندیشید که چه چیزها که در زندگی خود ندیده است و چقدر با آرزوی بچگی خود فاصله نگرفته است.

شوالیه شدن با زندگی کنون او به شدت در تضاد بود. بسیاری از شوالیه‌های مدرسه نبرد ردمونت که همراه هوراس آموزش می‌دیدند، هرگز مرزهای آرالوئن را ترک نکرده بود.

او تعجب کرد که آیا هالت، که همه این چیزها و چیزهای دیگر را دیده بود، هرگز مانند او این حس را داشت؟ همان حس شگفتی و هیجان در مورد زندگی؟ بدون فکر گفت: «هالت. بیداری؟»

«نه.» هالت با لحن تلخی آن را گفت و دهن ویل را بست.

«اوه. متاسفم.»

«خفه شو.»

ویل فکر که یک بار دیگر معذرت‌خواهی کند، اما این عمل برخلاف خواسته  
هالت بود. بنابراین چیزی نگفت و ساکت به پنجره باز نگاه کرد. روشنایی ماه به  
آرامی به درون اتاق می‌خزید. به هوراس فکر کرد. احتمالاً هوراس جایی در  
کوهستان بود.

به شدت خمیازه کشید و اندکی بعد با وجود حس شگفتی که نسبت به زندگی  
خود داشت، به خواب رفت.

چند دقیقه پس از آنکه به خواب رفته بود، صدای هالت او را بیدار کرد.

«ویل! خوابی؟»

چشمانش به سرعت باز شدند و هوشیاری‌اش را به سرعت به دست آورد و سپس  
متوجه شد که هالت برای هیچ او را بیدار کرده است. عضلات منقبض شده‌اش شل  
شدند و با عصبانیت گفت: «بودم. ولی الان دیگه نیستم.»

هالت پاسخ داد: «هوم. خوبه.» و سپس با بی‌اهمیتی ادامه داد: «حقته.»

او به سمت دیگر غلتید. ملافه را زیر چانه‌اش بالا آورد و به راحتی خوابید.

\*\*\*

یک صدای خفیف، خارج از الگوهای عادی شبانه به ضمیر ناخودآگاه ویل راه  
یافت. چشمانش دوباره باز شد و اینبار با دقت گوش داد. ماه دیگر از پنجره نمی-  
تابید. احتمالاً چند ساعتی را خواب بوده است.

نفس حالت عمیق و یکنواخت باقی ماند، اما ویل می‌دانست که معلمش نیز کاملاً بیدار است. رنجرها برای حفظ الگوی تنفسی خود، حتی زمانی که به طور غیرمنتظره‌ای از خواب بیدار می‌شوند، آموزش دیده‌اند، به طوری که مهاجم احتمالی هیچ هشدار مبنی بر بیدار بودن و آماده بودن آنها نداشته باشد.

صدایی دیگر نیز اضافه شد. صدای خفیف راه رفتن فردی بر روی چوب. در واقع صدای قدم زدن فردی بر روی پله‌ها بود. پس مزاحم هر که بود، از کارکنان ریوکان نبود و به اتاق آنها نیز نیامده بود.

آهسته و بی صدا خود را روی یک آرنج بلند کرد و روپوشش را کنار زد. می‌توانست سایه‌ی حالت را ببیند که مانند او روی آرنج بلند شده بود. حالت دستش را به نشانه هشدار بالا آورد و به زمین اشاره‌ای کرد تا او دیگر حرکتی نکند. اگر بیشتر پیش می‌رفتند و از روی تشک بر روی زمین چوبی قرار می‌گرفتند، سر و صدای چوب برمی‌خواست. ساختار فضای اتاق بسیار ساده بود. کف چوبی و پانل در کشویی چوبی که هر کدام در اثر حرکتی، به صدا در می‌آمدند. بنابراین درست با شنیدن دو صدای خفیف دیگر کاملاً اطمینان یافتند که کسی آن بیرون است.

ویل نگاهی به پایین انداخت تا از وجود چاقوی ساکش و چاقوی پرتاب‌کننده‌اش در کنار تشکش مطمئن شود. حالا که می‌دانستند مزاحمی در اتاق نیست، دیگر نیازی به ادامه تظاهر به نفس کشیدن عمیق نبود. هر دو به به آرامی تنفس آهسته را آغاز کردند و گوش‌هایشان را برای شنیدن هر نوع صدایی آماده.

ویل از اینکه اتاق آنها به راه پله نزدیکتر از آلیس بودند، سپاسگزار بود. یک مهاجم باید از اتاق آنها عبور می‌کرد تا به آلیس برسد. صدای جیرجیر خفیف دیگری به آنها گفت که هر که بود از پلکان گذشته و به راهرو رسیده است و به آرامی در امتداد آن حرکت می‌کند. آنها صداهای خفیفی را که نشان دهنده پیشرفت



او بود دنبال کردند تا اینکه شکاف پانل در پوشانده شد و آنها متوجه شدند که مزاحم بیرون در اتاق آنهاست. صداهای حرکت قطع شد و ویل احساس آرامش کرد. هر کسی که بود، آلیس را هدف نگرفته بود.

گوش‌هایش را تیز و سرش را کمی به سمت در خم کرد. صدای خراش ملایمی شنیده می‌شد که احتمالاً به علت سایش ناخن بر روی سطح کاغذ روغنی شده بود. در واقع هر کسی که بود، قصد غافلگیر کردنشان را نداشت.

هالت صدا را تقلید کرد و ناخن‌هایش را روی حصیر کف کشید. برای چند ثانیه سکوت حاکم شد و هیچ حرکتی بیرون از در قابل مشاهده نبود.

سپس صدای آهسته‌ای که به سختی قابل شنیدن بود، با سختی گوششان رسید.  
«آتسو هستم.»

آنها نگاهی سریع رد و بدل کردند. هالت با سر به دیوار کنار در اشاره کرد. ویل با کمترین صدای ممکن از جایش بلند شد و با پای برهنه حرکت کرد تا کنار دهانه بایستد و چاقوی ساکشش را در دست داشت. هالت روی تشک نشسته بود.

هالت به آرامی گفت: «بیا داخل، آتسو.»

در باز و اندامی در دهانه قاب نمایان شد. به چپ و راست نگاه کرد، ویل را در کنار در دید و دستانش را باز کرد تا نشان دهد که سلاح ندارد.

ویل به آتسو اشاره کرد که به جلو، داخل اتاق برود، و او هم قبول کرد و در را پشت سرش بست. او به جایی رفت که هالت به پهلو روی تشک نشسته بود. آتسو روی زانوهایش نشست و در همان حالت تعظیم کرد و گفت:

«درود، دوستان.»

ویل به کناری رفت و ایستاد تا بتواند مرد را در حالی که با هالت صحبت می‌کرد ببیند. آتسو اندامی کوچک داشت. حتی ریزتر از ویل و هالت بود، اما به هیچ عنوان ضعیف به نظر نمی‌رسید.

او به جز چند رشته مو در اطراف سرش، مویی دیگر نداشت و تقریباً طاس بود. به نظر غیر مسلح می‌آمد، اما می‌توانست به راحتی زیر ردای خود چاقویی را پنهان کند.

هالت از او پرسید: «همیشه شب‌ها اینقدر دیر می‌ای و می‌ری؟»

آتسو سری تکان داد. «از اونجایی که مردان لرد آریساکا همه جا هستند، اجتناب از شون برای من امن‌تره.»

هالت گفت: «جدیدا به گایجین دیگه‌ای هم کمک کردین.» جمله خبری بود. اما همزمان سوالی را نیز در خود پنهان داشت. اگر آن مرد واقعا آتسو نبود، احتمالاً نام گایجینی را که از کوه آورده بود نمی‌دانست. آتسو متوجه منظور هالت شد و گفت: «دارید در مورد جورج‌سان و دوستش اوراس‌سان صحبت می‌کنید.»

هالت یک لحظه اخم کرد و نام‌ها را شناخت.

با شک پرسید: «کی؟»

این بار آتسو با دقت نام‌ها را تلفظ کرد.

«اورس‌سان. جنگجوی بلندقد گایجین.»

ویل ناگهان نام را رمزگشایی کرد. او می‌دانست که کلمه «سان» یک اصطلاح احترام‌نیهون‌جایی است که به عنوان پسوند به نام شخص اضافه می‌شود. اگر این را نادیده می‌گرفت و تنها اوراس باقی می‌ماند، کلمه بیشتر قابل تشخیص می‌شد.

سریع گفت: «هوراس» و آتسو سرش را به سمت او چرخاند و به نشانه تأیید سریع آن را تکان داد.

«آره. اوراس سان. اون جون امپراطور رو نجات داد.»

هالت متفکرانه گفت: «و حالا فکر می‌کنم این باعث نشده که تبدیل به خارجی مورد علاقه آریساکا بشه.»

آتسو وقتی نام آریساکا را شنید عصبانی شد. «نه در واقع. اوراس سان دو نفر از سنشی‌های آریساکا رو کشت.» آتسو اجازه داد هنگام اضافه کردن آخرین کلمات، رضایتی در صدایش شنیده شود.

ویل گفت: «این دقیقا همون کاریه که هوراس می‌کنه.»

هالت با عصبانیت گفت: «و این دوستمون اصلا فکر نمی‌کنه که مردان آریساکا دقیقا همون کارو ممکنه با ما انجام بدن.»

ویل موافقت کرد: «این حتی بیشتر باعث می‌شه که اون فرد دقیقا هوراس باشه.»  
هالت لحظه‌ای مکث و فکر کرد. به نظر می‌رسید که ویل درست می‌گوید. اما او چند سوال دیگر نیز داشت.

«در مورد جورج چه چیزی می‌تونی بهمون بگی؟»

آتسو با دقت به سوال فکر کرد. او باید به گونه‌ای پاسخ می‌داد که اعتبارش را پیش آن دو خارجی بالا می‌برد.

«اون جنگجو نیست. سخنگوعه.»

ویل خنده کوچکش را پنهان کرد. به نظر می‌رسید که واقعا جورج را می‌شناسد.

آتسو دوباره به او نگاه کرد. او افزود: «اما جان اورس سان رو در کوهستان نجات داد» و ویل با تعجب ابروهایش را بالا انداخت.

او با ناباوری گفت: «جورج هوراس رو نجات داد؟»

«برامون توی کوهستان کمین کرده بودن. یکی از کمین‌کننده‌ها به سمت اوراس سان تیر پرتاب کرد. جورسان متوجه شد و اوراس سان رو به سمتی پرتاب کرد و تیر به بازوی خودش خورد.»

هالت و ویل نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند.

ویل گفت: «آلیس گفت که جورج در پیام خود به زخم اشاره کرده. اگرچه این موضوع که جون هوراس رو نجات داده، برام جدید.»

هالت گفت: «در مورد آلیس صحبت می‌کنم، شاید باید بری بیاریش. باید بشنوه که آتسو چی می‌گه.»

لحن صدای او می‌گفت که او اکنون متقاعد شده است که این واقعا آتسو است و احتمالاً می‌توان به او اعتماد کرد. ویل به سمت در چرخید، اما همانطور که او این کار را انجام داد، ضربه‌ای ملایم به چارچوب در خورد و صفحه کشویی باز شد و آلیس را در لباس نیهون جان که قبلاً پوشیده بود نشان داد.

او گفت: «شما دو نفر همیشه نیمه‌های شب اینقدر بلند حرف می‌زنین؟» سپس، با دیدن چهره سوم در اتاق، صدای او لحن شوخی خود را از دست و ادامه داد: «فکر می‌کنم این آتسوعه؟»

ویل فکر کرد این یک فرض منطقی بود. به احتمال زیاد هیچ کس دیگری در این وقت شب در اتاق آنها نبود.

«همینطور. آتسو، ایشون لیدی آلیس هستن.»

نیهون جای کوچک روی زانوهایش چرخید و در همان حالت زانو زده به سمت آلیس تعظیم کرد.

او گفت: «هرادی آریس سان.» آلیس، اگرچه دیپلمات بود، با تلفظ نامتعارف نامش ابرویی بالا انداخت. ویل اندیشید: «فقط صبر کن بین هوراس رو چی صدا می-زنه.»

آلیس گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم.» در را بست و از اتاق گذشت تا در انتهای تشک حالت بنشیند و پاهایش را به یک طرف جمع کند.

او از حالت پرسید: «آتسو می‌تونه به ما بگه چه بلایی سر هوراس اومده؟»

رنجر پاسخ داد: «می‌خواستم همین رو بپرسم.» اما آتسو نیازی به سوال نداشت.

«اورس سان پیشنهاد خدمت به لرد شیگرو، امپراتور نیهون جا رو در برابر غاصب، آریساکا، داد. اون‌ها تعدادی از مردان لرد شیگرو رو جمع‌آوری و به سمت کوه‌ها عقب‌نشینی کردن و به سمت قلعه باستانی ران کوشی می‌رن.»

هالت پرسید: «پس امپراتور یک ارتش با خودش داره؟»

آتسو سرش را تکان داد. «ارتش نه. فقط بازماندگان مردانش از پادگان ایتو که به سختی پنجاه نفر می‌شن. البته کیکوری‌ها هم هستن، اما ارتشی نیستن.»

آلیس پرسید: «کیکوری؟» او با این کلمه آشنا نبود. آتسو به سمت او برگشت و گفت: «کارگران چوب و چوب‌بری. اون‌ها در کوهستان زندگی می‌کنن و به امپراتور وفادارن. آریساکا در جستجوی امپراتور به روستاهای اون‌ها حمله کرد و خونه‌هاشون



رو به آتش کشید. در نتیجه، کیکوری‌ها آواره شدن و خیلی‌هاشون به امپراطور پیوستن.»

ویل پرسید: «اما اونها سرباز نیستن؟» و آتسو سرش را تکان داد.

«متاسفانه نه. اما کوه‌ها رو مثل کف دست می‌شناسن. اگر امپراطور رو پنهان کنند، آریساکا هرگز نمی‌تونه اون رو پیدا کنن.»

«این قلعه‌ای که گفتی چی؟»

«ران کوشی. یه قلعه افسانه‌ایه، با دیوارهای بلندی که ضخامت زیادی داره. حتی با یک نیروی کوچک، امپراطور می‌تونه ماه‌ها اونجا رو در برابر ارتش آریساکا نگه داره.»

سه آرالوئن نگاهی رد و بدل کردند. ویل و آلیس اجازه دادند حالت سوالی را که در ذهن سر سه‌ی آنها نقش بسته بود، بپرسد.

«چطور به ران کوشی برسیم؟ می‌تونن ما رو راهنمایی کنن؟»

وقتی آتسو با ناراحتی سرش را تکان داد، قلبشان تیر کشید.

«گفته می‌شه جایی در کوه‌های شمال غربیه. فقط کیکوری‌ها مکانش رو به طور قطع می‌دونن و اونقدر مسیر طولانی هست که کسی اونجا رو ندیده. برای همین هم خیلی‌ها میگن این فقط یک افسانه‌ست.»

آلیس پرسید: «این همون چیزیه که تو هم بهش اعتقاد داری؟»

«نه. من مطمئن هستم که واقعیه. ما حتی اگه می‌دونستم که کجای کوهه، هفته‌ها و شاید ماه‌ها طول می‌کشید که برسیم به اونجا. ما داریم از یه کشور کوهستانی گذر می‌کنیم. سرعتمون فوق‌العاده کنده و البته قبل رسیدن به نیمه‌های

راه زمستون فرا می‌رسه و از همه مهمتر ما داریم از منطقه تحت نظارت آریساکا عبور می‌کنیم.»

هالت متفکرانه چانه‌اش را مالید. او پرسید: «نقشه داری؟ میتونی نقشه منطقه تقریبی رو نشونمون بدی؟»

آتسو سریع سر تکان داد. دستش را در ردای خود برد و رولی پارچه‌ای را بیرون کشید. آن را پخش کرد.

نقشه، شمایی کلی از جزیره شمالی نیهون جا بود.

آتسو گفت: «گفته می‌شه ران کوشی در این منطقه است. این کشور، طبیعت وحشی‌ای داره. همونطور که می‌بینید، ران کوشی در دل کوه هست و برای رسیدن بهش باید کلی مسیر طی کرد و از دریاچه گذشت.»

انگشت سبابه او مسیری را در مرکز جزیره دنبال کرد. علامت‌گذاری‌های روی نقشه نشان می‌داد که مسیر آنها را از طریق راه کوهستانی می‌برد - راهی شیب‌دار و پوشیده از درختان جنگلی. با عذرخواهی به بالا نگاه کرد.

«همونطور که گفتم، سفرمون هفته‌ها طول می‌کشه و من وقت کافی برای راهنماییتون ندارم. جنبش مقاومتی علیه آریساکا رو به رشده و من یکی از سازماندهی‌دهنده‌ها هستم. من می‌تونم درک کنم که چقد دلتون می‌خواد اوراس-سان رو پیدا کنید. اما من هم وظایف خودم.»

هالت چند ثانیه متفکرانه به نقشه خیره شد. سپس به نقطه‌ای کمی در غرب منطقه‌ای که آتسو نشان داده بود اشاره کرد.

«اگه اینجا بودیم، می‌تونستی ما رو با کسایی که جای امپراطور رو می‌دونن روبه-رو کنی؟ مثل همین کیکوری‌هایی که ازشون گفتم.»

آتسو سری تکان داد. «البته. اما همونطور که گفتم. رسیدن به این منطقه خیلی طول می‌کشه. اگه برف بباره حتی ممکنه هیچوقت نتونیم برسیم. و من هم نمی‌تونم از زمانم صرف نظر کنم.»

هالت سرش را تکان داد و متوجه گرفتاری اش شد. او از زمان رویارویی با دو سنشی به مشکل سفر در این حومه تحت کنترل نیروهای آریساکا فکر می‌کرد و حالا فکر می‌کرد جوابی یافته است.

او پرسید: «می‌تونن چهار یا پنج روز وقت بذاری؟»





## فصل بیست و هفتم

آنها به پایان سفر خود نزدیک شده بودند. هوراس خسته از مسیر ناهمواری که در امتداد دره‌ای باریک پیچ می‌خورد، بالا رفت. در دو طرف، صخره‌های شیب‌دار و بسیار بلندی سر بر آورده بودند. هر چه جلوتر می‌رفتند، دره باریک‌تر می‌شد، تا اینکه به زحمت عرضی نزدیک به بیست متر داشت. چند دانه برف به سمت زمین می‌آمدند، اما هنوز اولین بارش برف سنگین زمستان را مشاهده نکرده بودند.

ریتو سرانجام خواستار توقف شد و ستون طویل سَنَشی و کیکوری با قدردانی روی زمین افتادند، کوله‌ها را از روی شان‌هایشان انداختند و برانکاردها را روی زمین گذاشتند. اواخر بعد از ظهر بود و آنها پیش از سحر حرکت را آغاز کرده بودند. آنها در هفته گذشته هر روز طولانی و سخت به مسیر ادامه داده بودند و ریتو امیدوار بود که برتری خود را نسبت به نیروی آریساکا حفظ کند. هوراس یک تخته سنگ بزرگ پیدا کرد و به آن تکیه داد. دنده‌هایش هنوز از برخورد با صخره درد می‌کرد. پزشک شیگرو آنها را برای او بسته بود اما کار دیگری نمی‌توانست انجام دهد. زمان تنها شفادهنده واقعی بود. اما اکنون ماهیچه‌هایی که از دنده‌های ترک‌خورده

محافظت می کردند کوفته و خسته شده بودند و نشستن و برخاستن با آن وضعیت درد را هر بار مانند آتشی به جانش می انداخت.

از تورو پرسید: «چقدر مونده؟» کیکوری ای که آنها را راهنمایی می کرد قبل از پاسخ به جوابی که سر زبانش بود، فکر کرد. هوراس تنها با نگاه به او می توانست ببیند که راهنما واقعا جوابی ندارد و خوشحال بود که او تظاهر هم نمی کرد.

«از اینکه توی این دره هست، مطمئنم. اما اینکه چقدر دیگه باید بریم... مطمئن نیستم.»

هوراس توجه ریتو را به خود جلب کرد. او پیشنهاد کرد: «چرا جلوتر نریم و شناسایی نکنیم؟» سنشی نگاه به شیگرو کرد. امپراطور روی تخته ای دراز کشیده بود. سر تکان داد. از زمان مرگ شاکین، ریتو مسئولیت خود را در قبال امنیت امپراطور بسیار جدی گرفته بود. این باری بود که بر دوشش سنگینی می کرد. شاکین، دوست نزدیک و از بستگان دیرینه امپراطور، رسیدگی به این مسئولیت را راحت تر می گرفت. او طی چند سال به این کار عادت کرده بود. اما همه چیز برای ریتو جدید بود و او تمایل داشت که حواسش به همه چیز باشد. حالا اما با توجه به شرایط، تصمیم گرفت که شیگرو در غیاب او نیز می تواند به اندازه کافی در امان باشد.

ریتو گفت: «ایده خوبیه.» شمشیرهایش را به هم زد و رو به دره جلوی آنها چرخید. تورو نیز بدون اینکه از او خواسته شود، از جایش بلند شد و هر سه به راه افتادند و با احتیاط بر روی سنگ هایی که کف دره را پر کرده بودند، قدم زدند.



آنها پیچی را پشت سر گذاشتند و در دره باریک راه خود را میان کوه‌های سر به فلک کشیده ادامه دادند. جلوتر می‌توانستند پیچ دیگری را ببیند که این بار به سمت راست می‌رفت. به سختی حرکت می‌کردند و با هر قدم سنگ‌ریزه‌های زیر پایشان را خرد.

با یک چرخش به سمت راست، نفس در سینه حبس شد. هیچکس حرفی نزد. حرفی برای گفتن نبود. قلعه ران کوشی جایی کمی جلوتر از آنها بود. صحبت کردن در مورد آن، آن را یک سانتی متر نزدیکتر یا دورتر نمی‌کرد. آنها پیچ را پشت سر گذاشته بودند و ناگهان قلعه جلوییشان سبز شده بود.

هوراس، در حالی که ناباوری در صدایش مشهود بود، گفت: «اینه؟»

ریتو چیزی نگفت. در حالی که مشغول تماشای قلعه بود، سرش را به آرامی تکان داد.

جلوتر از آنها، کف دره صاف شد و از یک شیب تند بالا رفت. صد متر آن طرفتر، یک کاخ چوبی به سختی چهار متر ارتفاع، در باریک‌ترین قسمت دره ساخته شده بود، جایی که دیواره‌های سنگی شیب‌دار به هم نزدیک می‌شد تا شکافی به وسعت سی متر ایجاد کند. فراتر از کاخ، زمین همچنان به بالا آمدن ادامه می‌داد و دره یک بار دیگر گسترده شد. آنها می‌توانستند چندین کلبه ویران‌شده را ببینند که چوب‌هایشان با افزایش سن، خاکستری و شکننده، و سقف‌های کاهگلی‌شان مدت‌ها قبل پوسیده شده بود.

صورت ریتو از عصبانیت تیره شد. رو به تورو کرد.

با تلخی گفت: «این ران کوشیه. این قلعه قدرتمندیه که از ما در برابر ارتش آریساکا محافظت می‌کند؟»

هفته‌ها بود که آن‌ها به دنبال این قلعه بودند و آن را پناهگاه نهایی خود می‌پنداشتند، جایی که می‌توانستند استراحت کنند و قدرت خود را جمع کنند، جایی که می‌توانستند کیکوری‌ها را برای جنگیدن، مابین دیوارهای سنگی عظیم قلعه، آموزش دهند.

حالا آنها اینجا بودند و با یک ردیف متروکه از کنده‌ها و تخته‌ها روبه‌رو شده بودند. در سمت چپ، ضلع غربی، کاخ فرو ریخته بود که تنها با یک تلاش مصمم توسط یک نیروی مهاجم کاملاً سقوط می‌کرد و شکافی پنج متری در دیوار به وجود می‌آورد.

تورو بی حرکت بود.

او گفت: «این ران کوشیه.» زمانی که شیگرو و شاکین در رابطه با قلعه خیالبافی می‌کردند، تورو آنجا نبود که آنها را راهنمایی کند. تنها از او پرسیده شده بود که آیا می‌تواند آنها را به سمت قلعه هدایت کند و او نیز موافقت کرده بود. کیکوری‌ها می‌دانستند که قلعه تنها یک قصر ساده‌است که به وسیله‌ی دره احاطه شده و برای همین بود که تورو می‌اندیشید دیگران نیز باید به سادگی آن را بدانند و همین دلیل هم باعث می‌شد که او به راحتی در مقابل سنشی عصبانی پاسخ بدهد.

ریتو با هر دو دست یک حرکتی از سر ناامیدی و عصبانیت انجام داد. او ناگهان احساس درماندگی کرد. بدتر از آن، احساس کرد که به اعتمادی که شاکین و شیگرو به او کرده بودند، خیانت کرده است. آنها هفته‌ها در میان کوه‌ها مبارزه کرده بودند، مجروحان خود را حمل کردند و در مسیرهای خطرناک، جایی که یک حرکت اشتباه می‌توانست به فاجعه منجر شود، قدم برداشتند. شاکین و افرادش جان خود را داده بودند تا برایشان وقت بخرند.

و آنها به آنجا رسیده بودند. به یک ... به زحمت خود را نگه داشت تا با شمشیری آخته به سمت کیکوری ندود. به هوراس نگاه کرد. صورتش کاملاً به هم ریخته بود.

«چی به امپراطور بگم؟»

هوراس که از حالت غافلگیری جدا شده بود و مشغول بررسی زمین بود به سادگی گفت: «بگو ران کوشی رو پیدا کردیم.»

دهان ریتو باز شد تا حرفی ناخوشایند را بر زبان جاری کند. هوراس دست بالا آورد و او را ساکت کرد. سپس با اشاره به کوه‌هایی که از هر سو قلعه را مسدود کرده بودند، گفت: «اینها دیوارهای سنگی و محکم قلعه‌ان. این دره، در اصل خود قلعه هست. هیچ کس نتونسته تا حالا از این دیوارها عبور کنه یا اونو خراب کنه. چیزی که ما بهش می‌گیم کاخ تنها همین دروازه هست.»

ریتو ناامیدانه گفت: «اما متروکه است. اصلاً نیازی به ارتش نیست. خود به خود سقوط می‌کنه.»

هوراس دستی آرام روی شانه او گذاشت. می‌دانست که این واکنش ناشی از احساس وظیفه و تعهدی است که ریتو نسبت به امپراطور احساس می‌کرد.

او گفت: «اینجا فقط قدیمیه. اما سازه‌ی انتهایی غربی کاملاً سالمه و میشه بقیه قسمت‌هاش رو هم بازسازی کرد. ما فقط تعدادی کنده بزرگ چوب نیاز داریم که توی دیوار اصلی جایگذاری کنیم و خوشبختانه دویست کارگر چوب‌ماهر هم همراه خودمون داریم.» او به تورو نگاهی کرد و گفت: «فکر کنم مردمتون بتونن ظرف مدت سه الی چهار روز این دیوار رو اصلاح کنن. مگه نه؟»

تورو خوشحال از آنکه جنگجوی خارجی نقطه نظر متفاوتی از ریتو داشته است، پاسخ داد. «بله. تازه ما می‌تونیم کابین‌ها رو دوباره بسازیم تا برای زمستون، اتاق گرم و خشک داشته باشیم.»

اینبار ریتو با دیدگاهی جدید به قلعه خیره شد و کم‌کم حس اندوه را از خود دور کرد. درست بود. هیچ ارتشی نمی‌توانست وارد این قلعه شود. آنها می‌توانستند کاخ را تنها با سی متر عرض و سیصد مدافعی که داشتند، حفظ کنند.

فکری دیگر نیز به ذهن ریتو خطور کرد. با بارش برف سنگین، گردنه‌ها زیر برف می‌رفت و مانعی دیگر را سد راه دشمن می‌گذاشت. برگشت. رو به تورو تعظیمی بلندبالا کرد و گفت: «ببخشید توروسان. بدون فکر حرف زدم.»

تورو پاهایش را با نامطمئنی جابجا کرد. او عادت نداشت که جنگجویان سنشی از او عذرخواهی یا در برابر او تعظیم کنند. زیرلب زمزمه کرد: «لرد ریتو، هیچ دلیلی وجود نداره که بخواید ازم عذرخواهی کنید.»

ریتو حرف را اصلاح کرد و محکم گفت: «ریتوسان» چشمان کیکوری از تعجب گرد شد. سنشی‌ها از لفظ لرد بیشتر از لفظ ریتوسان خوششان می‌آمد.

هوراس به هر دو مرد نگاه کرد. او که تا حدودی به اشکال آداب و رسوم آنجا آشنا شده بود، متوجه شد ریتو می‌کوشد رابطه‌اش را با تورو بهتر کند. به هر حال در چند ماه آینده آنها به یاری کیکوری‌ها احتیاج داشتند و بهتر بود که کیکوری‌ها هم رتبه آنها باشند نه آنکه تنها رعیت به حساب آیند. او بر شانه‌های هر دو مرد دست زد و آنها را به هم نزدیک کرد و گفت: «بریم به شیگرو بگیم که قلعه رو پیدا کردیم.»

آنها راه آمده را تا جایی که همراهانشان به انتظارشان بودند، بازگشتند. هوراس از چیزی که پیش رویشان بود، آگاه بود. آنها به هدف خود رسیده بودند و حال می-توانستند استراحت کنند.

شیگرو آنها را به هنگام پایین آمدن از مسیر دید و با نگاه به حالت چهره و اندامشان متوجه شد خبری خوب در راه است. مشتاقانه برخاست و پرسید: «پیداش کردید؟»

هوراس پاسخ را به ریتو واگذار کرد. سندی مسئولیت عمیقی نسبت به رهبر خود احساس می کرد و به نظر می رسید شنیدن خبر خوب از دهان او، عادلانه باشد.

ریتو به دره پشت سرش اشاره کرد و پاسخ داد: «بله سرورم. به سختی چند صد متر دورتره.» و سپس با تردید ادامه داد: «فقط لرد شیگرو. باید بگم که اونطور که ما فکر می کردیم...» او نمی دانست چطور ادامه دهد.

هوراس که تردیدش را دید، ادامه ی سخن را خود بر عهده گرف و گفت: «این دقیقاً اون چیزی نیست که ما انتظار داشتیم. ران کوشی بیشتر یه قلعه طبیعیه تا ساخته دست بشر. اما به همون اندازه نیازهای ما رو برآورده می کنه.»

برای اولین بار پس از چند روز، شیگرو لبخند زد. هوراس دید که شانه هایش حالت فروافتاده خود را از دست دادند. به نظر می رسید که وزنه ای از روی دوش امپراطور برداشته شده است.

هوراس ادامه داد: «ورودی نیاز به تعمیر داره. اما کیکوری ها به راحتی از عهده این کار بر میان و ما می تونیم کلبه ها و سرپناهی مناسب برای مجروحان بسازیم.» او کاملاً از این واقعیت آگاه بود که مجروحانی که بدون شکایت سفر کرده بودند،



مدام در معرض سرمای شدید، برف و بوران بودند و حال با چشم‌انداز جایی گرم و خشک، شانس بیشتری برای بقا خواهند داشت.

خبر به سرعت در کل گروه پخش شد و بی‌آنکه دستوری به کسی داده شود، تمامی کیکوری‌ها و سنشی‌ها روی پاهای خود ایستادند تا بار دیگر راهپیمایی را آغاز کنند.

شیگرو گفت: «ازت ممنونم که ما رو سالم تا اینجا آوردی ریتو. حالا باید کاخ زمستونی رو برپا کنیم.»

\*\*\*

گروه از انتهای ویران شده غربی کاخ بالا رفت و راه خود را با احتیاط از روی چوب‌های خرد شده انتخاب کرد. همانطور که آنها قلعه را دور می‌زدند، هوراس با تعجب متوقف شد.

دره در آن قسمت گسترده شده بود و زمین همچنان به تدریج بالا می‌رفت. فضای باز قابل توجهی پشت دیوار چوبی وجود داشت و منطقه پر از کلبه‌ها و خانه‌های کوچک بود.

هوراس گفت: «کسی اینجا بوده.» سپس، همانطور که آنها به سمت بالای دره حرکت کردند و توانست وضعیت ساختمان‌ها را واضح‌تر ببینند، در برآورد خود تجدید نظر کرد و به ریتو گفت: «شاید به تازگی نه. اما مطمئناً هزار سال پیش بوده.»

الوار ساختمان‌ها مانند خود کاخ خاکستری و با افزایش سن خشک شده بودند. سقف‌ها از پوشال ساخته شده بودند و در بیشتر تیرهای چوبی فرو ریخته و تنها بخش‌هایی از سقف در جای خود باقی مانده بودند.

گروه با تعجب به اطراف خیره شده بود و متحیر مانده بودند که چه کسانی در آنجا می‌زیستند. سپس یکی از کیکوری‌ها از خانه‌ی کوچکی که در حال بازرسی بود بیرون آمد و با هیجان فریاد زد.

«کورو کوما! اینجا!»

هوراس به سرعت حرکت کرد تا به او ملحق شود. خانه نسبت به سایر بزرگتر بود. هیچ فضای پنجره‌ای در آن دیده نمی‌شد. دیوارها خالی و مستحکم بودند و فقط یک در در انتهای آن وجود داشت.

او به آرامی گفت: «بیشتر شبیه یک انبار تا یه خونه.» و در حالی که با عجله قدم به داخل گذاشت، نگاهی به بالا انداخت تا مطمئن شود که سقف بر سرش فرو نمی‌آید.

حدسش درست بود. فضای داخلی مملو از جعبه‌های چوبی قدیمی و پوسیده و تکه‌های پارچه‌های فرسوده بود که احتمالاً بقایای کیسه‌های غذا بوده است. مشخص بود که حیوانات در طول سالها به آنجا رفت و آمد داشتند و در جستجوی غذا به اطراف سرک می‌کشیدند. اما چیزی که توجه او را جلب کرد، قفسه‌ای بود که از وسط اتاق می‌گذشت.

کیکوری‌ای که او را صدا کرده بود گفت: «اسلحه، کورو کوما! نگاه کن!»

قفسه سلاح‌های قدیمی را نگه می‌داشت. نیزه‌ها، پیک‌ها و شمشیرهای ساده. نه آن سلاح‌های با دقت ساخته شده توسط سنشی‌ها، بلکه سلاح‌های سنگین‌تر با تیغه‌های مستقیم. کلاه‌خودهای فلزی زنگ زده بودند و پابندهای چرمی و میله‌های چوبی با افزایش سن پوسیده شده بودند و به نظر می‌رسید که تنها با تکانی کاملاً خاکستر شوند.

هوراس در یک نگاه تمامی آنها را غیرقابل استفاده دید. تمامی آنها حتی زمانی که نو بودند، کیفیت خوبی نداشتند و حال اگر کسی از آنها استفاده می‌کرد، بیشتر از دشمنش در مرض خطر قرار می‌گرفت.

کیکوری پرسید: «می‌تونیم از آنها استفاده کنیم؟» هوراس سرش را تکان داد. او تیغه یکی از شمشیرها را لمس کرد و ردی قرمز رنگ به نشان زنگ‌زدگی برر دستش ماند.

هوراس گفت: «خیلی قدیمی‌ان. همشون زنگ زدن.» هوراس به سمت ریتو که پشت سرش وارد انبار شده بود، کرد و در حالی که به اجزای انبار اشاره می‌کرد، پرسید: «ایده‌ای داری که چه کسی اینا رو ساخته؟»

ریتو جلو رفت و یکی از شمشیرها را بررسی کرد و به کیفیت پایین آن اشاره کرد و گفت: «فقط یه حدس می‌تونم بزنم. راهزن‌ها. اینجا یه مخفیگاه فوق‌العاده براشون هست. از اینجا خیلی راحت می‌تونستن روستایی‌ها و کیکوری‌ها رو گیر بندازن.»

هوراس در حالی که آثار زنگ‌زدگی را از روی ناخن‌هایش پاک می‌کرد، گفت: «به هر حال اونا الان خیلی وقته که رفتن. البته ترجیح می‌دم اردوی خودمون رو برپا کنیم. نمی‌خوام نگران این باشم که سقف توی طول شب روی سرمون بریزه.»

آنها در منطقه وسیع تری پشت قصر اردو زدند. هر چند که در آن لحظه به چادرها پناه می‌بردند، اما هوراس به کیکوری ارشد، محلی برای برپایی درمانگاه صحرائی در یکی از خانه‌های نسبتاً محکم نشان داد. به یقین آنها نیازمند نیروی کار بسیاری برای نوسازی و تقویت کاخ داشتند.

با وجود هوراس، ریتو توانسته بود از سلامتی شیگرو مراقبت کند. با وجود آنکه ریتو یک سنشی بود، همزمان هم یک درباری بود نه یک ژنرال. برای همین هوراس در دفاع از ران کوشی صلاحیت بیشتری داشت. او با گامی تازه در دره قدم زد و به دنبال آن گروهی متشکل از دوازده نفر از بزرگان کیکوری، رهبران روستاهایی که به حزب آنها پیوسته بودند، گشت. او از این که آنها به سرعت حق او را برای دستور دادن پذیرفتند خوشحال بود. خبر خوشحال کننده‌تر این بود که تمامی آنها مایل به همکاری با یکدیگر بودند. هر گونه رقابت بین روستایی‌ها که ممکن بود قبلاً وجود داشته باشد، با وضعیت فعلی خنثی شده بود.





## فصل بیست و هشتم

ولف ویل پاروزنان به سوی خلیج شناور شد. بادی نمی‌وزید و به جز شانزده رد دایره‌ای پاروها و خط ناشی از حرکت کشتی در آب صاف دریا چیزی دیده نمی‌شد. چهار روز قبل که ایوانای را به سمت سواحل غربی نیهونجا ترک کرده بودند، باد تند جنوبی در حال وزیدن بود و گاندار هردو بادبان چپ و راست را برافراشته و کاملاً به دو طرف باز کرده بود. بادبان‌ها در زاویه‌ی صحیح نسبت به بدنه قرار گرفته و در حالتی که گاندار آن را بال مرغابی می‌نامید، شکل M مانندی را نسبت به پشت کشتی ایجاد می‌کردند که باعث میشد از دو برابر سطح بادبان‌ها برای پیشروی استفاده کنند.

دریا آرام بود و با نیروی اضافی باد موافق، ولف ویل شناور، خط ساحلی را می‌پیمود. همانطور که حالت روی نقشه می‌دید سه روز دریانوردی آسان در مقایسه با صدها کیلومتر تقلا در مسیرهای کوهستانی برای آنها هفته‌ها زمان خریده بود و همچنین این روش آنها را از توجه نیروهای آریساکا دور کرده بود.



حالا به قسمت شمالی جزیره رسیده بودند و در جای نه چندان دوری از قلعه‌ی ران کوشی پهلو گرفتند.

گاندار با صدایی آرام گفت: «به نظرم کافیه.» به آهستگی دستوری داد و حرکت پیوسته‌ی پاروها قطع شد.

ساکت بودن به نظر منطقی می‌آمد؛ چون همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. حداقل در آن موقع اینگونه بود. گذر زمان مشخص می‌کرد که چه چیزی داخل جنگل انبوه کنار خلیج وجود دارد. بعد از چند تپه‌ی پوشیده از درخت کوه‌های بلندی قد علم کرده بودند، اما اینبار نیمی از آنها را برف پوشانده بود.

ولف ویل که گویی از انعکاس خود در آب لذت می‌برد، به آرامی پهلو گرفت و به خدمه خود اجازه داد تا جنگل را برای هر گونه جنبش احتمالی، زیر نظر داشته باشند.

سلتن پرسید: «قبلا هم اینجا بودی، آتسو؟»

راهنما سری تکان داد و گفت: «نه توی این منطقه سرورم. کیکوری‌های اینجا رو نمیشناسم. ولی مساله‌ای نیست. کیکوری‌ها به امپراطور شیگرو وفادارن. فقط باید با قبیله‌های محلی ارتباط برقرار کنیم.»

هالت با لحنی خشک گفت: «البته تا وقتی که به جاش به آدمای آریساکا برخورد نکنی.»

راهنما گفت: «فکر نکنم آدمای آریساکا اینقدر به شمال غرب نفوذ کرده باشن.»  
هالت شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «مطمئن هم نیستیم که نفوذ نکرده باشن. بهتره واسه بدترین حالت آماده باشیم تا اگه یه وقت اتفاقی افتاد غافلگیر نشیم.»

هالت به سمت گاندار برگشت و گفت: «فکر کنم می‌شد توی اون جزیره‌ای که ردش کردیم، بمونیم. اینجا همیشه موند.»

گاندار سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: «منم همین فکر رو می‌کردم. می‌تونیم هفته‌ها، شاید ماه‌ها اونجا بمونیم تا زمستونم بگذره. توی جزیره جامون هم امن تره.»

تصمیم بر این شد که گاندار دوستانش را در سفر کوهستانی هالت و افرادش همراهی نکند. هیچ ناخدایی دوست نداشت کشتی‌اش را ترک کند. حتی برای مدتی کوتاه و ممکن بود آنها ماه‌ها در ران کوشی ماندگار شوند.

در عوض اسکاندیایی‌ها، آتسو را به ایوانایی برمی‌گرداندند و در ساحل اردو می‌زدند. کشتی را نیز با بالاترین مد به ساحل می‌بردند تا از طوفان‌های زمستانی در امان باشد. سپس سرپناهی برای خود در زیر درختان می‌ساختند. اسکاندیایی‌ها وقتی در سفر نبودند، گاهی اوقات زمستان را اینگونه می‌گذراندند.

زمانی که در ایوانایی بودند، تدارکات لازم را فراهم کرده بود و به اندازه‌ی کافی غذا در کشتی وجود داشت و اگر در جزیره هم چیزی پیدا نمی‌شد، برای شکار و آب تازه می‌توانستند به سرزمین اصلی بیایند.

جزیره جای مناسبی بود. چیزی حدود چهارصد متر با سرزمین اصلی فاصله داشت. همچنین امنیت و دید خوبی نیز برای اطلاع از حمله‌های ناگهانی در اختیارشان قرار می‌داد.

هالت گفت: «ما رو با قایق برسون خشکی. بعد خودت برو جزیره. ما توی ساحل اردو می‌زنیم. آتسو هم میره محلی‌ها رو پیدا کنه.»

چهل دقیقه بعد گروه نظاره‌گر این بود که پاره‌های ولف ویل از یک طرف به جلو و پاره‌های طرف دیگر به عقب حرکت می‌کردند و کشتی به دور خودش چرخشی کرد. سپس پاره‌های هر دو طرف به سمت عقب حرکت کرده و کشتی به طرف دریا سرعت گرفت. گاندار از پشت کشتی برایشان دست تکان می‌داد.

با دور شدن کشتی ویل احساس تنهایی عجیبی کرد. ولی برای تامل وقتی نبود و کارها باید انجام می‌شد.

هالت گفت: «خوبه. بیاید اردو بزنیم. آتسو می‌خوای تا صبح صبر کنی یا امشب حرکت می‌کنی؟»

آتسو به خورشید که پایین آمده بود، نگاهی کرد. حدود یک ساعت از روشنایی روز باقی مانده بود.

«فکر کنم اگه الان حرکت کنم، بهتر باشه. حتما ما رو دیدن. هر چه زودتر نیتمون رو بفهمن بهتره.»  
هالت تایید کرد.

وقتی بقیه مشغول برپا کردن چادرهای انفرادی خود بودند و برای دور آتش سنگ جمع می‌کردند، آتسو داخل جنگل ناپدید شد. فقط ویل متوجه رفتن او شد و بعد برگشت و به محکم کردن طناب چادرش مشغول شد.

سلتن که نزدیکتر بود از روش چادر زدن آرالوئی چیز زیادی نمی‌دانست و کمی در بستن گره‌ها گیج میزد. ویل به کمکش رفت.

سلتن قدردانی کرد و گفت: «خیلی ممنون. می‌دونی من برای اینجور کارها یه خدمتکار داشتم.»

ویل گفت: «خوشحال می‌شم کمکت کنم، اگه کمی از ذخیره قهوه‌ت رو باز کنی.»

سلتن متفکرانه گفت: «فکر خوبیه.» و شروع به زیر و رو کردن کوله‌اش کرد. دانه‌های قهوه‌ی او از بقیه بهتر بود و عطر و طعم بهتری داشت. از آنجایی که در نیهونجا قهوه تقریباً ناشناخته بود، در طول سفر ذخیره‌های خود را جیره‌بندی کرده بودند. ولی ویل احساس می‌کرد که زمان خوردن یک فنجان قهوه دلچسب فرا رسیده است.

اوانلین و آلیس کمی جلوتر در سرزمین اصلی چشمه آبی پیدا کرده بودند و ظرف‌ها و مشک‌های آب را برای پر کردن با خود بردند.

هنگامی که منتظر برگشتن دخترها بودند، ویل و سلتن مشغول درست کردن آتش شدند. حالت نشسته و به کنده درختی تکیه داده بود و نقشه را ورنانداز می‌کرد. سرش را بالا آورده و نگاهی به آنها کرد. ویل با تردید پرسید: «اشکالی نداره که آتیش درست کنیم حالت؟»

رنجر بزرگتر لحظه‌ای با خود فکر کرد و گفت: «چرا که نه. همونطور که آتسو گفت احتمالا محلی‌ها همین الانشم می‌دونن اینجایم.» و بعد به سمت درخت‌ها جایی که دخترها در حال پرکردن ظرف‌های آب بودند، نگاه کرد.

ویل که می‌دید حالت حواسش به دخترها هست پرسید: «انتظار اتفاق بدی رو داری؟»

هالت دوباره مکثی کرد و گفت: «همیشه وقتی توی منطقه‌ای هستم که تا حالا نبودم، زیادی نگرانم. البته به نظرم اینجوری بهتره.»

سلتن با خنده گفت: «تا الان که باعث شده زنده بمونی.» هالت سری تکان داد.

«آره تا الان که جواب داده» و بعد اضافه کرد: «به نظر میاد آتسو از اینکه همه‌ی دهکده‌های کیکوری از امپراطور حمایت می‌کنن مطمئنه. ولی تضمینی نیست که بعضی‌هاشون طرفدار آریساکا نشده باشن.»

ویل پرسید: «فکر میکنی اینطور باشه؟»

هالت به شاگرد جوانش نگاهی کرد و گفت: «نه. فکر نمی‌کنم. ولی به هر حال ممکنه. خیلی رو نظرات آتسو داریم جلو می‌ریم. نمی‌دونیم قضاوت‌هاش چقدر منطقی‌ان.»

بحث تمام نشده بود که اوائلین و آلیس با کوله باری از ظرف‌های پر شده و مشک‌های آب برگشتند.

اوائلین که متوجه چهره‌های اندوهگین سلتن و دو رنجر شده بود گفت: «چه قیافه‌های جدی‌ای به خودتون گرفتین. چیزی شده هالت؟»

هالت لبخندی زد و گفت: «حالا که آب و قهوه‌مون جور شد، نه همه چی همونجوریه که باید باشه.»

قهوه‌هایشان را دم کردند و ویل آماده‌ی درست کردن عصرانه شد. از بازار ایوانای چند مرغ خریده بود و باید بعد از خرد کردن، آنها در روغن، عسل و سس تیره و نمکی که در نیهونجا مرسوم بود، می‌خواباند.

از آنجایی که او قبلا برنج پختن را نیاموخته بود، آتسو طرز تهیه را نشان داد. او قابلمه برگ آب جوش را روی ذغال‌ها گذاشت و بعد نوبت درست کردن سالاد سبز شد. سالاد را با پیازهای کوچک و برگ‌های سبزی که شبیه اسفناج بودند، درست



می‌کرد. همیشه بسته‌ی آشپزی‌اش را که از ادویه و مواد ترکیبی ساده آشپزی تشکیل شده بود، به همراه داشت.<sup>۶۴</sup>

آلیس که کنار آتش نشست و به کنده درختی تکیه داده و زانوهایش را جمع کرده بود، گفت: «خوبه که کسی که آشپزیش خوبه رو همراهمون داشته باشیم.»

اوانلین به شوخی گفت: «شنیدم تو هم آشپزیت خوبه هالت.»

هالت جرعه‌ای از قهوه‌ای که دم کرده بود سر کشید و در حالی که لبخند در چشمانش که از پشت فنجان معلوم بودند پیدا بود، گفت: «این جزئی از آموزش رنجرهاست. هیچ‌جا نگفته که ما توی ماموریت همیشه غذای خشک و آب سرد بخوریم. یه غذای خوب برای روحیه هم خیلی خوبه. چند سال پیش کراولی استاد چاب رو آورده بود که یه سری دستور پخت برامون آماده کنه. از اون به بعد همه‌ی کارآموزهای رنجری یه دوره آشپزی سه ماهه توی سال سومشون دارن.»

سلتن پرسید: «خب قراره چی برامون درست کنی؟»

او داشت لبخند می‌زد و با خود فکر می‌کرد که دوره آشپزی ایده‌ی خوبی است. همانطور که هالت گفته بود، یک غذای درست و حسابی می‌توانست اردو را راحت‌تر کند.

هالت باقیمانده‌ی قهوه را سر کشید و با حسرت به تفاله‌های ته فنجان نگاه می‌کرد. دوست داشت فنجان دیگری درست کند. ولی ذخایر محدودشان اجازه‌ی این‌جور ولخرجی‌ها را نمی‌داد. جواب داد: «نه. من آشپزی نمی‌کنم. ویل از آشپزی لذت می‌بره و من نمی‌خوام از این لذت محروم بشم.»

<sup>۶۴</sup> مترجم یک بار دیگه عاشق ویل می‌شه. ©

ویل که مرغ‌ها در سس خوابانده‌اش را برای به سیخ کشیدن، می‌برید، نگاهی به بالا انداخت و گفت: «تازه حالت اگه آب جوش هم بخواد درست کنه، آخرش اونو می‌سوزونه.» همه خندیدند و همین که ویل می‌خواست بقیه‌ی تجربه‌های ناموفق آشپزی حالت را تعریف کند، نگاهش روی سایه‌های بین درختان حاشیه‌ی ساحل ایستاد. سیخی را که آماده کرده بود، پایین گذاشت و دستش به طرف دسته‌ی چاقو رفت: «مهمون داریم.»

سایه‌هایی که از بین درختان پدیدار می‌شدند، لباس‌هایی از خز و پوست گوسفند به تن کرده بودند و همگی به نیزه و تبر مسلح بودند.

ویل که بلند شد، بقیه هم ایستادند. حالت کمانش را در دست گرفت و سریع تیردانش را از جایی که روی زمین گذاشته بود برداشت و به شانه‌اش انداخت. سپس به سرعت تیری از آن درآورد و روی زه کمان گذاشت. سلتن دستش را بالا آورد و روی شانه‌اش گذاشت و مانعش شد.

«اونا خیلی زیاده‌بالات. الان وقت صحبت کردنه.»

حداقل بیست مرد به سمت آنها حرکت می‌کردند.

ویل گفت: «آتسو کدوم گوریه وقتی بهش نیاز داریم.» و بین درخت‌ها برای یافتن راهنمایشان جستجو کرد؛ ولی خبری از آتسو نبود.

کمان حالت در دستش بود. ولی حق با سلتن بود. آنها خیلی زیاد بودند و مقاومت فایده‌ای نداشت. محلی‌ها دورشان نیم دایره‌ای تشکیل دادند و با بی‌اعتمادی گروه را نگاه می‌کردند. حالت کمانش را روی زمین گذاشت و دستانش را به نشانه صلح از هم باز کرد. بعد از او سلتن هم دستش را از روی دسته‌ی خنجرش برداشت.

یکی از آنها شروع به صحبت کرد، ولی حالت حتی کلمه‌ها را از هم تشخیص نمی‌داد.

«آلیس تو متوجه می‌شی چی میگه؟»

دختر بور نگاهی به او کرد. ولی کاملاً مطمئن نبود.

«این زبون نیهونجائه. ولی لهجه‌ی محلی غلیظی داره که فهمیدنشو سخت میکنه. فکر کنم میپرسه کی هستید؟»

ویل گفت: «سوالش منطقیه.»

مرد محلی چند کلمه‌ی دیگر هم صحبت کرد. نیازی به ترجمه نبود از لحن صدا مشخص بود که عصبانی است.

هالت به آرامی گفت: «بهتره بذاری آلیس صحبت کنه.» مرد نیهونجایی نگاهی به هالت کرد. ولی از آنجا که واضح بود هالت رهبر گروه است از صحبت کردن او عصبانی نشد.

هالت گفت: «بپرس آتسو رو دیدن؟»

و آلیس در حالی که بقیه فقط کلمه‌ی آتسو را متوجه می‌شدند، شمرده شمرده کلمه‌هایش را انتخاب کرد

مرد نیهونجایی با بی میلی جواب داد. مشخص بود اصلاً نمی‌داند آتسو چه کسی است. اینبار سوالش را با لحن جدی‌تری پرسید.

«هنوز میپرسه شما کی هستید؟»

نیازی به ترجمه‌ی جواب منفی‌اش به سوال در مورد آتسو نبود.

هالت با احتیاط گفت: «بگو مسافریم. کشتیمون آسیب دیده و خدمه ما رو اینجا پیاده کردن.»

آلیس لحظه‌ای صبر کرد تا جمله بندی‌اش را کامل کند و جواب داد. به نظر می‌رسید مرد نیهونجایی از جوابش راضی شده و بلافاصله سوال دیگری پرسید.

«میخواه بدونه کجا می‌خوایم بریم. چیزی درمورد شی...» و قبل از اینکه اسم امپراطور را بیاورد حرف خود را قطع کرد و در لحظه‌ی آخر لغت را عوض کرد: «چیزی درمورد امپراطور بگم؟»

هالت گفت: «نه! نمی‌دونیم اینا طرف کین؟ فقط بگو دنبال کیکوری‌ها هستیم.» موقعیت خطرناکی بود احتمال اینکه آنها نیز از مخالفان آریساکا باشند زیاد بود ولی هیچ چیز قطعی نبود و اگر آلیس به آنها میگفت که به دنبال شیگرو هستند احتمال داشت سریعاً زندانی شوند.

آلیس حرف‌هایشان را ترجمه می‌کرد ولی همین که به کلمه‌ی کیکوری رسید مرد نیهونجا چند بار با مشت به سینه‌ی خود زد و او نیز چند بار فریاد زد کیکوری.

آلیس گفت: «فکر کنم متوجه شدین. اینا کیکوری هستن.»

اوانلین پرسید: «سوال اینه که کدوم طرفین؟» ولی آلیس هم نمیدانست.

مرد به سمت همراهانش برگشت و به آنها اشاره‌ای کرد. کیکوری‌ها افراد گروه را محاصره کردند و چهره‌های پیروزمندانه‌ای به خود گرفتند. معنی حرکاتشان مشخص بود آنها نیز باید همراهشان می‌رفتند.

ویل متوجه شد که آنها هیچ تلاشی برای خلع سلاح گروه نکردند. کیکوری‌ها به آرالوئی‌ها و سلتن اشاره کردند که باید کوله‌ها و بقیه وسایلشان را بردارند. ویل به

طرف یکی از چادرها رفت. ولی با فریاد یکی از کیکوری ها مواجه شد که مدام کلمه‌ی "دامه" "دامه" را تکرار می‌کرد.

ویل گفت: «فکر کنم چادرها باید بمونن.»





## فصل بیست و نهم

هوراس به همراه سرکارگری که مامور تعمیر حصار بود ویرانه‌های سمت غربی حصار را وارسی می‌کردند. این قسمت نسبت به باقی عملیات تعمیر با کمی تاخیر روبه‌رو شد، زیرا که بیشتر حصارها وضعیت خوبی داشتند.

دروازه‌ها تقویت شده و در برخی جاها تماما تعویض و الوارهای دیوار با چوب‌های تازه مرمت شده بودند. ولی مشکلات قسمت ویران شده‌ی حصار فقط به خرابی ناشی از گذر زمان محدود نمی‌شد.

سرکارگر به کانال عمیقی که زیر حصار ایجاد شده بود اشاره کرد و گفت: «وقتی برفها آب بشن اینجا تبدیل به رودخونه می‌شه کوروکوما. آبی که از این زیر رد شده به مرور زیربنای دیوار رو با خودش شسته. باید از اول براشون پی بکنیم.»

هوراس چانه‌اش را خاراند: «پس امیدوارم بارون نباره. اگه قراره دوباره شسته بشه درست کردنش فایده‌ای نداره.»

سرکارگر سری تکان داد و گفت: «برای بارون خیلی هوا سرده. حتما برف میاد، برای آب شدن برفها هم تا بهار وقت داریم، تازه چند سال طول می کشه خراب شه. این خرابیها که توی یکی دو سال اتفاق نیفتاده.»

هوراس به سرکارگر نگاهی انداخت، با اعتماد به نفس بود و به نظر می رسید کارش را خوب می داند. گفت: «خیلی خب. بیاین تعمیرش کنیم. تا حصارها تعمیر نشن خیالم راحت نمی شه.»

سرکارگر گفت: «چند روزه می تونیم تعمیرش کنیم، حالا که تعمیرات جاهای دیگه تموم شده می تونم افراد بیشتری رو اینجا بفرستم.»

هوراس گفت: «خیلی خب.» بعد به سرکارگر اشاره کرد تا به کارش ادامه دهد و خود از سرایشی تا جایی که کارگران سخت کوش کیکوری در حال ساخت پناهگاهها بودند، بالا آمد.

گروه کوچکی از جوانان، از کارگری معاف شده بودند و فرماندهی نگهبانان شخصی شیگرو، آموزش تکنیکهای شمشیرزنی سَنشی به آنها را شروع کرده بود و حرکات پایه را به آنها یاد می داد. او داشت یک ریتم مشخص از حرکتهای، ضربه، دفاع و حمله را به آنها یاد می داد. هوراس ایستاد و با تعجب به سبک آموزش آنها نگریست.

حرکات آنها به نظر آراسته تر و شسته و رفته تر از سبکی بود که او آموزش دیده بود. در ذهنش به دنبال کلمه ای مناسب می گشت و سرانجام آن را یافت؛ تشریفاتی! با حرکات چرخشی و سریع. اما در ورای سبک عجیب و جدید آموزش آنها، شباهتهایی نیز یافت می شد.

موکا، فرماندهی محافظان، ابتدا حرکتهای را انجام داد و سپس به کیکوری‌هایی که با اسلحه‌های به جا مانده از سنشی‌هایی که در دهکده کنار رودخانه شکست داده بودند، مسلح شده بودند، دستور داد که حرکتهای را تکرار کنند. موکا با سردی و تاسف به یک کیکوری‌های جوانی که سعی در تقلید حرکات داشتند، نگاه می‌کرد.

آنها به شدت ناهماهنگ و دست‌وپاچلفتی بودند و حرکاتشان تعریفی نداشت. ریتو هم که آنجا ایستاده بود و به تمرینات نگاه می‌کرد. هوراس را دید و به او ملحق شد.

هوراس گفت: «اصلاً خوب نیستن.»

ریتو شانهای بالا انداخت. «سنشی‌ها از ده سالگی این حرکاتو یاد می‌گیرن. نمی‌شه انتظار داشت که یه سری نجار و کارگر توی چند هفته همه‌ی فنون رو یاد بگیرن.» هوراس با ناراحتی گفت: «اینها قراره با جنگجوهای روبه‌رو بشن که از ده سالگی یاد گرفتن چطوری بجنگن.»

ریتو سری تکان داد. او هم چنین فکری می‌کرد و گفت: «ولی خب چاره چیه؟» هوراس هم سری تکان داد و گفت: «کاش میدونستم.»

حتی اگر در زمستان جایشان پشت حصارها و صخره‌ها امن بود، از رویارویی با ارتش سنشی‌های آریساکا در بهار وحشت داشت. گفت: «بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم فقط داریم سرنوشت مقدر شده رو عقب می‌ندازیم.»

قبل از اینکه ریتو جوابی بدهد صدایی آمد، کسی هوراس را صدا می‌زد. برگشتند و به پایین دره، جایی که میکرو و دو همراه جوانش با هیجان به سمتشان می‌دویدند، نگاه کردند. چند نفر از کیکوری‌ها نیز به طرف صدا برگشتند و تمرین خود را متوقف کردند اما همین که با فریاد مربی مواجه شدند فوراً به تمرین پرداختند.

هوراس گفت: «بذار ببینیم میکرو چی میخواد.»

«به نظر خوشحال میاد. حتما خبر خوبیه.»

«شاید خبرشون، این شرایطو عوض کنه.» همینطور که از شیب دره پایین می-رفتند، میکرو آنها را دید و از دویدن باز ایستاد، خم شد و دستش را روی زانوهایش گذاشت تا نفسی تازه کند.

میکرو در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد، گفت: «پیداش کردم کورو کوما!»

هوراس که ذهنش هنوز درگیر تعمیرات حصار و وظیفه‌ی به نظر غیرممکن تبدیل چوب‌برها و کارگرها به جنگجو بود و مطمئن نبود میکرو در مورد چه چیزی حرف می‌زند، بعد از چند لحظه وظیفه‌ای را که به میکرو محول کرده بود به خاطر آورد.

«گذرگاه مخفی رو میگی؟»

پسر جوان با غرور سری تکان داد و گفت: «حق با تو بود کورو کوما، همونجا بود، باریک و پر پیچ و خمه و عبور ازش خیلی سخته. ولی اونجاس! وجود داره!»

«خب بریم یه نگاهی بهش بندازیم.»

میکرو با اشتیاق تایید کرد و با حالتی شبیه دویدن به راه افتاد و بعد از چند قدم دوباره برگشت تا مطمئن شود که هوراس نیز همراه او می‌آید. راه رفتن او هوراس را به یاد سگی که جلوتر رفته و بی‌صبرانه منتظر صاحبش می‌ایستد، می‌انداخت.

هوراس گفت: «آروم باش. آروم باش میکرو. اون گذرگاه صدها ساله اینجاست،

جایی نمیره.»

\*\*\*

همانطور که میکرو گفته بود گذرگاه بسیار باریک، پر فراز و نشیب و از دید مخفی بود.

در واقع آبراهه‌ای بود که طی سالها مسیر خود را از بین سنگ‌های دره به پایین پیدا کرده بود. در بعضی قسمت‌ها هوراس فکر کرد که مسیر به دست بشر کنده شده باشد. به نظر می‌رسید ساکنین اولیه‌ی ران کوشی تعدادی آبراهه را به هم وصل کرده و از آنها مسیری مخفی به سمت پایین درست کرده باشند.

در جایی از مسیر، هوراس لغزید و خرده سنگ‌ها در مسیرش به سمت پایین همچون آبخار سرازیر شد.

میکرو گفت: «بالا اومدن از اینجا از پایین اومدنش خیلی سخت تره.»

هوراس گفت: «دقیقا باید همینجوری هم باشه، شاید خیلی از مردم این مسیرو ببینن ولی نمی دونن که یه راه به سمت قلعه‌س، حتی اگه دشمن هم بدونه یه جاهایی از مسیر رو دیدم که ده نفر می‌تونن جلوی یه لشکرو بگیرن.»

«کلی جا هم هست که میشه تله گذاشت. از این مسیر سربازا فقط تو یه صف میتونن بیان بالا.»

«پایین رفتنش هم همینطوره. تا نیروها رو بخوای ببری پایین کلی طول می‌کشه.»

«پایین؟ چرا باید بخوای ببری پایین؟ یعنی... خوبه که می‌دونیم این مسیر هست و باید نیرو بذاریم و تقویتش کنیم تا یه وقت نیروهای آریساکا ازش واسه غافلگیر کردنمون استفاده نکنن. ولی چرا باید نیروها رو ببری پایین؟»

میکرو می‌دانست که هوراس به گذرگاه به عنوان مسیر خروج برای کل نیروها فکر نمی‌کند، بیشتر از چهارصد کیگوری همراه آنها بود که بیشتر آنها زن و کودک



بودند. هفته‌ها طول می‌کشید تا آنها را از آن مسیر پر فراز و نشیب به دشت برسانند. حتی اگر موفق هم می‌شدند، به محض اینکه پایشان به دشت باز می‌رسید دیده می‌شدند.

هوراس شانه‌ای بالا انداخت و جوابی نداد این فقط فکر مبهمی بود که ذهن او را مشغول کرده بود.

تمام اقداماتی که تابحال انجام داده بودند کاملاً دفاعی بود، از تعمیر حصارها تا پیدا کردن گذرگاه مخفی که از روی غریزه می‌دانست باید اینجا باشد، ولی طبیعت هوراس این بود که بجنگد، حمله کند و به دل دشمن بزند، آنها را غافلگیر کند و این گذرگاه حمله‌ی غیر منتظره را ممکن می‌کرد، هر چند معلوم نبود با گروهی از کارگران و نجاران چگونه می‌خواهد حمله‌ای را علیه جنگجویان حرفه‌ای ترتیب دهد، ولی برای اولین احساس می‌کرد که نه یک برنامه‌ریز است و نه یک فرمانده. می‌توانست یک موقعیت جنگی را ارزیابی کند، نقاط ضعف و قوت آن را پیدا کند و آن را تقویت کند؛ ولی هنگامی که کار به طراحی یک نقشه غیر متعارف برای حمله می‌رسید، نمی‌دانست باید از کجا شروع کند.

هوراس زمزمه کرد: «به‌هالت یا ویل برای این کار نیاز داریم.»

ریتو با کنجکاوی به او نگاه کرد. «چی شده کوروکوما؟»

هوراس سرش را تکان داد. «چیز مهمی نیست ریتوسان. بیا این مسیر صعب العبور رو تا آخرش بریم.»

همانند قبل میکرو جلوتر از او جست و خیز کنان از این سنگ به آن سنگ می‌جهید. در آخر، مسیر باریک به یک زمین هموار می‌رسید و ورودی آن به خوبی پوشش داده شده بود. بعد از چند متر، دره پیچ‌تندی به سمت راست داشت و در

نگاه اول به نظر می‌رسید یک فرورفتگی عادی در مسیر دامنه‌ی کوه باشد که به بن بست ختم می‌شود. بوته‌ها و درختان نیز رشد کرده و آنجا را پوشش داده بودند. همچنین سنگ‌های بزرگ روی هم انباشته شده بودند. هوراس کاملاً مطمئن بود که هیچ کدام از آنها اتفاقی نیست. ورودی دره‌ای که به ران کوشی منتهی می‌شد، حدود سیصد متر جلوتر از پرتگاه و از دیده‌ها مخفی بود.

هوراس زمین را واریسی کرد و گفت: «خب. فرض کنیم صد نفر رو می‌اریم پایین تو یه صف، بدون کوله بار و فقط سلاح. خب این یه نصف روز شاید بیشتر وقت می‌بره تا آماده حمله بشن. توی این مدت می‌تونن اینجا قایم بشن. از تاریکی شب هم می‌تونن استفاده کنن تا شانس دیده شدن کمتر بشه.»

هوراس حواسش نبود که دوباره بلند بلند فکر می‌کند و وقتی ریتو جوابش را داد جا خورد.

«می‌شه انجامش داد. ولی این صد نفر کیا هستن؟ ما به زور چهل تا سنشی مناسب جنگیدن داریم و نیروهای آریساکا ده‌ها برابر ما هستن.»

هوراس با نگرانی تایید کرد: «می‌دونم، می‌دونم! فقط این فکر از سرم نمیره که اگه چند تا نیروی مناسب داشتیم می‌تونستیم به آریساکا یه درس درست و حسابی بدیم.»

ریتو گفت: «آره اگه بال داشتیم می‌تونستیم به راحتی از رو ارتشش پرواز کنیم.» هوراس شانهای بالا انداخت: «میدونم، همش اما و اگر، خب مسیر پستی رو دیدیم وقتشه برگردیم بالا.»

برگشتن آنها حتی بیشتر از رفتنشان طول کشید و وقتی که از بین صخره‌ها پدیدار شدند تقریباً نیمه شب شده بود. لباس‌هایشان از جاهای مختلف پاره شده بود

و از خراش بزرگی که هنگام تلاش برای لیز نخوردن از روی ماسه‌های روان روی دست هوراس افتاده بود، خون می‌چکید.


هوراس گفت: «راست می‌گفتی، غیرممکنه بخوای از این مسیر بالا بیای و همزمان بجنگی.»

ریتو گفت: «آره، باید مطمئن شیم مدافع‌ها سر جای خودشون قرار میگیرن.»

هوراس سری تکان داد و با خود گفت: «جزییاتش بمونه برای فردا.»

همانطور که آخرین شیب دره را می‌گذراندند صدای فریاد کسانی که صدایشان میزدند، به گوش رسید. هوراس چشمانش را به هم فشرد تا در تاریکی چیزی ببیند. صدا از کلبه‌ی محل غذاخوری می‌آمد.

جمعیتی در کنار کلبه گرد آمده بودند، هوراس به سمت آنها حرکت کرد ولی یکی از کیکوری‌ها زودتر دوان دوان خود را به هوراس رساند و گفت: «کوروکوما بیایید، پنج تا جاسوس دستگیر کردیم.»



## فصل سی ام

گروه کیکوری‌ها و سنشی‌هایی که آنجا ایستاده بودند، خود را عقب کشیدند تا راه هوراس و ریتو باز شود. همین که جنگجوی جوان اسیران را مابین کیکوری‌های مسلح دید، قلبش از شادی وصف‌ناپذیری پر شد. پنج تازه‌وارد که رویشان به سمت او نبود، متوجه حضورش نشدند.

رهبر گروه گشت‌زن فریاد زد: «کوروکوما! ما اونها رو توی زمین‌های پست، توی ساحل پیدا کردیم. فکر می‌کنیم جاسوسن.» و سپس پس از اندکی فکر افزود: «در ضمن خارجی‌ان.»

هوراس پاسخ داد: «پس بهتره شلاقشون بزنیم تا زبون باز کنن.»

با شنیدن صدای او، زندانیان برگشتند و او را دیدند. اما برای چند لحظه‌ای نتوانستند او را بشناسند؛ زیرا که او شلوار و ردای گشاد کیکوری‌ها را بر تن کرده و با کلاهی پشمی سرش را پوشانده بود تا از گوش‌هایش در برابر سرما محافظت کند.

اوانلین از خوشحالی فریاد کشید. «هوراس!» قبل از اینکه کیکوری‌های مبهوت بتواند جلوی او را بگیرد، اوانلین به سمت او دوید و دستانش را دور گردنش انداخت و او را چنان شدید در آغوش گرفت که نفس کشیدن درست برایش سخت شد. دو نفر از مردانی که نگهبان گروه بودند حرکت کردند تا او را از جنگجوی جوان جدا کنند، اما هوراس با اشاره دست آنها را متوقف کرد. او از اینکه اوانلین را در آغوش گرفته بود، لذت می‌برد.

گفت: «مشکلی نیست. اونا دوست‌های من.»

با اکراه از آغوش اوانلین جدا شد و در حالی که دستش را دور کمر او می‌انداخت، از وجود او در کنارش، احساس رضایت کرد. سپس به هالت، ویل و آلیس که تلاش می‌کردند دوست قدیمی‌اشان را در آن لباس‌های مندرس تشخیص دهند، لبخند زد و گفت: «اصلاً نمی‌دونم چطوری خودتون رو رسوندید اینجا. اما واقعا خدا رو شکر!» کیکوری‌ها در حالی که همچنان متحیر بودند، کنار رفتند تا راه را برای احوالپرسی خارجانی که دیگر برایشان تهدیدی نداشتند، باز کنند. ویل و هالت، محکم به پشت هوراس ضربه زدند و آلیس نیز او را در آغوش گرفت. اوانلین تا انتها همچنان دستش را به دور کمر هوراس نگه داشت و زمانی که اندیشید که به اندازه کافی هوراس را در آغوش گرفته است، از او جدا شد.

برای چند لحظه، همه آنها در غوغایی جنون آمیز از سوالات بی‌پاسخ و پاسخ‌هایی از سر آرامش خاطر به یکباره صحبت کردند. سپس هوراس متوجه چهره‌ای ناآشنا و دقیق‌تر نگاه کرد.

با تعجب پرسید: «سلتن؟ تو اینجا چیکار می‌کنی؟»



آریدی بلندقد جلو آمد و به شیوه مردمش هوراس را در آغوش گرفت و سپس به روش مردمش به او سلام کرد. اول دست بر لبش برد، سپس به ابرو کشید و بعد دوباره به لبش برگرداند و در حالی که لبخندی گسترده روی صورتش می‌نشست، گفت: «هوراس. چقدر خوبه که تو رو زنده و سالم می‌بینم. همه ما نگران بودیم.»

هوراس از چهره‌ای آشنا به چهره‌ای دیگر نگاه کرد. «اما... چطور خودتون رو رسوندین؟»

ویل قبل از اینکه هوراس بتواند سوالش را تمام کند، صحبتش را قطع کرد و شروع کرد. فکر می‌کرد که می‌تواند مسائل را روشن کند، اما فقط آنها را بیشتر گیج کرد. همانطور که اغلب آن را انجام می‌داد.

«ما همه برای امضای معاهده در توسکانا بودیم. خب، اوانلین نبود. اما بعدا اومد، وقتی این کارو کرد، به ما گفت که گم شدی، بنابراین همه ما سوار کشتی گاندار شدیم - باید ببینیش. این یک طرح جدیه که می‌تونه برخلاف جهت باد حرکت کنه. اما به هر حال، این مهم نیست. و درست قبل از رفتن ما، سلتن تصمیم گرفت به ما بپیونده - این خیلی خوبه که همه‌ی رفیق‌های قدیمی خودت رو همراه خودت داشته باشی... و همه‌ی اینها...»

او نتوانست بیشتر از آن ادامه دهد. زیرا که حالت، با مشاهده افزایش گیجی در چهره هوراس با هر کلمه، دستش را بالا برد تا شاگرد سابق خود را متوقف کند.

«وای! وای. بیاین یه موقعیت دیگه این رو توضیح بدیم. ببینم هوراس. جایی هست که بتونیم بشینم و با هم حرف بزنین؟ باید اول اروم بشیم تا بتونیم بفهمیم که اوضاع از چه خبره.»

هوراس که آرامش در لحنش آشکار بود، گفت: «فکر خوبی، حالت.»

ویل ایستاد. از پرحرفی خود خجالت‌زده شده بود. گفت: «به هر حال ما اینجاییم.» سپس خجالتش محو شد و نتوانست جلوی لبخند بزرگی را که با دیدن بهترین دوستش روی صورتش پخش می‌شد، بگیرد. هوراس به همان شکل پاسخ داد. او به طور غریزی فهمید که طغیان کلمات پشت سرهم ویل نتیجه آرامش شدید او از سالم دیدن دوستش است.

هوراس دوستان خود را به ریتو معرفی کرد و ریتو نیز به هنگام آشنایی با هر کدام، تعظیم کرد. آرالوئی‌ها نیز در پاسخ او تعظیم کردند. اما هوراس که به آن کار عادت کرده بود، متوجه شد دوستانش کمی گیج هستند و نمی‌دانند که کار درست را انجام می‌دهند یا نه.

سلتن تنها کسی بود که با ترکیب احترام نیهون‌جایی و آریدی، احترامی در خور شان ریتو به او کرد. نیهون‌جایی‌هایی که آنجا جمع شده بودند، با علاقه به آنها نگاه می‌کردند. وقتی آشنایی با ریتو به سرانجام رسید، هوراس دوستانش را به تمام حضار معرفی کرد. کیکوری‌ها و سنشی‌ها تعظیم کردند و تازه‌واردها پاسخشان را دادند.

ویل از گوشه دهانش گفت: «چقدر توی این کشور همش باید تعظیم کرد.» هوراس با خوشحالی به او گفت: «بهش عادت کن.» احساس آرامشی که با دیدن دوستان قدیمی‌اش در قلبش جوانه زده بود، وصف‌ناپذیر بود. نیهون‌جایی‌ها نیز که دیده بودند تازه‌واردین برایشان خطری ندارد [و البته حس کنجکاویشان را نیز برطرف کرده بودند] کم‌کم متفرق شدند.

هوراس گفت: «بیاین بریم به کلبه من تا با هم حرف بزنیم. ریتوسان، می‌شه از امپراطور اجازه بگیری که نیم ساعت دیگه بینیمش؟ می‌خوام دوستانم رو بهش معرفی کنم.»

ریتو پاسخ داد: «البته، کوروکوما.» او کوتاه تعظیم کرد و برگشت تا با عجله به سمت محل اقامت امپراطور برود. هوراس به طور خودکار با تعظیمی سریع پاسخ داد.

ویل که تماشا می‌کرد و از کار خود مطمئن نبود، با شک و تردید عمل هوراس را تقلید کرد و سپس پرسید: «اینجا همه به همه تعظیم می‌کنن؟»  
هوراس پاسخ داد: «خیلی زیاد.»

\*\*\*

کلبه یک اتاقه‌ای که کیکوری‌ها برای هوراس ساخته بودند، جادار و راحت بود. تختخوابش در گوشه‌ای جمع شده بود. یک میز کم ارتفاع هم درست وسط اتاق روی کفچوبی قرار داده شده بود و در حالی که یک بخاری ذغالی کوچک در گوشه‌ی اتاق گرمای مطبوعی را تولید می‌کرد، گروه دور میز نشستند تا جزئیات رویدادهای چند ماه گذشته را رد و بدل کنند.

هالت در حالی که به پایان داستان خود می‌رسید، گفت: «نمی‌دونم چه اتفاقی برای آتسو افتاد. احتمالاً از کمپمون خیلی دور شده.»

هوراس سری تکان داد و گفت: «یه نفر رو می‌فرستم تا بهش بگه اینجایی. چون هیچکدوم از کیکوری‌های محلی رو پیدا نمی‌کنه. اونا همشون با ما اینجان. اونایی که باهاشون برخورد کردین هم گشتی‌های خودمون بودن تا مراقب مردای آریساکا باشن. راستی چرا نگفتین که دنبال من می‌گردین یا شیگرو؟»

او این سوال را از آلیس پرسید، زیرا که او مترجم زبان نیهون جایی در گروه بود.

آلیس شانه بالا انداخت و توضیح داد: «ما کاملاً مطمئن نبودیم که با چه کسی سروکار داریم. نمی‌خواستیم در صورتی که با آریساکا متحد شده بودند، از امپراطور اسمی ببریم. حدس می‌زنم اون‌ها هم همین احساس رو نسبت به ما داشتن. انگار فکر می‌کردند ما جاسوسیم. احتمالاً به ما اعتماد نداشتن چون خارجی بودیم.»

هوراس که همچنان از دیدن آلیس با موهای کوتاه و مشکی متعجب بود، متفکرانه سر تکان داد. «حدس می‌زنم همین‌طوره.»

ویل گفت: «اون‌ها هم ازت اسمی نبردن. تنها چیزی که فهمیدیم این بود که می‌خواستن ما رو ببرن پیش "کوروکوما". ما نمی‌دونستیم که این اسم، اسم یه مکانه یا اسم یه شخص. راستی اصلاً کوروکوما یعنی چی؟»

هوراس در حالی که نمی‌خواست به عدم شناخت خود در رابطه با آن نام اعتراف کند، پاسخ داد: «به من گفته‌ان که این اصطلاح برای احترام زیاده.»

هالت گفت: «درباره امپراطور بیشتر بگو. معلومه تحت تاثیرش قرار گرفتی.»

هوراس موافقت کرد: «همین‌طوره. مرد خوبیه. مهربان و صادق و فوق العاده شجاع. داره تلاش می‌کنه تا وضع افراد عادی اینجا رو بهتر کند و به اون‌ها حق رای و دخالت توی مسائل مهمتر رو بده.»

هالت گفت: «پس به همین دلیله که آریساکا ازش متنفره.»

«دقیقا. شیگرو شجاعت اینو داره که مقابل آریساکا عقب نشینی نکنه، اما متأسفانه، یه رهبر نظامی نیست. البته به عنوان سنشی آموزش دیده بود. همه اعضای طبقه اجتماعی اون این آموزش‌ها رو دیدن. اما مهارت‌های نظامیش خیلی گسترده نیستند و هیچ ایده یا تاکتیک و استراتژی جنگی نداره.»

اوانلین گفت: «این کارا رو شاکین انجام می‌داده. می‌تونم بفهمم.»

نگاه غمگینی بر چهره هوراس نشست. «آره. اینکارا به عهده اون بوده. مرگش تاثیر بدی روی امپراطور گذاشته. اون واقعا به کمک نیاز داره.»

سلتن به آرامی گفت: «و حالا تو داری به جاش بهش کمک می‌کنی.»

هوراس شانه‌ای بالا انداخت. «من نمی‌تونستم اون رو به حال خودش رها کنم. مشاورهای دیگه‌اش همه درباری‌ان نه رهبر جنگی. هیچ جنگجوی باتجربه‌ای نیست که بتونه یه حمله رو برنامه‌ریزی کنه. به خاطر همین که از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.»

هالت گفت: «شاید بهتر باشه بریم و با امپراطورت ملاقات کنیم.»

\*\*\*

شیگرو مودبانه از آنها استقبال کرد، خوشامد گفت و جزئیات سفر آنها را جویا شد. همینطور بابت وضعیتی که در آن قرار گرفته بودند، عذرخواهی کرد.

او با ناراحتی گفت: «آریساکا کشور من رو به هم ریخته. خیلی از اینکه نتونستم ازتون استقبالی در شان مقامتون کنم، ناراحتم.»

هالت به امپراطور لبخند زد. «سرورم، ما لیاقت این مقدار از مهربانی و احترام شما رو نداریم.»

شیگرو با اشاره به هوراس گفت: «هر دوستی از کوروکوما، سزاوار احترام در این کشوره. دوست جوان شما به من خیلی خدمت کرده، هالتو سان.»

در راه رسیدن به کلبه امپراطور، که در بالاترین قسمت دره قرار داشت، هوراس به سرعت برخی از ابهامات تلفظ نیهون جایی را توضیح داده بود.



او گفت: «به نظر می‌رسد که اون‌ها کلماتی که به حروف بی‌صدا ختم بشه رو نمی‌تونن تلفظ کنن. مثلا اگه کلمه به "ت" ختم بشه، نمی‌تونن بگنش و معمولا به حرف مصوت بعدش اضافه می‌کنن. بنابراین هالت، من تو رو هالتو معرفی می‌کنم. ویل هم می‌شه "ویرو". اونا حرف "ل" رو هم به سختی می‌گن.»

آلیس گفت: «فکر می‌کنم پس اسم من هم "آریس" بشه؟» و هوراس سرش را تکان داد.

اوانلین پرسید: «من و سلتن چطور؟»

هوراس برای لحظه‌ای به آن فکر کرد. او گفت: «حرف "ل" و "س" رو احتمالا نامفهوم بگن. و روی هر سه هجای اسماتون یه نوع تلفظ یکسان داشته باشن. پس دیگه شما "ا-وان-لین" یا "سِل-اِت-اِن" نمی‌شید. چون روی هر تیکه هجا صبر نمی‌کنن. همه رو یه شکل می‌گن.»

و حق با هوراس بود. شیگرو در حالی که هوراس دوستانش را با استفاده از نام‌های اقتباسی که به آنها داده بود، معرفی می‌کرد، به دقت گوش داد و سپس آنها را با دقت تکرار کرد. البته به هر نام عبارت مودبانه سان اضافه شد.

پس از انجام تشریفات، شیگرو کسی را برای آوردن چای فرستاد و همگی با قدردانی از نوشیدنی داغ، نوشیدند. سوز سردی در هوا وجود داشت و احتمالا به زودی برف سنگینی می‌بارید. [برای همین نوشیدنی داغ، مانند یک جایزه‌ای دلچسب بود.]

هوراس به فنجان‌ش نگاه کرد. او از چای سبز خوشش می‌آمد، اما نوشیدنی مورد علاقه‌اش نبود.

او از دو رنجر پرسید: «ببینم قهوه با خودتون آوردین؟»

ویل پاسخ داد: «آوردیم.» و در حالی که چشمان هوراس از خوشحالی می-درخشید، ادامه داد: «اما همشون توی چادرمون توی ساحل باقی مونده.»

هوراس با خوشحالی گفت: «چقدر امیدوار شدم. حتما یکی رو می‌فرستم تا بیارتشون.»

شیگرو با لبخند مکالمه‌ی آنها را دنبال می‌کرد. آسودگی هوراس اکنون که دوستانش اینجا بودند، به ویژه به خاطر حضور مرد مسن‌تر و ریشو، آشکار بود. شیگرو می‌دانست که هوراس پس از مرگ شاکین مسئولیت زیادی را برعهده گرفته است و نگران بود که این مسئولیت‌ها برای چنین مرد جوانی سنگین باشد. امپراطور فکر کرد اکنون او می‌تواند آن بار را تقسیم کند، بنابراین خود نیز به طور غریزی به توانایی‌های این هالتوسان برای یافتن راهی برای مقابله با آریساکا اعتماد کرد. هوراس در هفته‌های گذشته چیزهای زیادی در مورد رنجرهای مرموز به او گفته بود.

شیگرو گفت: «کوروکوما دلش برای قهوه‌اش تنگ شده.»

رنجر جوان‌تر در حالی که لحن پرسشی در صدایش آشکار بود، گفت: «سرورم؟» شیگرو سر تکان داد تا او ادامه دهد. «این اسمی که بهش دادین، یعنی چی؟»

امپراطور با جدیت پاسخ داد: «این یک عنوان برای احترام زیاده.»

«بله. هوراس هم همین رو بهمون گفت. ولی خب معنیش چی میشه؟»

آلیس با نااطمینانی شروع کرد: «فکر می‌کنم، این ربطی به خرس دارد؟ یه خرس سیاه؟»

شیگرو سرش را به سمت او متمایل کرد و گفت: «تو زبانمون رو خوب می‌دونی، آریس سان.»

آلیس کمی سرخ شد و در پاسخ به تعریف تعظیم کرد.

هوراس که مدتی در تلاش بود تا معنای کوروکوما را دریابد، از شنیدن ترجمه خرسند شد و تکرار کرد: «خرس سیاه. احتمالاً به این خاطر که توی میدون نبرد خیلی وحشتناک می‌شم.»

ویل گفت: «حدس می‌زنم همین‌طوره. من تو رو توی نبرد دیدم و قطعاً وحشتناکی.»


هالت به سرعت گفت: «شاید، اما ممکنه از استحکامات بازدید کنیم؟ ما بیش از حد از وقت اولیاحضرت را گرفتیم.»

«لطفاً، هالتو سان، من رو شیگرو صدا کن. توی این کوهستان من اصلاً احساس سرور بودن نمی‌کنم.» سپس نگاهش را به سمت بقیه افراد گروه چرخاند و گفت: «همه شما، لطفاً من رو شیگروسان صدا کنید. این باعث می‌شه زیاد به تعظیم احتیاج نداشته باشیم و توی وقتمون صرفه‌جویی کنیم.»

سپس به همه لبخند زد و باقی برای تصدیق حرف او زیر لب چیزی گفتند. سپس وقتی بلند شدند تا کلبه را ترک کنند، شیگرو دستش را بالا آورد و گفت: «شاهزاده اوانین<sup>۴۵</sup>! شما و آریس سان بمونید و بیشتر صحبت کنید. من می‌خواهم درباره پدر شما و پادشاهی آرالوئن اطلاعات بیشتری کسب کنم.»

اوانلین شروع کرد: «قطعاً سرو...» سپس با دیدن انگشت اشاره شیگرو حرفش را تصحیح کرد: «منظورم اینکه که قطعاً همین‌کار رو می‌کنیم شیگروسان.»

<sup>۴۵</sup> اینجا واقعا می‌گه "اوانین". چون تلفظ "ل" براش سخته و نمی‌تونه بگه "اوانلین".



## فصل سی و یکم

اولین کاری که انجام دادند، بررسی روند پیشرفت تعمیرات دروازه جنوبی بود. حالت همانطور که داشت قسمت غربی و تخریب شده آن دروازه را بررسی می‌کرد، چند دقیقه‌ای کاملاً ساکت بود.

گروه کیکوری‌هایی که در آنجا به کار گماشته شده بودند، مشغول حفر پایه برای ستون‌های عمودی جدید بودند. آنها به خوبی سازماندهی شده بودند و کار به آرامی پیش می‌رفت. کیکوری‌ها، پس از نسل‌ها بریدن و کشیدن درختان عظیم کوهستانی، عادت داشتند با کمترین آشفتگی با هم کار کنند. به هر کس وظیفه‌ای محول شده بود و او نیز آن را به نحو احسن انجام می‌داد. ویل گروهی را در حال بالا بردن توده‌ای عظیم از چوب، بر روی یکی از سوراخ‌های پایه، تماشا کرد. آنها به نرمی و به بهترین شکل کار می‌کردند و به دستوراتی که سرکارگیشان فریاد می‌زد، فوراً واکنش نشان می‌دادند.

ویل گفت: «خیلی منظم‌ان.»

هوراس سر تکان داد. «آره. با هم خیلی خوب کار می‌کنن. می‌شه گفت به این دلیل که وقتی درخت‌های واقعاً بزرگی رو می‌انداختن، مجبور بودن گروهی کار کنن تا اون رو پایین کوه ببرن. هر کدومشون باید به اون یکی اعتماد و تکیه می‌کرده.»

هالت حرفش را قطع کرد: «هوراس، می‌شه یه لحظه بخوای دست از کار بکشن؟ نگهشون داری؟»

هوراس با تعجب به او نگاه کرد، سپس سرکارگر را صدا کرد و به او گفت که دستور دهد مردان از کار بایستند. به سمت هالت برگشت و پرسید: «چیزی شده، هالت؟» و تکاور سرش را تکان داد.

«نه. نه. فقط ممکنه از اینجا بتونیم به عنوان چیز دیگه‌ای استفاده کنیم.»

چشمانش در حالی که قسمت آسیب دیده را زیر نظر گرفته بود، ریز شد. سپس به نظر رسید تصمیمی گرفته است. «آریساکا چند نفر رو همراهش داره؟ و چقدر مونده برسن اینجا؟»

هوراس به او گفت: «پونصد یا شیشصد سَنشی، تا جایی که پیشاهنگ‌های ما فهمیدن، بخش اعظم ارتش نزدیک سه هفته دیگه می‌رسن. زمانی که پل رو قطع کردیم، عملاً مجبورشون کردیم راه طولانی‌تر رو طی کنن. اما حتی اگه خود گروه اصلی نزدیک نباشه، اون قطعا یه گروه پیشاهنگ رو می‌فرسته و اونها احتمالا تا قبل اینکه برفها آب بشن، به ما می‌رسن.»

هالت سر تکان داد. این همان چیزی بود که او انتظار داشت. «پس باید انتظار یه گروه صد نفری رو تا ده روز آینده داشته باشیم.»

«درسته. می‌تونه زودتر باشه. ولی شک دارم. حتی اگه چیزی هم با خودشون حمل نکنن، بازم راه سختی رو باید طی کنن.»



هالت گفت: «و اگه بتونیم یه ضربه کوچیک هم بهشون وارد کنیم، خیلی خوب می‌شه.»

هوراس موافقت کرد. «هر چیزی که باعث بشه تعداد افراد آریساکا کم بشه، خوبه.»

«خیلی خب. این کاری که انجام می‌دیم. تعمیرات این بخش رو متوقف کن. بگو سرهم‌بندیش کنن. از چوب‌ها و الوارهای پوسیده استفاده کنن و کلا کاری کنن یه نقطه ضعف حسابی به نظر بیاد.»

هوراس متفکرانه سر تکان داد. «می‌خوای حمله‌شون رو به یه نقطه متمرکز کنی؟» مطمئن نبود که این ایده درست جواب بدهد، اما می‌دانست که هالت هیچ-وقت نظر بدی نمی‌دهد.

«کمی بیشتر از این. در داخل بخش ضعیف شده، یک دیوار دیگه درست می‌کنیم. اون رو به شکل U می‌سازیم و کمی هم پایین‌تر از دیوار اصلی تمومش می‌کنیم. اینطوری از بیرون دیده نمی‌شه. بعد اجازه می‌دیم بیان داخل. و وقتی وارد شدن، می‌بینن که از سه طرف گیر کردن. اونم با دیوارهای محکم. یه سری کنده و تخته سنگ رو هم وقتی وارد شدن، می‌اندازیم و راهشون رو می‌بندیم. اونوقت توی تله افتادن و راه عقب‌نشینی هم ندارن.»

سلتن سرش را تکان می‌داد و چشمانش در محوطه و دیوار سنگی شیب دار کنار آن می‌چرخید. افزود: «ما می‌تونیم سنگ‌ها و کنده‌ها رو روی اون صخره نگه داریم. ساختن یک دیوار حائل برای ثابت نگه داشتنشون کافیه. بعد وقتی دشمن داخل شد، دیوار حائل رو از بین می‌بریم و سنگ و کنده می‌ریزه سرشون.»

هالت به سرعت به مرد آریدی نگاه کرد و گفت: «فکر خوبیه.»

برای اولین بار پس از چند هفته، هوراس توانست با وجود فکر حمله‌ی قریب الوقوع مردان آریساکا لبخند بزند. هیچ نبرد تن به تنی وجود نخواهد داشت. با این نقشه کیکوری‌ها می‌توانستند از بالای دژ بجنگند. سنگ‌ها، نیزه‌ها و کنده‌ها سلاح‌های موثری خواهند بود. آن‌ها می‌توانستند هر نیروی مهاجم کوچکی را قبل از اینکه نزدیک شود، نابود کنند.

گفت: «خیلی خوشحالم که اومدید.»

هالت گفت: «حداقل، ما تعداد آریساکا رو کم می‌کنیم. این ترفند فقط یک بار کار می‌کنه، اما سرعتش رو کاهش می‌ده و تا اون زمان که آریساکا بخواد برسه، برف حتما باریده.»

هوراس به سرکارگر اشاره کرد و آنها نقشه جدید را برایش توضیح دادند. چشمان کیکوری با درک این ایده درخشید و با اشتیاق سری تکان داد و به هالت و سلتن به عنوان طراحان این حيله لبخند زد. نیازی به دادن نقشه‌های دقیق برای بخش جدید دیوار به او نبود. او کاملاً می‌دانست باید چطور برای باقی کارها برنامه‌ریزی کند.

آنها سرکارگر را رها کردند تا کارگران را دوباره سازماندهی کند و به تماشای گروه کوچک سنشی که در حال تمرین شمشیرزنی بودند، رفتند. همانطور که هوراس با دیدن تمرین‌ها تحت تاثیر قرار گرفته بود، سه تازه وارد نیز از سرعت و دقت بالای تکنیک شمشیرزنی جنگجویان نیهون جایی متعجب شده بودند.

سلتن گفت: «اونا خیلی خوبن.»

هوراس به او نگاه کرد. او گفت: «نفر به نفرشون از تک تک شوالیه‌های آرالوئی ما بهترن.» اعتراف به ضعف شمشیرزنان آرالوئی برایش دردناک بود، اما این واقعیت اجتناب‌ناپذیر بود. «بهترین جنگجوهای ما به سختی باهاشون برابری می‌-

کنن. چه از لحاظ رتبه و چه از لحاظ تکنیک، سنشی‌ها خیلی بهتر از افرادی‌ان که از مدارس جنگی آرالوئن فارغ التحصیل می‌شن.»

هالت با او موافق بود. «خب، منطقیه. به ما گفتی که از ده سالگی شروع به تمرین می‌کنن. مدارس رزمی ما دانش‌آموز رو تا پونزده سالگی نمی‌پذیرن.»

سلتن ریشش را خاراند و گفت: «منم موافقم. توی جنگ تن به تن خیلی خوب عمل می‌کنن.»

این کلمات جرقه‌ای از خاطرات مبهم را در ذهن ویل ایجاد کرد او با حواس‌پرتی به کارگرانی که از دره بالا می‌رفتند تا چوب‌های جدید را در موقعیت خود قرار دهند و روی کنده‌های دیوارهای داخلی کار کنند، نگریست و اخم کرد. هماهنگی آنها بی‌نظیر بود و به نظر می‌رسید هیچ کار بی‌هوده و هیچ تشویشی در اقدامات آنها وجود ندارد. در حالی که سعی می‌کرد افکارش را سر و سامان دهد، به یاد حرف‌های سلتن افتاد. او چه گفته بود؟ گفته بود که آنها در نبرد تک به تک عالی عمل می‌کنند. این می‌توانست به نوعی ربط به نظم گروهی کیکوری‌ها هم داشته باشد.

به خودش گفت: «بالاخره که می‌فهمم.» و با عجله به دنبال دیگران رفت.

موکا، همچنان داشت با گروه کوچکی از کیکوری‌ها تمرین می‌کرد و می‌کوشید از آنها شمشیربازانی حرفه‌ای در بیاورد. هوراس فکر کرد که آنها کمی پیشرفت کرده‌اند. آن کیکوری‌ها اندامی ورزیده و هماهنگی فوق‌العاده‌ای داشتند، اما تفاوتی فاحش بین آن نوآموزان و سنشی‌ها با تجربه چند لحظه پیش وجود داشت.

هالت پرسید: «چندتا سنشی دوره‌دیده دارین؟»

موکا با شک جواب داد: «چهل تا! برای نگه داشتن دروازه توی یه حمله کافیه، اما...» او می‌دانست که آریساکا از تلفات اولیه به وجود آمده بر سپاهش نخواهد

ترسید. تا زمانی که او تعداد قابل ملاحظه‌ای افراد در سپاه خود داشته باشد، به حملات خود ادامه خواهد داد.

«و آریساکا چند تا داره؟ پونصدتا؟»

هوراس با لحنی مایوسانه پاسخ داد: «یه چیزی توی همین حدود.» مهم نبود که آنها چه تاکتیکی برای به تاخیر انداختن آریساکا ابداع می‌کردند، دیر یا زود باید با جنگجویان بزرگ و ماهرانه آموزش دیده او روبرو می‌شدند.

سلتن پرسید: «و شما دویست کیکوری دارید که بجنگن؟» و در حالی که هوراس سرش را تکان داد، اضافه کرد: «در مورد سلاح‌ها چطور؟»

هوراس گفت: «تبر! البته یه سری شون هم چاقو دارن. بیشترشون با نیزه هم کار می‌کنن. وقتی همون اول رسیدیم اینجا اون پایین کلی سلاح قدیمی و به درد نخور پیدا کردیم. از اینجا سالها پیش به عنوان قلعه استفاده می‌کردند. اما اون سلاح‌ها قدیمین و بیشترشون هم زنگ زده‌ان. نمی‌شه به تیغه‌هاشون اعتماد کرد. کاملاً غیرقابل استفاده‌ان.»

هالت به آسمان نگاه کرد. ابرهای خاکستری از بالای سرشان عبور می‌کرد. ابرهایی که همه به رطوبت بارانی آغشته بودند.

گفت: «امیدوارم برف بیاره.»

\*\*\*

هوراس پرسید: «بینم اوضاع بین تو و ویل چگونه؟»

آلیس به سمت او برگشت و صورتش با لبخندی روشن کرد و گفت: «دوست داشتنیه. خیلی خوب و دوست‌داشتنی!»

دو روز بود که آرالوئن‌ها و سلتن به ران کوشی رسیده بودند. در آن زمان، کاری که حالت و سلتن پیشنهاد کردند به خوبی پیشرفت کرده بود. همانطور که هوراس قبلاً گفته بود، کیکوری‌ها گروه مفیدی بودند که اگر نیاز به ساختن بنایی چوبی داشتید، می‌توانستید همراه خود داشته باشید. جنگجوی جوان از اینکه می‌توانست این جزئیات را به سران مسن‌تر و با تجربه‌تر تحویل دهد، احساس آرامش کرده بود.

او با خیالی آسوده به خود گفته بود: «من یک برنامه ریز نیستم. من یک عمل-کننده‌ام.»

امروز حالت و واکیر آریدی بر قرار دادن دیوار حایلی که سلتن پیشنهاد کرده بود نظارت داشتند. اوانلین در یک جلسه طولانی دیگر با شیگرو، برای رفع علاقمندی او در مورد ساختار اجتماعی آرالوئن زندانی شده بود؛ زیرا که سلسله مراتب اجتماعی حاکم بر آرالوئن نسبت به سلسله مراتبی که قرن‌ها بر نیهون‌جا حاکم بود، کمتر ظالمانه به نظر می‌رسید و امپراطور فکر کرده بود می‌تواند از آن به عنوان الگویی برای جامعه جدید خود استفاده کند.

هوراس و آلیس که بار هیچ مسئولیت سنگینی را روی دوش خود احساس نمی‌کردند، از این فرصت استفاده کرده و چند ساعتی را با هم استراحت کردند. آنها دو دوست قدیمی بودند که به عنوان یتیم‌های قلعه ردمونت با هم بزرگ شده بودند؛ بنابراین غذای ظهر خود را به صخره‌ای در بالای دره بردند و در حالی که استراحت می‌کردند، می‌توانستند کارهای در دست اقدام را زیر نظر بگیرند و به صدای چکش، اره و فریاد استادان تمرین سنجی‌ها گوش دهند.

هوراس گفت: «می‌دونی، وقتی داشتیم از مکینداو برمی‌گشتیم خونه، دلم می‌خواست سر دو نفرتون رو بگیرم و بکوبم به هم. مشخص بود یه چیزی بینتون هست، ولی حاضر نبودید هیچکدومتون قبولش کنین.»



هوراس با یادآوری آن خاطره لبخند زد. او از رابطه‌ی بین آلیس که مانند خواهر خود دوستش می‌داشت و بهترین دوستش، ویل لذت می‌برد.

آلیس گفت: «آره، هر دو مون می‌ترسیدیم چیزی بگیم. اگه طرف مقابلمون همون حس رو نداشت چی؟»

هوراس به آرامی خندید. «مشکل اینه که شما دو نفر بیش از حد فکر می‌کنین. من همیشه می‌گم. اگه احساسی به کسی داری، فقط باید بری و بهش اعتراف کنی. همین.»

آلیس گفت: «عهه؟» هوراس سرش را تکان داد و تمام تلاشش را کرد تا عاقل و آگاه به نظر برسد.

«بهترین کار همیشه همین بوده و هست.»

آلیس ناگهان پرسید: «خب، اوضاع بین تو و شاهزاده خانم چطوره؟»

و از دیدن اینکه چهره هوراس به رنگ صورتی در آمد و او در پاسخ دادن تردید داشت، خوشحال شد.

هوراس پس از چند ثانیه موفق به حرف زدن شد و با صدای بلند گفت: «خب... آه... منظورت چیه؟ من و شاهزاده خانم؟» اما تردید، به آلیس تمام آنچه را که می‌خواست بداند، گفته بود.

او گفت: «اوه! من بهش خیلی فکر کردم. چرا زمانی که ما برای اولین بار دیدیمت، به سختی می‌تونست دستش رو از دور کمرت برداره؟ مثل مات زده‌ها، تمام چشمش روی تو بود.»

هوراس اصرار کرد: «نه نبود!»

«کوتاه بیا هوراس! من کور نیستم. اون با عجله به سمت اومد و دستش رو دور گردنت انداخت و بغلت کرد.»

هوراس اشاره کرد: «خوب. تو هم همینکار رو کردی.»

«ولی من اونقدر محکم فشارت ندادم که دنده‌هات بشکنه. تازه به نظرت طبیعی میاد که یه ولیعهد از قصرش پاشه و بره دنبال یه شوالیه گم شده برگرده؟»

هوراس سرش را پایین انداخت و لبخندی از سر خجالت بر صورتش نقش بست.

«خب، شاید، از اونجایی که داری اینطور می‌گی...»

آلیس با خوشحالی فریاد زد. «پس چیزی بینتونه! من می‌دونستم! به ویل گفتم اما باور نمی‌کنه.»

هوراس گفت: «خب، بیا زیاد صداش رو درنیاریم. خب؟ ممکنه به هیچ جایی نرسه. فقط این که، قبل از اینکه آرالوئن رو ترک کنم، ما ... تا حد زیادی همدیگر رو می‌دیدیم.»

آلیس با کنایه گفت: «حدس می‌زنم به همین دلیل بود که دانکن تو رو فرستاد بری.»

«تو هم اینجوری فکر می‌کنی؟ این به ذهن منم رسید. بالاخره اون شاهزاده خانمه و من هیچکس نیستم...»

آلیس بازوی او را گرفت و تکان داد و به خاطر اینکه شک را در ذهن هوراس انداخته بود، از خود ناراحت شد.

«هوراس! قطعاً "هیچکس" نیستی! چطور تونستی اینو بگی؟ دانکن خوشحال می‌شه که با دخترش ارتباط داشته باشی!»

«اما من یتیم بودم. من هیچ پیشینه‌ای از نجیب‌زادگی ندارم...» آلیس حرفش را قطع کرد و گفت: «دانکن به این موضوع اهمیتی نمی‌ده! اون دمدمی مزاج نیست و تو هم یه قهرمانی. حواست هست؟ تو برجسته‌ترین شوالیه جوان در پادشاهی هستی. مطمئناً خوشحال هم می‌شه که تو رو به عنوان دامادش داشته باشه.»

وحشت در چشمان هوراس دوید. «وای! نه. اینقدر سریع پیش نرو! دامادش؟ چه کسی در مورد داماد بودنش چیزی گفته؟»

آلیس گفت: «این فقط یه فکر بود که توی ذهنم چرخید و همینطوری گفتمش. چیز خاصی نیست.»

حتی اگر هوراس هیچ ایده‌ای در این مورد در ذهن نداشت و تا آن موقع به آن فکر نکرده بود، آلیس به سادگی داماد پادشاهی شدن را در ذهنش انداخت. آلیس با خود خندید و اندیشید که موضوع را از قبل می‌دانسته و مطمئن است که هوراس به آن بیشتر فکر کرده است.

هوراس به دنبال راهی برای تغییر موضوع بود و نگاهش به ویل افتاد. تکاور جوان روی زمین در قسمت پایینی دره نشسته بود و با گروهی از کیکوری‌های مسن‌تر صحبت می‌کرد.

هوراس پرسید: «داره چیکار می‌کنه؟»

ویل با چوب روی زمین چیزهایی را می‌کشید و دستانش را در هوا تکان می‌داد. دیگران نیز چوب‌ها را بر روی زمین تنظیم می‌کردند تا منظور همدیگر را بهتر بفهمند. سپس به توافق می‌رسید، افراد سر تکان می‌دادند و می‌خندیدند و در حالی که به یک نقطه نظر مشترک می‌رسیدند بر شانه‌های یکدیگر ضربه می‌زدند.

الیس هنوز به خاطر گرفتن میچ هوراس، با خود لبخند می‌زد، گفت: «نمی‌دونم. کل دو روز گذشته ساکت بود. خیلی هم سرگردون به نظر می‌رسه. ازش پرسیدم مشکل چیه ولی از جواب دادن طفره می‌ره.»

اما هوراس قبلاً چندین بار چنین رفتاری را از دوستش دیده بود و می‌دانست جریان از چه قرار است، گفت: «مشکلی نیست. داره یه نقشه می‌کشه.»



## فصل سی و دوم

اوانلین در کلبه کوچکی که با آلیس مشترکا استفاده می‌کردند، روی نقشه‌ای که روی یک برگه کاغذ کتان کشیده شده بود، خم شده و با حواس‌پرتی یکی از قلموهای ظریفی را که مردمان نیهونجا از آن به عنوان ابزار نوشت‌افزار استفاده می‌کردند، می‌جوید. دیروقت بود. تک فانوسی روی میز سایه‌های تیره‌ای را در گوشه‌های اتاق به جا می‌گذاشت و نورش برای خواندن جزئیات دقیق نقشه کافی نبود. او در فکر روشن کردن فانوسی دیگر بود، اما آلیس روی تشکش نزدیک دیوار جمع شده بود و اوانلین نمی‌خواست مزاحمش شود.

این دو دختر از زمان رسیدن به ران‌کوشی زمان بیشتری را در کنار یکدیگر سپری کرده بودند. آنها تنها زنان گروه خود بودند، و اکنون که توسط گروه گسترده‌تری از جنگجویان و کارگران چوب محاصره شده بودند، تمایل داشتند وقت بیشتری را با هم بگذرانند. البته زنان کیکوری نیز بودند، اما با این دو خارجی با احترام برخورد می‌کردند و تفاوت‌های زبانی در کنار لهجه سنگین منطقه‌ای کیکوری، نزدیک شدن به آنها را دشوار می‌کرد.



نمی‌توان گفت که آلیس و اوانلین دوستان خوبی شده‌اند. اما هر دوی آنها تلاش می‌کردند، جدا از اصطکاک‌های گاه و بیگاه، با یکدیگر کنار بیایند. اگر آنها دوستان صمیمی بودند، اوانلین احتمالاً فانوس دیگری را روشن می‌کرد. اما، از آنجایی که آنها تمایل داشتند بهانه‌ای به دست دیگری ندهند، او نمی‌خواست به آلیس هیچ دلیلی برای شکایت دهد.

چشمانش را مالید و به نقشه نزدیک‌تر شد. آرزو داشت که یک میز با قد معمولی و یک صندلی راحت داشته باشد. این میزها و نیمکت‌های کوتاه نیهونجا منجر به درد زانو و کمرش شده بود. هنگامی که آلیس در خواب جابه‌جا می‌شد، صدای خش خش رختخواب را شنید.

دختر قد بلند با صدایی خواب‌آلود پرسید: «چیکار می‌کنی؟»

اوانلین فوراً گفت: «ببخشید. نمی‌خواستم بیدارت کنم.»

آلیس پاسخ داد: «بیدارم نکردی. نور اینکار رو کرد.» و زمانی که متوجه شد اوانلین ممکن است این حرف را به عنوان نشانه‌ای از عصبانیتش در نظر بگیرد، سریع اضافه کرد: «شوخی کردم.»

اوانلین به او گفت: «او... خب، به هر حال متاسفم. برو، برگرد خواب.»

اما آلیس نشسته بود. سرمای شب ریشه‌ای به اندامش انداخت. با عجله یک کت پوست گوسفند کیکوری را دور شانه‌هایش انداخت. به سختی تکان خورد و چهار دست و پا در اتاق حرکت کرد تا کنار اوانلین بنشیند.

گفت: «یه فانوس دیگه روشن کن. اگه بخوام اینطوری بخونمش کور می‌شم.»

اوانلین تردید کرد، اما آلیس با بی‌حوصلگی به او اشاره کرد تا کاری را که او پیشنهاد کرده بود انجام دهد و گفت: «خودت هم همینطور. [تو هم کور می‌شی.] در ضمن من خوابم نمی‌بره، اگه نفهمم داری چیکار می‌کنی.»

اوانلین سری تکان داد و فانوس دوم را روشن و آن را به فانوس اول نزدیک کرد تا نور دو برابر شود. آلیس کمی نزدیکتر شد و نقشه را با او مطالعه کرد و پرسید: «این از کجا اومده؟» او می‌توانست ببیند که نقشه ران کوشی و سرزمین‌های شمالی را نشان می‌دهد.

«من و شیگرو این رو با حرف‌های تورو و چند نفر دیگه از کیکوری‌ها طراحی کردیم. طرح کلی سرزمین روی نقشه معلومه و تنها چیزی که مشخص نیس، محل دقیق ران کوشیه.» او با انگشت روی بخشی از نقشه که دره و دیوارهای شیب دار اطراف آن را نشان می‌داد ضربه زد.

آلیس متفکرانه سری تکان داد، سپس به قسمتی گسترده و بی‌علامت در شمال نقشه اشاره کرد. او حروفی را که آنجا نوشته شده بود، خواند: «این چیه؟ میزو اومی باکودای<sup>۶۶</sup>؟»

«یه دریاچه بزرگه و دور اینجا، توی این نقطه بالاتر، استانیه که حسنوها اونجا زندگی می‌کنن.»

«شنیدم که مردم چند با بهشون اشاره کردن. حسنوها کین؟»

یک قوری روی میز بود و اوانلین دستش را به سمت آن برد تا برای خودش یک فنجان چای سبز بریزد. «تو هم می‌خوای؟ هنوز گرمه.»

آلیس سرش را تکان داد. «نه. من خوبم.»

<sup>۶۶</sup> Mizu-Umi Bakudai

«حسنو یک قبیله کوهستانی وحشیه که توی این منطقه دورافتاده اونور دریاچه زندگی می‌کنن. بعضی از مردم فکر می‌کنن که هیولان. ظاهراً افسانه‌های زیادی در مورد موجودات عجیب کوهستانی، ترول‌ها و شیاطین و غیره وجود داره. اما شیگرو فکر می‌کنه که اینا خرافاته و معتقده که حسنوها انسانن. اونها مردمی ساده-ان و گفته می‌شه که بسیار بلندتر از نیهون جایی‌های معمولی هستن و موهای بلند و قرمز بدنشون رو پوشونده.»

آلیس گفت: «چقدر جذاب.»

ایوانلین به خودش اجازه داد لبخند کوتاهی بزند. «آره. اما ظاهراً اونها به طرز شگفت‌انگیزی به اربابشون که یه نجیب‌زاده سنشی به نام نیماتسوعه وفادارن. نیماتسو هم به شیگرو وفاداره. در ضمن اونها جنگجویان بسیار قدرتمندی هم هستن.»

آلیس موافقت کرد و گفت: «پس اگه شیگرو بتونه اونها را بیاره اینجا، ممکنه نیروی معقولی برای مقابله با آریساکا داشته باشه.» آلیس مانند تمام آرالوئی‌ها از ناتوانی کیکوری‌ها به عنوان جنگجو آگاه بود. پرسید: «تعدادشون زیاده؟»

اوانلین به او گفت: «هزارتان. خوبی ماجرا همینه! تعداد زیادی قبیله وفادار به شیگرو وجود دارد که با آریساکا مخالفت می‌کنند، اما تعداد افراد هر قبیله کمه و سازماندهی هم نشدن. آریساکا توسط قبیله خود، شیمونسکی، و یکی دیگه، قبیله اوماکی حمایت می‌شه. از نظر عددی، اونا، دوتا قبیله بزرگ توی کشورن و یک پایگاه قدرت قوی و هماهنگ هم دارد. اما اگر می‌تونستیم از حسنوها کمک بخواهیم، تعدادمون از افراد آریساکا خیلی بیشتر می‌شد. تازه ممکنه سایر قبیله‌ها هم تشویق بشن که به کمک شیگرو بیان. تنها مشکل...»

او مکث کرد و آلیس حرف را پیش برد: «اینه که حسنوها اونور دریاچه بزرگن.»  
«درسته. و مسیر اطراف دریاچه از میان کوههایی می‌گذره که حتی از این منطقه هم خطرناک‌ترن. شیگرو می‌گه رفتن به قبیله حسنوها دو ماه و برگشتن از اونجا هم دوماه وقت می‌گیره.»

آلیس گفت: «تا اون زمان هم، احتمالاً همه چیز اینجا تمام می‌شه.» و اوانلین بدون کلام سری تکان داد.

هر دو برای چند دقیقه در سکوت نقشه را مطالعه کردند. سپس آلیس با اشاره به تاکتیک‌های حرکت به سمت شمال در امتداد ساحل از ایوانای و قطع هفته-ها سفر سخت بر فراز کوه‌ها، به آرامی گفت: «چرا از حرف‌های حالت استفاده نکنیم؟ از دریاچه عبور کنید، نه اطرافش.»

او گفت: «اگر یه کشتی داشتیم، می‌تونستیم این کارو انجام بدیم. اما...» آلیس سرش را تکان داد و از هیجان ایده‌ای که به ذهنش رسیده بود، تقریباً جیغ زد: «ما به یه کشتی نیاز نداریم. ما به یه کایاک می‌خوایم.»

اوانلین پرسید: «چی؟» این کلمه برای او ناآشنا بود.

آلیس قلم مو را از او گرفت و به سرعت شروع به طراحی روی حاشیه نقشه کرد و طرحی خشن از یک قایق بلند و باریک را ترسیم کرد.

«یک کایاک. این یه قایق کوچیک و سبکه. با یک قاب چوبی و یک پوشش کتانی یا کاغذ روغنی. اسکاندی‌ها از اونها برای ماهیگیری استفاده می‌کنن. من یه دونشون رو تو یه ردمونت دارم که برای رفتن به رودخونه و قایق‌سواری ازش استفاده می‌کنم. کایاک‌سواری خودش یه نوع ورزشه.»

اوانلین نقاشی خشن را با دیدی انتقادی بررسی کرد و پرسید: «می‌توننی یه دونه ازشون بسازی؟»

آلیس گفت: «نه.» روحیه بالا آمده اوالین به سرعت فرو نشست، اما باری دیگر با کلمات بعدی آلیس شدت گرفت. «اما شرط می‌بندم که کیکوری‌ها می‌تونن، کافیه فقط طرح درست رو نشونشون بدم.» او نقشه را به طرف خود کشید تا بتواند با وضوح بیشتری آن را ببیند. با انگشت سیابه‌اش مسیری را در سراسر دریاچه ترسیم کرد و گفت: «ما می‌تونیم کار رو به چند مرحله ساده تقسیم کنیم. جزیره‌های زیادی وجود داره که می‌شه، شبا توش اردو زد.»

اوانلین پرسید: «ما؟» و آلیس نگاه کرد.

«خب، البته که ما. به محض رسیدن ارتش آریساکا، اونها به هر مردی که اینجاست نیاز دارن. در ضمن ما اینجا کاری هم نمی‌تونیم انجام بدیم.»

او دید که اوانلین می‌خواهد اعتراض کند و سریع ادامه داد: «اوه، مطمئن هستم که می‌توانی با اون قلاب سنگت چند تا از اونها رو از بین ببری. اما اگر این کار رو انجام بدیم، کاری بسیار ارزشمندتری انجام دادیم!» بعد از مکث کوتاهی گفت: «تازه من می‌دونم که در پس ذهنت، همیشه قصد انجام این کار را داشتی، اینطور نیست؟»

اوانلین گفت: «فکر کنم همینطوره.»

«پس بیا با هم این کار رو انجام بدیم! من با تو میام. ممکنه به مترجم نیاز داشته باشی و من می‌تونم کایاک رو هدایت کنم. بعلاوه اگر این کار رو انجام بدیم، نیازی به اسکورت هم نداریم. چون توی دریاچه کاملاً ایمنیم و این یعنی باری روی دوش حالت و بقیه هم نیستیم.»



اوانلین چند ثانیه فکر کرد، سپس شانه‌هایش را بالا انداخت و به تصمیمی رسید.  
«چرا که نه؟» سپس بیشتر فکر کرد. «من نمی‌دونم وقتی حالت اینو بشنوه چی می‌گه.»

آلیس شانه بالا انداخت. «خب، این یه ایده منطقیه. به سختی می‌تونه نه بگه، می‌تونه؟»

\*\*\*

هالت گفت: «نه! نه، نه، نه و فقط در صورتی که بار اول صدام رو نشنیدید، باز می‌گم، نه.»

اوانلین گفت: «چرا نه؟» و در حالی که صدایش از عصبانیت بلند شده بود، ادامه داد: «این یه راه حل کاملاً منطقیه.»

هالت به او نگاه کرد که انگار حواسش را از دست داده است. «می‌تونی تصور کنی که اگر پدرت بشنوه که اجازه می‌دهم به این سفر طولانی و بدون برنامه‌ریزی می‌ری، چی بهم می‌گه؟»

اوانلین شانه بالا انداخت. «خب، اولاً که بدون برنامه‌ریزی نیست. ما کاملاً براش برنامه‌ریزی کردیم.» در واقع، او و آلیس بیشتر ساعات شب قبل را بیدار مانده بودند و جزئیات و تجهیزات را که برای سفر نیاز داشتند، یادداشت کرده بودند.

او ادامه داد: «و ثانیاً، اگر ما این کار رو نکنیم، پدرم هرگز در موردش چیزی نمی‌فهمه. چون قبلش هممون مردیم.»

هالت خرخر کرد: «مسخره نباش!»

آلیس گفت: «هالت، باید با حقایق روبه‌رو شوی. اوایلین درست می‌گه. اگر کمک نگیریم، آریساکا توی تابستون کل اینجا رو می‌گیره. البته اگه بتونیم تا اون موقع جلوش دووم بیاریم. اما افرادمون شکست می‌خورن. این تنها شانس ماست.»

هالت با سردی گفت: «از تو انتظار رفتار عاقلانه بیشتری داشتم، آلیس. من می‌دونم که اوایلین تمایل داره ایده‌های وحشیانه رو دنبال کنه، اما من از تو متعجبم. فکر می‌کنی پائولین در این مورد چه می‌گه؟»

وقتی آن کلمات از دهان هالت خارج شد، گونه‌های آلیس از عصبانیت به رنگ سرخ درآمد. بعد، همزمان که می‌کوشید کلماتش را با دقت انتخاب کند، پاسخ داد: «اگه این ایده خود پائولین بود، بهش چی می‌گفتی؟»

هالت تردید کرد. همه آنها می‌دانستند که او هرگز جرات نمی‌کند به پائولین بگوید که او بی پرواست یا ایده‌هایش احمقانه است.

آلیس با دیدن تردید او به سرعت ادامه داد. «به من بگو، هالت، جدای از این واقعیت ساده که نگران مایی، این طرح چه نقضی داره؟»

هالت دهانش را باز کرد تا جواب بدهد و بعد دوباره مکث کرد. راستش هیچ عیب و ایرادی نداشت، جز این که از دیدن دخترها که خود را در معرض خطر قرار می‌دهند، متنفر بود. او برای چند ثانیه به آنها نگاه کرد و متوجه شد که این واقعیت دلیل کافی برای رد این طرح نیست. هر دو دختر قبلا در موقعیت‌های خطرناکی قرار داشتند و در آینده نیز ممکن بود در موقعیت‌های خطرناکی قرار بگیرند. هیچکدام از آنها نازپرورده بار نیامده بودند. و اوایلین حق داشت. اگر او و آلیس از راه دریاچه و به کمک کایاک ساخت دست کیکوری‌ها می‌رفتند، نیازی به رفتن هیچ مردی همراهشان نبود.

او گفت: «من فقط ... من ... من اصلا این ایده رو دوست ندارم.»


اوایلین به او نزدیک شد و دستش را روی دست هال گذاشت و گفت: «ما که نگفتیم دوستش داشته باشی. منم از اینکه تو، ویل و هوراس رو با چندتا کارگر چوب که آموزش نظامی ندیدن، بذارم و برم، خوشم نیامد. اما دوره سختیه و ما باید تصمیمات سختی رو هم بگیریم.»

هالت آه عمیقی کشید. حق با دخترها بود و او این را می دانست.

گفت: «باشه.» دو چهره روبرویش ناگهان با خنده‌هایی هیجان‌زده روشن شدند و هالت اضافه کرد: «خدا بهم رحم کنه. نمی‌دونم ویل و هوراس اینو بفهمن چه واکنشی نشون می‌دن.»

هر جوابی که دخترها می‌خواستند به آن حرف بدهند، با صدای فریادی از بیرون اتاق هالت قطع شد. سپس در باز شد و میکروی جوان، آنقدر هیجان‌زده وارد شد که نمی‌توانست احترام‌های معمولی و بی‌عیب و نقص نیهونجا را نشان دهد.

«هالتو سان! سریعتر بیا! مردان آریساکا اینجان.»



## فصل سی و سوم

میکرو کمی زودتر از آنکه واقعا مردان آریساکا به آنجا برسند، هشدار هیجانزده خود را داده بود. اولین نشانه‌های ارتش آریساکا روز بعد دیده شدند.

همانطور که هوراس حدس زده بود، آریساکا تاکتیک قبلی خود را تکرار کرد و یک گروه پیشاهنگ سریع را جلوتر از نیروی اصلی خود فرستاد. پیشاهنگان کیکوری، صد سنشی مسلح را شمارش کرده بودند که حداقل وسایل را حمل می‌کردند و با دویدن مداوم به سمت قلعه‌ی ران کوشی حرکت می‌کردند.

هوراس پرسید: «از کجا فهمیدن که ما اینجا هستیم؟»

هالت شانه بالا انداخت. «اونها ممکنه محل دقیق رو ندونن، ولی ردتون رو دنبال کردن. به هر حال یه گروه بزرگ، مشخصا نشونه‌های زیادی هم از خودش به جا می‌ذاره.»

شیگرو پرسید: «پس بهترین حرکت ما در حال حاضر چیه، هالتو سان؟» آنها در اتاق امپراطور جمع شده بودند تا در مورد احتمالات اخیر صحبت کنند. شیگرو، با

مشاهده اینکه چگونه هوراس به تکاور ریش‌دار متوسل می‌شود و از آنجا که درباره محدودیت‌های ریتو به‌عنوان یک فرمانده رزمی می‌دانست، از هوراس در مورد سوابق و تجربه‌های پرسیده بود و هوراس گفته بود که آنها خیلی خوش‌شانس بوده‌اند که مردی مانند هالت با آن تجربه تاکتیکی را در کنار خود داشتند؛ بنابراین شیگرو تکاور مسن را به فرماندهی دفاع از ران کوشی منصوب کرده بود.

هالت گفت: «دروازه کاملاً تعمیر شده. تله‌ی قسمت غربی هم کامل شده است. فقط یه نصف روز کار داره. پیشنهاد می‌کنم پشت دروازه بشینیم و منتظرشون باشیم تا بهمون حمله کنن و اونها رو گیر بندازیم و الوارها رو روی سرشون بندازیم.»

شیگرو پرسید: «اصلاً حمله می‌کنن؟ شاید منتظر بشن تا نیروی اصلی آریساکا بهشون برسه.»

هالت سرش را تکان داد و گفت: «شک دارم. منطقی نیست که بعد از اینکه اینهمه وقت گذاشتن تا بهمون برسن، منتظر گروه اصلی بشینن. آریساکا می‌دونه به زودی برف میاد.»

همه آنها به در باز نگاه کردند. برف می‌بارید. هر روز که می‌گذشت، دانه‌ها بزرگ‌تر و سنگین‌تر می‌شدند و بارش برف طولانی‌تر می‌شد. از قبل پوشش برفی نزدیک به هشت تا ده سانتی‌متر بر روی زمین نشسته بود. هالت ادامه داد: «از افرادش می‌خواد که قبل از طوفان‌های واقعی به ما ضربه بزنن. به هر حال، می‌دونه که شما فقط سی یا چهل جنگجو با خودتون دارین.»

ویل گفت: «حدود دویست مرد کیکوری هم هستن.»



«از همه چیزهایی که امپراطور و ریتوسان به ما گفته‌اند، می‌شه نتیجه گرفت که آریساکا انتظار جنگ از کیکوری‌ها نداره. این می‌تونه یه مزیت برامون باشه.»

هوراس با ناراحتی گفت: «اگه اصلاً حاضر بشن بجنگن.» او نگران بود که وقتی زمان جنگ فرا رسد، کیکوری‌ها تحت تأثیر قرن‌ها سنت و تاریخ قرار گیرند. آنها در گذشته به ندرت علیه طبقه سنشی شورش کرده بودند و زمانی هم که لب بر اعتراض باز کردند، نتایج فاجعه‌باری به همراه داشت. او احساس می‌کرد که این احتمال وجود دارد که در آخرین لحظه، کیکوری‌ها تحت تأثیر احساس حقارت فرضی خود قرار گیرند. کمک به امپراطور برای فرار و ایستادن در برابر جنگجویان سنشی بسیار آموزش دیده ارتش آریساکا دو موضوع کاملاً متفاوت بود.

ویل با قاطعیت گفت: «اونها کنار هم می‌جنگن.»

«به نظر میاد زیادی مطمئنی. بینم اصلاً تو این مدت تو و سلتن داشتید چیکار می‌کردید؟ همش با کیکوری‌ها بودین.»

ویل و رهبر آریدی نگاهی سریع با هم رد و بدل کردند. سپس ویل سرش را تکان داد و گفت: «هنوز زوده که بخوام بگم. فقط یک ایده‌آس که ما داریم روش کار می‌کنیم. زمانش که برسه بهتون می‌گیم.»

هالت گفت: «در هر صورت...» او موضوع ویل را رها کرد و به موضوعی که هوراس مطرح کرده بود بازگشت و ادامه داد: «کیکوری‌ها از پشت یک موقعیت دفاعی خواهند جنگید، نه با سنشی‌ها اونم توی نبرد تن به تن. این موضوع تفاوت ایجاد می‌کنه. تنها کاری که اونها باید انجام بدن، عقب روندن اونها به پشت دیوارهاست.»

هوراس، با وجود تردیدهای قبلی‌اش، لبخندی زد: «به همین راحتی؟»

او فکر می‌کرد که حالت به نکته خوبی اشاره کرده است. جنگیدن از پشت یک موقعیت دفاعی، نسبت به رویارویی با دشمن در یک میدان نبرد آزاد، آسان‌تر بود. اگر شانس با آنها یار می‌بود، جنگجویان آریساکا فرصت نزدیک شدن و جنگ نفر به نفر را نمی‌یافتند.

سلتن پرسید: «فکر می‌کنی کی حمله کنی، هالت؟»

«پیشاهنگا می‌گن که فردا بعداز ظهر بهمون می‌رسن. احتمالاً اول وضعیت رو چک می‌کنن و روز بعدش بهمون حمله می‌کنن.»

سلتن با سر تایید کرد، اما شیگرو از سرعت وقوع اتفاقات کمی گیج شده بود. پرسید: «به این زودی؟ نمی‌خوان هیچ تدارکاتی برای حمله بچینن؟»

هالت گفت: «اونها هیچ سلاح سنگین یا تجهیزات محاصره‌ای همراهشون ندارن. از این گذشته، اونها هیچ وقت فکر نمی‌کنن ما قلعه رو کاملاً مجهز کردیم. احتمالاً شب رو صرف تهیه چند نردبون می‌کنن تا بتونن از دیوار رد بشن و بهمون برسن. به هر حال با صبر کردن چیزی به دست نمیارن.»

\*\*\*

آسمان ابری و سیاه بود. در شرق، از میان شکاف بین قله‌های کوهستان، خورشید را می‌شد به صورت یک توپ قرمز و مرطوب تشخیص داد. باد سردی می‌وزید و دانه‌های برف را با خود می‌آورد.

ورای صدای تند باد، هالت می‌توانست صدای تند پاهایی را که بر روی زمین کشیده می‌شد و سنگ‌ها را خورد می‌کرد، بشنود.

او وقتی احساس کرد که گروه پیشاهنگ آریساکا در سه صف دارند از پیچ آخر منتهی به دروازه رد می‌شوند، زیرلب زمزمه کرد: «بالاخره رسیدن.» رو به ویل کرد و گفت: «اصلاً تیرها رو برای اونای که پای دیوارن هدر نده. صخره و نیزه‌ها کارشون رو می‌سازن. اونا رو برای کسایی که خودشون رو روی دیوار می‌رسون خرج کن. باید جلوشون رو بگیریم تا نتونن از دروازه رد بشن.»

ویل سر تکان داد. آنها بر گذرگاه چوبی در سمت داخلی کاخ قدم می‌زدند. معدود جنگجویان سنشی شیگرو در مواضع دفاعی قرار گرفته بودند. در کنار آنها و پشت سر آنها، کیکوری‌ها مخفی شده بودند. برخی، تبرهای سنگین خود را آماده کرده بودند، اما بیشتر آنها مسلح به نیزه‌ها یا میله‌های بلندی که خودشان ساخته و شب قبل تیز کرده بودند، شده بودند. روی دروازه، به فاصله‌ی پنج متر از هم، کپه‌هایی از سنگ و چوب روی هم قرار داده شده بود تا از آن بالا بر سر مهاجمان ریخته شوند. حالت در حالی که از کنار کیکوری‌های مخفی شده، رد می‌شد، آرام گفت: «همینطوری پایین بمونین، کیکوری‌ها.» آنها با حالتی عصبی، به او لبخند زدند. حالت ادامه داد: «به زودی یک سورپرایز ناخوشایند به آریساکا نشون می‌دیم.»

آنها به انتهای بخش فرسوده غربی کاخ رسیدند. در آنجا ده سنش و ده کیکوری در کنار دیوار نامستحکم که به عمد تعمیر نشده بود، ایستاده بودند.

هالت گفت: «وقتی متوجه این قسمت بشن، تمرکزشون رو می‌دارن روی اینجا. به محض اینکه حس کردین دارن میان، آماده باشین تا توی لحظه درست، دیوار رو روی سرشون خراب کنین.»

گروه مدافعان سرشان را تکان دادند، چهره‌هایشان جدی و افکارشان معطوف به مبارزه‌ی آینده بود. هالت با رضایت دیوار داخلی جدید را بررسی کرد. سطح پایین‌تر

از دیوار بیرون بود، اما ساختاری مستحکم‌تر از دیوار قدیمی کاخ داشت. نگاهی به سنگ‌ها و الوار انباشته شده بالای دیوار انداخت. کیکوری‌ها روی آن آوار را با شاخه‌ها و بوته‌ها پوشانده بودند و برای آنکه طبیعی‌تر به نظر برسد، حتی یک نهال کوچک را در آنجا گماشته بودند. با تمام این وجود اگر کسی به دقت اطراف را بررسی می‌کرد، می‌توانست طناب‌های نگه‌دارنده الوار را ببیند.

«آماده شین!» صدای هوراس از میانه میدان به گوش رسید. سپرش را روی بازوی چپش گذاشته و یک کاتانای نیهون‌جایی را با حالتی غریب در دست راست گرفته بود. پشت سرشان صدای پاهایی را روی نردبانی که از پایین به آنجا می‌رسید، شنیدند. هر دو برگشتند تا شیگرو را در زره لاکی خود ببیند. پشت سرش ریتو او را همراهی می‌کرد.

هالت گفت: «عالیجناب. من واقعا ترجیح می‌دم شما توی جنگ شرکت نکنید.» او می‌دانست که شیگرو تبحری در استفاده از شمشیر مقابل دشمن ندارد. شاید می‌توانست حرکات شمشیرزنی را به درستی انجام دهد. اما مطمئنا نمی‌توانست به جنگ برود.

شیگرو در حالی که هیچ حرکتی برای عقب نشینی از خود انجام نداد، گفت: «چیزی که ترجیح می‌دید رو مد نظر می‌گیرم، هالتوسان.»

هالت برای چند لحظه به امپراطور نگاه کرد و سپس در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت: «خب، من تلاشم رو کردم.»

نیروهای مهاجم به محض شنیدن فرمان بلندی، شروع به دویدن کردند. آنها هیچ آرایش جنگ خاصی نداشتند. فقط تا جایی که وسعت میان دیوارها به آنها اجازه می‌داد، به طور پراکنده می‌دویدند. تعداد افرادی که در یک خط همراه هم می‌

دویدند، تقریباً سه تا چهار نفر بود. هالت پنج نردبان خیلی ساده را دید که روی دیوار بیرونی قرار گرفتند. هر یک از آن نردبان‌ها جز یک کنده ساده که به تازگی تراش خورده بود، چیز خاص دیگری نبودند. حداقل ده نفر دیگر داشتند تعدادی طناب را که قلاب‌هایی بر سر آنها وصل بود، با خود می‌آوردند. کاملاً مشخص بود که می‌خواهند چکار کنند. آنها می‌خواستند در پانزده تا شانزده قسمت مختلف هم زمان با هم به دیوار دروازه حمله کنند تا بتوانند اینگونه سی چهل سنشی‌ای را که روی دروازه بودند، مغلوب کنند.

مهاجمان نمی‌دانستند که صد کیکوری زیر باروهای چوبی خمیده بودند. سه نردبان اول تقریباً به طور همزمان در سه نقطه مختلف به دیوار برخورد کردند و مردان شیگرو حرکت کردند تا راه را برای مردانی که از آنها بالا می‌رفتند مسدود کنند. هالت منتظر ماند تا بر روی هر نردبان چند نفر قرار بگیرند و سپس فریاد زد: «کیکوری‌ها! حالا!»

کارگران چوب انتظار با غرشی بی‌کلام از سرکشی بر روی پاهای خود برخاستند و چند تخته سنگ را بر سر سنشی‌های روی نردبان‌ها انداختند. اولین مهاجمی که به بالای نردبان رسید، یک کیکوری را مقابل خود دید. سپس شمشیرش را به سمت گردن او تاب داد. کیکوری خود را به موقع عقب کشید و در همان لحظه موکا مرد را با شمشیر زد و او را به پایین هل داد.

در جای دیگر، هوراس با سپر خود جلوی شمشیر مهاجم دیگر را گرفت. با این حال، قبل از اینکه بتواند شمشیرش را تاب دهد، یکی از کیکوری‌ها که چشمانش از هیجان، وحشی شده بود، نیزه‌اش را در شانه‌ی سنشی مهاجم فرو کرد و او را از روی دیوار به پایین انداخت.



همین که نردبان سوم بر روی دیوار قرار گرفت، چهار کیکوری به سمتش رفتند و با فشار نیزه‌های خود بر روی قسمت انتهایی آن، نردبان را به عقب هل دادند و نردبان نیز با تمام افراد رویش، به زمین سقوط کرد. تنها یک نفر از آنها توانست قبل از آنکه تعادل خود را از دست بدهد، طناب آویزان شده را بگیرد و خود را از سقوط نجات دهد. با این وجود طولی نکشید که کیکوری دیگری با تبر خود به جان سنشی آویزان افتاد و زره‌اش را دو نیم کرد. مهاجم نیز تعادل خود را از دست داده و کنار یارانش سقوط کرد.

در حالی که مردان آریساکا می‌کوشیدند دست به دست هم و به کمک فرو کردن چنگک‌هایشان از دیوار بالا بیایند، هالت شنید که ریتو و موکا، دو عضو ارشد محافظان امپراطور، دستوراتی را برای مدافعان فریاد می‌زدند. هر چند که متوجه گفتارشان نمی‌شد، اما اصل حرف آنها را می‌دانست. "قبل از آنکه طناب‌ها را ببرید، اجازه دهید، به اندازه کافی بالا بیایند."

آنها شب پیش در رابطه با آن استراتژی با هم به توافق رسیده بودند. کسی که از فاصله سه یا چهارمتری بر زمین بیافتد، با احتمال بیشتری زخمی می‌شد. به خصوص اگر افراد دیگر پایین او، سلاح‌هایشان را به سمت بالا نشانه گرفته باشند.

در نقطه میانی دیوار، هالت یکی از محافظان شیگرو را دید که در حال مبارزه با مهاجمی بود که از دیوار عبور کرده بود. دو نفر از کیکوری‌ها ثابت و بدون تحرک زیر تخته‌های زیر پای مهاجم نشستند. همانطور که هالت در حال تماشا بود، ناگهان یک نیزه از زیر پای مهاجم بیرون آمد و وارد سینه‌ی او شد. سنشی عقب عقب رفت و از روی دیوار به پایین افتاد.

بیش از آنکه یک سنشی مهاجم دیگر بتواند از فرصت پیش آمده استفاده کند، سلتن با فرمی زیبا به سمتش حمله‌ور شد. شمشیر بلند و خمیده‌اش، کلاهی خود سنشی را شکافت و گردن او را برید.

هالت که می‌دید چیزی دیگر امپراطور را تهدید نمی‌کند، راضی بود. به اطراف نگاه کرد و دید که اینبار یکی از مدافعان، یک تبرزن کیکوری، در حالی که یک تیر بلند در قفسه سینه‌اش گیر کرده بود، از بالای بارو به پایین افتاد. تکاور پیر به پایین دره نگاه کرد. پنج سنشی که همه مسلح به تیرهای بلند، صاف و نامتقارنی بودند، تقریباً با فاصله‌ای سی متری پایین‌تر از سایر هم‌زمانشان ایستاده بودند و در حال انتخاب هدف‌هایشان بودند.

هالت فریاد زد: «ویل!»

شاگردش دور شده بود تا با چاقوی شکاری‌اش، طناب متصل به یکی از چنگک‌ها را ببرد. او برگشت و هالت را دید که داشت به یک گروه از کمان‌دارها اشاره می‌کند. پس خیلی سریع تیردان روی شانه‌اش را برداشت.

هالت فریاد زد: «تو از چپ بزنشون، من هم از راست تیر پرتاب می‌کنم.»

ویل سری تکان داد. قبلاً یک بار اشتباه کرده بودند که در یک نبرد هم‌زمان با هم یه یک نفر تیرانداخته بودند. اما حالا کمان‌های بلند آنها هم زمان با هم به صدا درآمدند. خیلی زود دو نفر از آنها بی که در انتهای صف کمان‌دارها ایستاده بودند، در حالی که به تیرهای فرو رفته در زره‌هایشان خیره شده بودند، با فکر آنکه آن تیرها خود به خود از درون وجودشان رشد کرده است، بر زمین افتادند. پیش از آنکه دیگر افراد گروه متوجه اتفاقات اطرافشان شوند، دو تکاور، کار دو تیرانداز دیگر را نیز یکسره کردند. پنجمین نفر دنبال منبع آن تیرهای کشنده می‌گشت، اما هیچ وقت

موفق به یافتن آن نشد؛ زیرا که سومین تیر ویل به او اصابت کرد. او محکم به تیر چنگ زد. افتاد و روی زمین ثابت شد.

حالا یکی از فرماندهان مهاجم‌ها در حالی که فهمیده بود اولین حمله‌ی کورکورانه و بدون برنامه‌ریزی‌شان با شکست مواجه شده است، سعی کرد جوری دیگر از موقعیت استفاده کند. او قسمت غربی ناستوار تعمیر شده‌ی آن دروازه را دید و فکر کرد که می‌تواند از آن مکان برای حمله استفاده کند. او به دو نفر دیگر اشاره کرد که یکی از دو نردبانی را که بر روی زمین افتاده بود، برداند و به دنبالش بروند. در طول راه او، سه نفر دیگر به آنها اضافه شدند و هم زمان به پایین قسمت دروازه غربی رسیدند. سپس چنگ‌های خود را به صخره‌ها وصل کردند و همانطور که از صخره‌ها بالا می‌رفتند، از زیرپایشان، خاک و سنگریزه به پایین می‌ریخت. فرمانده آنها تعداد بیشتری را به آنجا فرا خواند و حال، تقریباً سی سنشی با هم از صخره‌ها بالا می‌رفتند. وقتی آنها به فرمانده خود رسیدند، او با اشاره به نردبان و قسمت پوسیده دیوار فریاد زد: «از اون نردبون به عنوان دژکوب<sup>۶۷</sup> استفاده کنید. محکم بکوبیدش به دیوار.»

سنشی‌های دیگر با شنیدن صدای فرمانده خود، به سنشی‌های حامل نردبان اضافه شدند. سپس یکی از آنها شروع به شمردن کرد و در حالی که هر یک شماره را فریاد می‌زد، نردبان را به دیوار می‌کوبیدند.

دو تا از کنده‌های قدیمی، بر اثر ضربه شکسته و شکافتند و سومی در ضربه بعدی از بین رفت. با هر بار ضربه، سنگ و خاک بر سرشا فرو می‌ریخت، اما هدف آن سنگ و خاک، جزئی نقشه‌ی مدافعان نبود.

<sup>۶۷</sup>منظورش از اون اهرم‌ها یا چکش‌های بزرگیه که توی فیلما برای باز کردن دروازه‌ها میکوبنش به در. سنشی‌های آریساکا هم از کنده درخت برای نردبون‌ها استفاده کرده بودن، برای همین ازش به عنوان اهرم هم می‌تونستن استفاده کنن.

فرمانده سنشی‌های اریساکا اندیشید که مدافعان قلعه را ترسانده. پس رو به افرادی که می‌کوشیدند با کمک نرده‌ها از دیوار قلعه بالا بروند، فریاد زد: «سعی نکنین از اونور برین بالا. بیاین این دیوار رو بریزین پایین.»

آن دسته از افرادی که تا حدود زیادی از طناب‌ها بالا رفته بودند، به راه خود به سمت بالا ادامه دادند. یکی از آنها سر خورد و به پایین افتاد، اما سه فرد دیگر خود را بر روی دروازه رساندند و سپس دیگران، از پایین دیوار، طناب‌ها را کشیدند تا چنگک‌های متصل شده در فاصله‌ی سه متری از زمین، بر روی دیوار کنده شود و طناب‌ها با ایجاد ابری از گرد و غبار بر زمین بیافتند. مردهایی که طناب را کشیده بودند، به زمین افتادند، اما به سرعت خود را جمع کردند و از جا برخاستند. گروه اول مهاجمانی که از طناب‌ها بالا رفته و سپس به پایین پرتاب شده بودند، حال در تلی از خاک مدفون شدند.

مهاجمان که می‌دیدند، کاری از پیش نمی‌برند، به سمت قسمت غربی دویدند و قسمتی از دژکوب را گرفته تا ضرباتی قوی‌تر بر دیوار وارد کنند.

با هر ضربه، سنگ و چوب بیشتری بر سرشان می‌ریخت، اما مهاجمان که حال از آتش جنگ، دیوانه شده بودند، می‌دانستند که آن قسمت دیوار تقریباً شکسته و از بین رفته است. آن‌ها می‌توانستند مدافعانی را ببینند که دیوار ویران شده را ترک می‌کردند، و هراسان به دنبال جایی برای فرار می‌کردند.

مهاجمان همانطور که داشتند با صدای بلند فریاد می‌زدند، با پیروزی به سمت جلو حرکت می‌کردند. با نیروی آن دژکوب و کشش طناب‌ها بالاخره آن دیواره فرو ریخت و شکافی چهارمتری در دیواره به وجود آمد. سپس شروع به بالا رفتن از تل چوب شکسته کردند و از شکاف وارد فضای داخلی دیواره شدند.

اولین کسانی که وارد شکاف شدند، با دیدن دیواره‌ی دوم درون دروازه که راهشان را کاملاً سد کرده بود، گیج شدند. اما فشار افرادی که آنها را به جلو هل می‌داد، باعث می‌شد که نتواند از آنجا خارج شوند. پیش از آنکه بفهمند در تله افتادند، مدام به تعدادشان افزوده می‌شد؛ حال با ترس می‌دیدند که چیزی حدود پنجاه نفر بالای دروازه دوم به انتظارشان نشستند. دست آخر قرار بود بارانی از سنگ و چوب بر سرشان فرود آید. اینبار همه چیز طبق نقشه‌ی کیکوری‌ها پیش می‌رفت.

«برین جلو! برین جلو!»

فرمانده این شورش همچنان آنجا بود و در حالی که شمشیرش را تکان می‌داد و سنش‌ها را تشویق به حمله می‌کرد. به همین دلیل جمعیت به حدی زیاد شد که دیگر هیچ راهی برای فرار وجود نداشت و تنها امید، خراب کردن دیوار دوم بود.

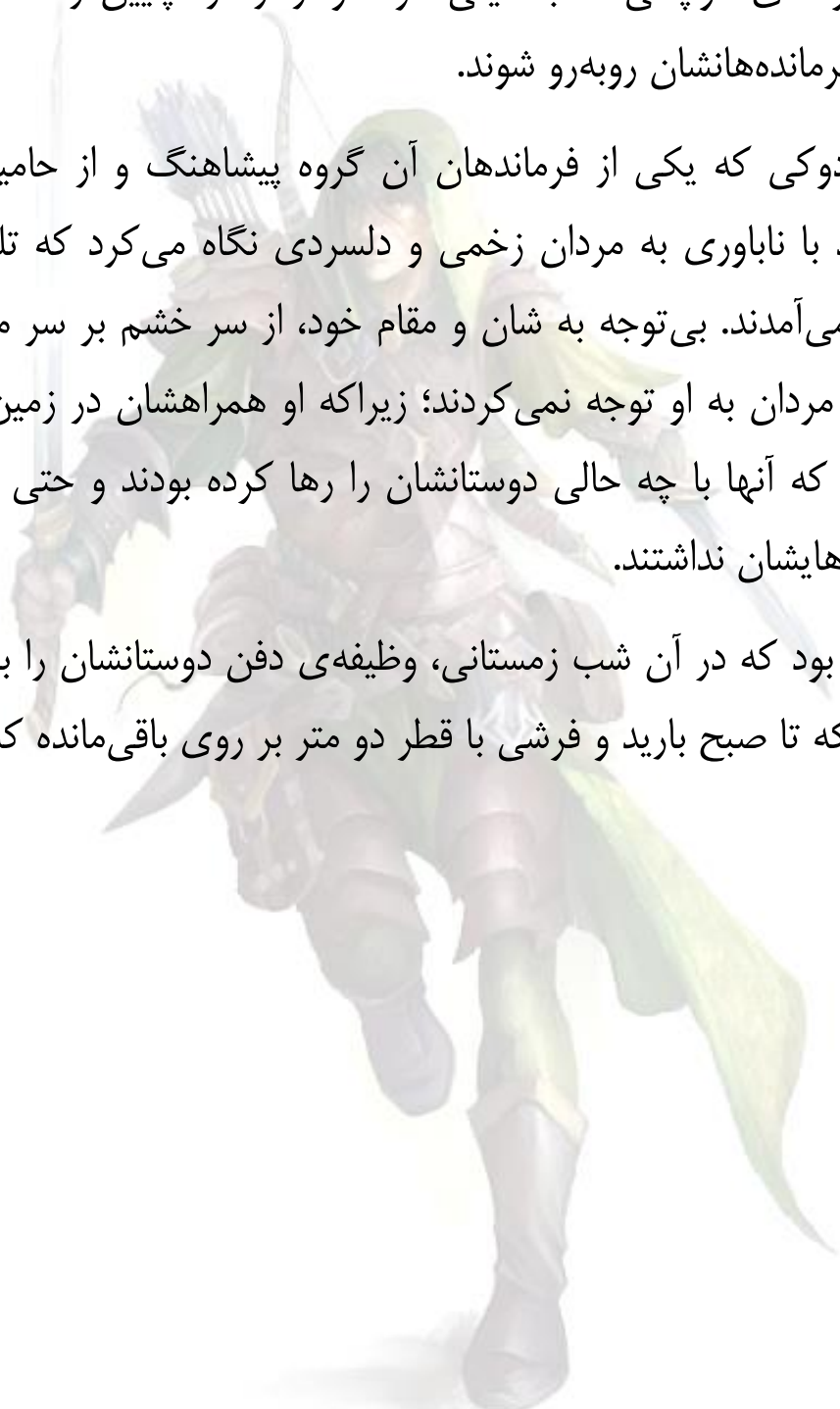
همین که سعی کردند وارد دیواره دوم شوند، صدای بلند به هم خوردن چیزی را از بالای سرشان شنیدند. فرمانده به همراه دیگر افراد گروهش به بالا نگاه کرد. و آن بالا چیزی شبیه به یک تخته سنگ بزرگ دید که هر لحظه نزدیک بود، بترکد. لحظه‌ای بعد صدای مهیبی بلند شد و حجم زیادی از چوب، سنگ و خاک از بالای دیواره، در حالی که هر چیزی را سر راهش نابود می‌کرد، به سمت پایین سرازیر شد. تخته چوبی به شمشیر فرمانده برخورد کرد و آن را از دستش انداخت. سپس تخته سنگی بر سرش برخورد کرد و او را به زمین انداخت و قبل از آنکه تمام دنیا مقابلش تار و سپس سیاه شود، با دیدن صخره‌ها و آوارهایی که از هر سو بر سرشان نازل می‌شد، دریافت که تمام نقشه‌اش از بین رفته است.



چیزی نزدیک به یک سوم مهاجم‌ها زیر آوار کشته و زخمی شدند. افراد باقی‌مانده تلاش کردند، از دروازه‌ها خارج شود و کشته‌گان و زخمی‌ها را پشت‌سر گذاشتند. آنها در گروه‌های کوچکی عقب‌نشینی کرده و از از دره پایین رفتند تا با خشم و عصبانیت فرماندهانشان روبه‌رو شوند.

ژنرال تودوکی که یکی از فرماندهان آن گروه پیشاهنگ و از حامیان سرسخت آریساکا بود با ناباوری به مردان زخمی و دلسردی نگاه می‌کرد که تلوتلوخوران از دره پایین می‌آمدند. بی‌توجه به شان و مقام خود، از سر خشم بر سر مرادنش فریاد کشید. اما مردان به او توجه نمی‌کردند؛ زیرا که او همراهشان در زمین نبرد نبود و نمی‌دانست که آنها با چه حالی دوستانشان را رها کرده بودند و حتی شانس برای آوردن بدن‌هایشان نداشتند.

این برف بود که در آن شب زمستانی، وظیفه‌ی دفن دوستانشان را برعهده گرفته بود. برفی که تا صبح بارید و فرشی با قطر دو متر بر روی باقی‌مانده کشتار روز قبل پهن کرد.





## فصل سی و چهارم

«خب. چطور می‌خوای اینو از صخره ببری پایین و برسونش به دریاچه؟»

هالت با پا به کایاک اشاره کرد. آن شی باریک تقریباً چهار متر طول داشت و از نوع چوب سبک ساخته شده بود. نوعی پارچه روغنی کتان هم برای جلوگیری از نفوذ آب دورش پیچانده بودند. او پیش از آن هم یک کایاک دیده بود. همانطور که آلیس گفته بود، او برای خودش یکی در قصر ردموند ساخته بود. تا جایی که هالت به یاد داشت، این یکی هم فرقی با دیگری نداشت. کیکوری‌ها تحت نظر آلیس، خیلی خوب آن را ساخته بودند.

اوانلین پاسخ داد: «ایکو مشکلمون رو حل کرده. کیکوری‌ها مرحله به مرحله اونو با طناب برامون پایین میارن.»

آنها به صورت نیم دایره دور قایق تازه تکمیل شده ایستاده بودند. اوانلین و آلیس با غرور و هیجان به دیگران نگاه می‌کردند. ویل و هوراس در مورد کل پروژه بسیار مشکوک به نظر می‌رسیدند. هالت که مدتی از این موضوع مطلع بود، کم و بیش به تسلیم شده بود اما او نیز مشتاق نبود.

گفت: «همین کار هم نیاز به مدیریت داره.» اما آلیس دستش را گرفت تا دیگر حرفی نزند و در کنار کایاک زانو زد و گفت: «خب. قسمت جالب این طراحی همینجاست. تماشا کن.» او دو پین نگهدارنده چوبی را از سوکت‌های آنها بیرون آورد و یکی از چهار قسمت دیواری را که نمایه مقطع کایاک را ایجاد می‌کرد، برداشت. دنده‌هایی که در طول قایق قرار داشتند کمی به سمت داخل فرو ریختند و پوشش پوست روغنی مقداری کشش خود را از دست داد. او این عمل را سه بار دیگر تکرار کرد و در عرض چند دقیقه، کایاک چیزی جز دسته‌ای از تخته‌های سبک و پوست روغنی نبود. او به سرعت آنها را جمع کرد، سپس با استفاده از پوست روغنی، تخته‌ها را در یک بسته محکم پیچید و عقب رفت. حال تنها چیزی که روی زمین بود، دسته‌ای باریک از چوب‌های بلند و سبک بود.

اعلام کرد: «خب! ببین. ما خیلی راحت این کایاک رو به یه بسته قابل حمل تبدیل می‌کنیم و از صخره‌ها می‌فرستیم پایین.»

ویل جلو رفت و با نگاه انتقادی به بسته باریک نگاه کرد. وقتی چوب‌ها جمع شدند، دیگر شبیه به قایق نبودند. با تمام این وجود، چنین چیزی نشاندهنده یک طراحی شکننده و نامستحکم بود. چیزی جز چوب و پارچه قایق را شکل نمی‌داد.

با تردید پرسید: «این اصلا رو آب می‌مونه؟» و آلیس به او لبخند زد. دلیل ناراحتی‌اش را می‌فهمید و ته دلش از آن راضی بود. اما نباید اجازه می‌داد که او بیشتر صحبت کند. ویل نگرانش بود و او را دوست داشت، اما نباید خیال مالکیت آلیس را در ذهن می‌پرواند و به او کارهایش را دیکته می‌کرد؛ بنابراین گفت: «معلومه که می‌مونه. اگه شناور نموند، تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که برگردیم بالا.»

ویل گفت: «خب.. من اصلا از ایده خوشم نمیاد.»

و هوراس حرف او را تکرار کرد: «منم همینطور.»

اوانلین با خونسردی به آنها گفت: «نفرت شما از این پروژه قبلاً مورد بررسی قرار گرفته.»

وآلیس افزود: «و نادیده گرفته شد.» دو دختر لبخندی سریع رد و بدل کردند. ویل زبانش را برای صحبت بیشتر باز کرد اما سلتن وارد عمل شد تا از اظهارات ناگوار جلوگیری کند.

او به آرامی گفت: «شخصاً فکر می‌کنم طرح خوبی. علاوه بر این، از اونجایی که خیالم برای بهار راحتی، می‌تونم سرم رو با آرامش توی طول زمستون بذارم روی بالشت.»

در آریدا، زنان قبایل بیابانی در محیطی متخاصم زندگی می‌کردند و سهم خود را از وظایف خطرناک بر عهده می‌گرفتند. آنها اغلب تا بیابان دور می‌شدند و به دنبال غذا می‌گشتند و با شکارچینی که به حیوانات گله آنها حمله می‌کردند، مبارزه می‌کردند. او این دو دختر را می‌شناخت و مطمئن بود که آنها توانایی و شهامت این کار را دارند. حرفی که او در رابطه با احساس امنیت و آرامش گفت، حقیقت محض بود. سلتن هم مانند دیگران می‌دانست، با آب شدن برف‌ها، دیگر جایی امن برای آنها در دره وجود نخواهند داشت و آریساکا به دلیل تعداد زیاد مردانش، در نهایت پیروز خواهد شد.

هوراس گفت: «آره... خب... شاید.» او کمی تعجب کرد که سلتن از دختران حمایت می‌کند. ویل به حالت نگاه کرد.

«نظرت در مورد این چیه، هالت؟ واقعا می‌خواهی بذاری دخترا برن؟»

از جمله "می‌خواهی بذاری" هر دو دختر از عصبانیت نفسی عمیق کشیدند. اما حالت دستش را بالا گرفت و آنها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «نمی‌تونم بگم که از این بابت خوشحالم» و ویل آگاهانه سری تکان داد، از اینکه می‌دید که مربی‌اش با او و هوراس موافق است، راضی بود. اما سخنان بعدی حالت هرگونه احساس رضایتی را از بین برد.

هالت ادامه داد: «اما من توی آریدا وقتی رفتی دنبال تاگ، اصلا خوشحال نبودم.» سپس نگاهش را به هوراس معطوف کرد: «وقتی هم شنیدم که دو نفری با سی تا مرد به قلعه مکینداو حمله کردید، اصلا خوشحال نبودم»

هوراس زمزمه کرد: «سی و سه.» و حرف بعدی حالت را پیش‌بینی کرد. تکاور پیر با چهره‌ای گرفته گفت: «اوه. ببخشید. سی و سه مرد. [سه تا مرد کمتر و بیشتر] خیلی تفاوتی ایجاد نمی‌کنه. ببینید، ما توی دنیای خطرناکی زندگی می‌کنیم، و اوانلین و آلیس تصمیم گرفته‌اند به جای اینکه که ما مردها ازشون مراقبت کنیم، کاری بیشتر از نشستن و تماشا کردن انجام بدن. اونها نمی‌خوان تماشاگر باشن. اونها شجاع و ماجراجو هستن. به همین دلیل هم شما دوستشون دارید. اونها با دنیایی که شما برای خودتون انتخاب کردید، کاملا جورن. اگه دنبال دخترایی می‌گردین که لای پر قو بزرگ شدن و جز شایعات و سوزن دوزی، کاری دیگه‌ای ندارند، باید بگم یه عالمه ازشون هست. اما من شک دارم که اونها به شما علاقه‌مند بشن.»

هالت مکث کرد و نگریست که ببیند آیا کلامش در آنها تاثیری گذاشته است یا خیر. ویل و هوراس به نشانه تایید، آرام شروع به تکان دادن سر خود کردند. خود هالت سال‌ها پیش، زمانی که عاشق لیدی پائولین شده بود، با همه این نکات کنار آمده بود.



او باید می‌پذیرفت که پائولین وظایف یک دیپلمات را انجام می‌دهد - که به ناچار او را به خطر می‌انداخت. و او باید به توانایی همسرش برای مراقبت از خود اعتماد می‌کرد - همانطور که پائولین یاد گرفته بود به او اعتماد کند.

«حالا، چیزی که سلتن می‌گه درسته. ما توی بهار به کمک نیاز داریم. نمی‌تونیم پشت دیوارهای کاخ بنشینیم و امیدوار باشیم که آریساکا برای همیشه متوقف می‌شه. و تنها منبع موجود برای کمک به ما هم حسنها هستن. درست می‌گم، لرد شیگرو؟»

امپراطور سری تکان داد. او با علاقه زیاد بحث را دنبال می‌کرد. از شب‌هایی که او با اوائلین صحبت کرده بود، دریافته بود که او، بانویی جوان، شجاع و قاطع است. او بسیار باهوش و خوش بیان بود. ویژگی‌هایی که اگر می‌خواستند کمک لرد نیماتسو را داشته باشند، لازم بود. پاسخ داد: «لرد نیماتسو تنها کسیه که نیروی کافی برای مقابله با آریساکا رو داره.»

هالت در حالی که به دو مرد جوان نگاه می‌کرد، پایان داد: «پس منطقیه که اوائلین و آلیس ازش کمک بگیرن.»

هوراس پاسخ داد: «من همه اینها رو می‌دونم... اما نمی‌تونم احساس کنم...» او چیزی بیشتر از این نگرفت؛ زیرا که آلیس حرف او را قطع کرد.

«هوراس از احساس حرف نمی‌زنیم. فکر کن! باید باهش روبرو شیم، وقتی نوبت به نبرد مستقیم می‌رسه، شما نسبت به ما برتری دارید. درست یا غلط، مردا از نظر بدنی قوی‌تر از مان. این یک واقعیت طبیعیه و قدرت بدنی نقش مهمی در نبرد نزدیک ایفا می‌کنه. من می‌تونم روی مهارت‌های شمشیرزنیم کار کنم و تا خیلی

به هم فشار نیومده، بجنگم. اما حتی اگر من به اندازه تو سریع و ماهر بودم، هوراس، تو همچنان از من قوی‌تری. و من می‌دونم که اوانلین ممکنه یک یا دو یا حتی ده-ها نفر از دشمن رو با قلاب‌سنگش از بین بیره؛ اما اونم وقتی بهش نزدیک بشن، کم میاره.»

ایوانلین در حالی که موضوع را مطرح کرد، گفت: «این فرصت ماست که یه کار به دردبخور انجام بدیم! می‌تونم بهتون کمک کنیم. و حتی اگه موفق هم نشیم، سر راهتون نیستیم و از نیروهای شما هم چیزی کم نمی‌کنیم. این دقیقا خوبی کایاک آلیسه. چون اگه زمینی سفر می‌کردیم، قطعاً به کمکتون نیاز داشتیم. ولی الان وسط دریاچه چی ممکنه برامون خطرناک باشه؟»

در حالی که هوراس و ویل مطالب را در ذهنشان بررسی می‌کردند، سکوتی طولانی برقرار شد. در دلشان می‌دانستند که هالت و دخترها درست می‌گویند. طرح برنامه‌ریزی شده با توجه به توضیحاتی که اوانلین داده بود، کاملاً منطقی بود. سفر روی دریاچه باعث می‌شد که آنها نیازی به کیکوری‌ها نداشته باشند. فقط آنکه...

ویل در حالی که به چشمان آلیس نگاه می‌کرد، گفت: «نگران می‌شم.» آلیس به او لبخند زد و دستش در دست گرفت.

«خب، البته که نگران می‌شی. اصلاً امیدوارم که نگران بشی. درست همونطور که وقتی تو توی دام هزار نفر از افراد آریساکا می‌افتی من نگران می‌شم. یا وقتی توی اریدا بود. یا حتی توی ماموریت‌های دیگه‌ات. اما من تا حالا سعی نکردم جلوت رو بگیرم. مگه نه؟»

«نه،» ویل با اکراه موافقت کرد. «اما...»

آلیس یک انگشت خود را به نشانه هشدار بالا گرفت و گفت: «جرات نداری بکی که این متفاوته.» و ویل با عجله دهانش را بست. سلتن قهقهه عمیقی زد و همه برگشتند و به او نگاه کردند.

او گفت: «یک تاکتیک‌دان خوب همیشه می‌دونه که چه زمانی عقب نشینی کنه، ویل.» تکاور جوان با اکراه پوزخند زد.

اوانلین رو به هوراس کرد و در حالی که لبخندی پشت لبانش نشسته بود، گفت: «تو چی، هوراس؟ نگران من می‌شی؟»

صورت هوراس قرمز شد و پاهایش را به هم زد و سرش را پایین انداخت تا با نگاه او روبرو نشود.

«آه ... خوب ... بله. البته. و البته آلیس هم... هردو شما. من نگران هر دوی شما می‌شم.»

اوانلین رو به بقیه کرد و شانه بالا انداخت. «من حدس می‌زنم این ته چیزیه که یک دختر می‌تونه از تیپ قوی و ساکتی مانند هوراس انتظار داشته باشه.»

هالت گفت: «خوشحالم که این موضوع حل شد. حالا بریم سراغ جزئیات. کی می‌خواین برین؟»

اوانلین گفت: «فردا.» و آلیس به تایید سر تکان داد.

ویل و هوراس همزمان با تعجب فریاد زدند: «فردا!» و تمام نگاه‌ها به سمتشان چرخید.

ویل با تردید اضافه کرد: «منظورم اینه که چه نیازی که اینقدر عجله کنیم؟»

آلیس شانه بالا انداخت. «چرا صبر کنیم؟ هوا داره بدتر می‌شه و هر چی هم زودتر بریم، زودتر برمی‌گردیم.»

«درسته. فکر کنم. اما... فردا؟» تاکنون آنها بر سر آنکه دختران بروند یا نه بحث می‌کردند و حال بحث از واقعیتی که به آن رسیده بودند، به فوریت اجرای آن واقعیت تبدیل شده بود.

هالت دستی روی شانه‌اش گذاشت. «بهتره بهش عادت کنی، ویل. اگه قراره با یه سفیر توی رابطه باشی.» او مکث کرد و در حالی که به اوانلین نگاه می‌کرد، ادامه داد: «یا یک شاهزاده خانم دیوانه...»

سپس لبخند کم‌رنگی زد تا آن جمله به عنوان توهین تلقی نشود. «این آخرین باری نیست که اونا قراره خودشون رو به خطر بندازن.»

او با لبخندی کم‌رنگ از او حمایت کرد تا توهین نشود. "این آخرین باری نیست که آنها را در یک طرح خرگوش‌آمیز می‌بینید."

چند لحظه به آن دو دختر خیره شد. مجبور بود اعتراف کند که به آنها افتخار می‌کند. آلیس شاگرد همسر سابقش بود و او دیده بود که چطور تبدیل به زنی شجاع و خردمند شده. چیزهایی که ویل از قدرت آن دختر و خونسردی‌اش در قصر مکینداو تعریف کرده بود، باعث می‌شد که نظرش به آلیس بهتر و بهتر شود. همینطور اوانلین. او قدرت و مهارت اسب‌سواری اوانلین را هم در جنگ تیموجیا در اسکاندیا و در نبرد با راهزن‌های بیابان‌گرد سرزمین باتلاقی دیده بود. هیچ شکی به توانایی‌ها و شجاعت او نداشت.

فکر کرد آن دو می‌توانند تیم خوبی برای هم باشند، البته اگر حسادتی را که به هم می‌کردند، کنار می‌گذاشتند. شاید این سفر زمانی خوبی برای برطرف کردن کینه‌هایشان می‌بود.

شیگرو به اوانلین گفت: «من براتون یه نامه می‌نویسم که اون رو به لرد نیماتسو بدین. امشب از خدمتکارام می‌خوام که یه شام خوشمزه هم برای شما دو نفر درست کنن.»

اوانلین با خوشحالی گفت: «خیلی خوبه! حالا شام چی هست؟»

شیگرو لبخندزنان پاسخ داد: «همون جیره بدمزه‌ای که هر روز می‌خوریم. فقط اینبار با یه چیدمان متفاوت.»

هالت به همه افراد گروه نگاه کرد و فهمید همه از اینکه مشکل بینشان برطرف شده است، راضی هستند. همچنین فهمید که هوراس و ویل به ارش و ضرورت فرستادن آن دو دختر به چنان ماموریت مهمی باخبر شده‌اند. اما مسئله‌ی دیگری وجود داشت که ذهن او را مشغول می‌کرد.

سلتن به چشم‌های هالت نگاهی کرد، متوجه تشویش آن شد و آنچه که قرار بود هالت بر زبان بیاورد را پیش‌بینی کرد.

«خب. پس شما دوتا فردا می‌رین. اما بیاین قبل از اینکه برید، بینم ویل و سلتن توی دو هفته‌ی گذشته داشتن روی چیکار می‌کردن.»



## فصل سی و پنجم

زمانی که ویل گروه کنجکاو را به سمت بالای تپه هدایت می کرد، گفت: «خیلی زوده که بخوام این چیزا رو نشونتون بدم. تا حالا تجهیزات رو فقط برای ده نفر آماده کردیم. اگه بخوایم همه افرادمون رو تعلیم بدیم، باید به نوبت تمرین کنن.»

اوانلین پرسید: «چی رو تمرین کنن؟»

و هالت به اشاره کرد تا صبر کند. آنها به قسمتی از دره رسیدند که درخت‌هایی اطراف یک نهر کوچک رشد کرده بودند. ویل و سلتن آنها را کمی جلوتر بدند و بعد، از ف

ضایی باز سر در آوردند که سی-چهل متری وسعت داشت.

هوراس به صفی از آدمک‌هایی اشاره کرد که انتهای فضا سرپا بودند؛ آدمک‌هایی چوبی که به اندازه‌ی یک آدم واقعی بودند و به سادگی با یک طناب به هم متصل شده بودند. «اینا دیگه چین؟»

ویل لبخند زد و گفت: «دشمنن.» سپس رو به سلتن ادامه دامه داد: «دوست دارید بقیه‌اش رو شما بگید؟»

فرمانده آریدی با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «این ایده تو بود. خودت هم باید توضیحش بدی. من فقط کمکت کردم.»

ویل در حالی که تلاش می‌کرد ذهنش را برای توضیح موضوع سر و سامان دهد، توضیح داد: «ایده اولیه این کار وقتی به ذهنم رسید که کیکوری‌ها رو مشغول کار کردن دیدم. نظم گروهی اونا فوق‌العاده‌اس.»

شیگرو سر تکان داد و گفت: «باید هم همینطور باشه. بریدن چوب کار خیلی سخته.»

ویل گفت: «دقیقا. بعد فکر کنم هوراس گفت که سنشی‌ها از بچگی شون دارن شنیرزنی یاد می‌گیرن و توی نبرد تن به تن خیلی خوبن. حتی بهتر از تکاورهای آرالوئنی.» سپس با حالتی پرسشی به هوراس که سرش را به نشان موافقت تکان می‌داد، نگاه کرد.

هالت با خونسردی به تخته سنگی که کنارش بود تکیه داد. تقریباً می‌دانست شاگردش می‌خواهد چه چیزی را بیان کند و کنجکاو بود که چطور می‌خواهد بحث را پیش برد.

«خب. همه‌ی اینا یه سری خاطرات رو توی ذهنم زنده کردن. من درباره‌ی اینجور چیزا زیاد شنیده بودم و نمی‌دونستم که دقیقا چه خاطراتی دارن توی ذهنم بیدار می‌شن. اما بعد از چند وقت یادم اومد. ویل مکث کرد و هالت از آنکه دیگران از روی کنجکاو و لبریز شدن کاسه‌ی صبرشان برای دانستن ادامه داستان به جلو خم می‌شدند، لبخند زد.

شاگردش از هر فرصتی برای داستان‌سرایی استفاده می‌کرد. او ادامه داد: «من یاد ژنرال ساپریستی افتادم. اونم دقیقا همین موضوع رو مطرح می‌کرد.»

هوراس که گیج شده بود، پرسید: «ژنرال کی؟»

«اون یه ژنرال توی توسکانا بود که یه مانور جنگی از تاکتیک‌های جنگی‌شون رو برای ما آماده کرده بود. ارتش توسکانا یه سیستمی رو طراحی کرده بودند، که افرادشون بتونن به صورت تیمی بجنگن. خیلی ساده‌اس. با کمک این تکنیک دیگه لازم نیست اونا شمشیرزنی یاد بگیرن. این جوری فقط باید یاد بگیرن که به جلو ضربه بزنن و دشمنشون رو به عقب هل بدن. تنها رمز پیروزی‌شون هم کار تیمیه.»

مکت کرد. گلوش از آن همه حرف خشک شده بود. به سلتن اشاره کرد که ادامه دهد. «همونطور که ژنرال بهمون گفته بود، توی یه نبرد تن به تن، هیچ کدوم از افرادش توانایی مقابله با یه مبارز رو ندارن. تمام نقاط قوتشون توی کار گروهی و تجهیزاتشونه.» سلتن مکت کرد و سپس با فریادی بلند گفت: «کیکوری‌ها خودتون رو نشون بدین.»

او و ویل دو ساعت قبل چند پیک را فرستاده بودند تا به کیکوری‌ها خبر دهند و در حالت آماده‌باش قرار بگیرند. حال یک گروه ده نفری از کیکوری‌ها با فرمانش از جایی بالای تپه بیرون آمدند.

آن کیکوری‌ها تجهیزاتی داشتند که تا کنون هیچ کیکوری‌ای به آن مجهز نبود. شیگرو در حالی که گیج شده بود، به آنها نگاه می‌کرد. هر کدام از آن مردان سپری مستطیلی شکل به دست داشت. سپرها از چوب ساخته شده بودند و گوشه‌هایشان دارای انحنا بود. در قسمت بالای هر کدام میله‌ای آهنی قرار داده شده بود تا به استحکام سپرها اضافه شود. جسمی آهنی و بشقاب مانند هم وسط سپر بود. آنها

همچنین زره‌ها و کلاه‌خودهایی از جنس چرم به تن کرده بودند. در قسمت‌هایی از زره‌شان نیز تکه‌هایی از آهن کار گذاشته شده بود تا بهتر عمل کنند.

حال داشتند با ریتمی منظم به سمت پایین می‌دویدند و هر کدام نیز نیزه‌ای بزرگ و چوبی را روی شانه‌اش حمل می‌کرد. هوراس کمی جلوتر رفت تا از نزدیک بتواند آن مانور را ببیند.

گفت: «این تجهیزات خیلی ابتدایی.»

آن نیزه‌ها تکه چوب‌هایی بودند که هر کدام یک و نیم متر طول داشتند و از چوب سخت تراشیده شده بودند و بر سرشان پیکانی آهنی به طول پنجاه متر نصب شده بود. روی نوک پیکان نیز چند میخ فلزی کار گذاشته بودند.

ویل گفت: «اصلا لازم نیست که سلاح‌هاشون خیلی پیچیده باشه. سلتن می‌شه لطفا مانور رو اجرا کنی؟» سپس رو به دیگران گفت: «بیاین بریم پایین‌تر تا بهتر بتونید ببینید.» و همه را به سمت تخته‌سنگی که در انتهای زمین بود، هدایت کرد.

سلتن ده کیکوری را در یک صف نگه داشت و منتظر بود. وقتی همراهانش مستقر شدند، ویل رو به سلتن فریاد زد: «دشمن توی دیدرسه.»

سلتن فرمان را فریاد زد: «حالت جنگی!»

کیکوری‌ها به سرعت یکی در میان به عقب رفتن. حالا به جای یک صف ده نفره، دو صف پنج نفره تشکیل شده بود و افراد هر دو صف کاملا مرتب کنار هم ایستاده بودند. تمام آن حرکات تنها در عرض چند ثانیه انجام شد.

سلتن دستور داد: «به جلو!»

دو صف، همگام با هم در حالی که آخرین کیکوری سمت راست هر صف، قدم-  
هایشان را می‌شمرد، به سمت جلو حرکت کردند.

هوراس به آرامی گفت: «تاثیرگذاره.»

ویل سریع به او نگاه کرد. «همونطور که گفتم، حس نظم و انضباطشون عالیه.  
اونا این حرکت‌ها رو خیلی سریع یاد گرفتن.» سپس نگاهش را برگرداند و دوباره رو  
به سلتن فریاد زد.

«کماندارهای دشمن!»

سلتن فریاد زد: «بایستید!»

کیکوری‌هایی که پیوسته در حال پیشروی بودند، ناگهان از حرکت ایستادند.

هالت عبارت ویل را در زمان مانور توسکانا به یاد آورد: ابری از غبار و ردیفی از  
مجسمه‌ها. او فکر کرد که ژنرال ساپریستی با دیدن آن صحنه تحت تأثیر قرار می-  
گرفت.

سلتن دستور داد: «کامه!»

امپراطور به عقب خم شد و کمی گیج به ویل نگاه کرد. «لاک پشت؟»

اما ویل به ده کارآموز کیکوری اشاره کرد. ردیف جلو سپرهای خود را تا ارتفاع سر  
بالا آورده بود، در حالی که ردیف دوم سپر خود را بالاتر، به موازات زمین نگاه  
داشت، لبه‌ی سپرهای ردیف دوم روی سپرهای ردیف جلو قرار گرفت. ده مرد  
اکنون از جلو و بالا توسط سپرهایی که به به هم وصل شده بودند، محافظت می  
شدند.

شیگرو متفکرانه گفت: «آه...بله. لاک پشت. حالا فهمیدم.»



سلتن دستور داد: «کامه پایین!» و سپرها به موقعیت اولیه خود برگشتند.

«صف جلو جلو، یاری<sup>۶۸</sup>!»

صف اول با قدمهایی بلند به جلو حرکت کردند. ردیف دوم نیزه‌هایشان را به دست گرفتند، وزنشان را روی یک پا انداختند و سپس سلاح‌هایشان را با زاویه‌ای سی درجه بالای سرشان نشانه گرفتند.

«پرت کنین.»

همه‌ی آنها از وزنشان برای قدرت بخشیدن به نیزه‌ها استفاده کردند. نیزه‌ها به هوا رفتند و سپس به خاطر وزن آهن سرشان رو به زمین برگشتند. سه تای آنها به آدم‌ها برخورد کرد و دوتای دیگر کمی دورتر افتاد.

سلتن به سرعت دستور داد که صف دوم حرکت کند و مقابل صف اول قرار گیرند. اینبار صف اول همان حرکت صف دوم را تکرار کرد. پنج نیزه‌ی دیگر همان حرکات را دنبال کردند و به پنج آدمک دیگر اصابت کردند.

ویل گفت: «همین حرکت رو در نظر بگیرین. البته به جای پنج تا نیزه، پنجاه تا نیزه با هم پرتاب می‌شه.»

هوراس متفکرانه سر تکان داد. یک حمله‌ی سریع با آن سلاح‌های سخت می‌توانست صف دشمن را حسابی از هم بپاشد. ذهن حسابگر او می‌توانست ارزش آن نوک آهنی را درک کند. او می‌توانست بفهمد که چطور تکاوری که بسیار آماده است، با شکافی که در نیزه‌اش ایجاد می‌شود، می‌تواند به راحتی از میدان به در شود.

<sup>۶۸</sup>یه نوع نیزه است. همونایی که دست کیکوریهاست

شیگرو گفت: «اما حالا غیرمسلحن.» او با دقت نگاه می‌کرد، اما هیچ نشانی از کاتانای طولانی‌ای را که سلاح اصلی سنشی‌ها بود، نمی‌دید.

به محض اینکه کلمات را به زبان آورد، صدای خراش کشیدن تیغه‌ها را شنید و دید که هر کدام از کیکوری‌ها به یک اسلحه کوتاه مسلح شده‌اند.

سلتن فریاد زد: «ایشونی!» دو ردیف شروع به پیشروی کردند و سپرهایشان را در کنار هم قفل کردند.

تکرار فریاد «ایشونی» از گلوی ده مرد طنین انداز شد، سپس در حالی که آنها به طور پیوسته به جلو حرکت می‌کردند، آن کلمه را بارها و بارها تکرار کردند.

ویل به امپراطور نگاه کرد و توضیح داد: «ما از واژه‌های نیهونجایی برای دستورات مهمتر استفاده می‌کنیم. اینطوری کمتر هم خطا به وجود می‌آد.»

شیگرو پاسخ داد: «مناسبه.»

اوانلین با کنجکاوی سرش را به یک طرف خم کرد. «ایشونی یعنی چی؟»

آلیس به او گفت: «یعنی با هم.»

ویل گفت: «این فریاد اصلی نبرد اونهاست. این بهشون یادآوری می‌کنه که چطور بجنگن - به عنوان یک تیم.»

سپس دستانش را دور دهانش جمع و سلتن را صدا کرد. «اونها رو بفرست سمت ما.»

فرمانده آریدی به نشان تایید سر تکان داد و دستوری را صادر کرد. نفر سمت چپ هر ردیف، در جای خود چرخید و به دنبال او، همراهان دیگرش، با حرکتی پیوسته و هماهنگ به سمت چپ چرخیدند.

هوراس به آرامی سوت زد. «اونها شاید برای انجام این کار به دنیا اومدن.»

حالا دو ردیف روبه‌روی تماشاگران بودند و سلتن دستورات دیگری را اعلام کرد. حرکت چرخش متوقف شد و افراد دوباره شروع به پیشروی کردند. شیگرو و دیگران می‌توانستند ارزش سپرهای بزرگ را ببینند. خود مردان عملاً نامرئی بودند، فقط کمی از کلاه‌خودشان بالای دیوار سپرها نمایان می‌شد.

امپراطور متوجه شد که جایی برای شمشیر زدن وجود ندارد. اما از شکاف‌های باریک بین سپرها شمشیرهای کوتاه مانند زبان مار بیرون می‌آمد.

او پرسید: «چطور قراره ببین؟»

ویل لبخند زد. «قرار نیست ببین. فرمانده اونها جهت پیشروی رو کنترل می‌کنه. اما اونها به هر چیزی که از لای شکاف سپرها به چشمشون می‌آد، خنجر می‌زنن. بازوها، پاها، بدن. این فقط خنجر زدن و به جلو حرکت کردنه. "خنجر بزنید و به جلو بروید." ما بهشون هیچ کدوم از اون ضربه‌های سنشی‌ها رو یاد نمی‌دیم. اونها نیازی به یادگیری هیچ تکنیک پیچیده‌ای ندارن. فقط سریع چاقو بزنن و فوراً اسلحه‌شون رو بیرون بکشن. اگه یه تکاور سنشی بخواد بهشون نزدیک بشه، تنها چیزی که می‌بینه، یه سپر خیلی بزرگه که راه نفوذ نداره و اگه هم خیلی نزدیک بشه، یکی از اون شمشیرهای کوتاه اونو از پا درمیاره.»

هالت پرسید: «شمشیرها قراره از کجا بیان؟»

«بعضی از اون شمشیرهایی هستن که از سنشی‌های مرده توی روستای کنار رودخونه برداشتیم. بقیه هم نيزه‌های چوبی ساده‌ای هستن که با یه پیکان آهنی و نوارهای آهنی محکم‌شون کردیم.»

شیگرو اعتراض کرد: «اما یک کاتانای خوب به راحتی آهن رو می‌بره.»

ویل حرف او را پذیرفت. «باید قبول کرد. به همین دلیل است که هر مرد دو شمشیر ذخیره همراهش داره. اما اونها از شمشیرهای کوتاه خود برای مقابله یا جلوگیری از کاتانای سنشی استفاده نمی‌کنن. سپرها اینکار رو می‌کنن و اگر کاتانا آهن و چوب سپر رو ببرد، صاحبش ممکنه به دردسر بیفته.»

امپراتور اخم کرد: «نمی‌فهمم.»

اما هوراس متوجه گفته‌های ویل شده بود. در واقع، او از همین ایده به عنوان یک تاکتیک در گذشته استفاده کرده بود.

«اگر کاتانا سپر رو برید، برای چند ثانیه توی سپر گیر می‌کنه و صاحبش مجبوره اون رو آزاد کنه و در اون زمان، دو یا سه کیکوری بهش ضربه می‌زنن. اون یا شمشیر خودش رو از دست می‌ده یا جونش رو.»

امپراتور متفکرانه چانه‌اش را خاراند. «بله.» او باید اعتراف می‌کرد که این نمایش کمی آزاردهنده بود. او در سنت سنشی بزرگ شده بود و هر چند که ممکن است برابری طلب باشد، دیدن اینکه دو خارجی به سرعت راهی برای مقابله با تکنیک‌های سنشی ابداع کرده‌اند، ناراحت کننده بود.

ویل اکنون دستش را بالا گرفت و سلتن نیروها را به توقف فراخواند. با فرمانی دیگر، کیکوری‌ها سپرهای خود را زمین گذاشتند و سپس به امپراتور خود تعظیم کردند.

شیگرو از جایی که روی صخره نشسته بود برخاست و متقابلاً تعظیم عمیقی کرد. دل‌تنگی‌های چند دقیقه پیشش از بین رفت. او متوجه شد که اینها مردم او بودند، درست به همان اندازه که سنشی‌ها بودند. آنها مایل بودند برای او بجنگند و راه‌های جدیدی برای این کار بیاموزند. آنها سزاوار احترام و وفاداری او بودند.

ویل از صخره به پایین سر خورد و در میان سپاهیان کیکوری قدم زد و بر شانه آنها ضربه زد و در حین راه رفتن در میانشان به آنها تبریک گفت.

سپس او و سلتن آنها را سراغ کارشان فرستاند و به دیگران پیوستند.

ویل به هالت گفت: «ما سه ماه فرصت داریم و قصد داریم دوستان مرد رو با این تکنیک‌ها آموزش و تجهیز کنیم.»

هالت سر تکان داد. «با دو گروه صد نفری از مردان آموزش دیده، می‌تونی آریساکا رو حسابی شوکه کنی. آفرین، ویل. و همینطور تو، سلتن.»

آریدی تعظیم کرد و ژست احوالپرسی سنتی خود را انجام داد. او پاسخ داد: «همونطور که گفتم، این ایده ویل بود. اما منم فکر می‌کنم خیلی تاثیرگذاره.»

هوراس دستی روی شانه ویل گذاشت و سرش را تکان داد. دوست ریزجته‌اش هیچ وقت از متعجب کردن او دست بر نمی‌داشت. گفت: «به نظر میاد عادت داری از هیچی یه ارتش بسازی. حیف که اینجا صد برده آرالوئی وجود نداره که بتونی به عنوان کماندار آموزششون بدی.» او به نیروی قدرتمند کماندارانی که ویل برای مبارزه با ارتش تموجایی تشکیل داده بود اشاره می‌کرد.

سپس با اخم خفیفی اضافه کرد: «یک چیز دیگه. شما برای کلاهدود و سپر و شمشیرهای کوچیک به آهن زیادی نیاز دارید. کجا می‌خوای اونها رو پیدا کنی؟»


ویل پوزخندی زد: «از قبل داریم. کارگران فلز کیکوری مشغول ذوب کردن انبار سلاح‌های قدیمی‌ای هستن که تو کشفشون کردی. ما به فولاد نیاز نداریم که. بنابراین همونا کافیمونه.»

هوراس گفت: «فکر نکنم بتونم سوالی ازت بپرسم و جوابی براش نداشته باشی.»



ویل برای یکی دو ثانیه به آن حرف فکر کرد، سپس سرش را تکان داد و گفت:  
«منم همین فکر رو می‌کنم.»





## فصل سی و ششم

اوانلین از انتهای طنابی که یک سرش دست کیکوری‌ها بود، چند متر بالاتر از صخره‌ی بزرگی در هوا معلق بود؛ آنها داشتند کم‌کم طناب را رها می‌کردند تا او آرام‌آرام پایین رود. چند متر پایین‌تر او صخره‌ای بیرون زده از دل کوه وجود داشت. سر چرخاند و به بالای کوهی که داشت از آن پایین می‌رفت، نگاه انداخت. کیکوری‌ها کمی بیشتر طناب را رها کردند تا پایش به لبه‌ی صخره‌ی بیرون زده برسد. به محض آنکه پای اوانلین لبه‌ی صخره را لمس کرد، او با فشار کمی به میچ پایش، خود را از صخره دور کرد و باری دیگر عملیات رهاسازی طناب از سر گرفته شد.

آلیس از جایی پایین کوه فریاد زد: «خب. تقریباً رسیدی.»

اوانلین از روی شانه‌اش به پایین نگاه کرد و دوست دیپلماتش را آن پایین به انتظارش دید. سپس سرش را بالا گرفت و باری دیگر به لبه‌ی کوه و طنابی که به آن آویزان بود، نگریست. اندیشید که طناب هر لحظه ممکن است بر اثر اصطکاک پاره شود؛ اما لبه‌ی کوه تیز نبود و راهی هم نمانده بود.

احساس کرد پایش روی زمین سفت قرار و دست آلیس، آرنجش را گرفت تا تعادلش را حفظ کند. طناب شل شد و او با راحتی، نفسی عمیق کشید. متوجه شد که تمام مدت نفسش را حبس کرده بود و پاهایش کمی می‌لرزید. در واقع این حالت، واکنش بدنش به آویزان ماندن او بود. او درست به مانند عنکبوتی که به تار آویزان شده باشد، دقایق پیش را سپری کرده بود.

آلیس تلاش کرد طناب‌های محکمی را که کیکوری‌ها برای فرستادن آنها به پایین استفاده کرده بودند، از دورش باز کند. او انلین گفت: «خیلی خوشحالم که تموم شد.»

آلیس که از صمیم قلب با او موافق بود، گفت: «اگه واقعا چیزی بتونه منو بترسونه، ارتفاعه.»

او انلین با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «ولی تو داوطلب شدی که اول بیای پایین.»

«به این خاطر بود که اگه پایین رفتن تو رو می‌دیدم، کلا منصرف می‌شدم. توی طول مسیر، کلا چشمام رو بسته بودم.»

آنها آخرین گره طناب او انلین را نیز باز کردند و سپس آلیس چهار بار طناب را محکم کشید. آن نشانه‌ای بود که به کیکوری‌ها علامت می‌داد آلیس و او انلین سالم به سطح زمین رسیده‌اند. همین که آن کار را کرد، طناب به سرعت بالا رفت.

آن پرتگاه تقریباً دویست و پنجاه متر ارتفاع داشت و آنها در سه مرحله از آن پایین آمده بودند. کیکوری‌های کوهنورد آن سه مرحله را برای آن دو تنظیم کرده بودند. در هر مرحله ابتدا دو کیکوری پایین می‌رفتند، روی تخته سنگی به انتظار دخترها می‌نشستند و بعد دوباره پایین می‌رفتند.

بسته‌ی کایاک روی صخره‌ای کنار آنها بود. یکی از کیکوری‌ها در مرحله‌ی آخر آن را با خود پایین آورده بود و پس از رد شدن از صخره‌ی جلو آمده، آن را زمین گذاشته و طنابش را باز کرده بود و خود با طنابی که همچنان به خود وصل بود، به بالا برگشت تا به دیگران خبر سلامتی‌شان را بدهد.

چند متر آن طرف‌تر، دریاچه میزویومی خیلی آرام بر سر جایش آرامیده بود. اوائلین از آنکه می‌دید آب دریاچه آنچنان آرام است، خوشحال شد. فکر کرد تا آن روز دردسرهای زیادی را پشت سر گذاشته بودند و دیگر جایی برای کایاک‌سواری در آب‌های خشن و خروشان دریاچه وجود نداشت. گفت: «فکر کنم بهتر باشه بریم و قایق رو سرهم‌بندی کنیم.»

پیش از آنکه آلیس بتواند پاسخ دهد، سنگ‌ریزه‌هایی از کوه بر سرشان فرود آمد. اول سریع سرشان را با دست پوشاندند تا سنگ به سرشان برخورد نکند و سپس به بالا نگاه کردند و با جفتی پوتین روبه‌رو شدند. کیکوری‌ای که به دنبالش آمده بود، همین که به سطح زمین نزدیک‌تر شد، با فریادی به سوی همراهانش، اعلام کرد که دیگر او را به پایین نفرستند. مشخص بود که او نیز مانند اوائلین از پاره شدن طناب نگران بود. چند متر مانده به زمین علامت داد، فرآیند پایین آمدنش متوقف شد، طناب‌ها را باز کرد و کنارشان بر روی زمین پرید و به آنها لبخند زد.

اوائلین گفت: «تو خیلی زودتر از ما اومدی پایین ایکو.»

ایکو شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «خب. من خیلی بیشتر از شما اینکار رو کردم.»

دخترها متوجه شدند که او برای پایین آمدن هیچ کدام از آن سه مرحله را پشت سر نگذاشته است. او به سادگی یک طناب را دور میچ پایش بسته بود و سپس در

حالی که به طناب آویزان شده بود، تمام طول مسیر را تنها در یک مرحله طی کرده بود. اوانلین با فکر به خطری که ایکو متقبل شده بود، به خود لرزید.

ایکو بسته‌های مسافرتی آنها را روی شانه‌اش آورده بود. او خیلی آرام بسته‌ها از خود باز کرد و آنها را زمین، در کنار بسته چوبی کایاک و کتان روغنی آن گذاشت. سپس به آنها اشاره کرد و گفت: «به کمک نیاز ندارین؟»

آلیس سرش را تکان داد و گفت: «ما باید خودمون رو به سرهم‌بندی کردن این کایاک عادت بدیم.»

ایکو سرش را تکان داد و به تماشای آنها ایستاد. آنها بسته را باز کردند، الوارها، اسکلت کلی و پارچه را از درون آن بیرون آوردند و سرهمش کردند. دست آخر پوشش روغنی را دور کایاک پیچیدند و آن قدر کشیدند تا حسابی محکم شد.

وقتی آخرین گره را زدند کمی عقب رفتند تا کار خودشان را نگاه کنند.

آلیس گفت: «عالیه!»

اوانلین سر تکان داد. «حالا می‌شه گفت این یه قایق به درد بخوره.»

آلیس احساس کرد اوانلین برای پنهان کردن نگرانی و ترسش از سفر کردن با آن قایق شکننده روی آن دریاچه این شوخی را کرده. آلیس می‌توانست این را درک کند. او می‌دانست که آن کایاک بسیار محکم‌تر و به‌دردبخورتر از چیزی است که به‌نظر می‌رسد. سپس او دو پاروی دوطرفه را از بسته‌ی اصلی کایاک برداشت و آن‌ها را چندین متر بالاتر از سطح آب در جای خود نصب کرد. گفت: «خب! درست شد! حالا یه طرف این‌رو بگیر و بزن بریم.»



دو دختر سعی کردند قایق را بلند کنند، اما ایکو هر دوی آنها را دور کرد. او به سادگی و به آسانی آن کایاک را روی شانه‌اش بلند کرد، تعادلش را حفظ کرد و به آرامی لبخند زد.

اوانلین گفت: «ایکو، ما بهت گفتیم که باید خودمون ...»

ایکو که داشت دستش را در هوا تکان می‌داد گفت: «بله! بله! شما گفتین که باید کارها رو خودتون انجام بدین. شما می‌تونین فردا و فرداش و فردای اون این کارها را خودتون انجام بدین. اما امروز من این کار رو انجام میدم.»

آلیس و اوانلین به هم نگاه کردند. سپس آلیس شانه بالا انداخت و گفت: «خوبه! ما می‌تونیم این کار رو فردا و فرداش و فردای اون خودمون انجام بدیم.» او تعظیم کرد، به سمت کناره‌ی دریاچه اشاره کرد و گفت: «ایکو، دوست من! تو اول برو.»

ایکو که داشت لبخند می‌زد، به سمت دریاچه راه افتاد و آن دو دختر پشت سرش رفتند. سپس قایق را در قسمت کم‌عمق رودخانه پایین گذاشت، نیمی از قایق در آب بود و نیم دیگر در خشکی.

دو دختر به پهنه‌ی گسترده‌ی آب نگاه کردند. آنها از بالای پرتگاه می‌توانستند بزرگی دریاچه و ساحل روبه‌رو را در فاصله‌ی خیلی دوری ببینند. اما حالا که هم-سطح آب ایستاده بودند امکان دیدن آن ساحل وجود نداشت؛ گویی لبه‌ی یک اقیانوس بیکران ایستاده بودند.

اوانلین به آرامی گفت: «این دریاچه خیلی بزرگه.» سپس رو به ایکو کرد و گفت: «ایکو، معنی کلمه‌ی میزو یومی باکودایی چیه؟»

آن کارگر چوب‌بری قوی هیکل ابرو درهم کشید و گفت: «معنیش میشه میزویومی باکودایی!»

اوانلین با بی‌صبری دستش را در هوا تکان داد. «بله! بله! مشخصاً معنی‌شون همینه. ولی این کلمه‌ها چه معنی‌ای میدن؟»

آلیس سرفه کرد و اوانلین به‌سوی او برگشت. کاملاً مشخص بود که آن دختر دیپلمات سعی دارد لبخندش را پنهان کند. گفت: «معنیش دریاچه‌ی خیلی بزرگه.»

ایکو با خوشحالی سر تکان داد و اوانلین احساس کرد که گونه‌هایش از شرم دارند سرخ می‌شوند. «اوه! قطعاً همین‌طوره. فکر کنم کاملاً منطقیه!»

آلیس گفت: «من متوجه شده‌ام که مردم نیهون جا تمایل دارن اسامی مکان‌ها را به‌صورت تحت‌اللفظی انتخاب کنن.» سپس گردو خاک دست‌هایش را پاک کرد و در حالی که قایق را به سمت قسمت کم‌عمق هل می‌داد روی آن خم شد.

«خب، حالا بیاین توی این قایق رو بررسی کنیم ببینیم آب میده یا نه.»

در آن قسمت از دریاچه آب فقط چند سانتی‌متر عمق داشت، اما کناره‌ی دریاچه به سرعت عمیق می‌شد و در فاصله‌ی دو یا سه متر دورتر عمقش به نیم متر هم می‌رسید.

کمی دورتر از آن قسمت، دریاچه بسیار عمیق میشد و کف سنگی و شنی آن‌که به راحتی دیده می‌شد، دیگر معلوم نبود. آلیس قدم در آب گذاشت و از سرمای زیاد آن تعجب کرد. «اوه! خیلی سرده. اوانلین، حواست باشه قایق رو توی آب پشت و رو نکنی.»

اوانلین او سر لجبازی گفت: «بپا خودت این کار رو نکنی.» اما خودش هم ته دلش می‌دانست که اگر یک نفر پیدا شود که امکان داشته باشد آن قایق را واژگون کند، خود اوست. قدمی داخل آب گذاشت تا به آلیس کمک کند. اما آلیس او را به عقب راند و گفت: «ایکو بهم کمک می‌کنه. اون از تو سنگین‌تره.» سپس رو به

سمت آن کیکوری کرد و به قایق اشاره کرد. «ایکو، لطفاً تا جایی که می‌تونی قایق رو داخل آب هل بده.»

ایکو به نشانه‌ی فهمیدن حرف او سرش را تکان داد و کنار آلیس آمد. بعد دست‌هایش را روی تخته‌های عرضی لبه‌ی بالایی قایق گذاشت و سعی کرد همه‌ی سنگینی خود را روی قایق بیندازد. با فشار وزن او قایق خیلی بیشتر در آب فرورفت؛ آلیس خم شد و سعی کرد بالا و پایین قایق را برانداز کند تا ببیند آیا آب وارد آن می‌شود یا نه. اما پارچه‌ی روغنی یک لایه‌ی ضدآب برای قایق درست کرده بود و هیچ علامتی از نم پس دادن نبود.

آلیس درحالی که دوباره راست می‌ایستاد گفت: «عالیه!» او به اوآنلین اشاره کرد. «خیلی خب! پاروی خودت را بردار و بیا سوار شو. روی صندلی اول بشین. این جوری حواسم بهت هست.»

ایکو خیلی سریع به سمت اوآنلین رفت و نشان داد که می‌خواهد او را بلند کند و توی قایق بگذارد، اما آلیس او را متوقف کرد.

توضیح داد: «نه، ایکو! بهتره اون عادت کنه بدون کمک این کار رو انجام بده.» سپس برای اوآنلین توضیح داد: «سوارشدن به قایق می‌تونه کار سختی باشه.» دختر دیگر سر تکان داد و درحالی که پارو را در دست گرفته بود قدم در آب گذاشت. او هم وقتی متوجه سرمای آب شد نفسش را حبس کرد.

«خب، حالا می‌تونم بفهمم چرا می‌ترسی قایق توی آب واژگون بشه.» سپس یکی از پاهای خیسش را از آب بیرون کشید و درون کایاک گذاشت و سعی کرد سوار شود. اما آلیس جلوییش را گرفت. «این شکلی نه. پشتت رو به کایاک بکن و

اول سعی کن بدنت رو وارد کنی. اول به یه طرف روی قایق بشین. بعد سعی کن قسمت زیادی از وزن بدنت رو بندازی داخل قایق و فقط پاهات بیرون باشن.»

اوانلین خیلی با احتیاط اول کمی خودش را خم کرد و روی نیمکت چوبی نشست. قایق مقداری کج شد و او احساس کرد دارد کمی عصبی می‌شود. اما آلیس قایق را نگه داشت.

«من گرفتمش. خودت رو شل کن. حالا پاهات رو بردار و بذار روی یکی از تخته‌ها یا جاپایی‌های جلوی صندلیت، روی پارچه‌ی روغنی نذار.» سپس اضافه کرد: «و یادت باشه اصلاً وزنت رو روی اون نندازی.»

اوانلین به او نگاه کرد و با حالت طعنه‌آمیزی گفت: «باز هم از این توصیه‌های کورکورانه برام داری؟»

آلیس شانه بالا انداخت و گفت: «احتیاط کردن هیچ‌وقت آسیبی به کسی نمی‌رسونه.»

منتظر شد تا اوانلین پاهایش را به داخل قایق ببرد و سر جای خودش بنشیند. سپس عقب کایاک را رها کرد و کنارش رفت. ایکو کمی جلو آمد تا قایق را محکم سر جایش نگه دارد. اما آلیس او را دور کرد و گفت: «من کارم رو بدم.»

پاروی خودش را به اوانلین داد که منتظرش نشسته بود. بعد وقتی دید که اوانلین کمی نگران است سعی کرد به او کمی قوت قلب بدهد. «خب، اوانلین، وقتی من سوار قایق بشم کمی تکون می‌خوره. همه‌ی قایق‌ها این شکلی‌ان. کاملاً طبیعی. سعی نکن جلوی تکون خوردنش رو بگیری. خود قایق دوباره به حالت عادی برمی‌گرده. فقط سعی کن وزنت رو توی قسمت میانی قایق نگه داری و بدنت رو شل کنی، باشه؟»

اوانلین درحالی که مثل زه یک کمان می‌لرزید سر تکان داد.

آلیس که خیلی سریع و آرام حرکت می‌کرد، وزنش را روی صندلی پشتی انداخت و پاهایش را به داخل قایق کشاند. قایق تحت تأثیر وزن او تکان خورد، آنقدر وحشیانه که اوانلین نتوانست جلوی خودش را بگیرد و برای هشدار جیغ کوتاهی نکشد. اما بعد دوباره قایق ثابت شد و او فهمید که آن‌ها دارند در آب به جلو حرکت می‌کنند و از ساحل رودخانه که ایکو آنجا تا زانو در آب ایستاده بود، دور می‌شوند. ایکو با دلگرمی به آن‌ها لبخند زد و برایشان دست تکان داد.

در همان لحظه موجی کوچک پشت کایاک ایجاد شد که با برخورد با پوست روغنی دور قایق صدای تالاپ‌تالاپ ممتدی ایجاد می‌کرد. برای دومین بار در طول آن روز اوانلین بی‌آنکه خودش متوجه شود، نفسش را که حبس کرده بود رها کرد. او شنید که آلیس گفت: «خیلی خب! حالا اون پارو رو بده به من.»

برگشت تا آن پارو را به همراهش بدهد که پشتش نشست بود. همین که کمی چرخید قایق خم شد و او یک بار دیگر هول شد و خیلی سریع برگشت و صاف نشست.

آلیس گفت: «آروم باش. فقط هنگام با قایق حرکت کن. همون کاری که روی اسب می‌کنی. اگه یه دفعه بخوای خیلی صاف و راست بشینی، خیلی سخت می‌تونی تعادلت رو حفظ کنی و آروم باشی. حالا یه بار دیگه سعی کن اون پارو رو بدی به من. تمام سعی‌ات رو بکن که اون رو توی آب نندازی.»

این بار اوانلین به آرامی، بی‌آنکه برگردد، پارو را به پشت سرش هل داد. سپس متوجه شد که لبه‌ی پارو محکم به دنده‌های آلیس خورد و آلیس از درد آه کشید. دختر دیپلمات گفت: «به‌خاطر این ازت ممنونم.»

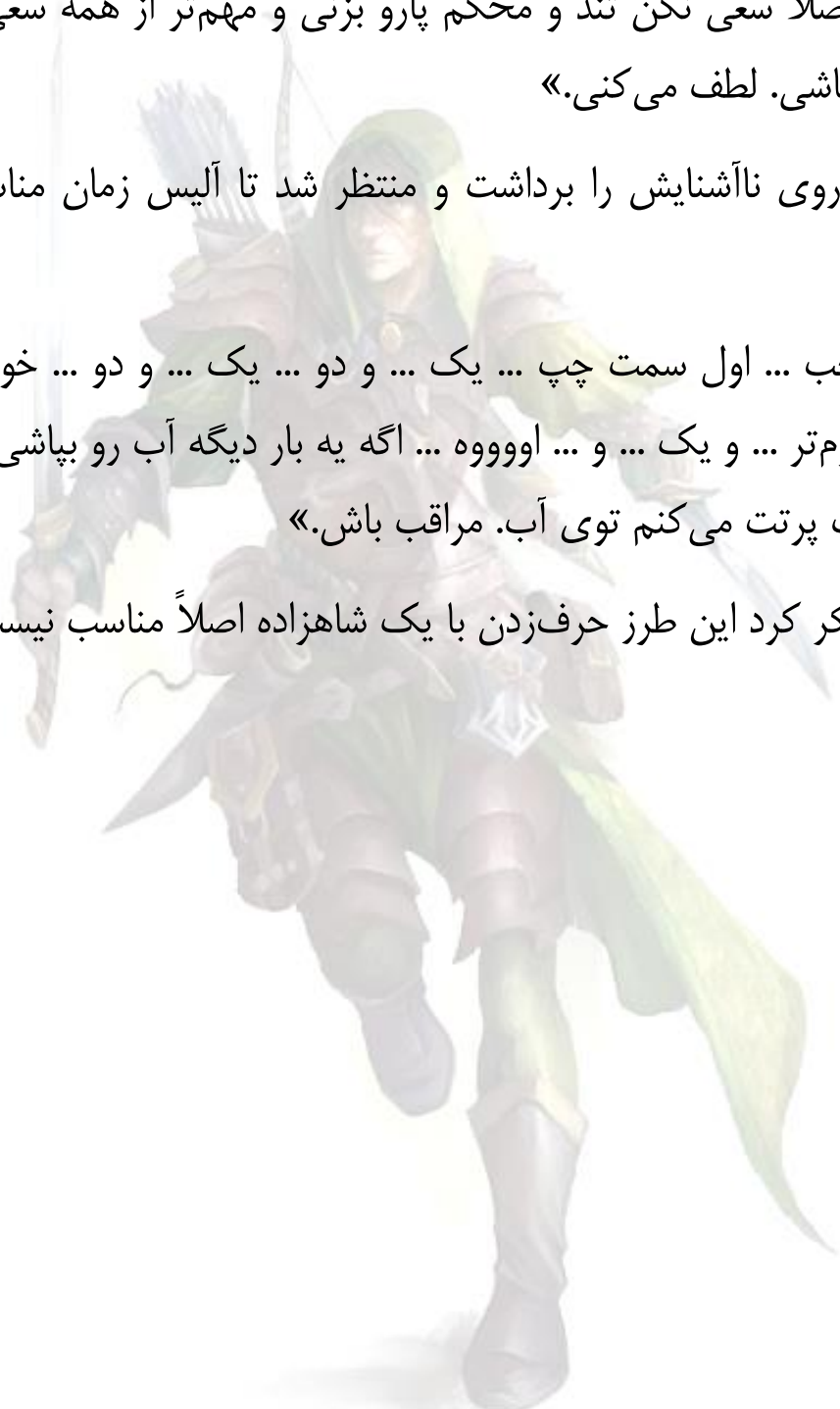


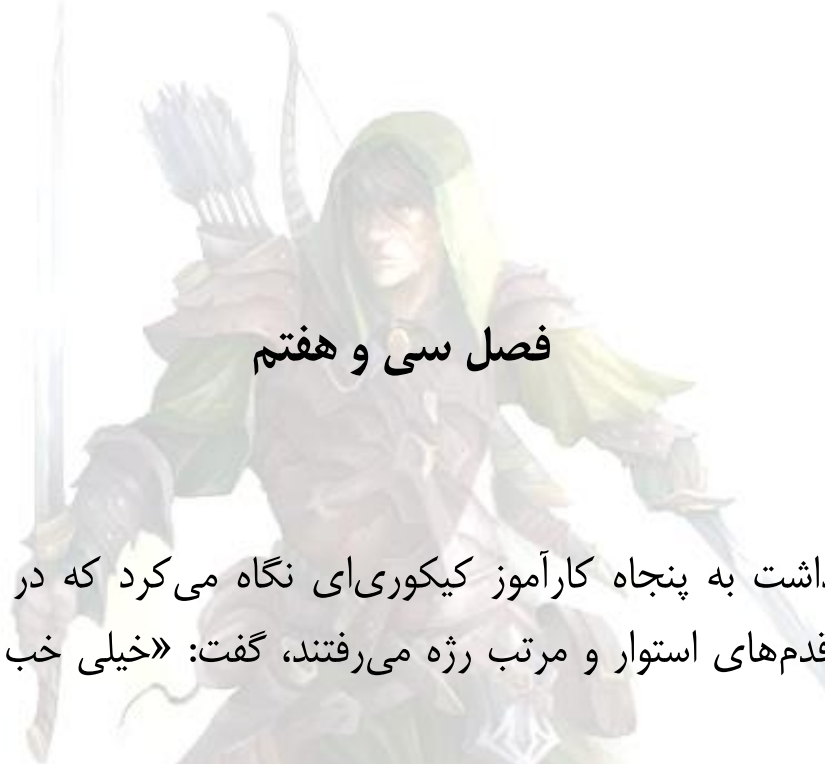
اوانلین جواب داد: «ببخشید.» او متنفر بود از اینکه اوضاع از کنترلش خارج شود. آلیس گفت: «حالا بیا این قایق رو راه بندازیم. اول سمت چپ. خیلی آروم و نرم پارو بزن. اصلاً سعی نکن تند و محکم پارو بزنی و مهم‌تر از همه سعی کن آب رو روی من پاشی. لطف می‌کنی.»

اوانلین پاروی ناآشنایش را برداشت و منتظر شد تا آلیس زمان مناسب را اعلام کند.

«خیلی خب ... اول سمت چپ ... یک ... و دو ... یک ... و دو ... خوبه! ادامه بده. خوبه ... آروم‌تر ... و یک ... و ... اووووه ... اگه یه بار دیگه آب رو پاشی روی من، از روی کایاک پرت می‌کنم توی آب. مراقب باش.»

اوانلین فکر کرد این طرز حرف‌زدن با یک شاهزاده اصلاً مناسب نیست.





## فصل سی و هفتم

هوراس که داشت به پنجاه کارآموز کیکوری‌ای نگاه می‌کرد که در میدان در دو صف دراز با قدم‌های استوار و مرتب رژه می‌رفتند، گفت: «خیلی خب دارن حرکت می‌کنن.»

سلتن به صدای بلند فرمانی داد و افرادی که سمت چپ هر صف بودند ایستادند و شروع به درج‌زدن کردند؛ سپس نود درجه به سمت چپ چرخیدند. بعد در حالی که افرادی که در انتهای بیرونی هر صف بودند مجبور شدند سریع‌تر از کسانی که به محل شکست صف‌ها نزدیک‌تر بودند حرکت کنند، هر دو صف پشت آن‌ها رفتند. چند لحظه‌ای آن صف‌ها پیچ‌وتاب خوردند و ظرافت و دقتی را قبلاً درشان بود از دست دادند. نفر سومی که در قسمت بیرونی هر صف ایستاده بود سر جای خود برگشت و صف‌ها دوباره حالت قبلی خود را به دست آوردند. به محض اینکه این اتفاقات افتادند، سلتن فرمانی دیگر صادر کرد و آن پنجاه مرد را به حرکت به سمت جلو فراخواند و آن مردها دوباره پنجاه درجه در جای خود چرخیدند و این بار در مسیر اصلی و درست خود قرار گرفتند. کل این حرکت‌ها تنها سی ثانیه وقت گرفتند.

ویل هیچ جوابی نداد. او داشت به دنبال پیدا کردن هر نشانه‌ای از شلختگی و بی-نظمی در صف‌های مانور را بادقت تماشا می‌کرد. هیچ بی‌نظمی‌ای در آن صف‌ها نبود. او به دوستش نگاه کرد و در پاسخ به او لبخند زد. «آره! واقعاً هماهنگی اون‌ها حرف نداره.»

هوراس اضافه کرد: «می‌بینم که حالا سلاح‌های بیشتری برایشون فراهم کردی.» حالا همه‌ی افراد صف اول سپرهای مستطیلی خیلی بزرگ و نیزه‌هایی قوی‌تر در دست داشتند. هرکدام از آن پنجاه نفر چند شمشیر کوتاه را هم برای ضربه‌زدن از کمرهایشان آویزان کرده بودند.

«حالا همه‌ی اون‌ها شمشیرهای کوتاه دارن؛ خودشون این شمشیرها رو با کوتاه-کردن نیزه‌هاشون درست کرده‌ان؛ نجارها و آهنگرها هم دارن مرتباً سپرها و نیزه-های جدید رو بهمون تحویل میدن. به زودی اون قدر سلاح خواهیم داشت که می-تونیم یه هیاکوی کامل را مجهز کنیم.»

هوراس پرسید: «هیاکو؟»

«این یه کلمه‌ی نیهون جاییه به معنای صد. این استاندارد تشکیلات جنگی توسکاناست؛ در هر گروه باید صد نفر باشن. اون‌ها بهش میگن قرن؛ اون‌ها سه تا صف از سی‌وسه تا مرد رو به همراه یه فرمانده توی ارتششون دارن.»

«حالا قصد داری چند تا هیاکو داشته باشی؟»

«فکر می‌کنم دو تا. خیلی خوب می‌شد، اگه می‌تونستیم بیشتر داشته باشیم، اما اون تعداد مرد جنگی اینجا نداریم؛ و هالت بهم گفته که یه گروه کوچک از افراد تمرین‌دیده و منظم میتونه خیلی تأثیرگذار باشه.»

هوراس گفت: «منطقی به نظر میرسه.»

حالا همه‌ی افراد ایستاده بودند و افراد صف اول داشتند نیزه‌هایشان را به افرادی که پشتشان بودند می‌دادند. ویل برای هوراس توضیح داد: «ما هر چیزی که داریم شریکی ازشان استفاده می‌کنیم. از اونجایی که بسیاری از تمرینات ما روی حرکت کردن و چرخیدن در آن واحد تمرکز دارن، دیگه اینکه همه‌ی افراد هم‌زمان باهم مجهز باشن مسئله‌ی خیلی مهمی نیست.»

همان‌طور که آن گروه منتظر ایستاده بودند، بیست نفر از دوستانشان توی زمین تمرین دویدند و یک سری آدمک شبیه جنگجویان را در فاصله‌ی پنجاه متری از آنها در زمین کار گذاشتند. همین که کارشان تمام شد با عجله به بیرون زمین دویدند و سلتن فرمان دیگری به افرادش داد تا کمی جلوتر بروند.

سلتن فریاد زد: «کمه!»

همان لحظه افراد گروه جلو سپرهایشان را تا بالای سرشان آوردند و افراد گروه دوم سپرهایشان را به حالت افقی، طوری بالای سر گرفتند که یک سقف را تشکیل دادند. همان‌طور که داشتند از خودشان دفاع می‌کردند و پوتین‌هایشان با هماهنگی خاصی روی زمین ضرب می‌گرفتند، همگام باهم پیشروی کردند. بعد از چند ثانیه، سلتن فرمان دیگری داد و همه‌ی آنها سپرهای واقعی یا تخیلی‌شان را در حالت معمول رژه قرار دادند. حالا آن سربازهای دشمن فرضی حول و حوش چهل متر جلوتر از آنها بودند.

یک فرمان دیگر از جانب سلتن صادر شد و افراد گروه جلو همچنان به حرکتشان ادامه دادند و افراد گروه پشتی ایستادند و نیزه‌هایشان را به عقب کشیدند؛ با فرمان

دیگری آن افراد سلاح‌ها را با فاصله‌ی زیاد از بالای سر هم‌رزم‌هایشان پرتاب کردند. نیزه‌ها در آسمان اوج گرفتند و در حرکتی قوسی برگشتند و روی یک صف کامل از دشمن‌های فرضی که چهل متر جلوتر از آن‌ها بودند فرد آمدند.

سپس با سرعتی دو برابر به جلو رفتند تا بتوانند جای خود را پشت صف جلویی بگیرند. نیزه‌های آن‌ها به بیش از نیمی از آن آدمک‌ها برخورد کرده بودند. بعضی به یک طرف افتاده بودند و باقی که از برخورد نیزه‌های هدررفته در امان مانده بودند به یک طرف خم شده بودند.

سلتن فرمان داد که قدم‌هایشان را تندتر کنند و همه‌ی آن پنجاه نفر در حالی که مدام با شمشیرهایشان از فاصله‌ی میان سپرهایشان به بیرون ضربه می‌زدند، با سرعت به جلو حرکت کردند. همین که صف جلویی به دشمن‌ها رسید، صف پشتی به آن‌ها نزدیک شد و وزن خود را روی صف‌های جلویی انداخت و آن‌ها را هل داد.

سرانجام سلتن فرمان توقف تمرین را داد و همه‌ی آن کارآموزها که سپرهایشان را زمین می‌گذاشتند استراحت کردند. صف پشتی رفتند تا نیزه‌ها را جمع کنند. هوراس همان‌طور که داشت آن اریدی بلندقامت را نگاه می‌کرد که میان مردها راه می‌رفت، به بعضی نظر میداد، بعضی را تشویق می‌کرد، از بعضی تمجید می‌کرد و در جایی که نیاز بود با پند و نصیحت کارشان را تصحیح می‌کرد، گفت: «سلتن خیلی خوب داره کارش رو انجام میده. قراره اون به هر دو هیاکو فرمان بده؟»

ویل جواب داد: «نه! اون‌ها باید مستقل عمل کنن. این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خواستم درباره‌ش باهات حرف بزنم. میشه فرمان‌های یکی از اون گروه‌ها رو تو صادر کنی؟»



هوراس در حالی که کمی تعجب کرده بود گفت: «من؟ فکر کردم خودت می‌خواهی یکی از اون‌ها رو فرماندهی کنی! بالاخره این ایده‌ی خودتو بوده.»

ویل داشت سرش را تکان می‌داد. «ما به دوتا فرمانده جنگی خیلی خوب نیاز داریم. تو توی این کار خیلی بهتر از منی. حالت و من می‌تونیم اون عقب و ایستیم و همه چیز رو تحت نظر بگیریم. ما می‌خواهیم سَنَشی‌های شیگرو رو به عنوان نیروهای کمکی عقب نگه داریم و هر وقت که لازم بود به زمین جنگ بفرستیم.»

هوراس نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد. گفت: «آآ... شما تکاورها، شما همیشه دوست دارین نخ عروسک‌های خیمه شب‌بازی رو دستتون بگیرین. مگه نه؟»

ویل مکث کرد و سعی کرد نشان دهد که این موقعیت شوخی بردار نیست. بعد دست‌هایش را برای دفاع از خودش بالا برد. «خب آره. در واقع ما این کار رو دوست داریم؛ ما برای جنگیدن از فاصله‌ی دور خیلی بهتریم. شما متخصص جنگ-ها تن به تنین.»

هوراس باید اعتراف می‌کرد که واقعاً توان کمان‌گیری ویل و حالت می‌توانست به عنوان یک نیروی کمکی مفید باشد. گفت: «من واقعاً افتخار می‌کنم که بخوام فرماندهی یکی از اون هیاکوها رو بر عهده بگیرم. واقعاً وقتی توی کلبه‌م می‌نشستم و هیچ کاری نمی‌کردم، احساس بی‌خاصیت بودن بهم دست می‌داد.» سپس فکری به ذهنش خطور کرد و کمی مکث کرد. «من هم باید همه‌ی این فرمان‌ها و تمرینات رو یاد بگیرم.»

«این کار خیلی وقتت رو نمی‌گیره. ما همه‌چیز رو خیلی ساده برگزار می‌کنیم؛ این توهین نیست. این چیزیه که حالت همیشه می‌گه: اگه چندتا کار ساده انجام بدی،

بہتر از اینہ کہ یہ مانور پیچیدہ رو ترتیب بدی کہ توی میدون جنگ بہ مشکل بخورہ۔ فکر کنم ہمہ چیز رو یکی دو روزہ یاد می گیری و اگہ تو و سلتن ہمزمان بتونین باہاشون کار کنین، می تونیم توی نصف مدت برنامه ریزی شدہ آمادہ شون کنیم.»

هوراس سر تکان داد۔ فکر اینکہ او ہم بتواند کاری مفید انجام دہد دلگرمش می کرد۔ پس از آن ہمہ تنش، خطر و جنگی کہ در کوهستان ہا از سر گذرانده بود، اینکہ چند روز گذشتہ با اینکہ زخم دندہ ہایش خوب شدہ بود همچنان مجبور بود بیکار و ثابت یک جا بنشیند، بہ او احساس پوچی و ابتذال می داد۔ حالا دوبارہ احساس می کرد کہ ہدف دارد۔ او محکم دستش را روی قبضہ ی شمشیرش گذاشت؛ بعد در حالی کہ شکل ناآشنای شمشیر کاتانا را در دستش احساس کرد بہ خاطر آورد کہ این شمشیر خودش نیست و سگرمہ ہایش درہم رفتند۔

گفت: «من باید یہ فکری برای این شمشیر بکنم۔ بعد از سال ہا تمرین کردن با شمشیر نظامی آرالوئن، این کاتانای نیہون جایی اصلاً حس خوبی بہم نمیدہ.»

فرصت انجام کار خیلی سریع تر از آنچه او انتظارش را می کشید پیش آمد۔ پس از گذراندن چندین ساعت با ویل و سلتن و یادداشت برداری از آن تمرین ہا و فرمان ہایی کہ باید یادشان می گرفت، ہوراس عصر آن روز بہ کلبہ اش بازگشت۔ یکی از خدمتکارہای شیگرو برای او چای و غذای گرم آورد و ہمین کہ او نشست تا غذایش را بخورد، آن مرد بہ او تعظیم کرد۔ «کوروکوما، سرورم خواستن کہ وقتی غذاتون رو خوردین بہ کلبہ شون برین تا شما رو بینن.»

هوراس خواست سریع بلند شود اما آن مرد دستش را برای او تکان داد و گفت: «نه! نه! سرورم گفتن که اول باید غذاتون رو بخورین. ایشون هر زمان که برای شما راحت تر بود شما رو می بینن.»

هوراس در حالی که لبخند می زد این پیام را به ذهنش سپرد و سر جایش نشست. او می دانست که برای باقی امپراطورها معنی عبارت «هروقت که برای شما راحت تر بود» می شد «همین حالا» یا حتی معنی «پنج دقیقه قبل تر» را هم می داد. اما درباره ی شیگرو این اصطلاح دقیقاً معنی خودش را می داد. امپراطور اصلاً از مردمش نمی خواست که طبق نظر و خواسته ی او کارهایشان را به تأخیر بیندازند. یکی از دلایلی که پیروان شیگرو عاشقش بودند هم همین بود.

با این حال، امپراطور بود. هوراس اصلاً وقتش را هدر نداد و سریع غذایش را تمام کرد. همین که غذایش را خورد و دستهایش را شست، ردای گرمش را روی لباسش پوشید، کمربندش را دور کمرش بست و کاتانایش را در غلاف کمربندی که از کمرش آویزان بود گذاشت. پوتینهایش بیرون کلبه سر جای خود آماده بودند.

او خیلی سریع آنها را پوشید و به میان برفها رفت. فکر کرد که چقدر همه چیز اینجا با آرالوئن فرق می کند؛ در همین حال در بسیاری چیزها هم با آرالوئن شبیه بود. این قرارگاه کوچک در این کوهستان او را یاد خیلی از ارزشهایی می انداخت که او در فرمانروایی خودشان یاد گرفته بود: دوستی و فرمانبرداری، وفاداری به یک پادشاه مدیر و باملاحظه. و بعد با ناراحتی یاد مشکلاتی افتاد که آن افراد غاصبی که می خواستند تاج و تخت امپراطوری را غصب کنند و قدرت را در دست بگیرند برایشان به وجود آورده بودند.

در حالی که داشت به سمت کلبه‌ی شیگرو می‌رفت، کف پوتین‌هایش توی برف خشک فرومی‌رفت. کلبه‌ی شیگرو تقریباً بزرگ‌تر از باقی کلبه‌هایی بود که کیکوری‌ها ساخته بودند. شیگرو اعتراض کرده بود و گفته بود که او به چیزی بیش از آنچه همراهانش می‌خواهند نیاز دارند. اما کیکوری‌ها از چنین پیشنهادی ناراحت شده بودند. او امپراتور آن‌ها بود و این فرصتی بود که آن‌ها می‌توانستند به او نشان دهند که چقدر برایش احترام و ارزش قائل‌اند. از این‌رو کلبه‌ی شیگرو یک ایوان مسقف و دو اتاق داخلی داشت؛ اتاقی بزرگ که آنجا می‌توانست با مشاورهایش ملاقات کند، و اتاقی کوچک‌تر که در اوقات فراغتش می‌توانست آنجا استراحت کند.

یکی از سنش‌ها به عنوان محافظ روی ایوان کلبه‌ی امپراتور ایستاده بود. او همین که دید هوراس دارد از میان پرده‌ی برفی که می‌بارید به کلبه نزدیک می‌شود لبخند زد و به او تعظیم کرد. «کوروکوما، عصر بخیر. سرورم منتظر شمان.»

هوراس کمی مکث کرد تا تعظیم او را پاسخ دهد و بعد پوتین‌هایش را که حسابی برفی شده بودند درآورد. سپس از قاب در کوتاه کلبه وارد اتاق شیگرو شد. شیگرو چهار زانو روی حصیری روی زمین نشسته و منتظری بود. یک بخاری دیواری زغالی کوچک اما روشن گرمای مطبوعی به اتاق می‌بخشید. امپراتور قلم‌مویی بسیار خوب در دست داشت و تکه کاغذی ساخته شده از چوب برنج را جلوی زانویش روی زمین گذاشته بود. او داشت به زبان نیهون جایی مدام چیزهایی روی آن کاغذ می‌نوشت و هر بار که حرفی را می‌نوشت خیلی تلاش می‌کرد که چرخش‌ها، خمیدگی‌ها و انحنای آن حرف‌ها را بهتر و قشنگ‌تر اجرا کند. او به بالا نگاه

کرد و لبخند زد. سپس به چهارپایه‌ی کوچکی که جلوی او بود اشاره کرد و گفت:  
«اوه! کوروکوما، لطفاً بیا و پیش من بشین.»

هوراس اول تعظیم کرد و بعد نشست. او به خوبی می‌دانست که در حالت عادی اگر بخواهد در جایی بالاتر از جای امپراتور بنشیند، تمام سنت‌های احترام‌آمیز مرسوم را می‌شکند. اما شیگرو خیلی خوب می‌دانست که آرالوئنی‌ها در تمام طول عمر خود اصلاً چمباتمه ننشسته‌اند و به محض اینکه این کار را بکنند، بعد از چند دقیقه زانوهایشان درد می‌گیرد. هوراس فکر کرد این مثال دیگری از ملاحظه‌گری آن مرد با اطرافیانش است.

«چای می‌خوری، کوروکوما؟»

هوراس همان چند لحظه پیش چای خورده بود، اما می‌دانست که در جامعه‌ی نیهون جا چای خوردن یک رسم و جزئی از آداب معاشرت محسوب می‌شود. اگر شما پینه‌د چای را رد می‌کردید، آداب آن‌ها را زیر پا می‌گذاشتید. پس در حالی که در همان حالت نشسته تعظیم می‌کرد گفت: «ممنونم، سرورم.»

از اینکه جلوی امپراتور روی یک چهارپایه‌ی کوتاه نشسته و زانوهایش پایین‌تر از سطح بدنش بودند احساس حماقت می‌کرد؛ بیشتر احساس می‌کرد شبیه یک آدم بزرگ در اتاق بچه‌ها شده. اما شیگرو برخلاف او خیلی راحت و باوقار روی پاشنه‌ی پاهایش نشسته بود.

خدمتکاری از اتاق بغل وارد شد و برای هر دوی آن‌ها چای ریخت. هوراس با خوشحالی داشت جرعه‌جرعه پایش را می‌نوشید. همان پیاده‌روی کوتاه از کلبه‌ی



خودش تا کلبه‌ی شیگرو حسابی سرمای کوهستان را در جایش نشانده بود و او احساس کرد که گرمای آن چای به حالت مطبوعی در بدنش پخش می‌شود.

گفت: «فکر می‌کنم می‌خواستین من رو ببینین، سرورم.»

خودش هم می‌دانست که اگر جورج آنجا بود، از اینکه آن قدر رک‌وراست سر صحبت را با امپراطور باز کرده ناراحت می‌شد. احتمالاً او باید اول درباره‌ی خوش‌نویسی شیگرو نظر می‌داد و وقتی که شیگرو به کاستی‌ها و اشتباهات خودش اشاره می‌کرد، باید او را تحسین می‌کرد. اما هوراس خیلی مایل بود بداند دلیل این احضار چیست. پس از جنگی که در دروازه صورت گرفته بود، آن‌ها هیچ فعالیت مهمی نکرده بودند. هیچ دلیلی وجود نداشت که شیگرو هر روز با مشاورهایش مشورت کند و به همین خاطر امپراطور کمی بیشتر در خودش فرورفته بود. هوراس می‌دانست که مرگ شاکین مثل باری بر شانهای امپراطور سنگینی می‌کند. او همچنین می‌دانست که علاوه بر میزان حساسیت و مهربانی شیگرو، یکی دیگر از دلایل ناراحتی‌های امپراطور این بود که در قبال افرادی که جانشان را برای کمک به او در دست گرفته بودند احساس مسئولیت زیادی می‌کرد؛ کیکوری‌ها، سنشی‌های خودش، و آن گروه از خارجی‌هایی که تازه رسیده بودند و داشتند به او خدمت می‌کردند. کاملاً قابل درک بود که امپراطور به خاطر احساس افسردگی بخواهد کمی تنها باشد.

همه‌ی این افکار تنها در ذهن هوراس نقش بستند. هیچ نشانه‌ای از شک و تردید در صورت امپراطور نبود. او بسیار خونسرد بود و رفتارهایی موقرانه داشت. او داشت به مرد جوانی که روبه‌رویش نشسته بود و دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود، لبخند می‌زد. پرسید: «مشغول کاری بودی، کوروکوما؟»

هوراس شانه بالا انداخت. «نه، سرورم! کار کمی هست که من بخوام انجام بدم. ولی اوضاع تغییر می‌کنه. از من خواستن که فرماندهی یکی از هیاکوها رو بر عهده بگیرم.»

شیگرو گفت: «اوه! بله. اون گروه‌هایی که دوست شما ویروسان داره تمرین شون می‌ده. بگو ببینم، تو فکر می‌کنی کیکوری‌ها شانسی در مقابل سنشی‌های آریساکا دارن؟»

هوراس کمی مکث کرد. او تمام افکارش در زمین رژه را - درباره‌ی اینکه چقدر کیکوری‌ها تسلیم نشده‌اند و چقدر احتمال اینکه در زمین جنگ هم پس از باران کشنده‌ی نیزه‌هایشان پیشروی کنند - در ذهنش مرور کرد.

گفت: «من فکر می‌کنم اون‌ها می‌تونن از پس این جنگ بر بیان، سرورم. البته تا زمانی که به خودشون ایمان داشته باشن و بتونن اعصابشون رو کنترل کنن. اما اگه باور نداشته باشن که می‌تونن برنده باشن، همه‌ی این تمرینات ویل و تاکتیک‌های بخصوصی که داره یادشون می‌ده به هیچ دردی شون نمی‌خوره.»

«اون‌ها باور دارن که می‌تونن برنده بشن؟»

هوراس سرش را تکان داد. «الان شاید نه. اما اون‌ها این رو باور می‌کنن. ما کاری می‌کنیم که اون‌ها باور کنن. این وظیفه‌ی ماست که این نیرو و روحیه رو توی اون‌ها به وجود بیاوریم.»

شیگرو به غلاف کاتانایی که از کمر بند هوراس آویزان بود نگاه کرد و گفت: «می‌دونستم که این رو می‌گی. مطمئنم که اگه خود تو بری و کنار اون‌ها بجنگی و

راهنمایی شون کنی، اول خودت به یه شمشیر نیاز داری. نظرت راجع به این کاتانا چیه؟»

هوراس در حالی که سعی می کرد او را ناراحت نکند گفت: «خب، سلاح خوبیه. اما برای من به کمی غریبه ست. این چیزی نیست که من باهاش تمرین کرده ام.»

«اووووممم ... من هم همین فکر رو می کردم. یه تکاور به سلاحی نیاز داره که بهش عادت کرده باشه و باهاش دوره دیده باشه. در این صورت ...» شیگرو رو به سوی اتاق کوچک کناری کرد که خدمتکارش پس از صرف چای به آنجا رفته بود و داشت استراحت می کرد و گفت: «تابایی! اون شمشیر رو بیار.»

خدمتکارش به همراه چیزی که محکم در پارچه ای روغنی پیچیده شده بود، دوباره وارد شد. او رفت تا آن را به امپراتور دهد اما شیگرو چیزی گفت و به هوراس اشاره کرد. تابایی آن بسته را به سوالیه ی جوان تقدیم کرد و هوراس با کنجکاوی آن را گرفت و بعد به شیگرو نگاه کرد.

امپراتور گفت: «من این رو دیروز توی کوله بار شاکین پیدا کردم. نمی تونستم زودتر از این برم سراغ وسایل اون، و اگه بخوام راستش رو بگم، داشت تقریباً یادم می رفت.» سپس به هوراس اشاره کرد تا آن بسته را باز کند. هوراس پارچه ی روغنی را کنار زد و روی یکی از زانوهایش نشست تا بتواند آن بسته را از نزدیک بررسی کند. توی آن بسته یک شمشیر بود. شمشیر خود هوراس، در یک غلاف چرمی روغنی.

قسمت افقی ساخته شده از استیل پهن آن شمشیر، قبه ی برنجی آن و جلد چرمی دسته ی آن، همه و همه کاملاً برای هوراس آشنا بودند.

با ناباوری گفت: «اما ... این شمشیر منه!»

شمشیر او داخل دره‌ای که رودخانه‌ای بزرگ و سریع در انتهایش جریان داشت افتاده بود. حتی نمی‌توانست فکرش را هم بکند که چطور آن شمشیر دوباره بازسازی شده.

شیگرو گفت: «کمی از نزدیک‌تر بهش نگاه کن.»

وقتی هوراس این کار را کرد فهمید که چرم جلد قیضه‌ی شمشیر تازه است و هیچ اثری از لکه‌هایی که در نبردهای پیاپی و تمرینات زیاد رویش ایجاد شده بود وجود ندارد. سعی کرد آن شمشیر را از غلاف درآورد، اما یادش آمد که در حضور امپراطور این کار او نقض فاحش تمام رسوم و تشریفات محسوب می‌شود، اما شیگرو به او اشاره کرد که ادامه دهد.

وقتی تیغه را از غلاف درآورد صدای زینگ بلندی فضا را پر کرد و هوراس که گیج شده بود، شمشیر را بالای سرش نگه داشت. تعادل آن شمشیر عالی بود؛ دقیقاً همان‌طور که یادش می‌آمد. این بی‌تردید همان شمشیر قدیمی خودش بود. اما حالا او می‌توانست ببیند که آهن خود تیغه کمی آبی‌رنگ است و این نشان می‌داد که بارها و بارها در حالت نیم‌دایره با چکش روی آن فلز زده‌اند و خط‌هایی موج روی تیغه به جا مانده بود. نوری که از تیغه‌ی شمشیر منعکس می‌شد درخششی کم‌سو و کدر بود که با شمشیر اصلی او فرق داشت.

شیگرو توضیح داد: «این هدیه‌ی شاکین برای توست.»

هوراس حرف شاکین را به یاد آورد که موقع جداشدن به او گفته بود تا برود و آن بسته را از کوله بارش باز کند و بردارد.

«اون یه شب توی اون قصر تابستانی شمشیر تو رو برداشت و به استاد شمشیرسازی ما گفت که دقیقاً یکی شبیه اون رو براش بسازه.»


هوراس که تعجب کرده بود چرا شاکین باید خودش را به چنین دردمندی بیندازد، گفت: «اما...»

شیگرو که متوجه شده بود سؤال او چیست، دستش را برای او بالا برد.

«این شمشیر فقط یه تفاوت داره. و اون هم اینه که استیلش از نوع استیل‌های نیهون‌جاست. البته این استیل خیلی سخت‌تر از شمشیر خودته و یه لبه‌ی خیلی تیزتر رو در اختیارت میذاره. حالا اگه بخوای با سنش‌ها بجنگی، میتونی خیلی قوی‌تر عمل کنی.»







## فصل سی و هشتم

شب اول بدون هیچ رویداد مهمی سپری شده بود. البته بجز زمانی که او اولین سعی کرده بود در چادر کوچکش دراز بکشد و وقتی در تلاشی ناموفق خواسته بود موج دردی را که در شانه‌ها و ماهیچه‌های گرفته‌اش جریان داشت بهبود بخشد، ناله کرده بود. او و آلیس ساعت‌های متوالی در آب آرام و راکد دریاچه پارو زده بودند. سرانجام در این جزیره‌ی خیلی کوچک پیاده شده بودند و یک سفر کوتاه اکتشافی بهشان نشان داده بود که آن جزیره غیرمسکونی است. البته مساحت آن جزیره خیلی بیشتر از یک تخته‌سنگ بزرگ نبود که سر از آب بیرون آورده و با بوته‌های گوجه‌فرنگی پوشیده شده بود، آن‌ها در یک ساحل شنی کوچک اردو زده و شب آنجا اتراق کرده بودند.

صبح روز بعد اوانلین به آلیس گفت: «من یه سری ماهیچه اینجا دارم که تا حالا نمی‌دونستم اینجا. هرکدوم از اون ماهیچه‌ها حالا داره مثل آتش می‌سوزه.»

اوانلین تناسب‌اندام خوبی داشت و از نظر فیزیکی در شرایط بسیار خوبی بود. زندگی فعال و پویایی که داشت باعث شده بود سالم باشد. اما پارو زدن آن هم چند ساعت پیوسته باعث شده بود از آن دسته از ماهیچه‌هایش استفاده کند که تا آن موقع هرگز تحت فشار قرارشان نداده بود.

بدن خود آلیس هم که به این حرکات عادت داشت، درد می‌کرد؛ اما می‌دانست که درد بدن اوانلین خیلی بدتر است. با این حال اعتقاد داشت هیچ فایده‌ای ندارد که اجازه دهد شاهزاده از درد مدام غر بزند.

شب گذشته ناله‌های اوانلین به خاطر درد آلیس را بیدار نگه داشته بود و او صبح کمی از این بابت دلخور بود. گفت: «بهش عادت می‌کنی!»

اوانلین به تندی به او نگاه کرد و متوجه شد که هیچ احساس همدردی‌ای در او وجود ندارد. به همین دلیل لبخند زد و مصمم شد نشان دهد که دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد.

کتری داشت روی آتش می‌جوشید. آن را از روی زغال‌ها برداشت و در یک قوری کوچک، روی برگ‌های چای سبزی که همراه خود آورده بودند، آب جوش ریخت. گفت: «کاش با خودمون قهوه داشتیم.»

طی سفرهایش با تکاورها مثل آن‌ها به این نوشیدنی علاقه‌مند شده بود. فنجانی چای ریخت و آن را دست آلیس داد که داشت نقشه‌ای را با دقت مطالعه و قدم بعدی‌شان را برنامه‌ریزی می‌کرد.

آلیس با حواس‌پرتی گفت: «من هم همین‌طور.»

جرعه‌ای از چایش نوشید و در حالی که داشت از گرمای آن لذت می‌برد، نقشه را روی شن‌ها میان خودش و اوانلین باز کرد. آن نقشه بسیار ساده بود. دریاچه را نشان می‌داد و به همین دلیل بجز جزایری که با نقطه در سطح نقشه در ردیفی نامرتب نشان داده شده بودند، چیز خاصی در آن کشیده نشده بود. گفت: «امروز روز سختی در پیش داریم. نزدیک‌ترین جزیره تا اینجا خیلی فاصله داره.» سپس با انگشتش روی نقشه در جای دوری در آب به علامت یک خشکی اشاره کرد.

اوانلین به نقشه نگاه کرد و وقتی آن مسافت را با مسافتی که طی کرده بودند مقایسه کرد سوتی بلند کشید و گفت: «خیلی راهه!»

آلیس گفت: «هیچ جایی نزدیک‌تر از این وجود نداره. ما مجبوریم این کار رو انجام بدیم و من ترجیح میدم قبل از تاریکی هوا به اونجا برسیم. حداقل خوبیش اینه که باد نیست.» او بر اساس تجربه می‌دانست که پاروزدن در هوای طوفانی سخت است. «فکر می‌کنم که باید حدود پنج تا شش ساعت مدام پارو بزنیم.»

اوانلین اخمی کرد و گفت: «اوه ... شونه‌ها و دست‌های پردرد من!»

آلیس گفت: «وقتی شروع به پاروزنی کنیم حالت بهتر میشه. گرفتگی عضلات وقتی دوباره کار کنن و گرم بشن یه کم بهتر میشه.»

اوانلین شروع کرد به جمع کردن وسایل صبحانه. او کمی از صحبت‌های آلیس ناراحت شده بود. «خب، این هم حرفیه!»

آلیس کمی یا بدجنسی گفت: «خب، قطعاً! همین‌طوره! تو امشب اون‌ها رو سردشون کردی و وقتی دوباره به کار بیفتن و منبسط بشن اولش خیلی بدجور درد می‌گیرن.»

اوانلین که داشت بسته‌ی سفری‌اش را جمع می‌کرد چند لحظه مکث کرد. «ازت به خاطر این همه دلگرمی‌ای که بهم میدی ممنونم. خیلی خوبه که باید منتظر این درد باشم.»

وسایلشان را داخل کایاک جمع کردند و آن را هل دادند و از ساحل به درون آب انداختند. یک بار دیگر اوانلین، در حالی که هنوز هم کمی دست‌وپاچلفتی بود و آلیس قایق را برایش ثابت نگه داشته بود، سوار شد. آلیس هم مثل قبل سوار شد. اما این بار وقتی قایق زیر وزن او باز تکان خورد، دیگر اوانلین دست‌وپایش را گم نکرد. روز قبل این اتفاق برای او عادی شده بود و او خیلی خوب می‌دانست که این قایق کوچک بالاخره روی آب حرکت می‌کند. البته گهگاه تلوتلو می‌خورد و کمی بیشتر در آب فرومی‌رفت؛ اما می‌دانست که قرار نیست هیچ‌کدام از این حرکات منجر به فاجعه‌ای ناگهانی شوند. وقتی که دوباره توانست آرامشش را به دست بیاورد، متوجه شد که می‌تواند روی حرکتهای کایاک متمرکز شود، با عضلاتی آرام تعادلش را حفظ کند و دیگر دستپاچه نشود.

پاروژنی او هنوز کمی کار داشت تا به حالت مطلوب برسد؛ گهگاه پارو را با قوت درون آب می‌برد و حجم زیادی از آب سرد را روی همراهش می‌ریخت. چند بار اولی که این اتفاق افتاد آلیس با ادب ساختگی جوابش را داده بود. «خیلی از شما ممنونم، سرورم.»

اما دفعات بعد چون زیر لب چیزهای غیرقابل‌فهمی زمزمه می‌کرد، او نمی‌توانست نظراتش را بشنود. هر بار که این اتفاق می‌افتاد، اوانلین دندان‌هایش را بهم فشار



می‌داد و تصمیم می‌گرفت که بار دیگر حواسش را جمع کند تا دیگر این اشتباه را تکرار نکند. اما بطور اجتناب‌ناپذیری این کار را می‌کرد و مجبور میشد نظرات مبهمی را از صندلی پشتی‌اش تحمل کند، نظراتی که او می‌دانست اصلاً درخور شأن یک خانم نیستند و بسیار توهین‌آمیزند.

اما بعدها فهمید که نمی‌تواند کاری برای حل این مشکل بکند، چون خودش خبر نداشت چه زمان‌هایی روی آلیس آب می‌پاشد. آن‌ها هر سی دقیقه برای استراحت توقف می‌کردند. وقتی خورشید از علامت نیمه‌ی روز گذشت، آلیس اطلاع داد که می‌توانند بایستند تا کمی نوشیدنی و غذا بخورند. آن‌ها بسیار آرام روی دریاچه شناور ماندند و صدای آرام تاپ‌تاپ موج‌های ریزی که به قایق می‌خوردند مثل لالایی به گوششان می‌رسید. باد خیلی ملایمی می‌وزید، به همین دلیل آن‌ها می‌توانستند مدت طولانی در آن وضعیت آرام باقی بمانند. وقتی کمی استراحت کردند، آلیس دوباره اعلام کرد که باید شروع کنند، ولی ماهیچه‌های اوایلین اصلاً وقتی برای استراحت و انبساط نداشتند. آلیس با خودش یک سوزن قطب‌نما داشت. او سعی کرد با استفاده از آن کایاک را به جانب شمال شرقی بچرخاند و بعد دوباره شروع به پارو زنی کردند. همین که قایق شروع به حرکت کرد، اوایلین از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد تا بتواند زمان ضربات پارو را بسنجد و بتواند خودش را با آن

هماهنگ کند. اول کایاک با شدت ضربات پارو سرعت گرفت، اما بعد وقتی اوانلین ناگهان توالی ضربات را از دست داد و شروع کرد به پاشیدن آب روی آلیس، از مسیر خود منحرف شد.

آلیس گفت: «خیلی ممنونم.»

اوانلین هیچ نگفت. او آنقدر از آلیس عذرخواهی کرده بود که به نظرش کلمات عذرخواهی بی معنی بودند. آلیس هم تا آن موقع باید می فهمید که او این کارها را از قصد نمی کند. او خیلی سخت روی پارو زنی اش تمرکز کرد؛ تیغهی پارو را با قدرت در آب فرومی برد و با تمام توانش پارو می زد و پیش از آنکه پارویش را از آب خارج کند دوباره همان حرکت را تکرار می کرد. این بار چهل دقیقه درست پارو زد و بعد از چهل دقیقه آب را روی صورت آلیس پاشید. آلیس ناخودآگاه گفت: «باز هم ازتون ممنونم!»

اوانلین آرزو کرد کاش هم سفرش یک بار چیز جدید می گفت یا حداقل برمی گشت و زمزمه کردن های آرام و زشتش را ادامه می داد.

نیمه ی بعدازظهر بود که باد با شدت از سمت جنوب غربی شروع به وزیدن کرد. آلیس مجبور شد دفعات بیشتری از قطب نمایش استفاده کند تا بتواند در مسیر بماند. باد همچنین باعث شده بود که موج هایی بزرگ و تیز که آن ها قبلاً نظیرشان را

ندیده بودند به دیواره‌ی سمت چپ کایاکشان بخورند و آن را منحرف کند. قطرات آب مدام به قسمت بالایی دیواره‌ی کشتی می‌خوردند و مقداری از آن‌ها درون قایق می‌ریختند.

چیزی که در اول آزارشان می‌داد ناراحتی و احساس بدی بود که با ریختن آب سرد روی پاهایشان بهشان دست می‌داد؛ اما وقتی کم‌کم آب داخل ریخت، کایاک سنگین شد. آلیس فرمان داد: «من به پارو زدن ادامه میدم، تو سعی کن آب رو از قایق خالی کنی.»

وقتی اوانلین پارویش را کف قایق گذاشت و سطل مخصوصی را که آلیس از پشتش به او می‌داد گرفت، قایق کمی کج شد. همین که شروع به برداشتن آب از کف قایق و ریختن آن به بیرون کرد، آلیس بهش هشدار داد: «حواست به پارچه‌ی روغنی دور قایق باشه!»

او بی‌آنکه فکر کند، اولین سطل پر از آب را به سمت چپ قایق، یعنی همان قسمتی که باد داشت می‌وزید، ریخت. باد بیشتر آن آب را برگرداند و به صورت‌های خودشان پاشید. آلیس گفت: «خیلی ازت ممنونم.»

اوانلین گفت: «وای، ببخشید!» دفعه‌ی بعد او آب را سمت راست ریخت. آن بعد از ظهر بسیار سخت، خیس و پردغدغه بود. ماهیچه‌های دست و بازو و آرنج‌های

اوانلین به خاطر پاروزدن و خالی کردن مداوم آب به شدت درد گرفته بودند. آلیس بدون خستگی پارو می‌زد و جدا از غرغرهایی که موقع خیس شدن می‌کرد، اوانلین حس می‌کرد که باید صبر و قدرت این دختر قdblند را تمجید و تحسین کند. آلیس مدام پارو می‌زد تا این قایق باریک را در میان موج‌ها به جلو براند.

یک بار در حالی که صدایش به سختی به گوش می‌رسید گفت: «این باد داره به من کمک می‌کنه قایق رو به خوبی هدایت کنم. اگه بتونم توی مسیر خودمون حرکتش بدم، داره بهمون کمک می‌کنه به اون جزیره نزدیک و نزدیک‌تر بشیم.» اوانلین در حالی که داشت یک سطل آب دیگرا خالی می‌کرد گفت: «البته تا زمانی که مسیرش عوض نشه.»

سکوتی طولانی میان آن دو برقرار شد و سرانجام آلیس دوباره شروع به صحبت کرد. «اصلاً به این فکر نکرده بودم! بهتره دوباره همه‌چیز رو خوب بررسی کنیم.» سرعت آن کایاک به تدریج کم شد و سرانجام در جهت باد ایستاد، چون آلیس دیگرا پارو نمی‌زد و داشت سعی می‌کرد از قطب‌نمایش استفاده کند. چند دقیقه طول کشید تا سوزن قطب‌نما سر جایش بایستد و بعد آلیس با خوشحالی فریاد زد: «نه! اوضاع همون‌طوره که بود. بزن بریم.»

اوانلین از این فرصت کوتاه استفاده کرده و بیشتر آب‌ها را از داخل قایق خالی کرده بود. او دوباره پارویش را برداشت و به آلیس پیوست تا بتوانند خیلی سریع وقتی را که از دست داده بودند با پاروزدن جبران کنند و قایق را بیشتر به جلو برانند. شانه‌هایش خیلی بد زق‌زق می‌کردند. او خیلی آرام به خودش گفت که نباید بیشتر از این غر بزند. بعد گوشه‌ی لبش را گاز گرفت تا بتواند جلوی خودش را بگیرد و ناله نکند. در حالی که سرش را پایین انداخته بود، پارو را به جلو هل داد، درون آب برد و با کمک نیروی آن قایق را به جلو راند. سپس آن را از درون آب بیرون آورد، لبه‌ی پارو را بالا کشید و از سمت دیگر قایق دوباره پارو زد. با هر ضربه‌ای که به پارو می‌زد، ماهیچه‌های شانه‌اش و ماهیچه‌های زیرین قسمت بالایی دستش درد زیادی در بدنش ایجاد می‌کردند. اما او عزمش را جزم کرده بود که تا آلیس پارو می‌زند او هم بزند. دیگر قرار نبود آه و ناله کند. فقط قرار بود به جلو برانند. تمام آن حرف‌های نزده در ذهنش ریتم یک شعر را گرفته بودند. او سعی کرد این ریتم عجیب را در ذهنش فعال کند و هماهنگ با آن پارو بزند.

فکر کرد که حداقل دیگر سردش نیست؛ هرچند که دست‌ها و پاهایش کاملاً یخ زده بودند، اما می‌توانست احساس کند که دارد عرق می‌ریزد. در حالی که اراده کرده بود پیش از آلیس توقف نکند، مدام پارو می‌زد. مادامی که خورشید زمستانی در افق



کم کم محو می‌شد، نور هم کمتر و کمتر می‌شد. گستره‌ی دید او به دماغه‌ی بلند کایاک و آب سربی‌رنگ زیر آن محدود شده بود.

هیچ آه و ناله‌ای در کار نیست. فقط به رفتن ادامه بده. برو و برو. بکش، در آب فرو ببر، هل بده، بلند کن. بکش، در آب فرو ببر، هل بده، بلند کن. او دیگر حالش از آن دریاچه بهم می‌خورد. از آب سرد متنفر شده بود. از پارو بدش می‌آمد. از آن کایاک متنفر بود. از هر چیزی که به آن سفر مربوط بود متنفر شده بود. و از همه بیشتر از آلیس بدش می‌آمد.

آلیس گفت: «موفق شدیم. رسیدیم.»

اوانلین می‌توانست او را ببوسد. او به روبه‌رو نگاه کرد و جزیره را در فاصله‌ی پنجاه متری دید. آن جزیره بزرگ‌تر از جزیره‌ای بود که شب گذشته در آن اردو زده بودند. علاوه بر آن می‌شد در این جزیره درخت دید، در حالی که در جزیره‌ی قبلی هیچ چیز جز بوته‌های گوجه‌فرنگی دیده نمی‌شد.

آن‌ها قایق را روی ساحل سنگی آن جزیره کشاندند و در حالی که خیلی خسته شده بودند هر دو روی زمین نشستند و از شدت درد نالیدند. آلیس چند دقیقه اجازه داد که دراز بکشند و استراحت کنند. اما بعد شانه‌ی اوانلین را تکان داد و او را بیدار کرد. گفت: «پاشو، باید قبل از اینکه بدنمون سرد بشه چادرهامون رو برپا کنیم.»

اوانلین وقتی دوباره به سختی روی پاهایش بلند شد تصمیم گرفت که به این زودی‌ها آلیس را نبخشید. او دوباره از آلیس متنفر شد. اما می‌دانست که حق با آن دختر قدبلند است. سپس در حالی که از شدت خستگی و درد تلوتلو می‌خوردند آتش روشن کردند و چادرشان را نزدیک آتش برپا کردند. لباس‌های زیر خیسشان را عوض کردند و روی رختخواب‌های سفری‌شان افتادند، پتوهایشان را دورشان پیچیدند و آنقدر خسته بودند که بدون خوردن غذا خوابیدند.

فریادی خیلی بلند مثل صدای شیون از میان مه خستگی‌ای که آلیس را در میان گرفته بود، کنار زد و او را خیلی سریع بیدار کرد.

این فریاد از جایی دور به گوشش رسیده بود یا نزدیک؟ او نمی‌توانست جواب این سوال را بدهد. وقتی صدای آن فریاد را شنیده بود، خواب بود و فکر کرد که شاید خواب دیده است. اما دوباره صدا را شنید و فهمید که این صدا واقعی است. خیلی هم نزدیک بود، آنقدر نزدیک که به نظر می‌رسید در جایی چند متر دورتر از چادر است.

اوانلین با حالت نامطمئنی گفت: «آلیس!» او فکر کرده بود که هیچ‌کس نمی‌تواند با این صدا بخوابد.

«چییه؟»

«خب، این دقیقاً همون چیزیه که من می‌خوام بدونم. به نظر صدای گرگه. به

نظرت توی این جزیره گرگ هست؟»

«خب، مطمئناً این صدایی که اومد صدای یه گربه‌ی کوچولو نبود. مگه نه؟»

آلیس پتو را از روی خودش کنار انداخت و در فضای خیلی کوچک چادر دولا شد و

کورمال کورمال در وسایلی که کنار رختخوابش روی هم انبار شده بودند دنبال

چیزی گشت.

بیرون چادر آتشی که آن‌ها پیش از خواب روشن کرده بودند تقریباً خاموش شده

بود. فقط چند شعله‌ی زد باقی مانده بودند که باعث می‌شدند سایه‌هایی روی

دیواره‌های آن چادر تشکیل شوند. اوایلین صدای هیس تیغ‌های یک شمشیر را شنید

که از غلاف بیرون کشیده شد و بعد دید که آلیس شمشیرش را در دست گرفته.

«کجا داری میری؟»

آلیس گفت: «دارم میرم بیرون بینم این صداها برای چیه.»

اوایلین خیلی باعجله پتویش را کنار زد و در آن نور کم دنبال شمشیرش گشت.

شمشیر را پیدا کرد، سریع پوتین‌هایش را پوشید و در حالی که بند آن‌ها را نبسته بود،

دنبال آلیس رفت که چهار دست و پا داشت از چادر خارج می‌شد. آلیس وقتی کاملاً

بیرون رفت گفت: «خدای من!»

اوانلین چند دقیقه بعد به او ملحق شد و توانست نیم‌دایره‌ای از اشکال خاکستری را ببیند که دور چادرشان در آن نور کمرنگ آتش ایستاده بودند. گفت: «گرگ! احتمال داره حمله کنن؟»

آلیس شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، اما مطمئنم اینجا نیومده‌ان اوقاتشان رو با ما بگذرونن. به نظر میرسه حداقل آتش اون‌ها رو عقب نگه داشته.»  
مقدار خیلی کمی سوخت برایشان باقی مانده بود؛ چندتا شاخه که آن‌ها را نگه داشته بودند که تا صبح آتش را دوباره با آن‌ها زنده کنند.

اوانلین دوتا از آن شاخه‌ها را داخل انبوه زغال‌ها و شعله‌های کوچک انداخت. چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد گرمای زغال‌ها کمی قوی‌تر شد و آن دو شاخه هم آتش گرفتند و شعله‌ور شدند.

تماشاگرهای ساکتی که دورشان ایستاده بودند چند قدم عقب رفتند. آلیس به اطراف نگاه کرد. گرگ‌ها نزدیک چادر بودند. راهی که به دریاچه و به کایاک می‌رسید خالی بود. گفت: «برگرد توی چادر و وسایلت رو بردار. میریم سوار کایاک

شیم.»

«کایاک؟ چی ....»

آلیس وسط حرف او پرید. «اگه دوست داری، می‌تونم اینجا وایستی تا این آتش خاموش شه. اون وقت می‌فهمی که این گرگ‌ها چی توی سرشون می‌گذره. تا اون موقع من اون کایاک رو به آب انداخته‌ام و از ساحل دور شده‌ام و صبح هم از راه رسیده.»

اوانلین با تردید پرسید: «ببینم، گرگ‌ها می‌تونن شنا کنن؟» هرچند خودش هم احساس می‌کرد ایده‌ی آلیس کاملاً منطقی است.

آلیس شانه بالا انداخت. «حتی اگر هم بتونن، قادر نیستن به سرعت پارو زنی من وقتی ترسیده‌ام، شنا کنن. تازه، می‌تونیم با پارو بزیم توی سر هرکدوم که داره دنبالمون می‌آد. حالا بیا راه بیفتیم. مگه اینکه ایده‌ی بهتری داشته باشی.»

آن‌ها آرام به داخل چادر رفتند و وقتی این کار را کردند گرگ‌ها چند قدم نزدیک‌تر شدند، اما همچنان دور آتشی که روشن بود ماندند.

خیلی سریع لباس‌هایشان را از داخل چادر برداشتند و داخل کوله‌هایشان چپاندند. سپس در حالی که شمشیرهایشان را در دست داشتند از چادر خارج شدند. تماشاگرهای خاکستری شروع کردند به خرناس کشیدن. حالا آتش به اندازه‌ی چند شعله‌ی کوچک فروکش کرده بود. آلیس گفت: «اصلاً پشتت رو به اون‌ها نکن.»



با دقت شروع کردند به عقب‌عقب‌رفتن و آن چادر را به سمت کایاکشان ترک کردند. همان‌طور که داشتند می‌رفتند دو تا از گرگ‌ها پشت سر آن‌ها راه افتادند. آلیس شمشیرش را بالا آورد و آن را برایشان تکان داد. نور قرمز آتش روی فلز شمشیر او بازتاب پیدا می‌کرد و نور را دور آن‌ها پخش می‌کرد. گرگ‌ها سر جایشان ایستادند. دخترها دوباره به راه خود ادامه دادند و گرگ‌ها هم دنبال آن‌ها راه افتادند.

اوانلین خیلی محکم گوشه‌ی ژاکت آلیس را گرفته بود. او در حالی که از بالای شانهاش عقب را نگاه می‌کرد آلیس را به سمت کایاک راهنمایی می‌کرد. گفت: «تو خواست به اون باشه، من به قایق نگاه می‌کنم.»

آلیس در جواب فقط با دهانش صدایی تولید کرد. او خیلی از این می‌ترسید که گرگ‌ها در حرکتی دایره‌وار مسیر خود را عوض کنند و میان آن دو دختر و قایق قرار بگیرند. اما آن حیوانات اصلاً نمی‌دانستند که آن جسم دراز و باریک چیست. تا جایی که می‌توانستند بفهمند، این دو موجود عجیب و غریب را میان خود و آب به دام انداخته بودند.

ایستادند و آلیس حالا می‌توانست قایق را ببیند. گفت: «قایق رو بنداز توی آب و خودت سوار شو.»

اوانلین قایق را کشید و در حالی که آن را روی شن‌ها هل می‌داد درون آب انداخت. کمی آن را از ساحل دور کرد و همان‌جا منتظر شد تا آلیس، که حالا شمشیرش را کشیده بود و داشت به نزدیک‌ترین گرگ نشانش می‌داد، دنبالش برود. اوانلین شمشیرش را داخل غلافش گذاشت؛ او نمی‌خواست ریسک کند و با تیغ‌های شمشیرش پوسته‌ی روغنی دور کایاک را اشتباهاً ببرد. با دستپاچگی توی قایق نشست. قایق چند لحظه تکان‌های شدیدی خورد، اما او این بار دست و پایش را گم نکرد، آرام نشست تا قایق آرام بگیرد. شمشیرش را کنار گذاشت و به پارویش نگاه کرد. گفت: «بیا سوار شو.»

آلیس خیلی سریع و با عجله وارد قسمت کم‌عمق دریاچه شد و شلپ‌شلپ‌کنان سمت قایق رفت. دو گرگی که جلوتر از بقیه داشتند آن‌ها را دنبال می‌کردند تا لبه‌ی آب دیویدند. اما همان‌جا ماندند.

در حالی که اوانلین داشت سریع پارو می‌زد تا از ساحل دور شوند، آلیس پاهایش را توی قایق کشید. یکی از گرگ‌ها سرش را عقب برد و با ناامیدی زوزه کشید.

آلیس گفت: «به نظرم معنی این زوزه اینه که اون‌ها شنا نمی‌کنن.»

اوانلین جواب داد: «همچنین معنی اینه که ما دیگه به اون ساحل برنمی‌

گردیم.»

آلیس سر تکان داد و گفت: «اون‌ها توی روشنی روز میرن و ما هم مجبوریم دوباره برگردیم اونجا تا وسایل اردومون رو برداریم. حداقلش اینه که می‌دونیم اون‌ها به وسایلمون آسیبی نمی‌زنن. البته می‌دونم که تمام غذایی رو که با خودمون داریم می‌خورن.»

اوانلین گفت: «عالی شد.»

آنقدر پارو زدند تا به فاصله‌ی صدمتری جزیره رسیدند. سپس سعی کردند از این موقعیت استفاده کنند و کمی استراحت کنند. پس از غروب آفتاب باد کمتر شده بود. فقط نسیمی خنک می‌وزید؛ هرچند همین باد هم کافی بود تا قایق را از آن جزیره دور کند. اوانلین یاد چیزی افتاد که خیلی وقت پیش، زمانی که او و ویل در کشتی ایراک با نام وُل‌ف‌ویند گیر کرده بودند، یاد گرفته بود. او سر یک طناب را به سطلی بزرگ گره زد و آن را از قسمت میانی قایق داخل آب انداخت. سطل پر از آب شد و قایق را از عقب سر جایش نگه داشت. سپس برای آلیس توضیح داد: «ما به این می‌گیم لنگر دریا. باعث میشه خیلی دور نشیم.»

آلیس خیلی خوشش آمده بود. «بعد اون وقت تو میگی که درباره‌ی قایقرانی چیزی نمیدونی؟»


اوانلین ابرو درهم کشید و گفت: «یادم نیاد این رو گفته باشم.»

آلیس شانه بلا انداخت و گفت: «خب پس حتماً من این رو گفته‌ام.»

با دمیدن سپیده‌ی صبح، دوباره به سمت ساحل پارو زدند و بعد از گذراندن چندین ساعت در گرگ‌ومیش صبحگاهی، به ساحل قدم گذاشتند. به چادرشان برگشتند که گرگ‌ها به دنبال خوراکی حسابی به همش زده بودند، و وسایل اردو و لباس‌ها و پتوهایشان را برداشتند. یک کیسه‌ی برنج پاره شده بود و برنجشان روی شن‌ها ریخته بود. مجبور شدند تک‌تک دانه‌های برنج را از روی زمین جمع کنند. هیچ نشانه‌ای از گرگ‌ها نبود.

اما دخترها می‌دانستند آنها هنوز همان اطراف هستند و دارند نگاهشان می‌کنند.





## فصل سی و نهم

هالت و ویل با دقت زیاد در راه خود روی آن برآمدگی باریک پیش می‌رفتند. حواسشان حسابی جمع بود. صخره‌ای که رویش بودند بسیار خیس بود و در بعضی جاها وجود تکه‌های یخ باعث شده بود که سر باشد. پنجاه متر پایین‌تر از پای آن‌ها دره‌ی باریک و پریپچو خمی بود که به ران کوشی ختم می‌شد.

میکرو، در حالی که اصلاً به آن پرتگاه عمیق سمت راستش توجهی نمی‌کرد، جلوی آن‌ها می‌رفت. او خیلی راحت، با گام‌های بلند جلو می‌رفت؛ حتی بعضی جاها می‌دوید و با پریدن از روی یک برآمدگی در صخره‌ای روی برآمدگی دیگر، مدام راه را کوتاه می‌کرد و ضمن همه‌ی این‌ها مدام برمی‌گشت و به عقب نگاه می‌کرد و آن‌ها را تشویق می‌کرد تا به او برسند.



هالت زیر لب زمزمه کرد: «اون مثل بز کوهی میمونه.»

ویل لبخند زد و گفت: «اون توی این سرزمین‌ها بزرگ شده.» با وجود اینکه خودش سرش برای بودن در ارتفاع درد می‌کرد، اصلاً نمی‌توانست مثل میکرو به راحتی در آن راه پرخطر حرکت کند.

هالت جواب داد: «خیلی خوب این کار رو میکنه. طبع خستگی‌ناپذیری هم داره.» از زمانی که میکرو توانسته بود آن آبکند اسرارآمیز را در ران کوشی پیدا کند، روزهایش را صرف پرسه‌زدن روی آن تخته‌سنگ‌ها و کوهستان‌های دژمانند کرده بود و مدام دنبال راه‌های جدید و مخفی می‌گشت. عصر روز گذشته او پیش ویل و هالت آمده بود که باهم داشتند درباره‌ی پیشرفت کیکوری‌ها در تمرینات شمشیرزنی صحبت می‌کردند، و شروع کرده بود با خوشحالی و غرور درباره‌ی کشف جدیدش صحبت کردن.

«هالتوسان! ویروسان! من یه جای جدید پیدا کردم. ما می‌تونیم به عنوان مکان

دیدبانی ازش استفاده کنیم و افراد آریساکا رو از اونجا ببینیم.»

همین مطلب علاقه‌ی آن‌ها را جلب کرده بود. از زمانی که در حمله‌ی اول سنشی‌های آریساکا را شکست داده بودند، نتوانسته بودند اطلاعات بیشتری پیرامون اقدامات او به‌دست بیاورند. هالت دیگر داشت تقریباً راضی میشد که گروه کوچکی

را از ورودی مخفی دره به بیرون بفرستد تا ببینند آن لرد شورشی و افرادش چه می‌کنند. تا آن موقع این کار را نکرده بود، چون فرستادن یک گروه ممکن بود این راز را که آن‌ها راهی مخفی برای ورود و خروج به آن دره دارند فاش کند. این مکان جدید می‌توانست راهی باشد برای کشف اینکه آریساکا دارد چه می‌کند. اما دیگر روز داشت به پایان می‌رسید و آفتاب داشت غروب می‌کرد و آن‌ها نمی‌توانستند همان روز بروند تا ببینند میکرو چه پیدا کرده. همه موافقت کردند که فردا سراغ آن بروند. بنابراین صبح فردا، به محض اینکه صبحانه‌شان را خوردند، آن کیکوری جوان بی‌صبرانه منتظرشان بود تا آن‌ها را به آنجا راهنمایی کند. او با عجله به سمت قسمت شرقی دره رفت و به بالا اشاره کرد. «راهش تقریباً همین بالاست. ما کم‌کم میریم بالا.»

آن‌ها ماجرا را با هوراس هم در میان گذاشته بودند و هوراس گفته بود که همراهشان می‌رود. اما حالا داشت با هوشیاری به آن صخره‌ی قائم و بلند نگاه می‌کرد. می‌توانست راهی باریک را بیست متر بالای سرش در جایی که میکرو داشت به آن اشاره می‌کرد ببیند. گفت: «کم‌کم؟ تا جایی که چشمم میبینه زیادزیاد باید بریم.»

هوراس رفت تا از صخره دور شود اما میکرو دست او را گرفت و بهش لبخند زد.

«کوروکوما، بالارفتن از اینجا خیلی راحت! تو این کار رو به آسونی انجام میدی.»

هوراس در حالی که داشت خیلی آرام دست میکرو را از دست خود جدا می‌کرد گفت: «نه به جان تو. ما دقیقاً تکاورها رو برای همین پرورش میدیم. اون‌ها از این دیواره‌های سنگی خیلی بلند بالا میرن و از لبه‌های سُر و باریک می‌خزن و میرن جلو. من یه جنگجوی دوره دیده‌ام و خیلی جونم ارزشمنده که بخوام به خاطر همچین شیطنت‌هایی حرومش کنم.»

ویل در حالی که آن توهین را به خودش گرفته بود گفت: «پس جون ما ارزشمند نیست؟»

هوراس به او نگاه کرد و گفت: «ما از تو دوتا داریم، راحت می‌تونیم یکی رو از دست بدیم.»

میکرو از حرف آخر هوراس گیج شده بود. او اخم کرد و گفت: «کوروکوما، این شیطنتی که گفتین ... این‌ها چی‌ان؟»

«شیطنت چیزیه که تکاورها انجام میدن! یعنی اینکه تو وارد کاری بشی که میدونی خطر این رو داره که گردن یا دست و پات رو بشکنی.»

میکرو در حالی که داشت آن کلمه را با خود تکرار می کرد سر تکان داد. «من این

کلمه رو به خاطر می سپرم: شیطنت. کلمه‌ی خیلی خوبیه.»

هالت خیلی جدی گفت: «یادگرفتن زبان برای امروز کافیه. بیاین راه بیفتیم و

بریم ببینیم چه خبره.»

هوراس با حالت مسخره‌ای به او تعظیم کرد، با دست به آن تخته‌سنگ اشاره

کرد و گفت: «خواهش می کنم! شما بفرمایین!»

آن لبه‌ی باریک از کنار تخته‌سنگی امتداد داشت و هر چقدر که جلوتر می رفتند

ارتفاعش بیشتر می شد. ویل تخمین زد که آن‌ها باید در دهانه‌ی ورودی دره باشند،

اما افراد آریساکا، به خاطر وجود صخره‌ای که از کوه بیرون زده بود و برآمدگی‌ای را

که روی آن می رفتند سد کرده بود، از دید پنهان بودند. میکرو وقتی دید آن‌ها با

دیدن آن صخره مکث کرده‌اند جلوتر رفت و گفت: «ردشدن ازش راحتیه. این

شکلی.»

سپس دو دستش را دور صخره باز کرد. در حالی که با دست چپش محکم به

صخره چنگ زده بود، دست راستش را به طرف دیگر صخره برد. چند لحظه با

دست راستش صخره را گشت و بعد مشخص شد جای دستی تازه در آن طرف

صخره پیدا کرده. بعد ناگهان هر دو پایش را از برآمدگی برداشت، در حالی که پای

چپش در هوا معلق بود پای راستش را روی جای امنی در آن سوی تخته‌سنگ گذاشت. سپس پای چپش را روی یک برآمدگی عمودی کوچک روی صخره گذاشت، روی آن تاب خورد و بعد به آن سوی صخره رفت و دیگر دیده نشد. اما صدایش از جایی آن سوی صخره شنیده شد که مثل همیشه خیلی سرحال بود.

«خیلی راحت! اینجا یک عالمه فضا هست که بتونین بیاین. بیاین بالا.»

ویل و هالت به همدیگر نگاه کردند. سپس ویل همان حرکت تعظیم هوراس را تکرار کرد و رو به هالت گفت: «سن پیش از زیبایی<sup>۶۹</sup>!»

ابروهای آن تکاور پیر بالا رفتند و او در جواب گفت: «مروارید پیش از خوک.» بعد به سمت آن صخره رفت و کار میکرو را تکرار کرد. بعد از چند دقیقه معطلی او هم تاب خورد و پشت سر آن کیکوری جوان از دید ناپدید شد.

ویل به سمت آن تخته‌سنگ رفت. به پایین پایش نگاه کرد و سعی کرد آن دره را نادیده بگیرد. می‌دانست اگر دیگران توانسته‌اند آن کار را بکنند، او هم می‌تواند. او همیشه در تمام عمرش کوهنوردی خوب بود. دست راستش را باز کرد و کورمال-کورمال آن را پشت تخته‌سنگ برد. دستی به آرامی دست او را گرفت و در جایی در

<sup>۶۹</sup> در زبان انگلیسی برای تعارف چند واژه وجود دارد. مثل ladies first، به معنی "خانم‌ها مقدم‌اند." همینطور اصطلاح دیگه‌ای هست که میگه "Age first" به معنی "اول بزرگترها" که در جواب این اصطلاح معمولاً افراد مسن‌تر می‌گن: "beauty before age" یعنی زیبایی جوانی بر سن مقدمه. حالا اینجا ویل پیشدستی می‌کنه و میگه "Age before beauty" که یعنی به هیچ عنوان حاضر نیست خودش اول بره. و هالت در جواب میگه: Pearl before swine که یعنی هرکی جونش ارزشمندتر باشه، باید زودتر هم بره.



صخره‌ها گیر داد. سپس او در حالی که از دو دستش آویزان شده بود پاهایش را از روی لبه برداشت، سعی کرد پای راستش را دراز کند و روی برآمدگی آن طرف تخته‌سنگ بگذارد. تقریباً خیلی سریع توانست پایش را روی لبه‌ی آن طرف تخته‌سنگ بگذارد که پنج سانتی‌متر پهنا داشت. پای چپش را روی همان برآمدگی کوچک عمودی گذاشت و درست مثل دیگران روی بدنش تاب خورد و رفت. سپس هر دو دستش را دید که در راهی مثل همان برآمدگی قبلی که به یک سکوی مسطح و باز ختم میشد، منتظرش بودند. از بقایای علامت‌های نظامی‌ای که روی سطح سخت آن سکو مشخص بودند، معلوم بود که آنجا را برای دیدبانی ساخته بودند.

حالا پایین پای آن‌ها، سَنَشی‌ها اردو زده بودند. ویل ابرو درهم کشید. «تعدادشون بیشتر از صد و پنجاه تا نیست.»

هالت به جایی در جنوب اشاره کرد و گفت: «و گروه اصلی اونجاست.»

حالا که ویل بهتر نگاه می‌کرد می‌توانست قرارگاه اصلی و بزرگ‌تر را در پناه درخت‌های جنگلی‌ای که حدوداً دو کیلومتر آن طرف‌تر بودند ببیند. بین دهنه‌ی آن دره و جایی که آن‌ها بودند زمین بسیار مسطح، برآمده، بدون درخت و هموار بود و مشخص بود که به خاطر وزش دائم باد این‌گونه هموار شده.

ویل در حالی که به قرارگاه کوچک‌تر اشاره می‌کرد گفت: «البته این قرارگاه هم توی جای راحتی ساخته نشده.»

هالت سر تکان داد. «دلیلی نداره که آریساکا بخواد همه‌ی افراد و خودش رو در معرض نمایش بذاره. اون یه گروه رو اونجا گذاشته تا دهانه‌ی دره رو ببندن و ما رو گیر بندازن، در حالی که باقی افرادشون توی جنگل پناه گرفته‌ان»

ویل با اشتیاق داشت به آن قرارگاه کوچک در دهانه‌ی دره نگاه می‌کرد. تعداد افرادی که داشتند در اطراف آن نگهبانی می‌دادند کم بود. افرادی که او می‌توانست ببیند حسابی خودشان را در لباس و پشم پیچیده بودند. حدس زد بیشتر آن افراد در چادرهای مسافرتی کوچکشان در حالی که بسیار پریشان، یخزده و بی‌میل‌اند، دور هم جمع شده‌اند. حتماً بعد از این همه مدت تنها چیزی که در آن هوا دنبالش بودند گرما و پناهگاه بود. معنی این نکته این بود که آمادگی و چالاکی آن‌ها بسیار کمتر شده بود و هیچ‌کس آنجا انتظار نداشت که شیگرو و گروه کوچکش بخواهند از پشت استحکامات آن قلعه بیرون بیایند؛ مگر آنکه بخواهند فرار کنند. چند نگهبان هم می‌توانستند تلاش آنها را برای فرار ببینند و تشخیص دهند. همان‌طور که هالت گفته بود، آن‌ها مانند چوب‌پنبه‌ای که بالای بطری قرار می‌گیرد، آنجا بودند تا نگذارند امپراطور از چنگشان فرار کند.

ویل گفت: «به نظر اون‌ها خیلی آسیب‌پذیرن، مگه نه؟»

هالت به او نگاه کرد. «به خاطر آب‌وهوا میگی؟»

ویل لب‌پایینش را متفکرانه جوید. «آره! البته در مقابل حمله‌ی ما هم آسیب-

پذیرن.»

هالت بی‌آنکه حرفی بزند ردیف چادرهایی را که زیر پایشان بودند بررسی کرد.

فکر کرد که حق با ویل است. افرادی که در آن قرارگاه بودند حتماً داشتند خودشان

را گرم می‌کردند. بر اساس چیزهایی که از آریساکا شنیده بود احتمالاً قراردادن افراد

زنده مانده از حمله‌ی دروازه در آنجا نوعی تنبیه به خاطر شکست‌شان محسوب میشد.

او پرسید: «تو می‌تونی افراد رو از اون گذرگاه میکرو خارج کنی و ببری پایین؟»

کیکوری جوان با شنیدن اسمش لبخندی زد و به او نگاه کرد. خیلی خوشحال بود از

اینکه راهی را که پیدا کرده بود به نام او ثبت کرده بودند. امیدوار بود اسم این مکان

را هم که خودش پیدا کرده «دیدبانی میکرو» بگذارند.

ویل جواب داد: «آره، اون آبکند به جایی در اون طرف صخره‌ای که ما الان

روشیم منتهی میشه. امکان نداره اون‌ها بتونن اونجا رو ببینن. ما می‌تونیم در طول

شب، پیش از اونکه اون‌ها بتونن ما رو ببینن، آدم‌هامون رو از اونجا رد کنیم،

جمعشون کنیم و قبل از اینکه اون‌ها حتی بفهمن ما به اینجا رسیده‌ایم بهشون حمله کنیم.»

همان‌طور که ویل داشت توضیح می‌داد، چشم‌های حالت داشتند آن سرزمین را بررسی می‌کردند و همزمان نیز سرش را تکان می‌داد. گفت: «سی چهل تا سنشی می‌تونن یه حمله‌ی حسابی را ترتیب بدن. مخصوصاً که می‌تونن این افراد رو به دشت غافلگیر هم بکنن.»

بسیاری از افراد زخمی گروه شیگرو حالا آنقدر حالشان خوب بود که می‌توانستند بروند و بجنگند. آن‌ها به خوبی می‌توانستند نیروی جنگی موردنیاز او را برایش فراهم کنند. اما ویل به نشانه‌ی مخالفت سرش را تکان داد و گفت: «من داشتم به صد تا از کیکوری‌ها فکر می‌کردم.»

سکوتی طولانی حکم‌فرما شد. حالت اصلاً تعجب نکرده بود. با اینکه او پیشنهاد داده بود از سنشی‌ها استفاده کنند، به خوبی می‌دانست که در مغز ویل چه می‌گذرد. این ایده‌ی او خیلی ارزشمند بود. اما حالت فکر کرد که او باید تمام نقض‌های این ایده را بررسی کند تا مطمئن شود که شاگرد سابقش این کار را فقط برای آزمایش تاکتیک‌هایی که به آن کیکوری‌ها آموزش داده انجام نمی‌دهد. پس گفت: «اون‌ها توی یه نبرد واقعی آزمایش نشده‌ان.»

ویل گفت: «دقیقاً به همین خاطره که می‌خوام این کار رو انجام بدم. دقیقاً این همون فرصتیه که می‌تونیم تجربه‌ی لازم رو در اختیارشون قرار بدیم. حالا دشمن-هامون حسابی سردشون شده، روحیه‌شون رو از دست داده‌ان و اصلاً انتظار یه حمله رو ندارن. علاوه بر این، تعداد اون‌ها فقط صدو پنجاه نفره. ما با افراد اصلی آریساکا مقابله نمی‌کنیم. ما فقط می‌آییم و به این افراد خیلی سریع و شدید ضربه می‌زنیم و پیش از اینکه افراد آریساکا بفهمن چه اتفاقی افتاده دوباره کیکوری‌ها رو از اون آبکند به داخل دژ برمی‌گردونیم. اگه این نقشه جواب بده، ما حسابی به کیکوری‌ها اعتماد به نفس داده‌ایم و روحیه‌ی اون‌ها رو بهتر کرده‌ایم.»

هالت گفت: «و اگه این نقشه جواب نده، چی؟»

ویل به او نگاه کرد: «اگه حالا با وجود تمام این مزایا این نقشه به دردمون نخوره، بهار که برسه به مشکل بزرگی برمی‌خوریم. چون با رسیدن بهار مجبور می‌شیم با پنج برابر این افراد مبارزه کنیم. اما این طوری می‌تونیم به آریساکا درس خوبی بدیم، تعداد افرادش رو یه کم کمتر کنیم و به کیکوری‌ها هم نشون بدیم که اون‌ها هم می‌تونن خیلی خوب عمل کنن و در مقابل سنشی‌ها از خودشون دفاع کنن. مطمئناً این بخش آخر مهم‌ترین دلیل منه.»

هالت گفت: «فکر کنم حق با توهه. حالا می‌خوای این کار رو انجام بدی؟»



ویل گفت: «به محض اینکه بتونیم. اصلاً برامون سودی نداره که بیش از این  
لفتش بدیم. چند روز تمرین بیشتر نمی‌تونه تأثیر چندانی توی روند جنگیدن  
کیکوری‌ها داشته باشه.»



## فصل چهارم

اوانلین در حالی که قایق داشت به سمت کناره می‌رفت، نگاه سریعی به کنار قایق انداخت. آب صاف و شفاف بود و به نظر نمی‌رسید بیش از یک وجب عمق داشته باشد، ولی او در پنج روز گذشته یاد گرفته بود که این چقدر می‌تواند گول زننده باشد. روز سوم با چنین تصویری از قایق بیرون پرید و خودش را در حال وحشیانه دست و پا زدن در آبی که تا کمرش عمق داشت گیر انداخت و با تلاش خیلی زیادی توانست خودش را از افتادن و سرتا پا خیس شدن نجات بدهد.

آن شب لباس‌هایش در برابر آتشی که درست کرده بودند خشک شد و با توجه به وجود گرگ‌ها روند عادی آن‌ها چنین شد که هر شب تمام شب، آتش روشن کنند و به نوبت کشیک بدهند. این یعنی هر شب کمتر و کمتر می‌خوابیدند؛ در عوض لااقل وقتی که می‌خوابیدند با دلگرمی از اینکه همراهشان نگهبانی می‌دهد و از روشن ماندن آتش در ساعات تاریکی اطمینان حاصل می‌کرد، خوب استراحت می‌کردند.

به خاطر روشن بودن آتش یا هر دلیل دیگری که بود دیگر چیزی مزاحمشان نشد. به جز همان شب دوم. البته که اوانلین فکر می‌کرد دلیل چنین اتفاقی، عدم وجود گرگ در سایر جاهاست.

این بار پارویش را در آب فرو کرد و با خوشحالی از این که ارتفاع آب به زانو هم نمی‌رسد پاهایش را از کنار قایق آویزان کرد و به سرعت کنار قایق ایستاد بعد سر قایق را به سمت ساحل پر از سنگ هدایت کرد. آن‌ها یاد گرفته بودند که چطور قایق کوچک را تنها به ساحل بنشانند. شب سوم در حالی که قایق را روی سنگ و شن ساحل می‌کشیدند، سوراخی روی پوست روغنی قایق ایجاد شده بود.

آلیس داشت به اوانلین نگاه می‌کرد که با یک تکه پارچه روغنی وصله‌ای روی آن دوخت و بعد با موم مذاب آن را کاملاً آب بندی کرد.

با حالتی از تایید گفت «چه تمیز!» اوانلین لبخند زد و سوزنش را سر جایش قرار داد.

«دوخت و دوز از مهارت هایی که هر شاهزاده‌ای باید یاد بگیره. هیچوقت فکر نمی‌کردم یک روز واقعا به کارم بیاد.»

حالا آلیس به او نگاه می‌کرد که چطور اول عمق آب را امتحان کرد و بعد از قایق بیرون پرید. کم کم در وجود آلیس داشت احساسی از تحسین و علاقه نسبت به مهارت‌ها و قابلیت شاهزاده در یادگیری و هماهنگ شدن با اوضاع شکل می‌گرفت. آلیس در حالی که داشت رمز و رازها و مهارت‌های نگه‌داری از یک قایق کوچک را می‌آموخت خیلی نسبت به او سختگیر بود. بخشی از این رفتار به دلیل احساس عدم صمیمیت بی‌دلیلی بود که آلیس به او داشت؛ اما آن رفتار بیشتر یک انتخاب استراتژیک و کاربردی بود.

آلیس با توجه به صحبت‌هایی که از ویل و بانو پاولین شنیده بود و مشاهداتی که خودش داشت دریافته بود که اوآنلین علی‌رغم تمام شهامت و قدرتی که دارد یک روی لطیف و نیازمند ترحم هم در وجودش دارد و شاید این برای کسی که به عنوان یک شاهزاده در محیطی بزرگ شده که هرکس از امتیازاتی که دارد بهره می‌برد و همیشه خدمتکارانی وجود دارند که کوچک‌ترین نیازها و خواسته‌های آن‌ها را به سرعت برآورده می‌کنند، واقعیتی اجتناب‌ناپذیر است؛ ولی در این سفر قرار نیست خدمتکاری وجود داشته باشد. آلیس حس کرده بود که اگر با اوآنلین به خاطر درد عضلاتش همدردی می‌کرد، یا به دست و پا زدن‌های ناشیانه او برای پارو زدن می‌خندید، ممکن بود اوآنلین از این اخلاق خوب او سواستفاده کند. در عوض این «مرسی» های تکراری سرد و پر از طعنه آلیس در برابر کوچکترین اشتباهات آلیس برای اوآنلین مثل یک فرمان عمل می‌کردند و او را مجبور می‌کردند که بهتر عمل کند. که بیشتر تلاش کند و به همسفر قدبلند و از خودراضی خود نشان بدهد که شاهزاده یا غیرشاهزاده او می‌تواند کاری که لازم است را انجام بدهد و کاملاً آماده است.

آلیس که ذهنش با این افکار مشغول بود تقریباً خیلی دیر از قایق بیرون پرید و از آن جایی که می‌دانست اوآنلین فقط منتظر یک فرصت مناسب است تا این لطف‌های او را جبران کند، دیر کردن به یک طعنه تلخ منجر خواهد شد. سریع پاهایش را از کنار قایق آویزان کرد و بیرون پرید و به اوآنلین در بلند کردن و حمل قایق تا بیرون از آب کمک کرد.

وقتی قایق را روی ساحل جا دادند هر دو نشستند و کش و قوسی به بدن هایشان دادند تا درد عضلات گرفته پشتشان را آرام کنند. آلیس چند قدمی پیش رفت و

نگاهی به اطراف ساحل کوچک و اعماق درختان پرپشت آنجا انداخت و گفت:  
«خب اینم از این!»

آن‌ها بالاخره به انتهای دریاچه بزرگ رسیده بودند. اینجا سرزمینی بود که در آن لرد نیماتسو بر قوم اسرارآمیز و افسانه‌ای حسنو حکومت می‌کرد. اینجا هم روی زمین برف نشسته بود، اما نه آنقدر که در ران کوشی دیده بودند. ارتفاع اینجا خیلی کمتر بود و زمین نسبت به سامانه‌های آب و هوایی که از سمت دریا می‌وزید و ابرهای پر از برف و باران را به سمت کوه‌های پشت سر آن‌ها می‌برد، محافظت می‌شد.

اینجا در سرزمینی که توسط همان کوه‌ها محافظت می‌شد، باد آرامتر و گرمتر می‌وزید و با لطافت بین برگ‌های سوزنی کاج‌های عظیمی که بالای سرشان افراشته شده بودند سوت می‌کشید.

اوانلین زمزمه کرد: «به نظر نمیاد کسی این اطراف باشه.»

«ولی معنیش این نیست که واقعا کسی این اطراف نیست.»

«البته.»

گروه‌ای از اضطراب در شکم اوانلین خزید که در این فضای برهوت ساکت ایستاده بود. آن‌ها درباره افراد حسنو چیزهایی از شیگرو و مشاوران ارشد نزدیک به او پرسیده بودند؛ اما چیز زیادی دستگیرشان نشده بود.

برخی عقیده داشتند که حسنو بازمانده نژادی باستانی از گوریل‌های انسان‌نما هستند که در این سرزمین دورافتاده به زندگی خود ادامه می‌دهند و برخی عقیده ترسناک‌تری داشتند که حسنو در واقع روح‌های درختان و جنگل بوده‌اند و لرد نیماتسو جادوگری بوده که آن‌ها را تحت سیطره خود درآورده است.



بقیه حقایقی که در رابطه با آن‌ها شنیده بودند به نظر ضد و نقیض می‌آمدند. برخی می‌گفتند که حسنو‌ها خجالتی هستند و از ملاقات با غریبه‌ها مضطرب می‌شوند. در حالی که برخی دیگر بیان می‌کردند که آن‌ها قاتلان خشن و بی‌رحمی هستند. افسانه‌های قدیمی و داستان‌های بی‌شماری از وحشیگری آن‌ها در نبرد نقل شده بود، به مورد دوم اعتبار بیشتری می‌داد. گفته می‌شد که آن‌ها هرگز در هیچ جنگی شکست نخورده‌اند. البته که این افسانه‌ها مربوط به قرن‌ها پیش می‌شد و کسی نبود که واقعا ادعا کند که یکی از آن‌ها را دیده است. با این حال بودند افرادی که می‌گفتند کسی را می‌شناسند که او کسی را می‌شناسد که او یکی را دیده است.

پس از یک جلسه توجیهی طولانی و گیج‌کننده، شیگرو مشاورانش را مرخص کرد و با آلیس و اوائلین خلوت کرد تا نقطه نظر متعادل‌تری نسبت به این مردم عجیب به آنها بدهد.

«چیزهای زیادی در رابطه با حسنو گفته می‌شه و خیلی از این چیزها بیش از حد اغراق‌آمیز هستن. فارغ از شایعه، حدس یا نظریات احساسی، چیزی که من واقعا می‌دونم این هست که میگن اون‌ها یک نژاد قدبلند و پر قدرت هستن و گزارش‌هایی از گذشته وجود داره که بیان می‌کنه بدن اون‌ها پوشیده از موی بلند سرخ رنگ هست. این می‌تونه درست باشه. اون‌ها در یک سرزمین سردسیر زندگی می‌کنن و بدنشون طی سال‌ها با این موضوع هماهنگ شده. با این حال مهم‌ترین نکاتی که میدونم و تمام شواهد روی صحت این موضوع توافق دارن، اینه که اون‌ها جنگجویان نترسی هستن و وفاداری عجیبی نسبت به اربابشون - در حال حاضر لرد نیماتسوعه - دارن. این ویژگی‌ها ممکنه وجهه خوبی از شخصیت اون‌ها رو برملا کنه که باعث میشه داستان‌هایی که اون‌ها رو وحشی و خونخوار و غریبکش

نشون میدان دروغ به نظر بیان. وفادار و نترس به نظر من معادل با وحشی و خونخوار نیست. لرد نیماتسو در موقعیت‌های زیادی وفاداریش رو نسبت به من ثابت کرده که این به نظر من کلید ارتباط شما با حسنوهاست. اون‌ها به لرد نیماتسو وفادار هستن که در نتیجه میشه گفت به من وفادارن. وقتی به سرزمین نیماتسو رسیدید صبور باشید. منتظر بمونید تا حسنو با شما ارتباط برقرار کنن. اون‌ها این کار رو انجام میدن و این کار رو تحت فرمان نیماتسو انجام میدن. وقتی که نیماتسو بفهمه شما از طرف من به اونجا رفتید شما در امانید.»

شیگرو انگشتر نشانش را از دستش درآورد و به او نلین داد.

«این رو با خودت ببر. وقتی نیماتسو این رو ببینه متوجه میشه که شما از طرف من به اونجا رفتید. این امنیت شما رو تامین می‌کنه. وقتی که باهاش ارتباط گرفتید من روی مهارت سخنوری تو حساب کردم «او این سان» که راضیش کنی به ما کمک کنه. البته که من حتماً یک نامه هم با شما می‌فرستم؛ ولی طبق تجربه من در چنین مواردی این صحبت شفاهی و جاذبه پیامرسانه که بخش اعظم کار رو انجام میده.»

او نلین انگشتر را گرفت و در انگشت اشاره‌اش قرار داد.

شیگرو گفت: «ای کاش می‌تونستم در این مورد بهتر راهنماییتون کنم.» و نفس عمیقی کشید.

«اما به هر حال شکست یا موفقیت در این ماموریت فقط به توانایی خودتون بستگی داره» و لبخندی به آن دو زد و اضافه کرد: «و نتونستم مامورهایی توانمندتر و باارزش‌تر از شما پیدا کنم.»

\*\*\*

آلیس در حالی که به درخت های اطراف نگاه می کرد گفت: «خب! حالا چطوری باید حسنو رو پیدا کنیم؟»

«نگران نباش. مگه یادت نیست که شیگرو گفت حسنو خودش مارو پیدا می-کنه.»

وسایلشان را از قایق باز کردند و آماده برپا کردن کمپ شدند. آلیس شروع به برپا کردن چادر کرد و اوانلین برای ساختن اجاق دنبال سنگ و چوب های خشک گشت. داشت از خنجر شمالی اش که چند سال پیش هالت به او هدیه داده بود برای تکه کردن یک الوار خشکیده استفاده می کرد که حس کرد چشم هایی به او نگاه می-کنند.

جایی در اعماق سایه در میان درختان کسی یا چیزی به او چشم دوخته بود. از این بابت مطمئن بود. لحظه ای از کار دست کشید، اما بعد ادامه داد و شدیداً در برابر نیرویی که از درونش او را مجبور می کرد برگردد و به میان درخت ها نگاه کند، مقاومت کرد. به آن سمت نگاه کرد تا ببیند آیا آلیس چیزی متوجه شده یا نه که ظاهراً متوجه چیزی نشده بود. دختر قدبلند داشت به سختی طناب های کفی چادر را می کشید و آن ها را آزمایش می کرد تا مطمئن شود که جایگاه چادر به اندازه کافی صاف و طراز باشد.

اوانلین چوب هایش را جمع کرد و خیلی معمولی به سمت چادر برگشت تا چوب ها را در کنار سنگ هایی که برای اجاق جمع کرده بود قرار دهد.

به نرمی زمزمه کرد: «یکی داره مارو نگاه می کنه.»

آلیس لحظه ای خشکش زد و بعد برای آخرین بار طناب کفی چادر را کشید و امتحان کرد. با رضایت خاک دست هایش را تکاند و به سمت اوانلین رفت تا به او

کمک کند خرده‌چوب‌ها را از هیزم‌های درشت جدا کند. وقتی که نزدیک هم شدند گفت: «تو کسی رو دیدی؟»

«نه بیشتر یه جور احساس بود تا چیز دیگه ولی مطمئنم یکی این دور و بر هست.»

تقریباً انتظار یک طعنه از همکارش داشت، اما آلیس هرگز کسی نبود که ارزش حس ششم را دست کم بگیرد.

گفت: «پس ما همینطور به کاری که داریم انجام میدیم، ادامه میدیم. بیا یه چای دم کنیم و عادی رفتار کنیم.»

به همین ترتیب اوانلین نگاهی دزدکی به ورودی چادر، جایی که شمشیرش را روی کوله وسایلش قرار داده بود انداخت.

چند دقیقه بعد آن‌ها در کنار آتش روبه‌روی هم نشسته بودند و چای می‌نوشیدند.

آلیس طوری نشسته بود که رویش به سمت دریاچه باشد تا اوانلین روبروی او بنشیند و ساحل و درختان پشت سر را زیر نظر داشته باشد. او دلیل آورد که اوانلین حضور غریبه را احساس کرده پس شانس بهتری دارد که ببیند او چه کسی یا چه چیزی می‌تواند باشد و اوانلین هم قبول کرد.

آلیس چایش را می‌نوشید و نگاه اوانلین از روی فنجان چای گوشه به گوشه درختان جابه‌جا می‌شد در حالی که اصلاً سرش را بیشتر از چیزی که لازم بود تکان نمی‌داد و به هیچ وجه مشخص نبود که او دارد ذره به ذره سایه‌های تاریک پشت سر را می‌کاود.

نفسی از سر رضایت کشید و با لحنی عادی گفت: «یه چیزی تکون خورد.»

لحظه‌ای تکان خوردن چیزی شبیه سایه چشمش را گرفته بود و این بیشترین کاری بود که می‌توانست انجام بدهد تا جلوی خودش را بگیرد که بی‌فکرانه به جهتی که در آن حرکت دیده بود خیره نشود و با تلاش غیرقابل وصفی موفق شد که این کار را نکند.

آلیس که سعی می‌کرد لحن و صدایش کاملا عادی باشد پرسید: «می‌تونی ببینیش.»

«نه، اومد پایین. آها دوباره حرکت کرد. نمی‌تونم جزئیات رو ببینم. فقط شمشادای پایین درختا تکون می‌خوره. هر چی که هست نزدیک خط درختا حرکت می‌کنه.»

با اضطراب منتظر نشستند اما دیگر نشانه‌ای از حرکت دیده نشد.

اوانلین بعد از چند دقیقه گفت «فکر کنم رفته.»

آلیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «شاید هم فقط تکون نمی‌خوره و فقط نگاهمون می‌کنه. به هر حال ما که نمی‌تونیم همه بعد از ظهر اینجا بشینیم. ایده‌ای داری؟»

اوانلین با احتیاط بلند شد و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای به سمت کوله اش رفت. بعد از اندکی جست و جو چیزی که می‌خواست را پیدا کرد. یکی از معدود خوراکی‌هایی که گرگ‌ها در حمله چند روز پیش به کمپ جا گذاشته بودند. یک پاکت از کاغذ پوستی پر از میوه‌های خشک شده مثل سیب و زردآلو. این‌ها از تنقلات محبوب کیکوری محسوب می‌شدند که اوانلین برای خودش سبک و سلیقه جدیدی در درست کردن آنها ابداع کرده بود. حدود یک دو جین از آنها باقی مانده بود و اوانلین امیدوار بود که کافی باشد. به سمت آلیس برگشت که با کنجکاوی به



او نگاه می کرد و گفت: «یه فکری داریم، شاید اگه ما دو نفر نباشیم دوست مخفیمون علاقه بیشتری داشته باشه که خودش رو نشون بده.»

دید که آلیس شروع به ابراز مخالفت کرد و می خواهد سعی کند که مانع او بشود. «نه! گوش کن. پیشنهادم اینه که تو قایق و پارو رو به آب بنداز و حدود صد متری از ساحل فاصله بگیر. من هم اونجا نزدیک درخت ها می شینم تا ببینم آیا حسنو میخواد با ما ارتباط برقرار کنه یا نه.» بسته کوچک میوه خشک را نشان داد و گفت: «من از اینا واسه ادامه دادن صحبتتم باهاشون استفاده می کنم.»

آلیس گفت: «یکی از چیزهایی که تقریباً همه روش توافق داشتن، حسنوها چیزهای شیرین رو دوست دارن.»

«و دقیقاً این چیزیه که اینجا جواب میده دیگه. ببین اگه تو محل رو ترک کنی در حالی که هنوز هم توی دید و در این محیط کلی هستی و من یخورده نزدیک تر به جایی که اون ها هستن بشینم، این یه جور پیغام تقریباً غیرقابل اشتباهه دیگه. مگه نه؟ یعنی که ما می خوایم ارتباط برقرار کنیم. احتمالش زیاده که این به دوستمون که توی درختا مخفی شده انگیزه بده که از مخفی گاهش بیاد بیرون.»

آلیس اشاره کرد: «یا این که بهش جرئت بده که به چند تیکه تقسیمت کنه!» و اوایلین با ناراحتی جابه جا شد.

«این دقیقاً اون بخشی از نقشه‌ست که خودمم خیلی باهاش حال نمی کنم. ولی فکر می کنم ما باید شانسمون رو امتحان کنیم و یه مقدار از طرف خودمون به کارها سرعت بدیم در غیر این صورت ممکنه مجبور شیم چند روز اینجا بشینیم. پس بیا باهاش روبرو شیم.»

و اضافه کرد: «به هر حال آگه بخواد تیکه‌تیکه‌مون کنه حضور داشتن تو اینجا خیلی نمی‌تونه جلوشون رو بگیره.»

آلیس جواب داد: «خب، به خاطر این همه اعتماد ازت ممنونم.» و بعد اضافه کرد: «فقط یه چیزی. موقعیت من رو در نظر بگیر که وقتی برگشتم به آرالوئن برای این که به پدرت خبر بدم که داشتم نگاه می‌کردم که چطور یه هیولای نیهونجایی دخترت رو از بین برد چقدر مسخره‌ست. خیلی برای موقعیت شغلی من خوب نیست.»

اوانلین که شکل جدیدی از همبستگی پشت این کنایه‌های دوستانه حس می‌کرد، لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «و خب به هر حال موقعیت شغلی تو برای همه‌مون اهمیت داره. سعی می‌کنم این رو تو ذهنم نگه دارم. حالا میتونی بری.»

آلیس برخواست، شمشیرش، یک بطری آب و چندتکه از گوشت دودی شده خرگوشی که اوانلین دیروز با تیرکمان کشی خود شکار کرده بود برداشت و به سمت قایق به راه افتاد. اوانلین هم به دنبال او رفت و آنها پاروی اوانلین را که به هر حال آلیس به آن نیازی نداشت از قایق خارج کردند و آلیس قایق را بلند کرد و در حالی که در کنار خودش روی ساحل هل می‌داد به سمت دریاچه حرکت کرد و در آب رفت. به محض این که قایق در آب شناور شد خودش را به نرمی روی صندلی اش پهن کرد و چند پاروی آرام زد که باعث شد قایق خودش به نرمی مسیرش را در آب آرام پیش بگیرد. نگاهی از بالای شانه به سمت اوانلین انداخت که لب ساحل ایستاده بود. گفت: «مراقب باش» اوانلین در جواب دست تکان داد و با آرامش گفت: «حتما.»

اوانلین به سمت ساحل تاریک رفت و کنده‌ای راحت برای نشستن انتخاب کرد.

یک تکه میوه خشک برداشت و در دهان گذاشت و جریان طعم ترش و شیرین میوه را روی سلول‌های چشایی زبانش حس کرد. با سر و صدا و لذتی اغراق آمیز میوه می‌خورد و دور دهانش را می‌لیسید تا نشان بدهد چقدر دارد از طعم میوه لذت می‌برد.

و صبر کرد.

به اندازه یک قرن طول کشید هرچند دو سه دقیقه بیشتر نشد که حواس دقیقش کوچکترین صدای پا گذاشتن روی علف‌های سمت چپ پشت سرش را شنید گوش‌هایش مثل سیم کمانچه حساس شد. این هم صدای پا بود؟ این یکی نزدیک‌تر از قبلی به نظر می‌آمد. یا نه.. فقط باد علف‌ها را تکان می‌داد. از سمت راستش نیم‌نگاهی به عقب کرد و علف‌ها را زیر نظر گرفت. فکر کرد «نه این صدای باد نبود.»

دوباره همان صدا آمد. موهای پشت گردنش سیخ شد و جریان خون را در بازوهایش احساس کرد. چیزی آنجا بود. چیزی در پشت سرش حرکت می‌کرد و به او نزدیک می‌شد. تک تک عصب‌های بدنش فریاد می‌زدند که برگردد و نگاه کند که چیست. این انتظار با دانستن این که چیزی آنجاست، نه، فکر این که چیزی آنجا هست فراتر از غیر قابل تحمل بود.

اما هرطور که شد در برابرش ایستاد. تکه میوه را قورت داد و به زور آن را از گلویی که در بک لحظه انقدر خشک شده بود پایین داد.

با لذت و قدردانی صدا داد «مممم! خیلی خوشمزه بود!» تکه دیگری در دهان انداخت و ادای دیگری از لذت بردن بسیار درآورد. بعد فکری کرد و یک تکه را

برداشت و نیم متر آن طرف تر گذاشت و به آن اشاره کرد و گفت «این مال تو»  
بعد کمی بلندتر تکرار کرد «واسه تو.»

قطعا آنجا چیزی پشت سرش بود. حالا این را بدون هیچ شکی می دانست. چیزی بزرگ در کمتر از دو متری او حضور داشت. نمی دانست چطور درشتی آن را فهمیده. هیچ صدای پای سنگینی نشنیده بود. چیزی بیشتر از صدای ضعیفی از شکستن برگ ها و علف های خشک نبود اما آنجا موجودی عظیم الجثه حضور داشت، انگار که روح آن موجود، هر چه که بود داشت حواس او را تحریک می کرد. فهمید که تمام این مدت نفس نمی کشیده. قلبش داشت در قفسه سینه اش همچون پتک می کوبید. انقدر سخت که مطمئن بود موجودی که پشت سرش حضور دارد می تواند صدای ضربانش را بشنود.

شروع به آواز خواندن کرد. ترانه محلی آرامی که ویل در ماندولازمانی که تنها بود زمزمه می کرد.

«اوه انالی می رقصد»

شاخه ای از نور روی او افتاده من می بینم

انالی می رقصد

و من آیا قبلا جایی او را دیده ام؟»

صدایش از اضطراب می لرزید. جابه جا می خواند و وقتی تلاش می کرد که درست بخواند از نت خارج می شد.


با خودش فکر کرد «چقدر بد می خونم، به هر حال هر چیزی که هست فقط فکر می کنه که من یه خواننده افتضاحم.»

برای بیت بعدی نفس عمیقی کشید، اما نفس در سینه‌اش حبس شد؛ زیرا که از گوشه چشمش حرکتی دیده بود.

دستی بزرگ با ناخن‌هایی بلند شبیه پنجه پوشیده از موی بلند قرمز از پشت سرش دراز شد و تکه زردآلوی خشک را از روی کنده برداشت.







## فصل چهل و یکم

تمام مردهایی که برای آن حمله هیاکویی انتخاب شده بودند، در زمین تمرین در گروه‌های پنجاه نفری ایستاده بودند. کیکوری‌ها که حالا در سه صف بودند، به نظر بسیار تحت تاثیر قرار گرفته بودند.

نور ضعیف آفتاب از سرنیزه‌های کوچک براقشان منعکس می‌شد و جلوه فلزی رویه‌ها و تسمه‌های آهنین زره و بالاپوش مردانه و کلاه‌خودهای چرمیشان را می‌پوشاند.

روبه‌روی ویل، هوراس، هالت و سلتن صف‌هایی به نظم و صافی خطکش بسته بودند. هوراس و سلتن هرکدام فرماندهی یک گروهان - یا آن طور که آن‌ها می‌نامیدند گوجو را به عهده داشتند و ویل و هالت از عقب سپاه را فرماندهی می‌کردند. با این حال هالت این مسئولیت را کاملاً به ویل سپرد و گفت: «این‌ها سربازان تو هستن. تو آموزششون دادی و مردان باید توسط کسی رهبری بشن که می‌شناسن و بهش اعتماد دارن.»

ویل ذره‌ای مضطرب شد. می‌دانست که حالت درست می‌گوید. به هر حال می‌دانست که این رنجر ریش خاکستری با تجربه جایی که لازم باشد کمک می‌کند. به طرفی نگاه کرد که هوراس از آنجا به او چشم دوخته بود و دستی تکان داد. جنگاور جوان نفسی کشید و با صدایی که در کل زمین جنگ پیچید فرمان داد: «هیاکو.»

مردانی که آماده باش ایستاده بودند قدم هایشان را گشودند و نیزه‌ها را که انتهایشان روی زمین قرار داشت به عرض شانه جلو بردند. با فرمان بعدی پا کوبیدند و نیزه‌هایشان را عمود کردند. هوراس دستور داد «فاصله بگیرید!» صف جلویی دو قدم بلند به سمت جلو و صف عقبی دو قدم به سمت عقب رفتند.

حالا سه صف با فاصله دو متری تشکیل می‌دادند که به اندازه کافی به فرماندهانشان فضا می‌داد که در میان آنها حرکت کنند و آنها را ببینند.

این وظیفه هوراس و سلتن بود. هرکدام یک گوجو را انتخاب کردند و به سرعت در طول صف‌ها حرکت کرده به دقت سربازها و تجهیزاتشان را زیر نظر گرفتند تا مطمئن شوند همه سربازان سرنیزه‌ها و خنجرهایشان را دقیقا طبق ترتیب مشخص شده سمت راست کمرشان بسته باشند و زره‌ها را برای کوچکترین نشانه‌های خوب بسته نشدن یا اشتباه در بستن تسمه‌های چرمی بررسی کردند و به سرنیزه‌ها نگاه کردند تا اطمینان یابند که به خوبی تیز شده و سر جایشان روی دسته‌های چوبی صاف و محکم نصب شده باشند.

هالت گفت "خوبه" هوراس و سلتن هم بیش از نیمی از صف را رفته بودند و هنوز هیچکدام برای دوباره بستن تسمه یا درست کردن تجهیزات ناقصی نایستاده بودند. مشخصا نتیجه تقریبا بی‌نقص بوده است. هوراس یک بار ایستاد و کلاه خود

سربازی را صاف کرد و بند چرمی‌اش را کشید تا محکم‌تر بایستد ولی چیزی جز این به تغییر نیاز نداشت.

کیکوری با هیبت تمام، آماده نبرد بودند و ویل گرمای غرور و افتخارشان را احساس می‌کرد. تا مدت کمی قبل از این، آن‌ها چوب‌برهای ساده‌ای بودند اما حالا سرباز بودند. سربازهای با شرافت و اعتماد به نفس که به قابلیت‌های خود و هم‌زمانشان ایمان داشتند.

هوراس گزارش داد: «نیروها بازرسی شده و آماده هستند.»

ویل گفت: «صف‌ها رو ببند و بگو آزاد بایستند.»

رزمنده بلندقامت دستورها را بیان کرد و صف‌های جلویی و عقبی سرجایشان برگشتند و صف‌ها را بستند. صد جفت پا هم‌زمان کوبیده شدند و صد سرنیزه هم‌زمان رو به جلو خم شدند.

ویل رو به جلو قدم برداشت و به سربازان نزدیک تر شد تا صدایش را واضح‌تر بشنوند. چهره‌هایشان را از زیر کلاهخودهای چرمی و فلزی نگاه کرد. مردان کمی مضطرب، اما مصمم بودند و شور و هیجان پنهانی در بسیاری از چشم‌هایی که به او نگاه می‌کردند دیده می‌شد. نه نگرانی نه ترس. ویل از دیدن این وضعیت خوشحال بود.

شروع به صحبت کرد: «گوجو کوما! گوجو تاکا!» حالا دیگر همه چشم‌ها به او خیره بودند.

آن‌ها دو گروهان را با رهبرانشان نام‌گذاری کرده بودند. «گوجو کوما» گروهان پنجاه نفره با نشان خرس بودند و توسط هوراس رهبری می‌شدند که حالا همه او را به عنوان کوروکوما می‌شناختند. «گوجو تاکا» به لقبی برمی‌گشت که به سلتن داده

بودند. تاکا یعنی شاهین و به نظر ویل این لقب از شکل بینی عقابی سلتن ناشی می‌شد که شباهتی به خمیدگی منقار پرندگان شکاری داشت.

ادامه داد: «فردا روزیه که تمام تلاش‌های سخت ما در این مدت به نتیجه می‌رسه. فردا روزیه که شما اولین مشت ضربه امپراطور رو بر جان آریساکای خیانتکار وارد می‌کنید.»

با به زبان آمدن نام رهبر منفور دشمن غرشی از خشم از میان دسته‌های سربازان برخاست.

«آموزش‌هاتون رو به یاد بسپارید. چیزهایی که تمرین کردیم رو به یاد بسپارید. اگر در این امر موفق شوید فردا پیروزی بزرگی برای امپراطور خود به ارمغان می‌آورید. اما باید آموزش‌هاتون رو به یاد بسپارید. به اطرافتون نگاه کنید. به مردان جلو و پشت سر خود نگاه کنید و چهره‌هاشون رو به دقت ببینید.»

مکثی کرد و به صد سر که برمی‌گشتند و به چشمان هم خیره می‌شدند و سری از آشنایی تکان می‌دادند نگاه کرد. وقتی نگاه کردنش تمام شد، ادامه داد: «این مردان هم‌زمان شما هستند. برادران شما هستند. مردانی هستند که در کنارشان می‌جنگند. به آنها ایمان دارید که در کنار شما هستند و به این که شما در کنارشان هستید، ایمان دارند. ارزش این اعتماد را در خاطر داشته باشید.»

باز هم فریادی خفیف از تایید از میان مردان مسلح برخاست. ویل حس کرد که به اندازه کافی گفته است. او برای سخنرانی‌های متکلف و طولانی فرماندهان در گرماگرم نبرد وقت نداشت. این سخنرانی‌ها معمولاً برای ارضای احساس خودبزرگ بینی و اهمیت فرماندهان اجرا می‌شوند. فقط یک چیز دیگر بود که می‌خواست به آنها یادآوری کند.

فریاد زد: «سربازان کیکوری! ما چطور می‌جنگیم؟»

سربازان غریدند: «ایشو نی!»

بار دیگر با صدایی بلند تر پرسید: «ما چطور می‌جنگیم؟»

و سربازان فریاد زدند: «ایشو نی!»

بار دیگر پرسید: «چطور؟»

و این بار تمام دره از پژواک صدایشان لرزید: «ایشو نی!»

در یک حرکت خنجرش را کشید و بالای سرش برد. هردو گوجو با بالا بردن و به زمین کوبیدن ته نیزه‌هایشان و نواختن مارشی مرکب از صدای چوب و آهن پاسخ دادند.

پشت سرش صدایی بم و نافذ کلمه‌ای بیان کرد.

«چوچو.»

همه صد نیرو در برابرش بلافاصله پاسخ دادند و تکرار کلمه را به ریتمی حماسی بدل کردند.

«چوچو! چوچو! چوچو!»

لحظه‌ای جاخورد و وقتی برگشت شیگرو را دید که در حالی که به سمت آنها می‌آمد صحبت می‌کرد. امپراتور سرتاپا لباس رزم پوشیده بود اما بدون کلاه. دو شمشیر کاتانایش به کمرش بسته شده بودند و دسته‌های بلندشان مثل شاخ‌های یک حیوان خطرناک جلوی شکم او بودند. شیگرو در حالی که به رهبری شعار حماسی سربازان ادامه می‌داد دستش را روی شانه ویل گذاشت.



«چوچو! چوچو! چوچو!» مردان ادامه می‌دادند و ویل ناخودآگاه احساس کرد که این کلمه مربوط به او می‌شود. شیگرو دستش را به نشانه سکوت بالا برد و فریادها به تدریج خاموش شدند. ویل جایگاه را به امپراتور داد و خودش با احترام عقب رفت. حس می‌کرد شیگرو می‌خواهد نکاتی را به سربازانش گوشزد کند.

هوراس در حالی که ویل به سمتش می‌آمد، پوزخند مسخره‌ای به چهره داشت.

ویل زمزمه کرد: «چوچو دیگه چه کوفتیه؟»

پوزخند هوراس به خنده تبدیل شد و جواب داد: «تویی! این اسمیه که سربازها صدات می‌کنن.» بعد اضافه کرد: «یک جور اصطلاح به معنای احترام زیاده.»

پشت سرشان حالت سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: «احترام زیاد» با این حال لبخند مسخره‌ای گوشه لبش بود و ویل فهمید که به زودی باید از معنای این کلمه باخبر شود ولی نتوانست بیشتر از این به این قضیه فکر کند چرا که شیگرو شروع به سخنرانی کرد.

«کیکوری‌ها! من به داشتن سربازانی چون شما افتخار می‌کنم. من به احساس تعهد و مسئولیت‌پذیری شما، به شجاعت شما و به وفاداری شما افتخار می‌کنم.»

حالا سکوت عظیمی بر کل زمین نبرد حاکم بود. آنها تا قبل از این چوب‌برهای ساده‌ای بودند. دهقانانی که تا همین چند وقت پیش امپراتور برایشان مفهومی بسیار دور و مقدس بود. خیلی خیلی فراتر از دسترس و جایگاه آنها. حالا او در کنار آنها نفس می‌کشید و مستقیماً با آنها صحبت می‌کرد. آن هم با کلماتی در اوج احترام.

کلمات او بسیار ساده بودند اما خلوصی که پشت این کلمات جریان داشت بسیار روشن بود و قلب کیکوری‌ها را از غرور لبریز می‌کرد. این مرد چنان کاریزمایی

داشت که آنها حاضر بودند برایش جان بدهند. شیگرو که انگار این را حس کرده بود ادامه داد: «سربازان من! من می‌دانم که شما حاضرید برای خدمت به من جان خود را فدا کنید.»

در لحظه غرشی از موافقت از میان لشگر برخاست اما او بلافاصله دستش و صدایش را برای نشانیدن آن بالا برد.

«اما من این را نمی‌خواهم!»

غرش سربازان قطع شد و چهره‌هایی که به او نگاه می‌کردند در بهت فرو رفتند.

فریاد زد: «من می‌خواهم که شما در خدمت من زندگی کنید!»

و سربازان بار دیگر از دل و جان در جواب او فریاد زدند. وقتی که فریادهایشان ساکت شد، امپراتور ادامه داد:

«چوچو به شما راه جدیدی برای جنگیدن یاد داده. او به شما شعار "ایشو نی" را آموخته. اگر به این شعار وفادار باشید، فردا پیروزی بزرگی نصیب شما خواهد شد.»

مکتی کرد

«و من هم آنجا شاهد آن خواهم بود. من هم در کنار شما خواهم جنگید.»

حالا دیگر تشویق‌ها کرکنده بود. شیگرو رو به سربازانش حرکت کرد و آنها صف‌ها را شکستند و دور او حلقه زدند و او را تشویق می‌کردند به او تعظیم می‌کردند دست‌هایشان را از روی سر و کول هم دراز می‌کردند تا او را لمس کنند.

ولیل گفت: «چی؟ چی میگه؟» به سمت امپراتور رفت تا او را به عقب بازگرداند اما دستی بازوی او را گرفت و او وقتی برگشت چهره‌ها را دید. استاد قدیمی او داشت سرش را تکان می‌داد.

«راست می‌گه ویل. اون باید اونجا باشه.»

ویل با یاس گفت: «ولی اگه شکست بخوریم! اگه ما رو از بین ببرن... آریساکا اونو دستگیر می‌کنه!»

هالت سر تکان داد و گفت: «درسته. اما اون می‌خواد روی این سربازها قمار کنه. اون بهشون ایمان داره. تو نداری؟»

«خب آره. البته که دارم. ولی اگه اون اونجا باشه...»

«اگه اونجا باشه اونا برای امن نگه داشتنش می‌جنگن. تو میدونی که اونها میتونن سنشی رو شکست بدن. من هم میدونم. شیگرو هم میدونه. تنها کسایی که مطمئن نیستن خود این سربازان. آره اونا الان اینجا خیلی خوب و مطمئن به نظر می‌رسن اما وقتی که جنگ شروع بشه، اونا قراره با دشمنی روبه‌رو بشن که تا حالا همیشه فکر می‌کردن خارتر از این هستن که بخوان باهانش روبه‌رو بشن. فردا بزرگترین خطر احتمالی‌ای که ممکنه برای ما پیش بیاد همینه که مردان ما با سربازایی روبه‌رو میشن که همیشه و تمام عمرشون به چشم بالاسری و بزرگتر نگاه می‌کردن. این اعتماد به نفسی که الان دارن رو از دست میدن و اگه از دست بدن نابود میشن. آره شجاعانه می‌جنگن اما شجاعانه می‌میرن چون اعتقاد دارن که حق ندارن برنده بشن.»

ویل شروع به صحبت کرد: «ولی...» اما هوراس صحبتش را قطع کرد: «حق با حالته. اگر اونها بدونن که خود شیگرو اونجا حضور داره و به اونها اعتماد کرده اونها اعتماد بیشتری به خودشون پیدا می‌کنن.»

ویل با اعتراض گفت: «اون ممکنه کشته یا زندانی بشه!»

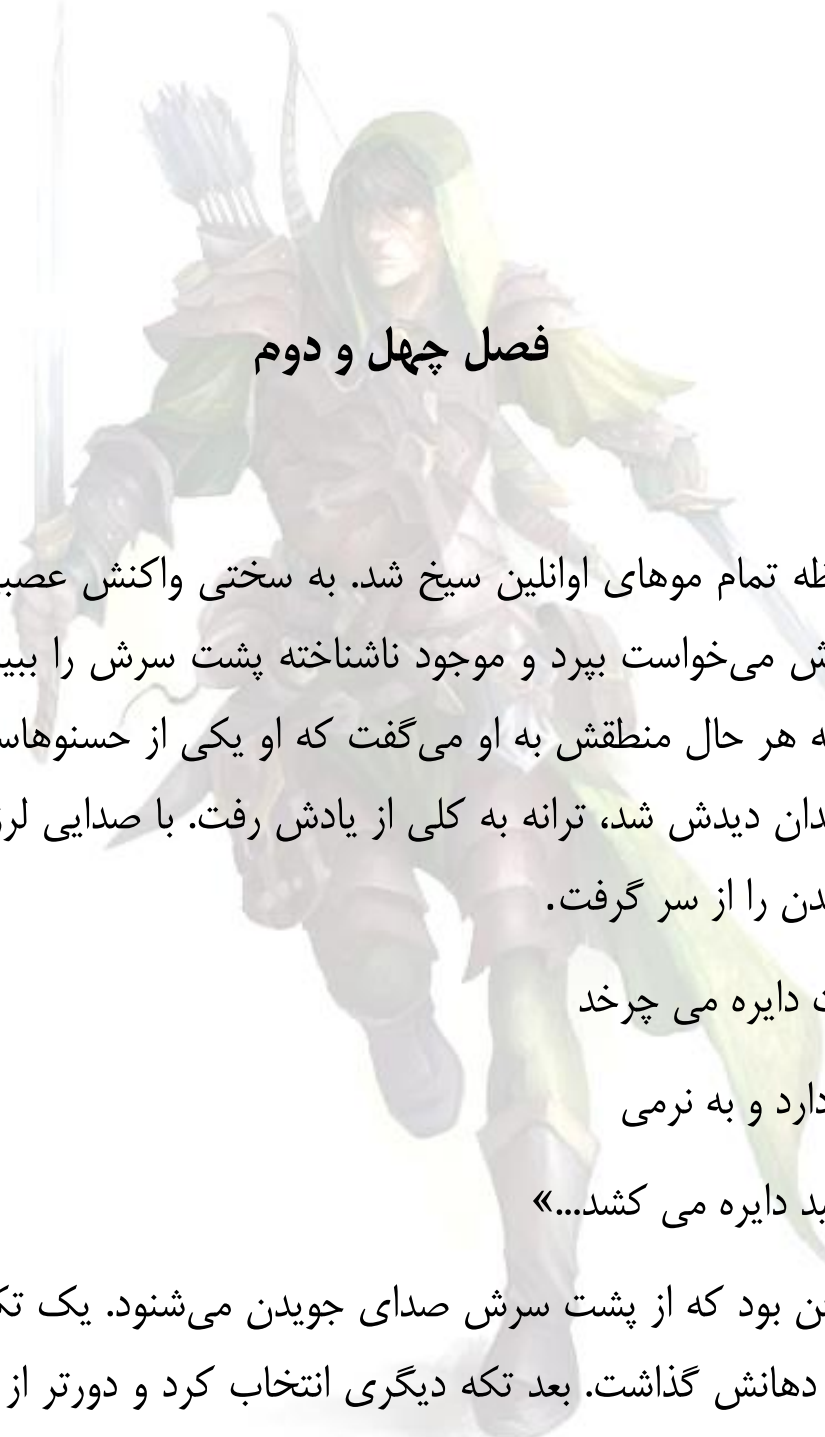
هوراس گفت: «نه مردان تو نمیدانن همچین چیزی اتفاق بیفته. اون میدونه که باید اونجا حضور داشته باشه.»

سلتن با صدایی آرام گفت: «اون مرد بزرگیه. از مردهایی که آدم به خدمت کردن بهشون افتخار می‌کنه.»

هالت گفت: «اونا هم همینطور فکر می‌کنن.» و به سمتی اشاره کرد که سر بدون کلاه امپراتور در میان موجی از کلاهخوها و سرنیزه‌ها دیده می‌شد. «و اونها اگه قراره پیروز بشن، به چنین غروری نیاز دارن.» مکثی کرد و از لای شکاف پلک-هایش به صحنه‌ای که در کف دره برپا بود خیره شد و گفت: «و اونها قراره پیروز بشن.»

هالت دید که ویل همچنان نسبت به این ایده شک دارد و دستش را به گرمی پشت او زد و گفت: «سعی کن یه کم به مردانت ایمان داشته باشی ویل. حداقل به اندازه‌ای که امپراتور بهشون ایمان داره.»

ویل با ناامیدی پرسید: «راهی وجود نداره که بتونم جلوی این قضیه رو بگیرم؟» و این دفعه هوراس دستش را روی شانه او گذاشت و گفت: «البته! فقط باید یه راهی پیدا کنی واسه این که به یه امپراتور بگی حق نداره کاری که تصمیم گرفته رو انجام بده. برای آدم فریبنده‌ای مثل تو نباید خیلی سخت باشه.» هرسه دوستش خندیدند و بعد هالت رویش را به سمت گلوگاهی که به سوی گذرگاه مخفی می-رفت برگرداند و گفت: «بیاین بریم. فردا یه جنگ بزرگ واسه بردن داریم.»



## فصل چهل و دوم

در یک لحظه تمام موهای اوایلین سیخ شد. به سختی واکنش عصبی خود را که با تمام وجودش می‌خواست بپرد و موجود ناشناخته پشت سرش را ببیند و بشناسد، کنترل کرد. به هر حال منطقتش به او می‌گفت که او یکی از حسنوهاست. وقتی که دست وارد میدان دیدش شد، ترانه به کلی از یادش رفت. با صدایی لرزان و مردد و به آرامی خواندن را از سر گرفت.

«دایره پشت دایره می‌چرخد

گام بر می‌دارد و به نرمی

روی خورشید دایره می‌کشد...»

کاملاً مطمئن بود که از پشت سرش صدای جویدن می‌شنود. یک تکه میوه دیگر برداشت و در دهانش گذاشت. بعد تکه دیگری انتخاب کرد و دورتر از خودش روی کنده گذاشت.



گفت: «مال تو.» و زمزمه کردن ملودی ترانه را ادامه داد. بعد از چند ثانیه دست دوباره ظاهر شد و تکه میوه را برداشت. میوه خودش را بلعید و با سر و صدای لب-هایش از شیرینی و طعم میوه تشکر کرد.

«ممممم. خوشمزه‌ست.»

صدایی از پشت سرش تکرار شد: «ممممم» و ادای او در صدا درآوردن با لب-هایش را تکرار کرد.

اوانلین نفس عمیقی کشید و یک تکه میوه دیگر هم روی کنده گذاشت و گفت: «مال تو.»

دست دوباره ظاهر شد. این دفعه مثل دفعه قبل به سرعت میوه را از روی کنده نقایید بلکه آرام میوه را برداشت و عقب رفت. بعد دوباره همان صدا را شنید. صدایی زمخت و کمی نامفهوم تنها یک کلمه بیان کرد: «آریگاتو.»

آریگاتو! او می‌دانست که این کلمه به زبان نیهون-جایی برای تشکر استفاده می‌شود. اعماق حافظه‌اش را برای یافتن پاسخی مناسب جستجو کرد اما ذهنش یاری نکرد و به «خواهش می‌کنم» راضی شد.

فقط یک تکه زردآلو باقی مانده بود. صبر کرد تا صدای جویدن قطع شود بعد تکه زردآلو را روی کنده گذاشت. این بار پس از مکثی طولانی صدا پاسخ داد: «آیه، آیه.» منظورش این بود که «نه، نه!» این شکلی از رد کردن مودبانه در نیهون-جا بود. دست ظاهر شد و تکه زردآلو را برداشت و کنار اوانلین گذاشت. اوانلین لبخندی زد. به نظر می‌رسید که احتمالات مربوط به قطعه قطعه شدن داشت کمتر می‌شد. بدون فکر کردن خنجرش را بیرون کشید.

بلافاصله صدای حرکتی از ترس پشت سرش شنید. به این صدا واکنشی نشان نداد جز این که همان عبارت را تکرار کرد «آیه، آیه!» شاید این بهترین جمله ممکن نبود اما او فکر کرد که همین منظورش را می‌رساند و سعی کرد صدایش تا حد امکان نرم و اطمینان بخش باشد. حرکت متوقف شد. حس کرد که حسو چند متری عقب نشینی کرده است. از خنجرش استفاده کرد و تکه زردآلو باقی مانده را به دو قسمت تقسیم کرد و خنجرش را غلاف کرد. یکی از تکه‌ها را خودش برداشت و قطعه دیگر را روی کنده گذاشت. از پشت سرش شنید که حسو دوباره به سمت او آمد. این بار سعی نکرد که بی سر و صدا قدم بردارد. دست دوباره بیرون آمد و قطعه زردآلو را برداشت و از میدان دید او خارج شد.

اوانلین به آرامی گفت: «فکر کنم دیگه وقتشه با هم آشنا بشیم.» با تلاش برای این که هیچ گونه حرکت ناگهانی انجام ندهد از جایش بلند شد. کمی مکث کرد. لبخندی روی چهره اش نشان داد و مطمئن شد چیزی که آنجاست سر جایش می‌ماند. بعد آرام به عقب برگشت.

جسمی عظیم الجثه پشت کنده روی پاهایش نشسته بود. موهای سرخ فرفری‌اش تا روی شانهایش بود و با ریشی به همان اندازه بلند و به هم ریخته متناسب بود. جسم عظیم الجثه پوشیده از موی بلند سرخ-آجری رنگی به نظر می‌رسید. از اینجا که نمی‌توانست جزئیات بیشتری ببیند. لبخندش را نگه داشت. ناخودآگاه احساس اطمینان عجیبی به او دست داد. دست‌هایش را باز کرد و سرش را خم کرد و با لبخند به نشانه احترام اندکی روی زانوهایش خم شد.

حسو بلند شد و ایستاد. اوانلین به قامت او نگاه کرد. در حالی نفسش بند آمده بود، لبخندش را حفظ کرد. قد او حداقل به دو و نیم متر می‌رسید و حالا اوانلین می‌توانست ببیند که موی سرخی که به نظر می‌رسید بدن او را پوشانده، چیزی جز

یک ردای بلند از جنس موی کرک یا پشم نیست. نتوانست دقیق تشخیص بدهد کدامیک. حسنو با احترام به او تعظیم کرد و او سرش را پایین آورد. بعد آن دو به آرامی رو درروی هم ایستادند.

حالا او می‌توانست جزئیات بیشتری را تشخیص بدهد. صورتش پهن بود و استخوان‌های گونه‌اش برجسته و محکم بودند و دماغ پهن و بزرگی داشت. چشمانش باریک اما با فاصله‌ای متناسب از یکدیگر زیر ابروهای پرپشت و نامرتب او قرار گرفته بودند. اوانلین می‌توانست برق مشخصی از کنجکاوی و ذکاوت را در چشم‌های او ببیند. او لبخند زد. دندان‌هایش بزرگ و مرتب بودند و اندکی زرد شده بودند اما دندان عادی انسان بودند و نیش یا تیزی حیوان ماندنی نداشتند. اوانلین دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

«اوانلین» سعی کرد که تک تک بخش‌های کلمه را با دقت ادا کند «او- آن - لین.»

حسنو اخم کرد. ساختار اسم برایش غریب بود اما تلاش خودش را کرد. «اه- وان- ین.»

اوانلین با تشویق لبخندی زد و اقرار کرد: «خوبه!» حسنو هم لبخند زد.

اوانلین بازویش را چرخاند و به قایقی که آلیس در آن با اضطراب منتظر نشسته بود اشاره کرد و گفت: «آلیس، دوست من ، آ-لیس.»

هاسانو ابروهایش را در هم کشید و به سختی ادا کرد: «آ-یاس.»

اوانلین زیر لب گفت: «به اندازه کافی خوبه» بعد ادامه داد و سعی کرد با دقت واژه‌ها را ادا کند: «آلیس، اوانلین، دوست.»

هر کلمه را با اشاره‌های اغراق‌آمیز دست و صورت همراه کرد. به خودش اشاره کرد، به آلیس اشاره کرد و بعد ادایی شبیه به بغل کردن درآورد تا مفهوم دوستی را نشان دهد. غول دوباره چند ثانیه‌ای با ابروهای درهم کشیده تلاش کرد معنی این حرف‌ها را بفهمد. بعد حالات فهمیدن در چهره اش نمایان شد و در حالی که ادای بغل کردن را تکرار می‌کرد گفت: «دوشت، های.»

«های» به معنی بله بود و اوانلین این را متوجه شد. حالا اول به او اشاره کرد و بعد به خودش اشاره کرد و گفت: «تو، اوانلین، دوست، های؟» وقتی داشت دوباره ادای بغل کردن را در می‌آورد لحظه‌ای ذهنش هشدار داد که ممکن است غول واقعا بخواهد او را بغل کند. نمی‌دانست که آیا استخوان‌هایش می‌توانند بغل شدن توسط یک غول دو و نیم متری را تحمل کنند یا نه.

خوشبختانه او متوجه شد که دارند به زبان نمادها صحبت می‌کنند، پس به خودش اشاره کرد و گفت: «کونا.»

اوانلین حالت پرسشگرانه اغراق‌آمیزی به خود گرفت و گفت: «تو، کونا؟»

غول با لبخند سرش را تکان داد و گفت: «های! کونا.» بعد به اوانلین و بعد به خودش اشاره کرد و گفت: «اه-وان-ین، کونا.»

اوانلین به خودش بعد به او اشاره کرد و با لحنی محکم گفت: «دوست» این یک سوال نبود بلکه یک جمله خبری بود و او هم با موافقت سر تکان داد.

«های! دوشت.»

اوانلین با خودش زمزمه کرد: «و خدارو هزار بار شکر که اینجوریه.» کونا سرش را به یک طرف چرخاند و تلاش کرد بفهمد او چه چیزی گفت، اما اوانلین با دست-هایش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «هیچی» و در ذهنش نکته‌ای یادداشت

کرد که در آینده از بیان کوچکترین جملات اضافه هم پرهیز کند. اوانلین متوجه شد که کونا ممکن است شبیه یک گوریل پشمالوی عظیم الجثه به نظر برسد، اما احمق نیست.

ابتدا به کمپ کوچکشان سپس به کونا اشاره کرد و گفت: «بیا» و بعد دست بزرگ او را در دست گرفت. کونا اول مطمئن نبود اما بعد دستش را به او داد و مقایسه تفاوت اندازه بین دست‌هایشان باعث شد لبخندی بزند. اوانلین او را به سمت ساحل و لب آب برد و بعد دست او را بالا برد و به سمت آلیس تکان داد که حالا حدوداً صد متر از ساحل فاصله داشت. دختر قد بلند هم در جواب دست تکان داد و صدایش از پس امواج آب به سختی به گوش رسید: «خوبی؟»

اوانلین نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و داد زد: «نه. تیکه تیکه کرده! معلومه که خوبم! بیا اینجا!»

آلیس پارویش را در آب فرو کرد و اوانلین رو به کونا برگشت «آلیس داره میاد. آلیس، کونا، دوست.»

و او تکرار کرد «آ-یاس، کونا، دوست» اما این بار با لحنی که حق عوض کردن تصمیمش را برای خود نگه دارد. به هرحال آلیس به او زردآلوی خشک تعارف نکرده بود.

در انتها شک‌های او به وسیله خوش رفتاری و جذابیت ذاتی آلیس و رفتار راحتی که عموماً با غریبه‌ها داشت از بین رفت. به دعوت آلیس او با ذوق و شوق سراپای قایق را بررسی کرد. مردم حسنو قایق داشتند، اما قایق‌های آنها به نسبت این قایق ظریف و لوکس، صنایعی زمخت و نتراشیده به حساب می‌آمد. او مخصوصاً از شکل پاروها خیلی خوشش آمد. مردم او معمولاً از شاخه‌های بزرگ درختان برای هدایت



قایق‌هایشان استفاده می‌کنند و ایده داشتن یک پاروی صاف و تراشکاری شده هیچوقت به ذهن او هم نرسیده بود. کونا برای ارجاعات بعدی طراحی پارو را خوب به خاطر سپرد.

وقتی قایق را خوب بررسی کرد به سمت تجهیزات آنها برگشت. چادر جالب به نظر می‌رسید. این هم مثل قایق بسیار پیشرفته‌تر و طراحی شده‌تر از خیمه‌هایی بود که حسنها در هنگام سفر برپا می‌کردند. کوله‌های آنها را نگاه کرد و وقتی دو تیغه شمشیر در وسایل آنها دید کنجکاوی‌اش چند برابر شد.

به شمشیرها و سپس به دخترها اشاره کرد و پرسید: «کاتانا؟» بعد دوباره به شمشیرها و بعد به دخترها اشاره کرد. مفهوم سوالش بی‌تردید واضح بود. «اینها مال شما هستن؟»

آلیس سر تکان داد: «مال ماست.»

کونا متعجب شد. ظاهراً حمل سلاح برای زنان حسنو عادی نیست. آنها آتش برپا کردند و اوانلین برای درست کردن چای کمی آب جوشاند. او و آلیس در یک لیوان چای خوردند و لیوان دیگر را به کونا دادند. ظرف کوچک تقریباً در دست بزرگ و پر از موی او گم شده بود. با نگاهی نزدیک‌تر آن دو کشف کردند که حسنها - اگر کونا را متوسط در نظر بگیریم - واقعاً بدن‌های پر مویی دارند اما نه به اندازه‌ای که افسانه‌ها می‌گویند. در واقع حتی نزدیک به تصویری که افسانه‌ها در ذهن آن دو ساخته بودند هم نبود.

آنها صبر کردند که کونا چای و گوشت خرگوش دودی را که به او تعارف کرده بودند، تمام کند. او که از خرگوش خیلی خوشش آمده بود، چند بار لب‌هایش را برهم زد تا قدردانی خود از طعم خوش آن را ابراز کند.

پس آن دو شروع کردند به این که بحث را به موضوع اصلی که آنها در پی‌اش به آنجا رفته بودند بکشند. طبق پیشنهاد آلیس، اوانلین صحبت را به عهده گرفت. هرچه که بود اوانلین کسی بود که توانست در وهله اول اعتماد کونا را به دست بیاورد.

پس صدا زد: «کونا؟» تا توجه او را جلب کند. وقتی کونا پرسشگرانه به او خیره شد، او به هر سه نفر آنجا اشاره کرد و گفت: «آلیس، اوانلین، کونا، دوست. های؟»  
کونا بلافاصله تایید کرد: «های!»

اوانلین چند دفعه سر تکان داد و بعد گفت: «آلیس، اوانلین، ... نیماتسو-سان ...» مکثی کرد و تعجب و احترامی که در لحظه در چهره کونا ظاهر شد را نظاره کرد، بعد دوباره تکرار کرد: «آلیس، اوانلین، نیماتسو-سان ... دوست. دوست.»

آلیس آرام گفت: «واقعا؟» هرطور حساب کنی آنها تا به حال حتی نیماتسو را ندیده بودند.

اوانلین با اعتماد به نفس گفت: «خب قراره بشیم. حالا ساکت باش. آلیس، اوانلین، نیماتسو-سان، همه دوست.»

کونا که کمی تعجب کرده بود به آن دو اشاره کرد و پرسید: «دوست ... نیماتسو-سان؟»

اوانلین جواب داد: «های!» و آلیس بعد از او جواب داد: «های!»

از این که دیدند کونا تحت تاثیر قرار گرفته خوشحال شدند. اوانلین پرسید: «تو ... مارو ... پیش نیماتسو ... میبری؟» و سعی کرد با ترکیبی از کلمات و پانتومیم حرفش را بهتر بفهماند.

کونا به نظر می‌رسید متوجه شده باشد: «اه-وان-ین، آ-یاس... نیماتسو-سان  
ایکیماس؟»

آلیس با صدایی آرام به اوایلین گفت: «ایکیماس یعنی رفتن.»

اوایلین ذوق پیروزی را در دلش احساس کرد و گفت: «های! اوایلین، آلیس، کونا...  
ایکیماس نیماتسو-سان.»

آلیس زیر لب غر زد: «فعل باید آخر بیاد» اوایلین نگاه سنگینی کرد و گفت: «مگه  
مهمه؟ اون فهمید.»

به نظر می‌رسید کونا به اندکی زمان برای فکر کردن و مشورت با خودش نیاز  
دارد و این کار را کرد. بعد به نظر رسید که تصمیمی گرفته است.

بیان کرد: «های!» و با تاکید ادامه داد: «نیماتسو-سان ایکیماس!»

بعد ناگهان بلند شد و با گام‌های بلند به سمت درختان رفت. وقتی به درختان  
رسید مکثی کرد و به دو دختر نگاه کرد که از حرکت ناگهانی او متعجب شده بودند.  
دستش را به سمت آنها گرفت و انگشتانش را رو به پایین با حرکتی مثل کیش  
کردن به آنها اشاره کرد و گفت: «ایکیماشو!»

اوایلین که تازه از جا برخاسته با تردید مکثی کرد و گفت: «چیکار می‌کنه؟ اون  
که داره مارو از خودش دور می‌کنه. فکر می‌کردم قراره ما رو با خودش ببره.» اما  
آلیس که قبلا چندبار این اشاره را در کمپ‌های کیکوری مشاهده کرده بود گفت:  
«مردم نیهون-جا اینطوری آدم رو به سمت خودشون می‌خونن. ایکیماشو یعنی  
بیاین بریم.»


اوایلین در حالی که سعی می‌کرد با عجله شمشیر و وسایلش را بردارد گفت: «پس  
منتظر چی هستیم؟ بیا ایکیماشو کنیم.»

آلیس هم داشت همان کار را می کرد. گفت: «نباید بگی بیا ایکیماشو. بیا تو خود ایکیماشو مستتر هست.»

اوانلین که از کار خودش احساس رضایت می کرد با تمسخر گفت: «آره خیلی مهمه!» هرچه که بود مثلا آلیس در بین آن دو زبان شناس بود، اما اوانلین کسی بود که واقعا با حسنوی عظیم‌الجثه ارتباطی موثر برقرار کرده بود.

«میای یا نه؟» گفت و در حالی که به سختی سعی می کرد خودش را به کونا برساند کوله‌اش را روی دوشش انداخت.





## فصل چهل و سوم

رد کردن صد سرباز هیاکو از آن گذرگاه تنگ و صعب العبور تمرین جالبی از مهارت هدایت لشگر و کار تیمی بود.

هوراس تصمیم گرفته بود که رد شدن از مسیر سنگلاخ و شیب دار کوه برای سربازانی که نیزه و زره و سپر حمل می کنند، زیادی خطرناک است؛ بنابراین زمانی که رژه بازبینی با شیگرو به پایان رسید، سربازان را به سمت گذرگاه مخفی هدایت کرد و آنها را مجبور کرد که نیزه‌ها و سپرهایشان را در دسته‌های پنج تایی بسته بندی کنند و کیکوری‌هایی که قرار نبود در رزم شرکت کنند، الان با کمک میکرو و گروهی از دوستان جوانش این بسته‌ها را به آن سوی دره حمل می کردند.

نیزه‌ها را به هم بستند و هر دسته پنج تایی را به پشت یک نفر بستند. همینطور سپرها را در دسته‌های صاف پنج تایی بستند و هر دو نفر یک دسته را مثل برانکارد با خود حمل کردند. بقیه در طول مسیر پخش شدند تا در گذرگاه‌های سخت و ناهموار به افرادی که سلاح‌ها را حمل می کردند کمک کنند یا وقتی که خسته شدند جایشان را با آنها عوض کنند. میکرو و دوستانش هم بدون ترس و خستگی و



ثابت قدم مثل بز کوهی پیش می‌رفتند و مشعل‌هایی را برای روشن کردن مسیر در عجیب‌ترین جاهای گذرگاه می‌کاشتند و در نهایت مردان جنگی تنها سرنیزه‌ها و زره‌هایشان را حمل می‌کردند و راهشان را در صفی طولانی از میان گذرگاه تنگ ادامه می‌دادند.

نیم ساعت قبل از سپیده‌دم گوجوی خرس و گوجوی شاهین هردو در زمین صاف پایین گذرگاه مخفی صف‌آرایی کرده بودند. کاملاً مسلح و آماده بودند و بدون کوچکترین خطا و بی‌قانونی مسیر را طی کرده بودند. از سوی دیگر چند مورد پیچ خوردگی مفاصل و زخم‌ها و آسیب‌های جزئی در میان حمل‌کنندگان سلاح‌ها مشاهده می‌شد.

هوراس به سمت جایگاهی رفت که در آن ویل، هالت و شیگرو مردان را نظاره می‌کردند که از صف طولانی دره خارج می‌شدند و بدون سر و صدا آرایش نظامی خود را شکل می‌دادند.

گفت: «ما آماده حرکتیم.»

ویل به صخره عظیمی که چند صد متر آن طرف تر بود و خیمه‌گاه لشگر سنشی را از دید آنها پنهان می‌کرد اشاره کرد و گفت:

«بذارید اول نگاهی به دشمن بندازیم.» بعد به هوراس اشاره کرد: «خواست به امپراطور باشه» او نمی‌خواست شیگرو قبل از بررسی دقیق وضعیت و موقعیت دشمن زیاد دور شود یا خودش را نشان بدهد. بعد او و هالت در نزدیک‌ترین حالت ممکن به لبه پرتگاه به راه افتادند. به انتهای صخره رسیدند و آن را دور زدند و از نظر پنهان شدند.

هوراس نگاهی به امپراطور انداخت. شیگرو آرام به نظر می‌رسید اما دست راستش بی وقفه روی دسته کاتانا باز و بسته می‌شد. هوراس لبخند اطمینان بخشی زد.

شیگرو پرسید: «حالا باید چیکار کنیم؟»

هوراس جواب داد: «صبر می‌کنیم.»

\*\*\*

ویل و هالت دور صخره لغزیدند و بعد برای باز شدن میدان دیدشان اندکی از آن بالا رفتند. آنها دیده‌بان‌هایی را گماشته بودند که تمام شب از جایگاه میکرو دیده‌بانی می‌کردند و آماده بودند که هر گونه تغییر، تجهیز یا حرکتی را که در سنشی دیده می‌شد، گزارش بدهند. چنین گزارشی دریافت نشده بود، اما ویل ترجیح می‌داد در چنین مواردی فقط به چشم‌های خودش اعتماد کند. این را هالت به او آموخته بود.

خیمه‌گاه تا حدود زیادی شبیه به همان چیزی بود که از نقطه دیده‌بانی بالای کوه دیده بودند. چادرها در توده‌های بی‌قواره و صف‌های نامنظمی برپا شده بودند. چند نگهبان دیده می‌شد که با بی‌حالی در اطراف خیمه‌گاه پرسه می‌زدند. در تمام مدتی که این دو رنجر نگاه می‌کردند، حتی یک نفر سرش را از روی زمین یخ زده زیر پایش بلند نکرد که چند متر جلوتر از پایش را ببیند. همه تنها مشغول این بودند که خودشان را در ردهای بلندشان بپیچند و تا جایی که می‌توانند گرمای بدن‌هایشان را ذخیره کنند. نور گرگ و میش صبح کم‌کم قوت گرفت و ویل و هالت توانستند جزئیات بیشتری را زیر نظر بگیرند. در مرکز چادرهای اصلی یکی از آنها بزرگتر و آراسته‌تر بود. جایگاه فرماندهی. دو مرد جلوی درب آن نگهبانی می‌دادند و پرچم‌ها جلوی ورودی در زمین کاشته شده و با باد تکان می‌خوردند.

هالت پرسید: «می‌تونی پرچم وسطی رو ببینی؟»

نوعی نشان اشرافی روی پرچم مرکزی قرار داشت و پرچم‌های اطراف فقط نقش شده با حروف نیهون-جایی و ساده دور آن چیده شده بودند. ویل چشم‌هایش را تنگ کرد و نگاه دقیق‌تری کرد و گفت: «گاو نر، یه گاو نر سبز رنگ.»

هالت جواب داد: «حالا انگار مثلا معنی خاصی برامون داره.»

«اما شیگرو ممکنه بدون این نماد مربوط به چه کسیه.»

ویل به او نگاهی کرد. «حالا واقعا مهمه؟»

هالت آرام پاسخ داد: «همیشه مهمه که بدونی با کی داری روبرو میشی.»

بعد زمین مابین خودشان و خیمه‌گاه سنشی را بررسی کرد. بیشتر جاهای زمین صاف و هموار بود اما در یک جای آن سنگ‌های زیادی روی هم ریخته شده بود. پشت آن سنگ‌ها به سمت شرق زمین با شیب کمی سرازیر می‌شد. روبه‌روی آنها به سمت جنوب زمین با شیب کمی به سمت خیمه‌ها سرازیر می‌شد.

هالت به ویل گفت: «این موقعیت ماست. این سنگ‌ها و زمین مخروبه و سراسیمه‌ی مارو از جناح چپ محافظت می‌کنه و سنشی مجبور می‌شه رو به سربالایی حمله کنه.»

ویل نگاه کرد «شیب زیادی هم نداره.»

«باید از کوچکترین چیزایی که به نفع ماست بیشترین استفاده رو بکنیم. حالا بیا برگردیم و بازی رو شروع کنیم.»

به سمت دوستانشان برگشتند و شورای جنگی سریعی برپا کردند. ویل موقعیت زمین مخروبه و شیب را برای آنها توضیح داد.

«ما از اینجا شروع به حمله می‌کنیم و بعد تو این خط پیش میریم. سربازها رو دو صف می‌کنیم که عرض بیشتری رو پوشش بدیم. سلتن تو افرادت رو سمت راست و حدودا ده متر عقب‌تر از گوجوی هوراس مستقر کن. اینطوری زمانی که دشمن بخواد اونارو از سمت راست دور بزنه، تو میتونی پیش بری و از پشت بهشون حمله کنی. هوراس، وقتی که خواستن این کار رو انجام بدن نقشه‌ای که دیشب کشیدیم رو یادت باشه.»

هوراس گفت: «میدونم. با صف دوم دروازه رو می‌بندم. میدونی که این کار رو قبلا هم انجام دادم.»

ویل جواب داد: «ببخشید. امروز عصر به مامان بزرگت یاد میدم چطوری تخم مرغا رو خالی کنه.»

دو دوست قدیمی برای هم ادایی درآوردند. شیگرو و سلتن متحیر به آن دو نگاه می‌کردند.

شیگرو پرسید: «چرا مادر بزرگش باید تخم مرغا رو خالی کنه؟»

جنگجوی آریدی شانه‌ای بالا انداخت. «چه میدونم!»

به حالت نگاه کرد اما رنجر (ویل) سریع موضوع را عوض کرد و گفت: «داستانش طولانیه. بعدا برات تعریف می‌کنم.»

«اوه راستی شیگرو. فرمانده دشمن روی پرچمش نماد یک گاو نر سبز داره. این برات معنی خاصی نداره؟»

امپراطور سر تکان داد «ژنرال تودوکی. یکی از طرفدارای پر و پا قرص آریساکاست. نبرد پالیسید کار مردان اون بود. خیلی طمع داره که انتقام اون شکست رو بگیره.»

هالت گفت: «خوبه. این یعنی احتمال این که بدون فکر کردن کاری انجام بده زیاده. این همیشه چیز خوبیه که دشمنت عصبانی باشه.»

ویل گفت: «بیاین حرکت کنیم.» و هر پنج نفر با هم دست دادند و در موقعیت‌های خود قرار گرفتند. با یک دستور مردان هر دو گوجو که به استراحت نشسته بودند، عزمشان را جزم کرده و روی پا ایستادند.

آنها در سه دسته صف کشیدند و با صلابت شروع به حرکت کردند. تجهیزات و سلاح‌هایشان با ریتم قدم‌هایشان آهنگ گرفت. صخره را دور زدند و خیمه‌گاه دشمن در پیش چشمشان ظاهر شد.

زمانی که هر دو گوجو در موقعیتشان مستقر شدند. هالت، ویل و شیگرو به بالای تپه‌ای کوچک رفتند که از آنجا می‌توانستند جریان نبرد را نظاره کنند. آنها کمی عقب‌تر از صف‌های کیکوری ایستادند. موکا محافظ ارشد شیگرو می‌خواست که آنها را همراهی کند، اما شیگرو اجازه نداد. گفته بود: «می‌خوام که افراد کیکوری ببینن که من بهشون اعتماد کامل دارم.»

موکا با ده سندی در ورودی گذرگاه میکرو ماندند. اگر شرایط به بدترین حالت ممکن ختم می‌شد، وظیفه آنها بود که در برابر آریساکا از معبر محافظت کنند تا سربازان کیکوری بتوانند از گذرگاه مخفی فرار کنند.

گوجوها در موقعیت قرار گرفتند و دو صف بلند به طول بیست و پنج سرباز را تشکیل دادند. هر مرد در صف دوم دو نیزه به دست داشت و مردان صف اول فقط به سرنیزه‌های خود مجهز بودند و البته همه آنها سپر سنگین خود را در دست چپ داشتند.



اردوگاه دشمن به طرز قابل توجهی بی‌توجه بود و واکنشی نشان نداد. حتی یکی از نگهبان‌های خمیده قامت آنجا هم انگار متوجه نشده بود که صد نفر مرد مسلح در فاصله‌ای کمتر از صد و پنجاه متری آنها یک دفعه از ناکجا ظاهر شده.

هالت سرش را تکان داد و گفت فکرش را می‌کردم این اتفاق بیفتد. تیر آتشی که شب گذشته آماده کرده بود - یک تیر عادی با کمی پارچه نفتی که دورش پیچیده شده - را بیرون کشید. «روشنش کن ویل.»

رنجر جوان، کمی با سنگ چخماق کار کرد و در چند ثانیه زبانه آتش را به جان پارچه نفتی انداخت. هالت اندکی صبر کرد تا مطمئن شود که آتش به خوبی گرفته و بعد نگاهی به اردوگاه دشمن کرد. کمانش را تقریباً چهل و پنج درجه بالا برد. کشید و رها کرد.

تیر آتشین که به سمت آسمان سرخ صبحگاه برخواست و رد نازکی از دود پشت سر خود به جا گذاشت.

هنگامی که دامنه اوج پرواز خود رسید از نظرها محو شده بود و سپس ویل زبانه درخشانی از آتش دید که بر خیمه پر زرق و برق تودوکی شعله‌ور شد. در یک لحظه تمام سقف سقف خیمه که به نفت آغشته بود تا ضد آب شود در آتش شعله کشید و صدای فریاد مردانی که از خیمه فرار می‌کردند شنیده شد. یکی از آنها از شدت عجله سکندری خورد و افتاد.

«می‌ترسم الان دیگه آقای تودوکی رو خیلی عصبانی کرده باشی آقای هالت.» شیگرو با لبخند گفت و هالت با پوزخند جواب داد: «راستش قصدم همین بود.» بعد به ویل نگاه کرد و سر تکان داد. ویل ریه‌هایش را پر کرد و رو به هوراس فریاد زد: «هوراس! برو!»

هوراس شمشیرش را کشید و به هوا بلند کرد. سلتن پس از او تکرار کرد. صدای زنگی از بلند شدن سپرهای سنگین فلزی از روی زمین سنگی شنیده شد. بعد با دستور هوراس پنجاه کیکوری همزمان فریاد زدند.

«ایشو نی!»

مردان سلتن تکرار کردند.

«ایشو نی!»

بعد همه صد نفر شروع به تکرار شعارشان مثل یک ترانه دسته جمعی کردند و با ریتم آن در زمین نبرد به سمت اردوگاه سنشی پیشروی کردند. هوراس و سلتن پس از بیست قدم آنها را متوقف کردند اما مارش<sup>۷۰</sup> نبرد همچنان به کوفتن بر تن زمین جنگ ادامه داد.

مردان تودوکی که از آتش ناگهانی که بر خیمه افتاده بود، از جا پریده بودند حالا دیگر کاملاً بیدار شده بودند. اولین واکنش آنها نسبت به مارش نبرد کیکوری و ضرباهنگ چکمه‌هایشان عصبانیت شدید بود، چرا که متوجه شدند توسط کیکوری مورد حمله قرار گرفته اند. توسط دهقانان حقیری که حق نداشتند دست روی بالاسری‌هایشان بلند کنند. سنشی تودوکی در حین مجهز شدن شروع به بیرون آمدن از خیمه‌ها با جریانی نامنظم و به هم ریخته کردند و فقط می‌خواستند با عجله به سمت این احمق‌های گستاخ حمله‌ور شوند. ناخودآگاه در هنگام حمله به کیکوری‌هایی که منتظرشان بودند خط نامنظمی در برابر آنها تشکیل دادند. هوراس فرمانی صادر کرد و صدای سوت تیزی از میان دو گوجو برخاست.

<sup>۷۰</sup>کوبیدن پا بر روی زمین به حالت رژه، بدون راه رفتن.

در یک چشم بر هم زدن سپ‌های مردان ردیف جلو سرتاسر بین کیکوری و دشمن قرار گرفت و سنشی‌های در حال حمله خود را در برابر دیواری از چوب سخت و فلز دیدند. دو سوت سریع دیگر شنیده شد و دیوار سپرها با صلابت به سمت آنها به راه افتاد.

این توهین به هیچ وجه قابل پذیرش نبود! سنشی‌های پیشرو خود را به امید دشمنی که بتوانند با آن درگیر شوند روی سپرها می‌انداختند اما کیکوری‌ها پشت سپرهای عظیمشان غیرقابل دسترس بودند. اولین سنشی‌ها شمشیرشان را با خشم دور سرشان می‌چرخاندند و با تمام قدرت ضربات عمودی وارد می‌کردند، اما لبه‌های بالایی سپرها پوشیده از فلز بود. شمشیر فلز را می‌شکافت اما در چوب سختی که زیر آن قرار داشت گیر می‌کرد. سنشی‌هایی که درگیر شده بودند، تلاش می‌کردند شمشیرهای خود را بیرون بکشند که خطر جدیدی برملا شد.

پیشروی کیکوری‌ها متوقف نشده بود و مردان صف دوم وزن خود را روی مردان صف اول می‌انداختند و آنها را به سمت جلو هل می‌دادند. سپرها محکم به افراد سنشی برخورد می‌کرد و آنها را عقب می‌راند. اینگونه دسته شمشیر بعضی از سنشی‌ها از دستشان در می‌رفت و فرو رفته در سپر جا می‌ماند.

حالا افرادی که نزدیک‌تر بودند می‌توانستند از لای سپرها تصویری اجمالی از حریف خود را ببینند. سنشی‌های بسیاری تلاش کردند شمشیر خود را در فاصله بین سپرها فرو کنند اما زمانی که شمشیری از بین دو سپر داخل می‌شد، دو کیکوری که سپرها را در دست داشتند آنها را به هم نزدیک می‌کردند و مثل یک قیچی عظیم شمشیر را از دست صاحبش می‌انداختند. سنشی به طور غریزی خم می‌شد که شمشیر از دست رفته اش را بردارد و فقط فرصت می‌کرد بفهمد که اشتباه کرده.

تیغ‌های کوتاه تیز آهنین شروع به بیرون زدن از لای شکاف‌های دیوار و سیخ زدن به دست، پا و بدن سنشی‌ها کردند. به دنبال هر نقطه وضعی در زره سنشی‌ها بیرون می‌آمدند. یک مبارز سنشی شمشیرش را عقب برد تا ضرب ای کاری به کیکوری که در سمت چپ او قرار داشت و از شکافی لحظه‌ای از میان دیوار سپر‌ها آسیب پذیر بود بزند اما همین که این کار را کرد درد سنگینی در زیر بغلش احساس کرد و پهلویش به تیغ کیکوری‌ای که سمت راست او قرار گرفته بود از پشت سپر دریده شد. شمشیر او از دستش افتاد و در حالی که مارش نبرد کیکوری در گوشش زنگ می‌زد، زانوهایش خرد شدند.

«ایشو نی!»

این آخرین چیزی بود که خیلی از سنشی‌ها آن روز شنیدند. هوراس و سلتن با شمشیر برهنه و آماده بین دو دسته حرکت می‌کردند و به دنبال کوچکترین وضعی که ممکن بود با وجود آنها جبران شود می‌گشتند. با این حال چیزی پیدا نکردند. کیکوری با هفته‌ها تمرین و آموزش و با دانستن این که چشمان امپراتورشان آنها را نگاه می‌کند مثل یک ماشین جنگی عمل کردند. ماشینی که در یک برنامه‌ریزی دقیق و هماهنگ، افراد سنشی را زد و کوبید و درید و له کرد.

بعضی از سنشی‌ها باعث ایجاد به هم ریختگی‌هایی شدند. با خیزش‌های ناگهانی شمشیرشان را از بالای سپرهای عظیم الجثه رد می‌کردند و بعضی از آنها هم موفق به ایجاد زخم‌هایی شدند اما تعداد بسیار کمی از آنها فرصت کردند از این موقعیت خوشحال شوند. حمله از بالا به یک سپر آنها را شدیداً در برابر سربازانی که در دو طرف آن سپر قرار داشتند بی‌دفاع می‌کرد.

در بیشتر موارد فقط ضربه می‌خوردند و عقب رانده می‌شدند، بدون این که فضای کافی برای چرخاندن شمشیرهای بلندشان داشته باشند. بدون این که موقعیتی برای

اجرای رشته حرکت‌های پیچیده و گمراه کننده‌ای که از کودکی آموخته و تمرین کرده بودند بیابند. و در تمام این مدت با ضربه سپرها پذیرایی می‌شدند در حالی که تیغ‌های تیز آهنی مثل زبان مارهای سمی از آنها بیرون می‌زد و داخل می‌رفت و سوراخ می‌کرد و می‌برید و می‌کشت و مجروح می‌کرد.

مردان تودوکی هیچوقت چنین جنگی را تجربه نکرده بودند. یک سنشی تربیت شده برای این که حریفش را در میدان نبرد گیر بیندازد و در جنگی تن به تن یا بیازد یا برنده شود. ولی اینجا فردی رودرروی آنها نبود بلکه دیواری سرد و بی‌رحم از سپرها بود که مثل قلعه‌ای متحرک آنها را زیر فشار له می‌کرد. گیج و سرخورده در حالی که نمی‌دانستند اصلاً چطور باید با نیروی بی‌رحمی که در برابرشان بود روبرو شوند، هم‌زمانشان را می‌دیدند که کشته یا مجروح می‌شدند - که البته گروه دوم به سرعت توسط صف دوم کیکور ها به گروه اول می‌پیوست - و کاری را کردند که هر مرد عاقلی در آن موقعیت انجام می‌دهد. برگشتند و فرار کردند.



## فصل چهل و چهارم

«متاسفم ولی باید بگم کمکی از دست من بر نمیاد.»

لرد نیماتسو به او انلین گفت.

آنها در سالن ملاقات کاخ او نشسته بودند. قلعه عمارتی چوبی، بسیار وسیع و نامنظم بود. چهار طبقه ارتفاع داشت و روی تپه نسبتاً مرتفعی قرار داشت که دور تا دور آن توسط خندق عمیقی احاطه شده بود. هر طبقه کمی عقبتر از طبقه پایینی بنا شده بود که باعث می‌شد هر طبقه یک تراس دلباز و خوش آب و هوا و در موقعیت‌های حمله موقعیت دفاعی مناسبی داشته باشد.

سقف از کاشی‌های آبی رنگ ساخته شده بود و حالت گنبدی شکلی با قوس کم داشت و گوشه‌های آن اندکی به سمت بالا مایل شده بودند. ساختاری که برای دو دختر بیگانه بود ولی در نیهون -جا متعارف به شمار می‌رفت .

اتاق در کل ظاهری بسیار ساده و بی تجمل داشت. آنها روی پستی‌های بزرگی روی کف چوبی جلا خورده زمین دور میزی از چوب سیاه نشسته بودند و خدمتکاران نیماتسو با چای و غذایی ساده از آنها پذیرایی کردند. آلیس با خود فکر کرد که تمام این‌ها از لحاظ فرم و ساختار ساده اما با این حال زیباست.

پذیرفته شدن و ورود آنها به کاخ نیماتسو بسیار ساده و محترمانه انجام شد. نیماتسو به آنها خوش آمد گفت، انگشتی که شیگرو به او انلین داده بود را شناخت و آنها را به گرمی در خانه خود پذیرفت. دخترها حمام کردند و بالاخره بعد از سفری طولانی در دل دریاچه‌ای سرد، جسم و روحشان در آب گرم حمام آرامش را تجربه کردند و یک روز را با قدم زدن در اطراف کاخ نیماتسو سپری کردند. وقتی که از حمام بیرون آمدند دیدند که لبا‌های نو همراه با شل‌های محبوب نیهون-جایی برای آنها آماده شده است. لباس پوشیدند و برای صرف غذا به میزبان خود پیوستند. او انلین دلیل ملاقاتشان را توضیح داد و درخواست پشتیبانی که شیگرو از نیماتسو می‌خواست را مطرح کرد. اربابِ حسنو مدتی در سکوت به حرف‌های آنها فکر کرد. او مردی قدبلند و خوش قامت بود و حدوداً پنجاه ساله به نظر می‌رسید. موی سر و صورتش را کاملاً تراشیده بود. استخوان‌های فک و گونه‌اش برجسته بودند و چشم‌هایی آرام و عمیق داشت و واکنش بد و زننده‌ای نسبت به نگاه خیره مهمانانش نشان نمی‌داد.

ولی حالا درخواست شیگرو را رد کرده بود.

دو دختر نگاهی به هم کردند. او انلین که بیشتر صحبت کرده بود از این رد شدن غیرمنتظرانه کمی جاخورده و ناراحت به نظر می‌رسید. به هر حال نیماتسو در پذیرایی از آنها سنگ تمام گذاشته بود تا اوج وفاداری و احترام خود را به امپراتور و

درباریان او نشان دهد. او اولین با اشاره از آلیس درخواست کرد در حالی که او دارد به حرکت بعدیشان فکر می کند او به صحبت ادامه دهد.

«لرد نیماتسو.»

آلیس شروع به صحبت کرد و چشم های تیره ارباب به سمت او برگشتند. فکر کرد که ردی از اندوه را در آنها می بیند. اگر این غم به خاطر رد کردن درخواست آنها بود ممکن بود بتواند از آن به عنوان اهرمی برای تغییر دادن نظر او استفاده کند. با دقت صحبت می کرد و کلماتش را طوری انتخاب می کرد که هیچ ردی از توهین به جایگاه نیماتسو در آنها وجود نداشته باشد.

«شما از نمایندگان وفادار امپراطور هستید.»

این جمله ای خبری بود اما طوری بیان شد که انگار ارباب باید جواب بدهد. او سری تکان و تایید کرد.

«درسته»

«و مردم شما هم به شما وفادارند. و به امپراطور؟»

بار دیگر او تایید کرد. این بار با کمی خم شدن به سمت جلو و ادایی شبیه به تعظیم.

«پس مطمئنا شما احترامی برای ژنرال آریساکا قائل نیستید.»

«من آریساکا رو یک پیمان شکن و خیانتکار میدونم. در نتیجه او برای من به هیچ وجه قابل پذیرش نیست.»

آلیس دست هایش را با تعجب از هم باز کرد و گفت:

«پس من متوجه نمیشم چرا باید درخواست کمک امپراطور شیگرو رو رد کنید.»

او فکر کرد شاید می توانست این جملات را با لحن و کلمات دیپلماتیک‌تری بیان کند اما احساس کرد که الان باید ساده و مستقیم صحبت کرد.

نیماتسو پاسخ داد: «من رو ببخشید. البته که من به امپراطور شیگرو کمک می‌کنم. منظورم رو بد رسوندم. من قسم خوردم که به او کمک کنم و این کارو انجام می‌دم.»

اوانلین وسط حرف او پرید. «پس...»

نیماتسو دستش را برای متوقف کردن او بالا برد و ادامه داد:

«اما متاسفم. مردم حسنو این کار رو انجام نمیدن.»

«شما به اوها فرمان نمی‌دید؟ اون‌ها از شما اطاعت نمی‌کنن؟»

نیماتسو نگاه آرامش را به سمت آلیس برگرداند.

«من بهشون این فرمان رو نمی‌دم چون نمی‌خوام تو موقعیتی قرارشون بدم که مجبور بشن امر ارباب برحقشون رو رد کنن. این کار برای اون‌ها باعث احساس شرم و گناه غیرقابل‌تصوری میشه.»

«ولی اگه شما بهشون فرمان بدید اون‌ها باید...» اوانلین ادامه نداد. کلافگی در لحن صدایش بیش از حد واضح بود و تلاش کرد خودش را کنترل کند و از طرفی هم می‌دانست که خشمگین شدن کمکی برای رسیدن به هدفشان نخواهد کرد. او به عنوان یک شاهزاده عادت داشت فرمان بدهد و فرمان‌هایش بلافاصله اطاعت شوند. نمی‌توانست درک کند چرا نیماتسو همین کار را انجام نمی‌دهد.

اما آلیس که بیشتر به طبیعت پیچیده و غیرقابل‌فهم صحبت‌های رسمی دیپلماتیک عادت داشت اندیشید که دارد جرقه‌هایی از امید می‌بیند. عدم پذیرش

نیماتسو با میل قلبی نبود و اکراه او در بیان این جملات واضح بود. او قطعاً می-خواست به آنها کمک کند اما به خاطر موضوع خاصی نمی‌توانست این کار را انجام بدهد. پرسید:

«لرد نیماتسو. میشه به ما بگید چرا مردم حسنو نمی‌تونن به امپراطورشون کمک کنن؟»

کلمه «نمی‌تونن» را از قصد انتخاب کرد. این کلمه کمتر از «نمی‌خوان» بازجویانه بود و او فکر می‌کرد واقعا چیزی جلوی آنها را گرفته. نه این که بخواهند با میل و اراده خود درخواست امپراطور را رد کنند.

نیماتسو به او نگاه کرد و چشمانش می‌گفتند که او درست حدس زده. خیلی رک و ساده گفت: «مردم حسنو می‌ترسند.»

آلیس جا خورد و با تعجب پرسید: «از آریساکا؟»

نیماتسو سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «برای سفر به سمت ران-کوشی ما باید از جنگل اوتو رد بشیم. مردم حسنو اعتقاد دارن یک روح سرگردان در اون جنگل وجود داره.»

اوانلین پرسید: «روح سرگردان؟»

لرد نیماتسو سرش را به معنای عذرخواهی کمی خم کرد. دخترها حس کردند که بیان این موضوع برای او اصلاً راحت نیست. او به هیچ وجه دلش نمی‌خواست که پیروان ساده دلش را در معرض تمسخر بیگانگان قرار دهد. به نظر رسید که بالاخره تصمیم گرفت.

«یک اهریمن. اون‌ها اعتقاد دارن که یک اهریمن جنگل اوتو رو تسخیر کرده و هرگز پاشونو اونجا نمی‌ذارن.»



اوانلین گفت: «ولی این خرافاته! شما قطعاً قرار نیست...»

آلیس دستش را روی بازوی او گذاشت و او را متوقف کرد. ادامه دادن بحثی احساسی در این مورد با نیماتسو سودی نداشت. نیماتسو متوجه این حرکت و تلاش اوانلین برای متوقف کردن اعتراض متعصبانه اش شد.

خیلی ساده پاسخ داد: «خرافه ای که تا همین الان هم هفده نفر از افراد من رو کشته.»

اوانلین کاملاً جا خورده بود. مردم حسنو ممکن بود از غریبه ها خجالت بکشند اما قدرتمند و عظیم الجثه بودند و تعاریفی که از آنها می شد بیان می کرد که مبارز های شکست ناپذیری هستند. چه چیزی ممکن بود بتواند این همه از آنها را بکشد؟ آلیس پرسید: «ارباب شما به این اهریمن باور دارید؟»

نیماتسو جواب داد: «من باور دارم که یک شکارچی وحشتناک در اون جنگل وجود داره. یک اهریمن؟ نه من اینطور فکر نمی کنم اما این مهم نیست. مردم حسنو به اهریمن ها باور دارن و فکر می کنن یکی از اون ها در اون جنگل وجود داره. اون ها از جنگل رد نمی شن و من هم بهشون دستور نمی دم. دلیلی برای بیان کردن دستوری که میدونم اطاعت نمیشه وجود نداره. این کار هم برای من و هم برای مردم حسنو به یک اندازه مایه شرمساری میشه.»

اوانلین پرسید: «پس هیچ کاری نیست که ما بتونیم انجام بدیم؟»


نیماتسو شانه هایش را بالا انداخت: «من راهی به نظرم نمی رسه که بتونه اون ها رو قانع کنه.»

آلیس نفس عمیقی کشید و شانه هایش را رها کرد:

«اگه ما اون اهریمن رو بکشیم چی؟»



D-M  
2002



## فصل چهل و پنجم

ژنرال تودوکی ابتدا با ناباوری و سپس با خشم به مردانش که شروع به عقب نشینی می کردند نگاه کرد. در ابتدا فقط تعداد کمی بودند، اما به محض شکست و فرار آنها تعداد بیشتری از هم رزمان از آنها پیروی کردند. سعی می کردند جایی بروند که تا حد امکان بیشترین فاصله بین آنها و دردسر، دیوار سرد سپرها و تیغ های پرتاب شونده، ایجاد شود.

تودوکی که توسط شش نفر از نیروهای ارشد خود محاصره شده بود دوید تا جلوی آنها را بگیرد. او در حال دویدن شمشیر خود را بیرون کشید و با فریاد به سنشی در حال عقب نشینی دستور می داد: «بزدل ها! ترسوها! برگردید و با دشمن روبرو بشید! اون ها یک مشت دهقان هستن! برگردید و باهاشون بجنگید!»

افراد نزدیک به او عقب نشینی سراسیمه خود را متوقف کردند اما هیچ حرکتی هم برای برگشت به سمت دو گوجویی که اکنون ساکت بودند نکردند. افسران او در میان چهره های شرمسار جنگجوها حرکت میکردند، آنها را کنار می زدند تا با دشمن روبرو شوند، با فریاد فحش می دادند و تهدید می کردند، آنها را با مشت یا قسمت

پهن شمشیر میزند. یک مرد با قاطعیت پشت به دشمن ایستاد. تودوکی جلوی او ایستاد، صورت‌هایشان چند سانتی‌متر با هم فاصله داشت. فریاد می‌زد و آب دهانش بر گونه مرد دیگر فرود می‌آمد.

«بزدل! بی‌وجود! اونها یک مشت دهقانن! شما سنشی هستین! برگرد و بجنگ!»  
مرد چشمانش را بالا آورد تا به ژنرال نگاه کند. تودوکی شرم، سردرگمی و ترس را در آنها دید.

گفت: «خدایا، اونها ایتو و یوکی رو در کنار من کشتند!»

«پس برگرد و انتقام هم رزمانت رو بگیر!»

تودوکی که از عصبانیت لبریز بود، سیلی محکمی به صورت مرد زد. قطره خون از گوشه دهان جنگجو سرازیر شد ولی او هیچ حرکتی برای برگشت نکرد.

تودوکی فریاد می‌زد: «اونا رو بکش! پنج نفر از اون ها رو به ازای هر هم‌رزم کشته شده‌ات بکش! برگرد و بجنگ، توی ترسو! به اون ها یاد بده که نمی‌تونن در مقابل یک سنشی بایستند!»

همه این ها در کلام خیلی خوب بود اما این مردان همین الان با چشم خود دیده بودند که کیکوری، این دهقان‌های ساده، واقعا می‌توانند در مقابل آنها بایستند و حتی به راحتی آنها را بکشند. جنازه سی و پنج نفر از همراهان مرده‌شان روی زمین این واقعیت را به خوبی اثبات می‌کرد.

«اما ارباب، من چطور میتونم چیزی رو بکشم که نمی‌تونم بینمش؟»

با دیدن چشمان سرباز سنشی که به او دوخته شده تودوکی خشم فزاینده‌ای را در وجود خود احساس کرد. این سربازان با رفتار بزدلانه خود او را سرافکننده کرده بودند

و حالا این بزدل بی وجود به خودش جرئت داده بود با او اینطور صحبت کند! متوجه شد که این شورش می تواند خطرناک باشد. بگذار یک نفر از دستورت سرپیچی کند و بعد همه همین کار را خواهند کرد.

شمشیرش لحظه ای برق خفیفی زد و از فاصله بین کلاهخود و سینه بند زره سرباز رد شد. لحظه ای بعد سرباز سنشی با صدای خرخر خفگی و خون روی زمین افتاد و جان داد. تودوکی روی جسم بی جان او ایستاد و رو در روی سرباز دیگری که پشت او ایستاده بود و حالا قدمی عقب نشینی کرده بود ایستاد و به او نگاه کرد و با شمشیر خونی خود به سمت صف سربازان کیکوری اشاره کرد.

ترس ناگهانی که شمشیر تودوکی ایجاد کرده بود و دیسپیلین بی رحمانه محیطی که سربازان در آن رشد کرده و تعلیم دیده بودند به آنها ثابت کرد که عقب نشینی از روبرو شدن با گوجوهای کیکوری ترسناک تر است. به ضرب و هدایت نیروهای تودوکی سربازان سنشی به میدان نبرد برگشتند تا با دشمن روبرو شوند. این کار را هرچند با اکراه، اما انجام دادند.

ویل که داشت از نقطه ی بالاتری همه چیز را نگاه می کرد، دید که ژنرال نیهون - جایی دارد نیروهایش را دوباره تقویت می کند. او وسوسه شد که تیری به سمت تودوکی پرتاب کند، اما یک سری از افراد تودوکی که مدام این سو آن سو می رفتند دور او را گرفته بودند و فقط شانس می توانست به او کمک کند که او را بزند. فکر کرد بهتر است برگ برنده اش را رو نکند. زمان این کار هم فرا می رسید.

او احتمال می داد که چنین چیزی اتفاق بیفتد. حالا وقت آن رسیده بود که قسمت دوم نقشه اش را اجرا کند؛ اینکه سنشی ها را با یک تکنیک غیرمنتظره ی دیگر غافلگیر کند. دو تا از انگشت هایش را در دهان گذاشت و دو سوت کوتاه زد.



سلتن و هوراس این علامت را شنیدند. هوراس به هر دو گوجو فرمان داد: «به جهت دیگه! دو برابر به سمت جلو!»

کیکوری‌ها سر جای خود چرخیدند و بعد در حالی که پاهایشان هماهنگ باهم منظم بر زمین کوبیده می‌شد، شروع به دویدن کردند. هوراس فریاد شد: «ایست!»

هر چهار صف از مردها بهم‌زمان باهم ایستادند. بعد فریاد زد: «تغییر جهت.»

دوباره در حالی که هرکدام از آن مردها هماهنگ با دیگران حرکت می‌کرد، آن ظرافت ماشین‌وار خودش را نشان داد.

ژنرال تودوکی داشت همه‌ی این حرکات را تماشا می‌کرد. او برای دلگرم کردن تکاورهای بی‌میلش فریاد می‌زد. «می‌بینین. اون‌ها دارن عقب‌نشینی می‌کنن. دیگه دفعه‌ی دوم جلوی شما نمی‌جنگن. حمله کنین. حمله!»

افراد او اصلاً اطمینان نداشتند. زمانی که داشتند عقب‌نشینی می‌کردند، مانور خیلی دقیق و هماهنگ کیکوری‌ها را دیده بودند. هیچ نشانه‌ای از پریشانی یا شکست در میان آن‌ها دیده نمی‌شد. هر تکاور باهوشی میان آن‌ها می‌توانست بفهمد که آن دشمن‌ها دارند عقب‌نشینی می‌کنند تا در موقعیت تدافعی بهتری قرار بگیرند، و آن‌ها داشتند این کار را با سرعت و به خوبی انجام می‌دادند. تودوکی می‌توانست شک را در افرادش ببیند. او به سرتاسر زمین جنگ نگاه کرد و برای اولین بار توانست آن گروه سه نفره را بالای صف کیکوری‌ها ببیند.

چند لحظه به آن‌ها خیره شد؛ نمی‌توانست آنچه را که می‌دید باور کند. سه مرد آنجا ایستاده بودند و داشتند همه‌چیز را تماشا می‌کردند. دو تا از آن‌ها لباس‌های عجیب و غریب و ناآشنایی بر تن داشتند و وقتی خوب نگاهشان می‌کردی گیج

می‌شدی. اما فرد سوم زره سنشی‌ها را بر تن داشت، یک سنشی بود. خود امپراطور بود. سه نفر از سربازهایش به او ملحق شدند. تودوکی با شمشیرش به آن‌ها اشاره کرد و گفت: «اون شیگروئه! کمان‌هاتون رو بیارین. اگه اون رو بکشیم و بعد حمله کنیم کیکوری‌ها ازمون شکست می‌خورن.»

آن سه افسر توی چادرهایشان برگشتند و چند لحظه بعد، در حالی که کمان‌های منحنی بزرگشان را با خود می‌آوردند، برگشتند. اشراف‌زاده‌های سنشی به عنوان یک وظیفه حتماً باید تیراندازی را یاد می‌گرفتند. تودوکی یک بار دیگر به شیگرو اشاره کرد و به آن‌ها فرمان داد که تیرها را پرتاب کنند.

هالت وقتی که دید آن گروه کوچک جدا شدند و به سمت چادرها برگشتند گفت: «چه اتفاقی داره می‌افته؟»

وقتی که داشتند برمی‌گشتند به سختی می‌شد دید که دارند چه چیزی با خود می‌آورند. اما وقتی آماده شدند تا تیر پرتاب کنند بی‌تردید می‌توانست بفهمد دارند چه کار می‌کنند. او و ویل هر دو کمان‌های خود را از روی شانه برداشتند. ویل دید که اولین افسر سنشی تیرش را پرتاب کرد و فوراً فهمید که کجا را نشانه گرفته.

«اون‌ها شیگرو رو نشونه گرفته‌ان.» خواست برگردد و شیگرو را هل دهد تا روی زمین بیفتد، اما همان لحظه چشم‌هایش جرقه‌ی حرکت فلزی را دیدند و او خیلی سریع چرخید.

بعدها وقتی از او پرسیدند که بعد از اینکه آن برق را دید چه کار کرد، خودش هم نمی‌توانست توضیح دهد چطور آن کار را کرده. حتی نمی‌توانست آن کار را تکرار

کند. او از سر غریزه، به سرعت، نظم و هماهنگی باورنکردنی میان چشم‌ها و دستش عمل کرده بود.

تیر آن سنشی در هوا به سمت پایین برگشت و مستقیم به سمت شیگرو آمد. ویل با کمانش به آن تیر ضربه زد و آن را از مسیر منحرف کرد. نوک آن تیر روی زمین صخره‌ای و سخت فرود آمد و صدا کرد و چوب آن هم به یک طرف پرتاب شد.

حتی هالت هم چند لحظه مکث کرد و گفت: «خدای من! تو چطور این کار رو کردی؟» اما خیلی سریع متوجه شد که دیگر وقتی برای حرف زدن نمانده. پس او آن کمان‌دار سنشی را با تیر زد.

تودوکی اولین تیر را در مسیر خودش دید. او خیلی خوشحال بود. چهار سروان او کمان‌دارهای فوق‌العاده‌ای بودند. امکان نداشت شیگرو بتواند از تیرهایی که آن‌ها به سمتش پرتاب می‌کنند جان سالم به در ببرد. سپس او صدای خفگی برخورد چیزی را شنید و آن مردی که اون تیر انداخته بود تلو تلو خورد و بر زمین افتاد. یک تیر ساخته شده از چوب سیاه از جایی آمد و مستقیم در زره چرمی آن مرد نشست.

وقتی تودوکی خم شد تا ببیند چه خبر شده، دو نفر دیگر از افسران فریاد زدند و افتادند. یکی از آن‌ها در حالی که با یک تیر خاکستری‌رنگ مورد اصابت قرار گرفته بود، بدون حرکت افتاد. آن یکی در حالی که به چوبی سیاه که به سختی در شانه‌اش فرورفته بود چنگ میزد، روی زمین از درد به خودش می‌پیچید. چهارمین کمان‌دار به چشم‌های تودوکی نگاه کرد و ژنرال می‌توانست ترس را در چشم‌های او ببیند. سه نفر از مردهای او در عرض چند ثانیه افتاده بودند و آن‌ها اصلاً نمی‌دانستند که

آن تیرها از کجا آمده بودند. همین که مرد چهارم دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، یک تیر خاکستری دیگر از آسمان ظاهر شد و به او خورد. آن مرد با آن ضربه تلوتلو خورد و بعد در حالی که به آن تیر چنگ می‌زد، با زخم بزرگش بر زمین افتاد.

تودوکی از شدت تعجب درجا خشکش زده بود. او به شیگرو نگاه کرد و متوجه شد حتماً آن دو فرد ناشناسی که در دو طرف او ایستاده‌اند و شنل‌های خاکستری و سبز بر تن دارند باید این تیرها را پرتاب کرده باشند. به یکی از کمان‌هایی که روی زمین کنارش افتاده بود نگاه کرد و از سر غریزه متوجه شد که اگر خم شود و بخواهد آن را بردارد، ظرف چند ثانیه می‌میرد.

بلند شد و به چند نفر از سنشی‌هایی که اطرافش بودند گفت: «بیاین سمت من! کنار من ایستین.»

آن‌ها خیلی بی‌میل بودند. مرگ آن چهار افسر سنشی را به چشم دیده بودند. اما سال‌ها فرمانبرداری و نظم آن‌ها را وادار کرد که گروهی تشکیل دهند و دور ژنرالشان را بگیرند. تودوکی از افراد معمولی نیهون‌جا کوتاه‌قدتر بود. پس تکاورها توانستند یک دیوار دفاعی محکم برایش به وجود بیاورند. اما پیش از آنکه احساس آرامش کند از صف کیکوری‌ها صدای فرمان خیلی بلندی را شنید.

«او کویومونو.»

این کلمه که به‌طور همزمان از گلوی صدها نفر خارج میشد، به‌طور واضح تمام طول زمین جنگ را طی کرد و به گوش آن‌ها رسید. سپس دوباره این کلمه به

گوشش رسید و باز ... و باز ... و بعد مثل یک شعار نظامی با حالتی استهزاآمیز از جانب کیکوری‌ها شنیده میشد.

«او کوبیومونو! او کوبیومونو! او کوبیومونو!»

که معنی‌اش میشد: «ترسوها! ترسوها! ترسوها!»

سنشی‌ها در حالی که آن شعار ادامه داشت با ناراحتی راه افتادند. تودوکی توانست موقعیت خود را تشخیص دهد. آن مردها دیگر به تهدیدهای او پاسخ نمی‌دادند، اما مسخره‌شدن توسط آن گروه از افراد پست و حقیر می‌توانست آن‌ها را وادار به حمله کند. فکر کرد که دشمن اشتباه کرده. در حالی که صدایش می‌لرزید فریاد زد: «حمله کنین! بهشون حمله کنین و اون‌ها رو بکشین.»

افرادش به جلو، به سمت اولین گروهی از دشمن‌ها که می‌دیدند، هجوم بردند. هوراس دید که آن‌ها دارند نزدیک می‌شوند، پس فرمان داد: «سپرها بالا.»

آن سپرها آنقدر سنگین بودند که نمی‌شد تمام مدت بالا نگهشان داشت. همین که آن‌ها توقف کرده بودند، کیکوری‌ها سپرها را زمین گذاشته بودند تا وزنشان را تحمل نکنند.

اما دوباره سپرها را جلو، دور و بالای سر خودشان گرفتند و محکم بهم فشارشان دادند تا بتوانند دوباره دیواره‌ی مستحکم را دور خود ایجاد کنند. چند لحظه بعد گوجوی سلتن هم همین کار را کرد.

هوراس فریاد زد: «گروه‌های دوم به ترتیب آزاد.» صف دوم در هر گوجو یک قدم به عقب برداشت.



حالا هرکدام از آن مردها دو نیزه همراه خود داشت. هوراس فریاد زد: «نیزه‌ها آماده.»

همین که این فرمان صادر شد هرکدام از آن مردها یکی از نیزه‌هایش را روی زمین گذاشت و نیزه‌ی دیگر را آماده در دستش گرفت. همزمان پنجاه پای راست یک قدم به عقب رفتند، پنجاه دست راست به عقب خم شدند و هرکدام از آن‌ها در حالی که نوک آهنی نیزه‌اش را رو به بالا گرفته بود، سرجای خود محکم ایستاد. هوراس منتظر شد تا سنش‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند به فاصله‌ی سی متری آن‌ها برسند. آن‌ها هیچ نشانه‌ای از حرکت صف دوم ندیده بودند. آن صف دوم کاملاً پشت دیوار سپرها پنهان شده بود.

هوراس فریاد زد: «پرتاب!»

پنجاه نیزه همزمان به هوا بلند شدند، اوج گرفتند، به سمت پایین برگشتند و در انبوه سنش‌هایی که داشتند بهشان نزدیک می‌شدند فرود آمدند.

آن نیزه‌ها ویرانگر بودند. همین که آن نیزه‌های سنگین به سنش‌ها خوردند، آن‌ها بر زمین افتادند. آن‌ها در حالی که از باران غافلگیرکننده‌ی نیزه‌هایی که روی سرشان باریده بودند گیج شده بودند، سرجای خود ایستادند. درست در همین لحظه دومین باران نیزه روی سرشان فرود آمد.

همه‌ی افراد از آن ضربه گیج بودند. حداقل سی نفر از آن‌ها مورد اصابت قرار گرفته بودند و زخمی یا کشته شده بودند. فرمانی دیگر صادر شد و سنش‌ها توانستند باز همان شعار جنگی وحشت‌زا را بشنوند: «ایشونی! ایشونی!»

آن دیوار سپری به سمت آن‌ها هجوم آورد و باز آن خنجرهای کشنده شروع به کار کردند؛ بعضی از آن سنشی‌ها سعی کردند از بالای آن سپرها ضربه بزنند. هر چند می‌دانستند چقدر ضربه‌هایشان بی‌فایده است. هوراس همین ضربه‌های بی‌فایده را هم پیش‌بینی کرده بود و برایشان نقشه چیده بود. او فریاد زد: «کمه!»

افراد صف دوم که حالا پس از دومین پرتاب نیزه‌ها نزدیک‌تر شده بودند، سپرهایشان را بالا آوردند تا شکل یک لاک‌پشت را درست کنند و به این شکل با ساختن دیواره‌ای غیرقابل نفوذ در بالای سر صف اول آن ضربه‌ها را هم دفع کردند. حالا دوباره آن خنجرهای کوچک شروع کرده بودند به ضربه‌زدن از میان آن سپرها و آن لاک‌پشت در حالی که ضربه می‌زد و می‌کشت، جلو می‌رفت و به کارش ادامه می‌داد.

بعضی‌هایشان چون فکر می‌کردند هنوز هم تعدادشان بیشتر از گوجوی هوراس است، از سمت راست حمله کردند و سعی کردند از پشت و کنار به افراد حمله کنند. هوراس که این را دید فرمان دیگری داد: «کمه پایین. دروازه»

با این فرمان افرادی که در صف دوم بودند خیلی آرام و منظم سپرهایشان را پایین آوردند، به سمت راست چرخیدند و به آرامی در سمت راست صف اول ایستادند تا بتوانند حمله را در آنجا کنترل کنند.

این مانوری بود که ویل و هوراس خیلی درباره‌اش بحث کرده بودند. بستن دروازه. اگر از بالا بهش نگاه می‌کردی، این حرکت درست مثل بستن یک دروازه بود.

حالا سنش‌هایی که سعی کرده بودند از کنار به افراد هوراس حمله کنند دوباره خودشان را در مقابل یک دیوار غیرقابل نفوذ از آهن و چوب می‌دیدند. همچنان بدون فایده به حمله‌ی خودشان ادامه دادند و خیلی دیر فهمیدند که خودشان را در دردسری بزرگ‌تر انداخته بودند.

حالا نوبت سلتن بود. گوجوی او در دو صف روی پاشنه‌ی پا به سمت چپ چرخیدند و بعد خیلی سبک به سمت جلو دویدند تا به سنش‌هایی برسند که سعی کرده بودند به گروه دوم از افراد هوراس حمله کنند.

سنش‌ها که گویی بین چکش و سندان گیر کرده بودند، شانس خیلی کمی داشتند. آن‌ها در حالی که از جنگیدن با دشمن جدید و روش تازه‌اش گیج و سردرگم شده بودند، برگشتند و برای دومین بار در طول آن روز فرار کردند و با ترس به سمت قرارگاهی دویدند که گروه اصلی آریساکا بی‌خبر از همه جا در آن سنگر گرفته بودند. حالا تعدادشان از قبل هم کمتر شده بود. شمار زیادی بی‌حرکت در میدان جنگ افتاده بودند.

تنها یک استثنا وجود داشت: مردی قد کوتاه که زرهی چرمی و گران‌قیمت و بسیار آراسته با نشان گاو نر سبز به تن کرده بود، در زمین نبرد مانده بود. تودوکی که از شدت خشم و خجالت دیوانه شده بود، از پشت صف تکاورهایش که دور او را گرفته بودند، بیرون آمد. حالا تنها بود و داشت در سکوت به سمت کیکوری‌ها می‌رفت. او سرباز دیلاقی را در میان لشکر دید و تمام داستان‌های گایجین‌هایی را به یاد آورد که در سپاه شیگرو بودند و بهش کمک می‌کردند. ایستاد و به مردی که داشت به آرامی از صف گوجو به سمتش می‌آمد ناسزا گفت.

دانش هوراس از زبان نیهون جایی آنقدر نبود که بخواهد توهین‌هایی را که خشم شدید تودوکی باعثشان شده بود بفهمد، اما معنی حرکت او کاملاً مشخص بود.

او که هدف توهین‌های تودوکی بود به خود گفت: «به نظر خیلی حرف‌های خوبی نمی‌زنه.»

ویل از جای بلندی که ایستاده بود فریاد زد: «هوراس.»

هوراس کمی به سوی او چرخید و برای آرام‌کردنش دست تکان داد و گفت: «همه چی روبه‌راهه، ویل! من دیگه از دست این آدم خسته شده‌ام.»

شمشیرش با صدای هیس از غلاف خارج شد و برگشت و روبه‌روی تودوکی ایستاد. ژنرال دشمن با فریادی از سر خشم و تنفر به سمت او خیز برداشت. تودوکی آن شمشیر گایجین بلند و صاف را دید. او چیزهایی درباره‌ی سلاح‌های خارجی می‌دانست. می‌دانست که آن شمشیرها از استیلی نامرغوب ساخته می‌شوند و همچنین می‌دانست که کاتانای خودش که به دست یکی از بهترین استادان شمشیرزنی نیهون جا ساخته شده، اگر محکم ضربه بزند، می‌تواند آن سلاح خارجی را از وسط بشکند.

توانست خشمش را کنترل کند و با ریتمی معمولی ضربه بزند. سعی کرد با تمام توانش بجنگد؛ بنابراین هر گرم از وزنش را روی ضربه‌هایی که می‌زد انداخت و با فریاد بلندی تیغی شمشیرش را به تیغی شمشیر غریبه زد.

وقتی دو تیغی شمشیر بهم خوردند چکاچک بلندی در زمین رژه شنیده شد. تودوکی وقتی فهمید که شمشیر در مقابل آن ضربه دوام آورده بود. از شدت نیروی زیادی که برای زدن آن ضربه به کار گرفته بود تلوتلو خورد و گاردش را از دست

داد. هوراس که پای راستش را محکم روی زمین قرار داده بود، به جلو خیز برداشت و از شانه‌اش کمک گرفت، بازویش را صاف کرد تا از نیروی هر دوی این قسمت‌ها استفاده کند و بیشترین نیرو را برای ضربه به سمت جلو به کار بگیرد. بعد به سمت قسمت بالای زره تودوکی نشانه رفت. در آنجا تنها چرمی نازک و نرم از گلوی تکاور محافظت می‌کرد.

ضربه‌اش را به هدف زد و تیغی نیهون‌جایی شمشیرش به راحتی گلوی تودوکی را برید.

چشم‌های تودوکی وحشت‌زده، که هنوز هم نفهمیده بود چه اتفاقی برایش افتاده، چند لحظه از بالای تیغ‌های که تا نیمه در گلویش فرو رفته بود به هوراس زل زدند. بعد همین که آن ژنرال شورش‌جوی هوراس با صورت روی زمین صخره‌ای افتاد، همه‌ی نشانه‌های زندگی از چشم‌هایش رخت بستند.

هوراس شمشیرش را درآورد و بعد برگشت و خودش را در مقابل افراد دو گوجو دید. تکاورهای کیکوری – که حالا دیگر واقعاً تکاور بودند – شمشیرهای کوتاه‌ش را برای تشویق او در هوا تکان دادند. یکی از آن‌ها بنا کرد به شعار دادن. در عرض چند ثانیه صدها نفر از آن‌ها همزمان باهم فریاد می‌زدند: «کوروکوما! کوروکوما! کوروکوما!»

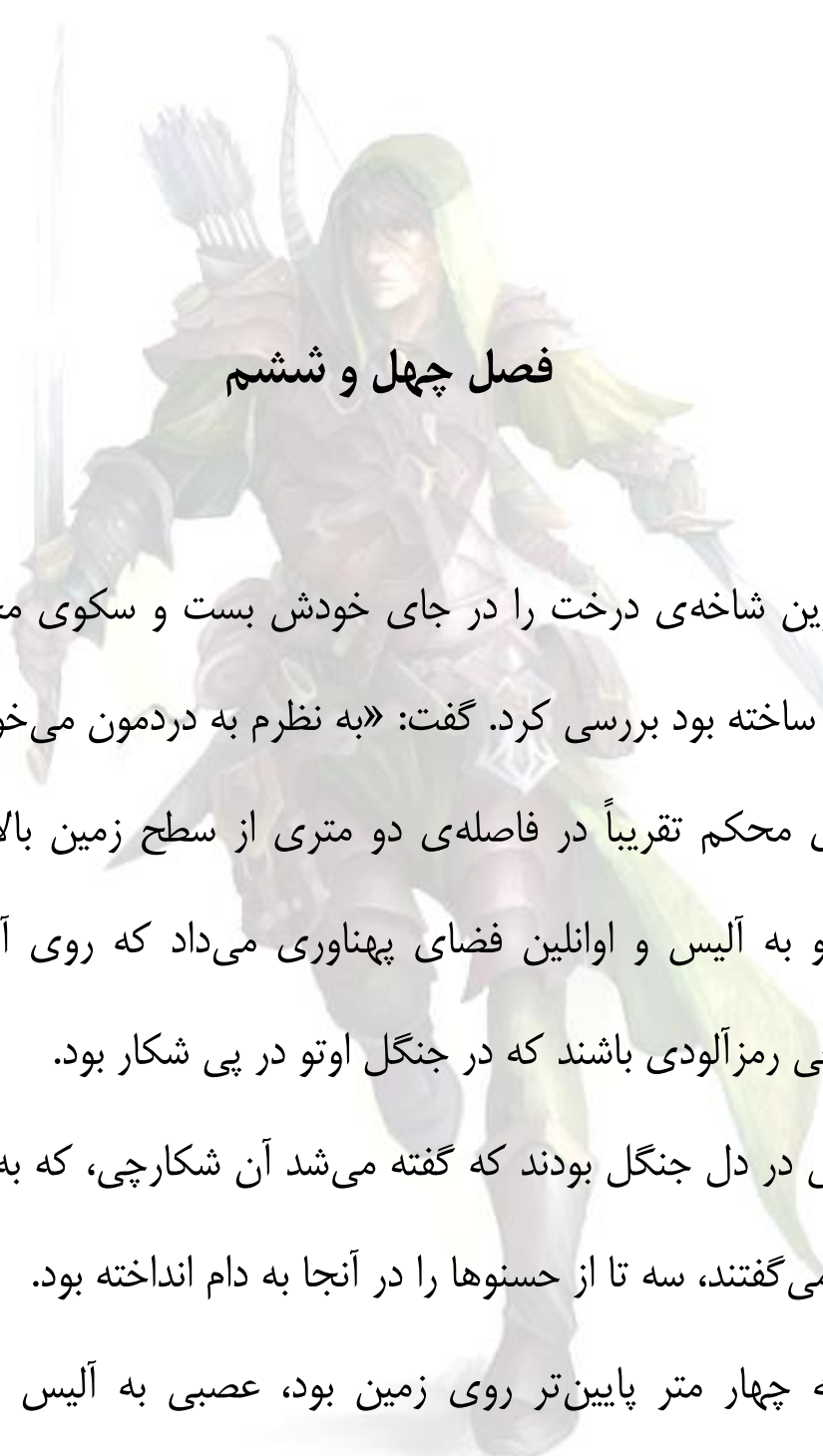
هوراس با خستگی دستش را برای آن‌ها تکان داد تا قدرتی کند. سلتن که لبخند می‌زد جلو رفت تا با او دست بدهد. آن‌ها همدیگر را در آغوش کشیدند. سپس در حالی که گروه‌های کیکوری خوشحال و فریادزنان محاصره‌شان می‌کردند، باهم به سمت ویل، هالت و شیگرو رفتند که منتظرشان بودند.



ویل گفت: «من هنوز هم دوست دارم بدونم که هوراس اون اسم رو از کجا آورده.»

برای اولین بار، وقتی شیگرو داشت در مورد اسم مستعار هوراس حرف می‌زد، صورتش هیچ حالتی از شوخی نداشت. او رو به ویل کرد و گفت: «از هر جایی که آورده باشه، حالا واقعاً اون اسم نشون‌دهنده‌ی احترام فوق‌العاده زیاد ما به اونه.»





## فصل چهل و ششم

آلیس آخرین شاخه‌ی درخت را در جای خودش بست و سکوی محکمی را که روی شاخه‌ها ساخته بود بررسی کرد. گفت: «به نظرم به دردمون می‌خوره.»

آن سکوی محکم تقریباً در فاصله‌ی دو متری از سطح زمین بالای درخت‌ها ساخته شده و به آلیس و اوانلین فضای پهناوری می‌داد که روی آن بنشینند و منتظر شکارچی رمزآلودی باشند که در جنگل اوتو در پی شکار بود.

آن‌ها جایی در دل جنگل بودند که گفته می‌شد آن شکارچی، که به آن کیوفو یا بچه شیطان می‌گفتند، سه تا از حسنها را در آنجا به دام انداخته بود.

اوانلین که چهار متر پایین‌تر روی زمین بود، عصبی به آلیس نگاه می‌کرد. خورشید داشت غروب می‌کرد و خیلی زود شب می‌شد. گفته می‌شد که بچه شیطان شب‌ها شکار می‌کند. اینکه آن‌ها در قصر نیماتسو بنشینند و با لحنی انتقادی از

ترس‌های خرافی حسنها حرف بزنند یک چیز بود و اینکه آن لحظه در برف آنجا در آن جنگل انبوه که محاصره‌شان کرده بود و مدام دراز و درازتر می‌شد نشسته بودند چیزی دیگر.

زمانی که هنوز نور روز وجود داشت، اوایلین رفته بود و وظیفه‌ی جمع کردن شاخه برای آن سکو را بدون هیچ ترسی انجام داده بود. اما دفعه‌ی آخری که رفته بود تا شاخه جمع کند خیلی از نقطه‌ای که انتخاب کرده بودند دور شده بود و وقتی که هوا رو به تاریکی می‌رفت و سایه‌ها بلندتر شده بودند، متوجه شده بود که حین کار مدام دارد از بالای شانه‌هایش اطراف را نگاه می‌کند و با کوچک‌ترین صدایی از جنگل با حالتی عصبی از جا می‌پرد.

او فریاد زد: «طناب رو بنداز پایین. من هم می‌آم بالا.»

آلیس گفت: «یه لحظه صبر کن.»

خیلی سریع سرجایش ایستاد و به سمت مرکز سکو رفت. سپس در حالی که سعی می‌کرد با احتیاط قدم بردارد، جا به جای آن سکو را امتحان کرد تا ببیند که آیا شاخه‌های به هم بسته شده وزن او را تاب می‌آورند یا نه. سرانجام در حالی که راضی بود، به سمت لبه‌ی سکو رفت و یک طناب گره‌دار را از بالای سکو از میان درخت‌ها برای شاهزاده که پایین ایستاده بود پایین انداخت.

اوانلین در حالی که به سختی دستش را به طناب می‌گرفت خیلی آرام و با مکث‌های طولانی از طناب بالا رفت. وقتی به بالای شاخه‌های درختان رسید، طناب را بالا کشید و باز آن را جمع کرد. بعد جایی را پیدا کرد تا بتواند راحت بنشیند؛ هر چند راحت نشستن روی این سکوی سخت امری نسبی بود.

آلیس به او لبخند زد. «نگران بودم که نکنه این آقای بچه شیطان پشت سر تو بیاد بالا.»

اوانلین با سردی به آلیس نگاه کرد و هیچ جوابی نداد. این دقیقاً همان چیزی بود که اوانلین نگرانش بود.

تاریکی همه‌ی جنگل را فرا گرفت و آن دو دختر در حالی که سردشان بود با ناراحتی روی آن سکو نشسته بودند. تنها صدایی که می‌توانستند بشنوند صدای خرناس‌ها و فریادهای خوکی کوچک بود که به درخت کناری بسته بودند. در واقع آن خوک طعمه‌ای بود که طراحی شده بود تا بچه شیطان را از مخفیگاهش بیرون بکشد. همین که این اتفاق می‌افتاد، آلیس می‌توانست آن بچه شیطان را، یا هر چیزی که بود، با دو نیزه‌ی خیلی سبک و بلندی که کنار دستش گذاشته بود بکشد.

او آن نیزه‌ها را از حسنها قرض گرفته بود. خیلی طول کشیده بود تا بتواند از میان سلاح‌های آن‌ها سلاحی سبک پیدا کند که بتواند به خوبی آن را کنترل کند. دست آخر هم آن را از میان سلاح‌های تمرینی طراحی شده برای بچه‌ها پیدا کرده

بود. او در استفاده کردن از نیزه توانایی زیادی داشت. اوانلین هم برای قلاب سنگش سنگ‌های درشت و تخم‌مرغی پیدا کرده بود.

اوانلین به آرامی گفت: «بیچاره اون خوکه.»

آلیس گفت: «هر وقت دلت خواست می‌تونی جات رو با اون عوض کنی.»

«تو فکر می‌کنی این موجود، بچه شیطون رو می‌گم، فکر می‌کنی چیه؟»

«همون طور که نیماتسو گفت یه شکارچی خیلی بزرگه. شاید یه خرس. توی این

منطقه خرس زیاده. ضمناً اون گفت که زمان‌های قدیم ببرهای سفید هم توی این

منطقه پیدا می‌شده‌ان. شاید این یکی از اون‌ها باشه.»

اوانلین گفت: «اون تا به حال دیده نشده، چیزی هم ازش شنیده نشده. من هیچ

خرسی رو نمی‌شناسم که همچین رفتارهایی داشته باشه.»

آلیس زیرچشمی نگاهش کرد و گفت: «تو چند تا خرس می‌شناسی؟» اوانلین

مجبور شد لبخند بزند. آلیس ادامه داد: «خب چیزی که ازش مطمئنم اینه که این

یه موجود شیطانی از یه جهان دیگه نیست. حالا ساکت باش.»

سپس به اوانلین اشاره کرد تا زمانی که او دارد کشیک می‌دهد کمی استراحت

کند. اوانلین روی شاخه‌های سخت و ناهموار دراز کشید و به بدنش پیچ و تاب داد

تا بتواند راحت‌ترین نقطه را پیدا کند. چشم‌هایش را بست اما خیلی طول کشید تا

خوابش ببرد. اعصاب او متشنج بودند، چرا که گوشش را تیز کرده بود تا هر صدایی



مثل صدای وزش باد در میان شاخه‌ها، صدای آرام بال‌بال زدن پرندگان شب و صداهای مختلف و غیرقابل شنیدن حیوانات و حشرات شبزی را که در میان درخت‌ها این‌سو و آن‌سو می‌رفتند، بشنود.

به نظر چند دقیقه‌ای داشت چرت می‌زد که ناگهان دست آلیس روی شانه‌اش قرار گرفت و بیدارش کرد. او زیر لب گفت: «چیزی تکنون خورد؟»

آلیس سرش را تکان داد و با همان لحن صدای پایین جواب داد: «هیچی. خوک بیست دقیقه‌ی پیش بیدار شد. اما دوباره خوابید.»

هر دوی آن‌ها با هم از فضای میان شاخه‌ها به جایی که خوک را در آن بسته بودند نگاه کردند. آن حیوان کوچک کنار درخت افتاده بود و خوابش برده بود. اوآنلین گفت: «به نظرم خیلی آرومه. شاید اون هم کابوس خوکی دیده.» سپس به سمت لبه‌ی سکو رفت و دسته‌ی طناب را برداشت. آلیس دستش را گرفت. هنوز هم سعی داشت زمزمه‌کنان حرف بزند، اما اوآنلین می‌توانست عصبانیت شدید را در صدای او بشنود.

«دقیقاً داری چی کار می‌کنی؟»

اوآنلین سرخ شد و آلیس در آن فضای تاریک نمی‌توانست این را ببیند. گفت: «دست‌شویی دارم. وقتی داشتیم غذا می‌خوردیم خیلی آب خوردم. خیارشورهایی که خوردیم باعث شدن خیلی تشنه بشم.» سپس با خجالت لبخند زد.

آلیس خیلی محکم دسته‌ی طناب را از دست او گرفت و آن را جایی دورتر در لبه‌ی سکو گذاشت. گفت: «باهاش کنار بیا. هیچ کدوم از ما قبل از روشنایی روز از این طناب پایین نمی‌رییم.»

«آلیس، لطفاً منطقی باش. اگه او کیوفو یه جایی این اطراف بود، اون خوک از ترس مدام جیغ می‌کشید و خرخر می‌کرد. من مطمئنم که اون پایین کاملاً امنه! ساعت‌هاست که ما هیچ صدایی نشنیده‌ایم.»

«هیچ کدوم از اون هفده تا حسنوی هم که این موجود کشته هیچ صدایی نشنیده بودن، سه تا از اون‌ها رو از وسط یه اردو، در حالی که دیگران اطرافشون خوابیده بودن، برداشته. یادت نمی‌آد؟ اوانلین، تنها جایی که امنه این سکوئه. حتی من از این هم مطمئن نیستم.»

اوانلین کمی مکث کرد. نیماتسو داستان‌های خیلی ترسناکی راجع به این بچه شیطان برای آن‌ها گفته بود و همه‌ی آن‌ها حقیقت داشتند. همان‌طور که آلیس اشاره کرده بود، بعضی از قربانیانش را در حالی کشته بود که آن‌ها وسط عده‌ای دیگر از هم‌رزم‌هایشان خوابیده بودند و هیچ کدام از آن‌ها حتی صدایی هم نشنیده بودند.

در حالی که وانمود می‌کرد احساس ناراحتی ندارد گفت: «خب... باشه...» فکر اینکه آن بچه شیطان یک جایی نزدیک آن‌ها در حال خزیدن به سمت درختی باشد

که آن‌ها بالای‌اش نشسته بودند، موهای پشت گردن او را سیخ می‌کرد. اما اصلاً نمی‌خواست این موضوع را پیش آلیس اعتراف کند. «خب تو بخواب من نگهبانی می‌دم.»

آلیس زیرچشمی به او نگاه کرد و هشدار داد: «وقتی خوابیدم دزدکی جایی نری!»

اوانلین سرش را تکان داد و گفت: «این کار رو نمی‌کنم.»

آلیس در حالی که شنش را دور شانه‌هایش می‌پیچید دراز کشید. به نظر خیلی زودتر از اوانلین به خواب رفت. اوانلین اول منتظر شد تا تنفس او عمیق و منظم شود و بعد وقتی از خروپف‌های گاه‌به‌گاه و منظمش این را فهمید، کمی جابه‌جا شد تا بتواند دردی را که از نشستن روی شاخه‌های سفت در ماهیچه‌هایش ایجاد شده بود کم کند.

ماه در آسمان بالا آمد و بالای سر آن‌ها قرار گرفت؛ بعد دوباره پایین رفت و جنگل را در سکوت و تاریکی فرو برد. اوانلین در تمام این مدت ساکت و پکر نشسته بود. صدای پرندگان و حیوانات قطع شده بود.

حالا فقط صدای باد به گوش می‌رسید. ناگهان به نظر باد شدت گرفت. اوانلین سر جایش صاف نشست و با حالتی عصبی به این سو و آن سو نگاه کرد. اما بعد

متوجه شد که جز وزش شدید باد چیزی نبوده. با این فکر دوباره به شب‌زنده‌داری خواب آلودش برگشت.

به زور خمیازه کشید. پلک‌هایش بسته شدند و بعد ناگهان متوجه شد که چند لحظه خواب بوده و سرش به پهلویش افتاده، پس صاف سرجایش نشست. سپس چند نفس عمیق کشید و سرش را محکم تکان داد تا خواب را از آن دور کند. بعد به زمین نیمه‌روشن پایین پایش نگاه کرد. حالا طرح تیره‌ی بدن آن خوک هنوز هم روی برف‌ها دیده می‌شد. هیچ چیز دیگری آن پایین نبود. سپس به سمت لبه‌ی سکو رفت و صاف آنجا نشست. آنجا هم نتوانست چیزی غیرعادی ببیند. با خمیازه کشید. لایه‌ی خیلی نازکی از برف روش شاخه‌های اطرافشان نشسته بود. او مقداری برف برداشت و سعی کرد با آن صورت و چشم‌هایش را خیس کند. چند دقیقه‌ای دوباره کمی هوشیار شد و جان گرفت، اما باز پلک‌هایش سنگین شدند. او آن‌ها را به زور باز نگه داشت. خمیازه کشید و آرزو کرد که کاش سرشب آن همه آب نخورده بود. هیچ وقت در زندگی‌اش از دیدن طلوع آفتاب خوشحال نشده بود. اولین تابش نور خاکستری از میان درخت‌ها او را در برگرفت و او فهمید که حالا به جای دیدن طرح مبهم اجسام دیگر می‌تواند همه چیز را با جزئیات ببیند. سپس توانست تابش خط قرمز شفق را از میان تنه‌ها و شاخه‌های درخت‌ها در قسمت شرق آسمان ببیند.

بعد بی‌آنکه دقیقاً متوجه زمان دقیق صبح شود، نور روشن صبحگاهی جنگل را فرا گرفت و جایی را هم که آن‌ها نشسته بودند روشن کرد. فکر کرد چه مسخره است که نور روز باعث می‌شود همه چیز حالت ترسناک خود را از دست بدهد. آلیس تکان خورد، پهلوی به پهلوی شد، برخاست، نشست و شروع کرد به مالیدن چشم‌هایش. پرسید: «اتفاقی که نیفتاد؟» خودش می‌دانست که اگر اتفاقی افتاده بود، اوایلین حتماً بیدارش می‌کرد.

«هیچ اتفاقی نیفتاد. به نظر می‌آید که ما کسل‌کننده‌ترین کشیک جنگل رو دادیم. هیچ صدایی جز صدای حشرات و پرندگان نمی‌آید و بعد از مدتی اون‌ها هم خسته شدن و خوابشون برد. فکر کنم مجبوریم...» اوایلین مکث کرد. دست آلیس بازوی او را داشت محکم چنگ می‌زد، آن قدر محکم که بازوی او درد گرفته بود. دختر دیپلمات گفت: «نگاه کن! خوک رو نگاه کن.»

اوایلین نگاه او را دنبال کرد و بعد احساس کرد خون در رگ‌هایش یخ زده. برف اطراف حیوان کاملاً به رنگ قرمز بود. آلیس آن طناب‌ها را برداشت، به سمت لبه‌ی سکو رفت و آن را آماده کرد تا پایین بیندازد و کف جنگل برود. اما پشیمان شد و با عجله از کنار سکو کنار رفت. در حالی که صدایش به سختی شنیده می‌شد گفت: «اون پایین رو نگاه کن!» بعد ادامه داد: «اصلاً تکنون نخور! احتمال داره بیفتی.»



اوانلین چهار دست و پا به سمت لبه‌ی سکو رفت و از میان شاخه‌هایی که زیر پایشان بود به پایین نگاه کرد. روی برفی که دور درخت آن‌ها رویش بود رد پاهای یک حیوان وحشی دیده می‌شد که مدام دور درختی که آن‌ها رویش بودند چرخیده بود. در یک سمت درخت روی برف‌ها بیشتر جای پا مانده بود. گویی حیوان آنجا نشسته و آن‌ها را نگاه کرد و منتظرشان بوده.

آلیس پرسید: «تو هیچی نشیدی؟»

اوانلین در حالی که چشم‌هایش از ترس گشاد شده بودند سرش را تکان داد. «هیچی.» بعد چیزی را به یاد آورد. «فقط یه کمی قبل از طلوع خورشید احساس کردم باد یه کم شدیدتر وزید. اما فقط این رو شنیدم.» بعد به لاشه‌ی آن خوک اشاره کرد. «من اصلاً نفهمیدم کی اون اتفاق افتاد. قسم می‌خورم که همه‌ی شب رو بیدار بودم.»

او وقتی به یاد آورد که در طول شب می‌خواست از درخت پایین برود از ترس به خودش لرزید. سپس خیلی آرام گفت: «خدای من! من می‌خواستم برم پایین. ممکن بود اون موجود اون پایین منتظرم باشه.»

آلیس سر تکان داد. او هم در دلش احساس ترس می‌کرد. هیچ راهی وجود نداشت که آن‌ها بدانند که آن موجود، هر چه که بود، چند وقت آن پایین خوابیده و منتظر آن‌ها بوده.

سرانجام در حالی که باز شجاعتشان را باز می‌یافتند از روی سکو پایین رفتند و آن رد پاها را روی برف بررسی کردند.

اوانلین گفت: «شبيه يه گربه‌ی خیلی بزرگه.»

همان‌طور که داشتند جای پنجه‌های آن موجود را بررسی می‌کردند، او نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد و مدام از بالای شانهاش پشت سرشان را نگاه می‌کرد. آلیس رفت تا آن قسمتی از زمین برفی را بررسی کند که آن موجود روی آن دراز کشیده بود.

با تعجب گفت: «احتمالاً چهار متر طول داره. کاش ویل اینجا بود. اون می‌تونست چیزهای خیلی بیشتری ا روی این رد پاها بفهمه.»

اوانلین گفت: «من هم آرزو می‌کنم کاش اون اینجا بود.» اما او داشت به قوت قلبی که کمان قوی ویل و تیرهای خاکستری او در چنین موقعیتی برایش فراهم می‌کردند فکر می‌کرد. آلیس به تندی به او نگاه کرد. بعد وقتی متوجه منظور اوانلین شد، اخمی که به خاطر شک در صورتش نشسته بود کنار رفت. او بلند شد و به جایی رفت که لاشه‌ی سر خوک آنجا افتاده بود.

اوانلین با حالتی عصبی، در حالی که دستش روی قبضه‌ی شمشیرش بود، دنبال او رفت. آلیس با چوب یکی از آن نیزه‌های که همراه خودش آورده بود لاشه‌ی حیوان را تکان داد. به نظر می‌رسید حیوان با فرو شدن ناگهانی یک پنجه‌ی بزرگ

در گلویش کشته شده. او زیر لب گفت: «بچه شیطون او رو کشته. ولی سعی نکرده

اون رو بخوره. اون حتی سعی نکرده لاشه رو با خودش ببره.»

اوانلین با ترس به او نگاه کرد. بعد در حالی که حس می‌کرد جواب سؤال

خودش را می‌داند پرسید: «خب معنی این چی می‌تونه باشه؟»

«بچه شیطون نمی‌خواسته اون خوک به کسی هشدار بده. به علاوه، اون هیچ

علاقه‌ای به این حیوون نداشته. اون فقط در کمین ما بوده.»



## فصل چهل و هفتم

هالت گفت: «دفعه‌ی بعد این قدر سریع پیش نمی‌رییم.» آن‌ها فقط شش نفر را در آن جنگ از دست داده بودند. در میان زخمی‌ها هم آسیب‌های چهار نفر جدی بود. در عوض توانسته بودند بیش از هفتاد شمشیر، زره و کلاه‌خود از سنشی‌هایی که مرده بودند به غنیمت بگیرند؛ تعداد خیلی زیادی از افراد آریساکا را هم زخمی کرده بودند.

در حالی که سنشی‌های شیگرو و تکاورهای کیکوری داشتند از آن آبکند خیلی باریک برمی‌گشتند، هالت از میکرو و چند تا از دوستانش خواست که هر ردی را که ممکن بود سنشی‌ها را به آن ورودی مخفی راهنمایی کند پاک کنند. آن نوجوان‌ها این کار را با کشیدن پارچه‌های کرباسی که از چادرهای ویران‌شده‌ی دشمن برداشته بودند انجام دادند. آن‌ها آن پارچه‌ها را روی برف جلوی آبکند می‌کشیدند.

هالت فکر کرد میکرو آدم خیلی به درد بخوری است و خیلی خوب است که او را با خود دارند. او بسیار با انرژی و خوشحال بود و همیشه از ذوق و قریحه‌ی خودش استفاده می‌کرد.

چند تا از محافظ‌های شخصی شیگرو در آن آبکند ماندند تا نگهبانی دهند و در صورتی که دشمن به طور اتفاقی به آن ورودی رسید بتوانند از آنجا دفاع کنند. حالا گروه رهبری جنگ، داشتند در کلبه‌ی شیگرو آن جنگ را دوره می‌کردند. هالت دقیقاً همان حرفی را زده بود که حالا در ذهن همه‌ی آنها بود. شیگرو با او موافقت کرد. «آریساکا اصلاً احمق نیست. اون اصلاً مثل تودوکی کورکورانه بهمون حمله نمی‌کنه! اون احتمالاً منتظر می‌مونه تا یه راهی برای دفاع از این تاکتیک‌های جدیدی که کوکو بهمون یاد داده پیدا کنه.» سپس به ویل نگاه کرد که به خاطر آن کلمه ابرو درهم کشیده بود. هر چند ویل می‌دانست الان اصلاً وقت مناسبی برای یاد گرفتن زبان نبود.

هالت گفت: «تنها کاری که باید بکنیم اینه که خودمون رو بذاریم جای آریساکا. بیاین فکر کنیم اگه ما جای اون بودیم، چه تاکتیک‌هایی برای مقابله با اون دو تا گوجو اتخاذ می‌کردیم.»



ویل گفت: «چهار تا!» و وقتی که حالت به او نگاه کرد با دقت شروع به توضیح کرد. «زمانی که دوباره دره باز بشه ما چیزی حول وحوش دویست تا مرد تمرین دیده خواهیم داشت.» سلتن به نشانه‌ی تصدیق گفته‌ی او سر تکان داد.

هالت گفت: «خوبه. اما هنوز هم تعدادمون خیلی کمتر از اون‌هاست و این دفعه شانسی برای غافلگیری اون‌ها نداریم. آریساکا این بار دیگه می‌دونه که ما چطوری می‌خوایم باهش بجنگیم. پس بگین اگه جای اون بودین، چی کار می‌کردین.»

سلتن گلوش را صاف کرد و باقی به او نگاه کردند. گفت: «اگه یادتون باشه، ما توی توسکانا در مورد این با هم حرف زدیم. سلاح‌های سنگین یا منجنیق می‌تونه فرم گوجوها رو به هم بزنه. زمانی که اون‌ها اتحاد بین خودشون رو از دست بدن سنشی‌ها می‌تونن به شیوه‌ی خودشون بجنگن؛ نفر به نفر.»

هالت جواب داد: «آریساکا هیچ سلاح سنگینی با خودش نداره. امکان نداره بتونه اینجا وسط این کوه‌ها سلاح سنگین برای خودش درست کنه.»

سلتن اعتراف کرد: «درسته. بنابراین کمان‌دارها می‌تونن گزینه‌ی بعدی اون باشن.» سپس رو به سنشی کرد و گفت: «فکر می‌کنین اون چند تا کمان‌دار همراه

خودش داره؟»

امپراطور خم کرد، چند لحظه به جواب سؤال فکر کرد و گفت: «شاید سی تا.»  
سنشی‌های معمولی اصلاً تمرین تیراندازی نمی‌کردند. این مهارتی بود که فقط به  
اشراف‌زادگان تعلق داشت.

ویل اضافه کرد: «البته سی تا کمان دار می‌تونن ضرر زیادی به ما بزنن.»  
هوراس کمی به جلو خم شد. در حالی که به آرایش لاک‌پشتی‌ای که ویل به  
کیکوری‌ها یاد داده بود اشاره می‌کرد گفت: «اما کمه می‌تونه به خوبی در مقابل  
کمان‌دارها مقاومت کنه.»

سلتن گفت: «اگه اون‌ها بخوان ما رو دور بزنن و از پشت بهمون حمله کنن،  
نمی‌تونن. در این صورت صف دوم مجبور می‌شه برگرده و با حمله‌ی جدید مواجه  
بشه، و همین کار می‌تونه آرایش کمه یا لاک‌پشت رو خراب کنه. اگه از پشت  
بهشون حمله بشه، اون‌ها نمی‌تونن سپرهاشون رو بالای سرشون نگه دارن.»

هوراس دستش را به علامت بی‌اهمیتی تکان داد. «بنابراین باید جایی رو  
انتخاب کنیم که اون‌ها نتونن از جناح‌ها بهمون حمله کنن. دره توی قسمت پایین،  
جلوی دروازه، به اندازه‌ی کافی برای این کار تنگ هست. حتی ما می‌تونیم خیلی  
ساده پشت دروازه منتظرشون بمونیم.»

هالت گفت: «ما نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. ما باید جنگ رو به آریساکا  
بسپریم. احتمالاً یه سری نیروی کمکی برای اون از جنوب می‌آد. اون با تعداد زیاد

افرادش می‌تونه دروازه رو فتح کنه. اما مشکل اینجاست که...» او مکث کرد و آرزو کرد که کاش مجبور نبود حرفی را که باید می‌زد بر زبان بیاورد.

شیگرو به او نگاه کرد و گفت: «مشکل چیه، هالتوسان؟»

تکاور با بی‌میلی جواب داد: «ما نمی‌تونیم خیلی راحت بجنگیم و اونجا در مقابل اون‌ها یه نبرد دفاعی موفق داشته باشیم. اگر ما بخوایم این کار رو بکنیم، اون به احتمال خیلی زیاد برنده می‌شه. اون دوست داره که ما رو جارو کنه و چالمون کنه. اما اگه این جنگ‌ها خیلی طول بکشن، اون به سادگی یه سری از افرادش رو اینجا می‌ذاره تا ما رو به دام بندازن و بعد خودش به سمت جنوب می‌ره و ادعای تاج-وتخت می‌کنه. اون می‌تونه بگه که شما مرده‌این و هیچ‌کس برای کسب مقام امپراطوری عاقل‌تر از اون نیست.»

شیگرو با فکر سر تکان داد. «و اگه اون بتونه ادعای تاج‌وتخت کنه و اون رو به دست بیاره، از تخت به زیر کشیدنش خیلی سخت‌تر می‌شه.»

«دقیقاً. بنابراین ما باید اون رو مجبور کنیم که اینجا باهامون بجنگه. باید کاری کنیم که اون فکر کنه این کار ارزشش رو داره. و اگه قرار باشه این کار رو انجام بدیم، باید برای بار دوم باهش بجنگیم و بفهمیم که اون چطور می‌خواد با تاکتیک‌های ما مبارزه کنه.»

ویل خیلی آرام گفت: «در بهترین حالت اون باید بتونه دیوار سپری ما رو خرد کنه و همزمان از جناح‌ها به ما حمله کنه. درسته؟» بقیه به نشانه‌ی تصدیق سر تکان دادند و او ادامه داد: «می‌دونیم که اگه بخوایم توی محیط باز باهاش بجنگیم، اون اون قدر آدم داره که بتونه از جناحین بهمون حمله کنه. اگه اون بتونه بهمون حمله کنه و همزمان فاصله‌ش رو باهامون حفظ کنه، ما رو مجبور می‌کنه که به سمتش پیشروی کنیم. باید یادمون باشه که تاکتیک خنجرزنی‌مون از فاصله‌ی خیلی کم جواب می‌ده. اگه ما بخوایم توی یه محیط باز به حالت رژه جلو بریم و خیلی بهش نزدیک بشیم، خودمون رو در معرض حمله‌ی اون از اطراف قرار داده- اییم.»

هوراس داشت همه‌ی دلایل ویل را بررسی می‌کرد. چیزی که دوستش داشت می‌گفت کاملاً منطقی بود. پرسید: «اما چطور ممکنه اون به ما حمله کنه و فاصله- ش رو با ما حفظ کنه؟»

ویل گفت: «من داشتم به یه دسته‌ی سواره‌نظام سنگین مقدونیه‌ای فکر می‌کردم.»

شیگرو متوجه شد که هوراس و سلتن همزمان با هم آه کشیدند. همه‌ی آن‌ها داشتند سر تکان می‌دادند. پرسید: «این دسته‌ی سواره‌نظام سنگین مقدونیه‌ای چیه؟»

هالت برایش توضیح داد: «مقدونیه‌ای‌ها تکاورهایی بودند که یه آرایش تأثیرگذار جنگی به نام دسته‌ی سواره نظام سنگین رو ابداع کردن. این دسته شامل تکاورهایی می‌شد که هر کدوم مسلح به نیزه‌هایی بلند و سنگین بودن که هر کدوم چهار متر طول داشت. اون‌ها می‌تونستن پیش از واکنش دشمنشون هر موجودی رو توی صف اول جنگ بکشن و جلو برن.»

«فکر می‌کنین آریسا‌کا چیزی از این دسته‌ی سواره‌نظام می‌دونه؟»

هالت جواب داد: «نه، اما ممکنه به فکر استفاده از نیزه‌دارها و کمان‌دارها بیفته. تعجب می‌کنم، اگه این کار رو نکنه. این یه ایده‌ی کاملاً منطقیه. اون‌ها می‌تونن این جواری به صف اول ما حمله کنن و از خنجرهای ما در امان باشن.»

هوراس گفت: «ما باید جلوی این مسئله رو بگیریم. باید جلو بریم و باهاشون بجنگیم یا جلو نریم و بذاریم سپرهامون تکه‌تکه بشن.»

سلتن گفت: «به محض اینکه جلو بریم هم‌رزم‌هاشون از عقب بهمون حمله می‌کنن.»

هوراس گفت: «ما می‌تونیم از نیزه‌هامون مثل نیزه‌های بلند استفاده کنیم. نیزه‌های دسته‌ی اول رو پرتاب کنیم و از نیزه‌های دسته دوم و سوم به عنون نیزه‌ی بلند استفاده کنیم.»



هالت متفکرانه چانه‌اش را خاراند. «اگه شانس بیاریم، که به احتمال خیلی زیاد آریساکا در گروهش کسی رو نداشته باشه که بتونه از نيزه‌ی بلند مقدونیه‌ای استفاده کنه، ممکنه این ایده به کار بیاد. سال‌ها طول می‌کشه تا اون‌ها بخوان قدرت و مهارت استفاده از اون کمان‌های بلند رو یاد بگیرن. حدس می‌زنم که اون‌ها از نيزه‌های معمولی استفاده کنن. این جوری ما هم می‌تونیم با نيزه‌های معمولی جلوشون رو بگیریم. اما در بهترین حالت باز با اون‌ها برابر خواهیم بود و مجبور می‌شیم بهشون نزدیک بشیم. و تمام قدرت افراد ما توی این نزدیک شدنه. بنابراین ما تنها چیزی که نیاز داریم اینه که نذاریم از جناحین بهمون حمله بشه.»

ویل گفت: «در این صورت پنجاه تا کمان‌دار خیلی به دردمون می‌خورن.»

هوراس گفت: «اگه می‌تونستیم اون کمان‌دارها رو آماده کنیم... و اگه پنجاه تا کمان‌دار داشتیم...»

ویل با دلسردی سر تکان داد اما همین که به مربی سابقش نگاه کرد نوری در چشم‌های او دید. آن تکاور قدیمی گفت: «من یه ایده دارم، ویل. بیا من و تو بریم و میکروی جوان رو پیدا کنیم.»

ویل، میکرو و هالت در زمین رژه‌ای که گوجوها معمولاً در آن تمرین می‌کردند ایستاده بودند. کیکوری‌ها حالا در حال استراحت بودند، بنابراین همه‌ی زمین برای آن‌ها باقی مانده بود. هالت گفت: «ببینم، میکرو، تو بلدی نيزه پرتاب کنی؟»

آن کیکوری جوان با میل و رغبت سر تکان داد. «قطعاً، هالتوسان. همه‌ی

کیکوری‌ها وقتی هنوز بچه‌ان یاد می‌گیرن نیزه پرتاب کنن.»

هالت یک نیزه‌ی استاندارد کیکوری را به دست آن مرد جوان داد و گفت:

«عالیه.» بعد با سر به تخته‌ای اشاره کرد که در چهل متری آن‌ها بود و خودش

یکی از زره‌های سینه‌ای را که از جنگ آورده بودند روی آن گذاشته بود. ادامه داد:

«ببینم، می‌تونن اون سپر سینه رو بزنی؟»

میکرو وزن و قدرت تعادل آن نیزه را اندازه گرفت. سپس کمی جلوتر رفت تا

جایی که آن هدف فقط سی‌متر از او فاصله داشت. دست راستش به همراه وزن

بدنش به عقب رفت، پای چپش کمی جلوتر رفت و بعد آن نیزه را در حالتی قوسی

ولی نه خیلی بلند پرتاب کرد. نیزه مستقیم به آن زره سینه خورد و در حالی که

سوراخش کرده بود آن را با صدا از بالای تخته روی زمین انداخت.

هالت به هماهنگی آن پرتاب با دست راست، شانه، بدن و پاها دقت کرد و دید

که چقدر همه‌ی این‌ها این‌ها هماهنگ با هم حرکت کردند تا حداکثر نیرو را بر آن

نیزه وارد کنند.

گفت: «خیلی خوب بود. ویل، امکانش هست که هدف رو دوباره سر جاش

بذاری؟»

ویل رفت تا دوباره آن زره سینه یا سیب‌دیده را سر جایش بگذارد و وقتی که داشت این کار را می‌کرد، آن نیزه را هم از درون زره درآورد.

همین که این کار را کرد دید که هالت میکرو را به فاصله‌ی پنجاه متری هدف برده. او خیلی سریع رفت و به آن دو نفر ملحق شد؛ هالت نیزه را از دست او گرفت و به میکرو داد. «خب، از اینجا بزنش.»

اما میکرو با حالت عذرخواهی سرش را تکان داد. «اینجا خیلی دوره. اگه بخوام از اینجا پرتاب کنم، اون نیزه برای من خیلی سنگینه.»

هالت گفت: «من هم همین فکر رو می‌کنم.» پارچه‌ای کتانی را که با خودش آورده بود باز کرد و یک سلاح عجیب را از توی آن برداشت و دست میکرو داد.

آن سلاح یک نیزه‌ی بسیار بزرگ بود که بیش از یک متر طول داشت، از چوب سبک گیاه بمبو ساخته شده بود و در انتهایش یک نوک فلزی سنگین داشت. مثل تیر، در انتهای دیگر آن سه تا پر قرار داده شده بود و با چسب به تنه‌ی نیزه چسبانده شده بودند. درست در جلوی آن پرها یک شیار باریک و کم‌عمق دورتادور چوب کنده شده بود.

هالت گفت: «با این امتحان کن.»

میکرو دوباره وزن آن جسم پرتابی را امتحان کرد و باز سرش را تکان داد. «این

یکی خیلی بلنده، هالتوسان. نمی‌تونم نیروم رو بهش وارد کنم.»

هالت موافقت کرد. «دقیقاً درسته.»

سپس یک تسمه‌ی چرمی را که در یک طرف گره خورده بود و در طرف دیگر یک حلقه داشت از بسته درآورد. او طرف گره‌دار طناب را در انتهای نیزه، دور شیار آن قسمت پیچاند، سپس آن را محکم نگه داشت، تسمه را از درون خودش رد کرد و آن را گره زد تا محکم سر جایش بماند. سپس تسمه را کشید و آن را تا پایین نیزه، یعنی جایی که ویل متوجه شد از قبل طنابی نازک در آن قسمت پیچیده شده، رساند و یک دستگیره درست کرد. دست راست میکرو را گرفت و انتهای حلقه‌دار طناب را از روی آن سُر داد، بعد دست پسرک را روی دستگیره‌ی ساخته شده از طناب‌ها، روی نیزه گذاشت و مطمئن شد که پسرک وقتی آن کار را می‌کند محکم تسمه را هم گرفته.

همین که آن پسر بچه نیزه را در دست گرفت و دید که تسمه‌ی چرمی کشیده شده تا نیمه‌ی طول خودش امتداد یافته و با طناب‌های باریکی از داخل گره زده شده، سر جایش ثابت ماند. وقتی قضیه را فهمید چشم‌هایش برق زدند.

هالت گفت: «حالا امتحانش کن.»

میکرو به او لبخند زد. او زره سینه را دوباره نگاه کرد، کمی به عقب خم شد و در لحظه‌ی پرتاب، بدن و دستش را هم‌زمان با آن نیزه به جلو پرتاب کرد. آن تسمه‌ی چرمی درست مثل یک اهرم فشار در دست او کار کرد و نیرویی اضافه به

پرتابش داد. همین که نیزه با صدای هیس بلندی در حرکتی قوسی به پرواز درآمد، بخش گره‌خورده‌ی انتهای آن تسمه به راحتی آزاد شد و از نوک دست میکرو روی زمین افتاد. آن نیزه از زره سینه رد شد و حول و حوش هشت متر دورتر روی زمین افتاد. میکرو با تعجب سرش را تکان داد. گفت: «این خوبه! خیلی خوبه.»

او خواست برود و نیزه را بیاورد. اما حالت دستش را گرفت و به بسته‌ی کرباس اشاره کرد. آنجا سه تا نیزه‌ی دیگر وجود داشت.

میکرو طبیعتاً ورزشکار بود و میان دست‌ها و چشم‌هایش هماهنگی کاملی وجود داشت. او ذاتاً در کار با نیزه بسیار ماهر بود. خیلی طول نکشید که به این تکنیک جدید عادت کرد. چهارمین پرتاب او مستقیم به زره چرمی خورد و نوک آهنی نیزه-اش سوراخی بزرگ در آن ایجاد کرد.

حالت برای تشویق محکم پشت او کوبید و گفت: «این کار رو به دوست‌هات هم یاد بده. تعداد زیادی از اون‌ها رو جمع کن و تا جایی که می‌تونین این روش رو با هم تمرین کنین. هفت هشت هفته تا بهار وقت داریم. می‌خوایم تا زمانی که یه بار دیگه توی بهار با آریساکا مبارزه می‌کنیم، سی نفر از شما این تاکتیک‌ها رو یاد گرفته باشن.»

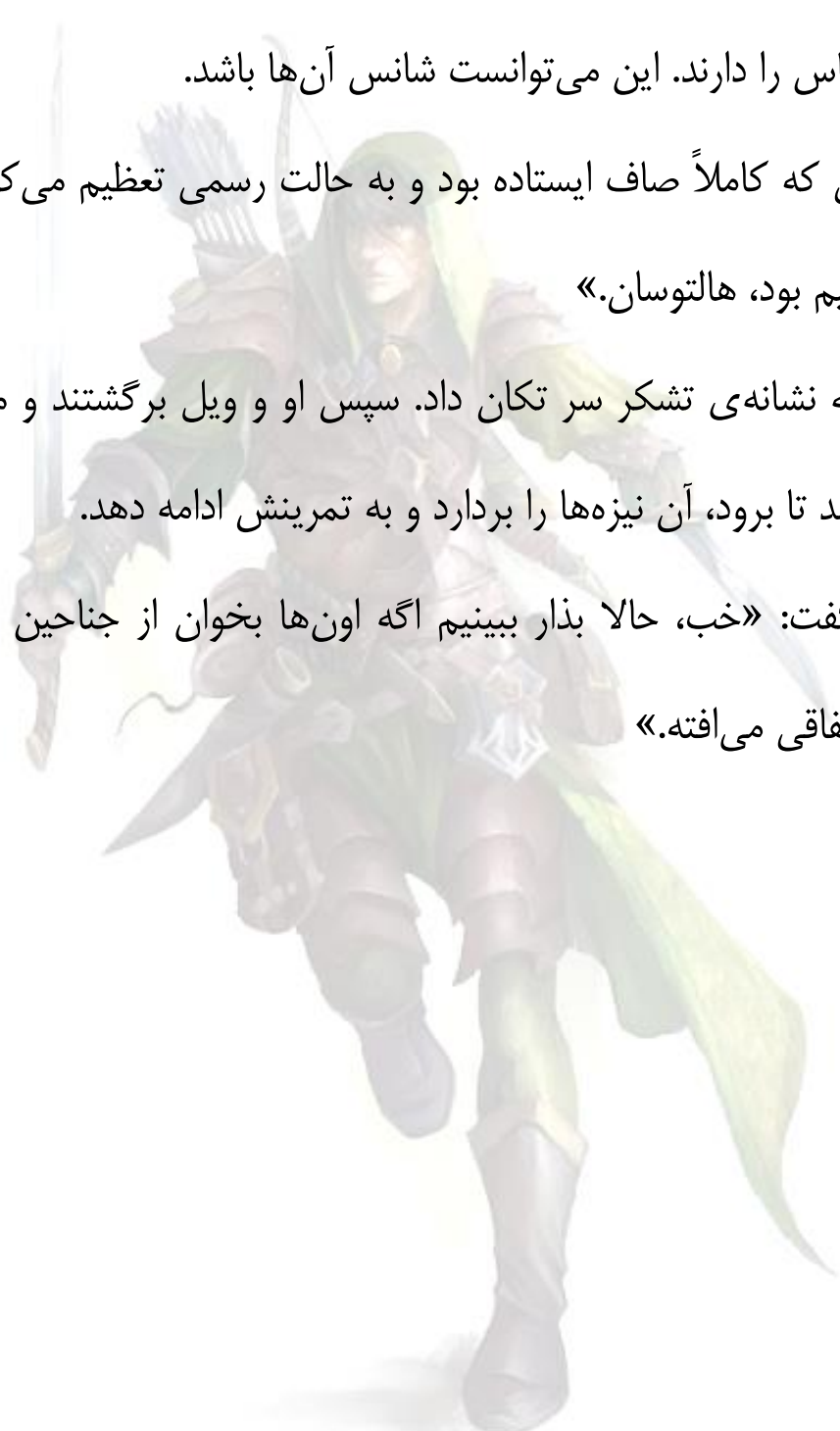



میکرو خیلی خوشحال سر تکان داد. او داشت کم کم از اینکه تا آن موقع در هیچ کدام از جنگ‌ها هیچ نقشی نداشته ناراحت می‌شد. می‌دانست که دوستانش هم همین احساس را دارند. این می‌توانست شانس آن‌ها باشد.

در حالی که کاملاً صاف ایستاده بود و به حالت رسمی تعظیم می‌کرد گفت: «ما آماده خواهیم بود، هالتوسان.»

هالت به نشانه‌ی تشکر سر تکان داد. سپس او و ویل برگشتند و میکرو را آنجا تنها گذاشتند تا برود، آن نیزه‌ها را بردارد و به تمرینش ادامه دهد.

هالت گفت: «خب، حالا بذار ببینیم اگه اون‌ها بخوان از جناحین بهمون حمله کنن، چه اتفاقی می‌افته.»





## فصل چهل و هشتم

اوانلین با حالت عصبی پرسید: «تو مطمئنی که این ایده‌ی خوبییه؟»  
آلیس از جایی که داشت تجهیزاتش را بررسی می‌کرد به بالا نگاه کرد. «نه، مطمئن نیستم، اما حداقلش اینه که یه ایده‌ست. و این تنها ایده‌ایه که الان داریم. فقط امیدوارم که تو اون قدری که ادعا می‌کنی توی پرتاب سنگ مهارت داشته باشی.»

اوانلین اعتراض کرد: «من هیچ وقت ادعا نکردم که خیلی خوبم. شاید بقیه این رو بهت گفته باشن. ولی من این رو نگفتم.»

آلیس با بدگمانی به او نگاه کرد و گفت: «شاید، اما من هیچ وقت ندیده‌ام که تو ادعای اون افراد رو رد کنی.»

مکالمه‌ی آن‌ها با ضربه‌ی کوتاهی که به در اتاق مشترکشان خورد قطع شد. آلیس گفت: «بیاین داخل.» درب کشویی به یک طرف رفت و لرد نیماتسو ظاهر شد. نگرانی در چهره‌ی آن اشراف‌زاده‌ی نیهون جایی موج می‌زد. او به تختخواب نگاه کرد و دید که چیزی که آلیس ساخته آنجا حاضر است.

در حالی که داشت به آلیس تعظیم می‌کرد گفت: «آریس‌سان، می‌بینم شما تصمیم جدی گرفته‌این که ادامه بدین.»

«فکر کنم مجبورم این کار رو انجام بدم، لرد نیماتسو. مردم شما امکان نداره پاشون رو توی اون جنگل بذارن، مگه اینکه ما بهشون نشون بدیم که اون بچه شیطون رو کشته‌ایم. و من فکر می‌کنم این بهترین راهیه که می‌تونیم این کار رو انجام بدیم.»

نیماتسو پرسید: «اما براتون امکان نداشت که از یه خوک یا شاید هم یه بز به عنوان طعمه استفاده کنین؟»

آلیس سرش را تکان داد. «اون بچه شیطان نشون داده که هیچ علاقه‌ای به حیوانات نداره. اون خوک رو فقط به این دلیل کشت که ساکتش کنه تا ما نفهمیم اون اونجاست. اما وقتی اون رو کشت اصلاً به لاشه‌ی اون حیوون دست نزد. ساعت‌ها زیر پای ما نشسته بود و منتظر بود که ببینه ما پایین می‌رییم یا نه. اون آدم‌ها رو می‌خواهد. اون آدم‌خواره. خب، این بار من نقش اون خوک رو بازی می‌-

کنم.» یک لحظه مکث کرد و به اوانلین نگاه کرد. «حداقل می‌تونستی در مقابل چیزی که گفتم یه مخالفتی بکنی!»

اوانلین حالت تسلیم به خودش گرفت و گفت: «این مسئله خیلی جدی‌تر از اونیه که بخوایم درباره‌ش شوخی کنیم، آلیس! تو داری خودت رو تو ی خطر بزرگی می‌ندازی! و داری خیلی به مهارت من توی استفاده از قلاب سنگ اعتماد می‌کنی. چرا قرعه‌کشی نکنیم تا بفهمیم که کی باید طعمه باشه؟»

نگاه نیماتسو در طول این مکالمه میان دو دختر ردوبدل می‌شد. او چند بار سر تکان داد. «شما ریسک بزرگی می‌کنین، آریس‌سان. آیا اوانلین‌سان اون قدر که شما می‌گین ماهره؟»

آلیس گفت: «نسبت به نیزه پرت کردن من اون خیلی ماهرانه‌تر از قلاب سنگش استفاده می‌کنه. پس کاملاً منطقیه که من طعمه باشم و اون شکارچی. یکی از دوست‌هامون بهم گفته که اوانلین قادره با سنگش چشم یه پشه رو کور کنه.»

اوانلین با شک گفت: «مطمئن نیستم که کارم این قدر هم خوب باشه.» آلیس یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «خب الان وقت خوبی نیست که این رو بهم بگی.»

اوانلین جوابی نداد. می‌دانست که این کنایه‌ی آلیس به خاطر اضطراب اوست. آن دختر قد بلند داشت خودش را در خطری کشنده می‌انداخت. شاید داشت سعی می‌کرد این موضوع را راحت جلوه دهد و اضطرابش را مخفی کند، اما کاملاً طبیعی بود که از فکر چیزی که قرار است با آن مواجه شود بترسد.

آلیس ادامه داد: «تحت هر شرایطی، وقتی حمله شروع بشه، من زیر سپر خودم جام امنه و کسی که اون بیرون می‌مونه و باید مستقیماً با اون گربه‌ی بزرگ دست و پنجه نرم کنه تویی.»

به سپر چوبی خیلی بزرگی که تحت نظارت خودش درست شده بود اشاره کرد. سپر تقریباً دو متر ارتفاع داشت و مستطیلی بود. در اضلاعش انحنا کمی هم درست کرده بودند. آن سپر تقریباً شبیه سپرهای کیکوری‌ها بود؛ اما طوری برنامه‌ریزی کرده بود که با استفاده از آن در مقابل حمله‌ی کیوفو از خودش محافظت کند.

نیماتسو آه عمیقی کشید. در دلش این دختر قد بلند و جسور را تحسین می‌کرد و خیلی ناراحت بود که شب بعد این دختر دیگر زنده نیست. در حالی که از لحن صدایش مشخص بود می‌خواهد به آن بحث پایان دهد، گفت: «خب، اصلاً از این ایده خوشم نمی‌آد.» احساس کرد اصلاً امکان ندارد که آن دختر را منصرف کند.



آلیس به او لبخند زد و با کمی شوخ‌طبعی که در صدایش مشخص بود، گفت:

«من عقلم رو از دست ندادم، اما در حال حاضر این تنها ایده‌ایه که داریم.»

در جایی نزدیک به آن‌ها جغدی با ریتم مشخص داشت هوهو می‌کرد. وقتی آلیس برای اولین بار این صدا را شنیده بود، مو به تنش سیخ شد. اما حالا به این صدا عادت کرده بود و این صدا به همراه صدای خش‌خش تکان خوردن حیوانات کوچکی که زیر درخت‌ها به این‌سو و آن‌سو می‌رفتند و صدای وزش ملایم باد در میان شاخه‌ها، تمام تابلوی زیبای شب را در ذهن او ترسیم می‌کردند.

آلیس پشتش را به بزرگ‌ترین درختی که توانسته بود پیدا کند تکیه داد. آن سپر خیلی سنگین در مقابلش بود. دستش را به تسمه‌ی اهرم سپر گرفته بود و آماده بود تا در زمان لازم آن سپر را در حالت اصلی خودش قرار دهد. تنها سرش از بالای آن سپر مشخص بود. چاقوی شکاری اوایلین را توی غلافی که روی ران پای راستش آویزان کرده بود گذاشته بود. اگر همه چیز طبق برنامه‌ریزی آن‌ها پیش می‌رفت، این خنجر کوتاه بسیار به درد بخورتر از شمشیر بلند خودش بود. هر دو نیزه‌ی او هم در حالی که نوکشان به سمت زمین بود کنارش بودند. او شک داشت آن نیزه‌ها به کارش بیابند، اما به هر حال آن‌ها را با خودش آورده بود.

سر، صورت و بازوی چپش با زره چرمی محکم پوشانده شده بودند تا از خطر پنجه‌ی بچه شیطان در امان بماند. آلیس کاملاً قانع شده بود که آن حیوان یک

گره‌ی شکارچی بسیار بزرگ است. او تا آن موقع داستان‌های زیادی درباره‌ی ببرها و توانایی خارق‌العاده‌شان در شکار در سکوت شنیده بود. او نمی‌توانست تصور کند که حیوانی دست‌وپا چلفتی و گنده مثل خرس بتواند چنین کارهایی انجام دهد.

به درخت تکیه داد. چندین ساعت بود که آنجا ایستاده بود و پاهایش درد می‌کردند. سرمایی سخت داشت در پاهایش می‌پیچید و باعث می‌شد که عضله‌های پاهایش منقبض شوند. می‌خواست چند دقیقه بنشیند؛ اما می‌دانست که اگر این کار را بکند و آن حیوان همان لحظه ظاهر شود، در بد مخمصه‌ای گیر می‌کند.

در حالت ایستاده به سرعت می‌توانست حرکت کند و آن سپر را جلوی صورتش بکشد و از کنار یا پشت آن حمله کند. آن درخت هم که از پشت از او محافظت می‌کرد.

پاهایش را تکان داد و در حالی که سعی می‌کرد وزنش را مدام از این پا روی پا دیگر بیندازد، سعی کرد خون را در پاهایش به جریان بیندازد. وقتی این کار را می‌کرد، وزن بدنش روی ماهیچه‌های پاهایش می‌افتاد و باعث می‌شد که دردش بیشتر شود. نمی‌توانست که ساعت چند است. هلال باریک ماه که بالای سرش بود کاملاً رفته بود و سایه‌های زیر درخت‌ها خیلی بلند و مثل جوهر سیاه شده بودند.

آلیس به سکویی که بالای آن درخت ساخته بود نگاه کرد. تنها توانست شکل آن

سکو و حجم اندام اوایلین را که آنجا نشسته بود و داشت او را تماشا می‌کرد تشخیص دهد. فکر کرد حداقل اوایلین می‌تواند بنشیند. و همین...

اتفاق بدی داشت می‌افتاد.

آلیس می‌توانست این را احساس کند. چیزی در جنگل تغییر کرده بود. همین که سعی کرد بفهمد آن تغییر چیست، قلبش محکم شروع به تپیدن کرد. متوجه تغییر شد. جغد دیگر هوهو نمی‌کرد. بی‌آنکه خودش متوجه شود، هر هوهوی آن جغد را در ذهنش شمرده بود. آن جغد خیلی مرتب داشت به عزاداری خود ادامه می‌داد و او تا آن لحظه توانسته بود بین صد و پنجاه تا صد و شصت تا از آن هوهوها را بشمرد. حتی حالا هم که صدای جغد قطع شده بود، او ناخودآگاه تا صد و هفتاد و سه شمرده بود.

چیزی آنجا بود. چیزی نزدیک. از بالای لبه‌ی سپر چشم‌هایش مدام به دنبال سایه‌ها از این سو به آن سو می‌چرخیدند و با پریشانی سعی می‌کردند برای اولین بار آن شکارچی را ببینند و بفهمند قرار است اولین حمله از کدام طرف اتفاق بیفتد.

«آلیس! چپ! چپ!»

صدای فریاد هشدار اوایلین از میان جنگل گذشت و همین که به آلیس رسید، او به سمت چپ نگاه کرد و دید که یک چشم مبهم دارد به سمتش می‌آید، پس سپرش را بلند کرد. جسمی خیلی بزرگ محکم به سپر خورد و آلیس را چندین متر

آن طرف‌تر انداخت. او با پریشانی سعی کرد دستگیره‌ی سپر را دوباره در دست بگیرد تا بتواند سپر را دوباره کنترل کند و این آخرین امیدش برای حفظ امنیتش بود. با پشت محکم زمین خورد، روی برف نرم سر خورد و بعد نفسش با صدای غرش بلندی از سینه خارج شد. بعد چیزی خیلی بزرگ، سنگین و قوی بالای سرش آمد. آلیس سپر چوبی منحنی‌اش را میان خودش و آن موجود که سعی داشت سپر را به سمتی پرت کند و طعمه‌اش را بگیرد، قرار داده بود و دست، پا و سر را زیر سپر مخفی کرده بود؛ مدام به دستگیره‌ی سپر چنگ می‌زد تا آن را محکم روی خود نگه دارد. سپس در حالیکه کیوفو داشت تخته را با چنگال‌هایش پاره می‌کرد و با دندان‌هایش لبه‌ی بالایی سپر را گاز گرفته بود، صدای غرش سهمگینش در گوش آلیس پیچید.

درست مثل کاری که همه‌ی گربه‌ها می‌کنند، آن گربه هم پاهای عقبش را بالا آورده بود تا بتواند با یک ضربه‌ی وحشیانه روده‌های شکارش را از شکم بیرون بکشد. اما چنگال‌های محکم او درون گوشت فرو نرفتند، بلکه به چوب سختی برخوردند که با آهن محکم‌تر شده بود. چنگال‌هایش اول کمی چوب را خراش دادند، اما در ضربه‌ی دوم شیارهای بزرگی روی سپر ایجاد کردند.

همین که تکه‌های چوب خیلی سخت محکم به کف پنجه‌های حیوان خوردند، با خشم و خستگی خرناس کشید. او می‌دانست که جایی زیر این سطح غیرقابل نفوذ خون و گوشت گرم وجود دارد، پس تلاشش را کرد تا به آن برسد.

همین که کیوفو خواست حمله کند، اوایلین توانست حرکت مبهم او را از جایی که در لبه‌ی سکو روی آن نشسته بود ببیند. پیش از آنکه آن حیوان روی سپر بپرد و آلیس را پرتاب کند، او فقط فرصت کرده بود برای هشدار فریاد بزند. تا آن لحظه نقشه‌ی آلیس کار کرده بود. او به خوبی توانسته بود از آن سپر به عنوان حائل بین خودش و آن شکارچی استفاده کند. حالت نوبت اوایلین بود. او خیلی سریع طناب گره‌دار را کنار سکو آورد، آن را پایین انداخت، چند متر با آن به پایین سر خورد و باقی فاصله تا زمین جنگل را پرید.

وقتی داشت دوباره روی پایش بلند می‌شد، همچنان قلاب‌سنگش دستش بود. سپس سنگی درشت و تخم‌مرغی را وسط تسمه‌ی آن گذاشت. او به حداکثر سرعت نیاز داشت؛ بنابراین تسمه را دو بار چرخاند و آن سنگ درشت و سخت را به سمت شکارچی رها کرد.

صحنه در نظر او خیلی کُند پیش می‌رفت. حالا می‌توانست ببیند که کیوفو یک گربه‌ی بسیار بزرگ است، خیلی بزرگ‌تر از آن شیرهای شنی که در طول سفر اریدا



سلتن بهش نشان داده بود. آن حیوان خیلی بزرگ بود، بدنش کاملاً سفید بود و فقط در بعضی جاها با خطوط خاکستری پوشیده شده بود.

فکر کرد که این ببر برفی است. ضربه‌ی او محکم به شانهِ سمت چپ آن حیوان خورد و استخوان زیر خز حیوان را شکست. او دوباره ناخودآگاه تسمه را با سنگی پر کرد، کشید و دوباره رها کرد.

ضربه به هدف خورد! ضربه‌ی دوم محکم به دنده‌های حیوان خورد و آن‌ها را شکاند. آن ببر از شدت درد و خشم ناله کرد و سرش را بالا آورد تا ببیند که این ضربه‌ها از کجا دارند به او می‌خورند.

آلیس از زیر سپر توانست صدای ضربه‌های متوالی و سریعی را که به حیوان خوردند بشنود. وقتی ضربه‌ی اول به شانهِ حیوان خورد، پای جلویی او خرد شد و کاملاً بی‌حس و فلج شد، آلیس حس کرد وزن حیوان روی سمت چپ بدنش افتاده. او داشت در آن قسمت زیر فشار سپر له می‌شد. بعد صدای ضربه‌ی دوم را شنید. حواس کیوفو از سپر پرت شد و دیگر سعی نمی‌کرد به آن ضربه بزند. بعد همین که حیوان سر بلند تا دنبال او انلین بگردد، وزن روی سپر کم شد و آلیس توانست بازوی راستش را تکان بدهد. او دستگیره‌ی سمت راست سپر را رها کرد و با پریشانی خنجر شکاری را از درون غلافش درآورد.

اوانلین سومین سنگ را با احتیاط درون تسمه گذاشت و آن را پرت کرد. این بار سنگ به پای چپ پشتی حیوان خورد. دوباره صدای خرد شدن استخوان شنیده شد و پای چپ پشتی حیوان ناگهان لنگ شد، پس حیوان سعی کرد این بار به سمت جسمی که حالا می‌توانست آن را زیر درخت‌ها در فاصله‌ی چند متری خودش ببیند بپرد. بعد در حالی که اصلاً دیگر نمی‌توانست روی یک سمت بدنش بایستد، روی زمین به پهلو خم شد.

درد در قسمت پشت بدنش زیاد شده بود. در حالی که از شدت درد دیوانه شده بود، با دندان‌های بزرگش زخم خودش را گاز گرفت. همین که سرش را خم کرد تا این کار را بکند چهارمین ضربه‌ی اوانلین محکم به سرش خورد.

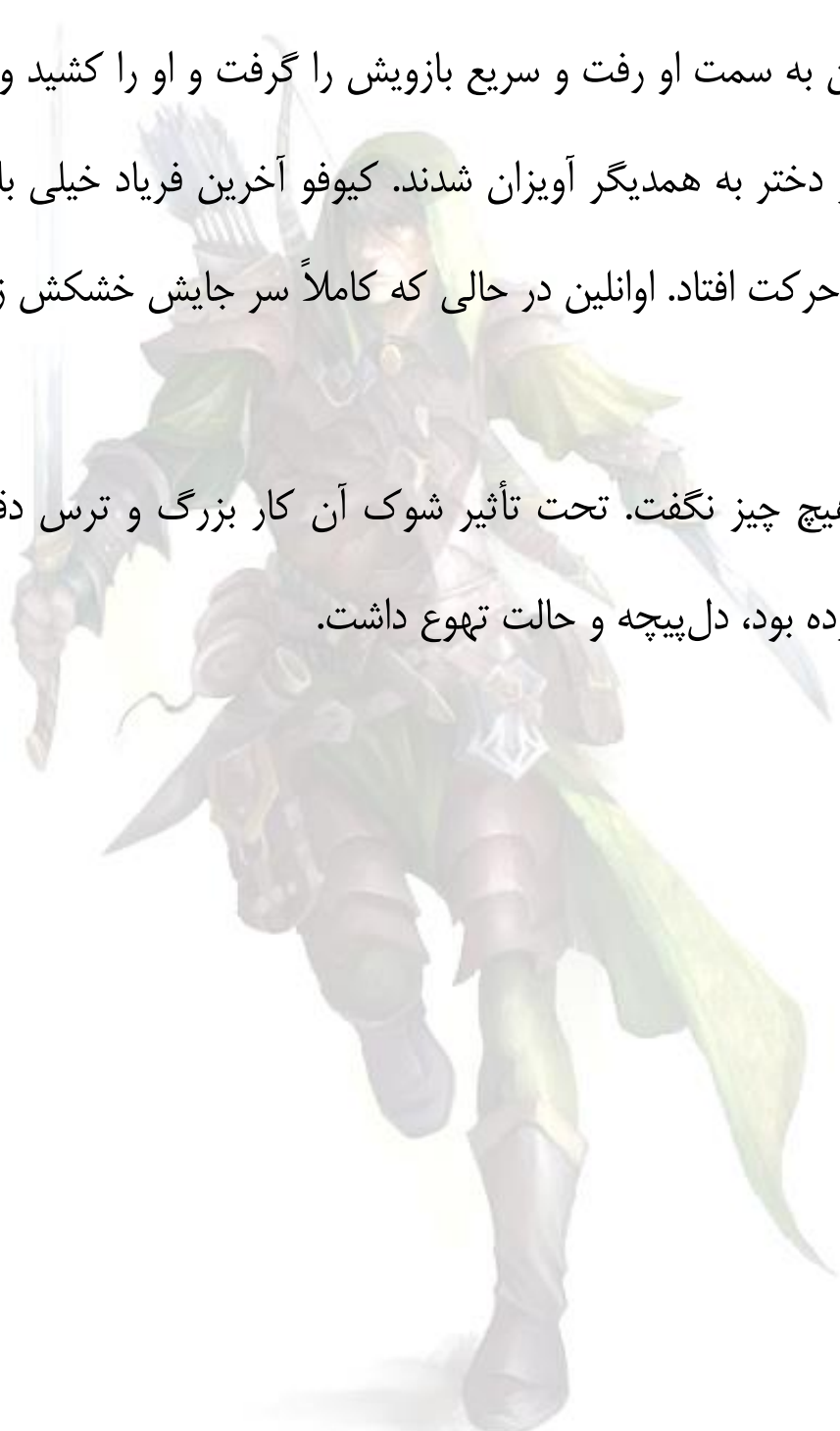
به محض اینکه این ضربه وارد شد، آلیس سریع خودش را به لبه‌ی آن سپر رساند و از زیر سپر تیغ‌های تیز خنجر شکاری را درون شکم آن موجود کرد و به سمت بالا کشید و زیر شکمش زخمی به اندازه‌ی نیم متر ایجاد کرد.


حیوان غرید. او به خاطر وحشت زیادی که با وحشیگری‌اش درهم آمیخته بود جیغ بلندی کشید. سپس در حالی که چلاق شده بود و دل و روده‌اش بیرون ریخته بود و داشت می‌مرد، به یک سمت روی برفی که از خون خودش سرخ شده بود افتاد.

آلیس در حالی که داشت با پای چپش تقلا می‌کرد، سعی کرد روی برف‌ها سر بخوردد و خودش را از زیر آن سپر بیرون بکشد تا از چنگ آن موجود وحشتناک دور شود. اوانلین به سمت او رفت و سریع بازویش را گرفت و او را کشید و سرپا بلندش کرد. هر دو دختر به همدیگر آویزان شدند. کیوفو آخرین فریاد خیلی بلند خودش را کشید و بی‌حرکت افتاد. اوانلین در حالی که کاملاً سر جایش خشکش زده بود گفت:

«مرد!»

آلیس هیچ چیز نگفت. تحت تأثیر شوک آن کار بزرگ و ترس دقایقی که زیر سپر قوز کرده بود، دل‌پیچه و حالت تهوع داشت.





## فصل چهل و نهم

وقتی نور صبحگاهی دمید، آن‌ها جسد آن هیولا را روی یک جفت اسب کوچکی که از روستای حسنوها قرض کرده بودند، با خود کشیدند و به قصر نیماتسو برگرداندند.

آن حیوان طبق حدس اولیه‌ی اوایلین در اولین برخورد یک ببر برفی بود. اما خیلی بزرگ بود و اگر می‌خواستی از دماغ تا ته بدنش را اندازه بگیری، پنج متر می‌شد. همین که آن دسته‌ی کوچک اسب‌سوار راه خودش را در خیابان اصلی آن دهکده شروع کرد، حسنوها از خانه‌های خودشان بیرون آمدند تا آن‌ها را تماشا کنند. همین که اندازه‌ی آن گربه‌ی بزرگ را می‌دیدند که بدنش با خطوط سفید و خاکستری پوشیده شده بود و خونی و گل‌آلود آنجا افتاده بود از سر تعجب فریاد می‌زدند. نشانه‌های ضربه‌های اوایلین هم کاملاً مشخص بود: پای چپ پشتی

حیوان خرد شده بود و با زاویه‌ی کجی از بدنش قرار گرفته بود. فک پایینش تقریباً از جمجمه جدا شده بود و فقط با یک سری رگ و پی به سر وصل مانده بود. همچنین فک و گردنش به خون خشک شده آغشته بود.

جالب‌تر از همه‌ی آن زخم‌ها یک بریدگی نیم متری در قسمت زیر شکم حیوان بود. خز اطراف آن بریدگی از خون سرخ شده بود.

همان‌طور که آن دو اسب آن حیوان را خیلی آرام در دهکده پیش می‌بردند، سر حیوان مدام به زمین ناهموار می‌خورد. چشم‌هایش نیمه بسته و بی‌فروغ بودند. اما در همان حالت مرده هم آن حیوان عنوان خودش را همچنان حفظ کرده بود: کیوفو، بچه شیطان.

حسنوها مدام از آن حیوانی که همه‌ی سرزمینشان را ترسانده بود حرف می‌زدند و حرف دهان به دهان می‌چرخید. سپس آن‌ها نگاهشان را از جسد بزرگ حیوان به دو دختری می‌دوختند که توانسته بودند بر آن حیوان پیروز شوند. رنگ هر دوی آن‌ها پریده بود و آثار شوک، ترس و خستگی در صورت‌هایشان دیده می‌شد. درکنار آن جسد بزرگ آن‌ها خیلی لاغر و کوچک دیده می‌شدند. ژاکت و لباس‌های آلیس از ضربه‌ی محکمی که بر اثر زمین خوردن بهش وارد شده بود کاملاً پاره بودند. آن چرم محافظی را که به دست و سرش بسته بود باز کرده بود. سپر بزرگش از قسمت چپ خورجین اسبش آویزان بود و انعکاس نور روز می‌توانست فرورفتگی‌ها



و خراش‌های ایجاد شده بر اثر ضربه‌های پنجه و دندان کیوفو را رویش نشان دهد قسمت بالایی آن سپر خرد و دو نیم شده بود. شیارهای خیلی بزرگی هم در قسمت منحنی چوب‌ها که بزرگ‌ترین قسمت سپر را تشکیل می‌دادند، ایجاد شده بود. نوارهای آهنی که برای استحکام بیشتر سپر رویش نصب شده بودند، تحت ضربات پنجه‌ی حیوان حسابی تو رفته و این فرورفتگی‌ها کاملاً مشخص بودند. همین که آن دو موجود خیلی لاغر که در مقایسه با کیوفو و حسنوه‌های درشت‌اندام کوتاه‌تر دیده می‌شدند در خیابان اصلی روستا جلوتر رفتند، روستاییان بهشان تعظیم کردند. با خم کردن بدن‌هایشان و پایین آوردن سرهایشان بیشتر شبیه خوشه‌های گندمی بودند که در یک مزرعه با باد خم و راست می‌شوند.

اوانلین زیر لب گفت: «باید براشون دست تکون بدیم یا کار دیگه‌ای بکنیم؟» در آموزش‌های او به عنوان یک ملکه هیچ کدام از معلم‌های خصوصی‌اش این موقعیت را پیش‌بینی نکرده بود.

آلیس جواب داد: «تو می‌تونی این کار رو بکنی ولی من خیلی خسته‌ام.» او به انتهای خیابان اصلی روستا نگاه کرد که به قصر بالای تپه منتهی می‌شد. لرد نیماتسو بلندقد آنجا ایستاده و منتظرشان بود. همین که نزدیک شدند، او خم شد و بلندترین تعظیمش را کرد.

آلیس و اوانلین به همدیگر نگاه کردند. سپس با دستشان حالت ادای احترامی مبهم اجرا کردند و در جواب سرشان را تندتند تکان دادند.

آن اشراف‌زاده‌ی نیهون‌جایی وقتی یک بار دیگر راست ایستاد، گفت: «آریس-سان، اوانین‌سان! شما مشکل من رو به بهترین شکل حل کردین.»

اوانلین در حالی که به اطراف نگاه می‌کرد و به آن جسد بزرگ افتاده روی زمین اشاره می‌کرد، سر تکان داد و گفت: «لرد نیماتسو، این هم کیوفوی شما. مرده!»

نیماتسو در جواب به آرامی گفت: «می‌بینم، می‌بینم.» سپس کمی جلوتر رفت تا آن کیوفو را از نزدیک بررسی کند. از نزدیک به آسیب‌ها و زخم‌هایی که آن دو دختر غریبه‌ی لاغر اندام به آن حیوان زده بودند نگاه کرد و پرسید: «شما که آسیب ندیدین، درسته؟»

آلیس شانه بالا انداخت. «من یه کم زخمی، خسته و خرد و خمیر شده‌ام و پشتم کاملاً کبود شده.»

اوانلین لبخند خیلی خسته‌ای زد و گفت: «و من خیلی ترسیده‌ام. اما جدای همه-ی این‌ها حالمون خوبه. شما باید حال رفیق دیگه‌مون رو بپرسین.» سپس مکث کرد و با حالت شوخی گفت: «اوه... شما می‌تونین این کار رو بکنین.»

نیماتسو به آرامی گفت: «این یه ببر برفیه.» او کنار جسد آن حیوان زانو زد و دستش را برد تا خز سفید آن را لمس کند. «من تا به حال همچین چیز بزرگی ندیده‌ام. فکر می‌کردم که این موجودات سال‌ها پیش از این منطقه دور شده‌ان.»

آلیس گفت: «خب این یکی تصمیم گرفته همین اطراف بمونه.»

نیماتسو چشم‌هلیش را از آن ببر مرده برداشت و به آن دو دختر گایجین دوخت. در طول زندگی‌اش او بارها رفتارهای شجاعانه‌ی زیادی در میدان نبرد دیده بود، اما تا آن موقع نظیر شهامتی را که این دو دختر از خود نشان داده بودند ندیده بود. سپس رو کرد به حسنهایی که جمع شده بودند و داشتند آن‌ها را تماشا می‌کردند و گفت: «مردم حسنو!» آن قدر صدایش را بالا برد تا همه‌ی آن‌هایی هم که پایین جاده داشتند تماشایشان می‌کردند بشنوند. «کیوفو مرده.»

گویی همه‌ی آن افراد منتظر یک تصدیق رسمی بودند. فریاد غرش و غریو شادی و پیروزی روستایی‌ها بلند شد. اوانلین و آلیس همان‌طور ناشیانه آنجا ایستاده بودند و نمی‌دانستند که چطور باید به آن‌ها جواب بدهند. اگر می‌خواستند حقیقت را بگویند، هر دوی آن‌ها خیلی تمایل داشتند که از جلوی دید جمع فرار کنند و بروند و خستگی شبی را که گذرانده بودند از تن به در کنند.

نیماتسو دستش را بلند کرد و فریاد شادی جمعیت کم‌کم ساکت شد. «این کیوفو هفده نفر از دوستان و همسایگان ما رو کشته. اما حالا این دخترها، این

دخترهای جوون که از یه کشور دیگه اومده‌ان، وحشت بچه شیطان رو تموم کردن.»

آلیس یکی از ابروهایش را بالا انداخت. او متوجه شد که او دیگر از کلمه‌ی گایجن استفاده نکرد. گایجن به معنی خارجی بود. اما آن کلمه کم‌کم داشت با حالت تحقیرآمیزی ادا می‌شد. مشخصاً لرد نیماتسو قصد داشت این‌طوری نشان دهد که هیچ کس نباید از حرف‌هایی که او می‌زند برداشتی بد داشته باشد.

«مردم حسنو! بیاین از اوانین سان و آریس سان تشکر کنیم.»

حالا صدای فریاد تشویق که از گلوی مردم حسنو خارج می‌شد تقریباً کرکننده بود. آلیس به اوانلین که کنارش ایستاده بود نگاه کرد. شاهزاده لبخند زد و گفت: «حالا فکر کنم می‌تونیم براشون دست تکون بدیم.» آن‌ها از روستایی‌ها به خاطر فریادشان تشکر کردند.

لرد نیماتسو هم به آن‌ها پیوست. گفت: «امروز شما باید استراحت کنین و نیروتون رو دوباره به دست بیارین. من حتماً چند تا قاصد می‌فرستم تا ارتش حسنوها رو جمع کنه. آخر هفته باید آماده باشیم تا برای کمک به امپراطور شیگرو بریم.»

آلیس در حالی که احساس می‌کرد آب داغ می‌تواند دردها و کبودی‌هایی را که از نبرد با کیوفو در بدنش باقی مانده بود، بهتر کند، در آب داغ دراز کشید. او هنوز

هم می‌توانست ترسی را که هنگام پریدن آن حیوان خیلی بزرگ در شب تجربه کرده بود به یاد بیاورد. همچنین می‌توانست صدای پنجه‌ها و دندان‌های آن حیوان را که در چوب فرو می‌رفت و آن را خرد می‌کرد به یاد بیاورد. او هر لحظه احساس می‌کرد که آن سر می‌شکند و می‌دانست که آن سپر بیشتر از آن نمی‌توانست دوام بیاورد. بعد یاد احساس امنیت خاطری افتاد که با شنیدن صدای اولین پرتاب سنگ اوانلین که مستقیم به بدن حیوان خورد احساس کرد.

با خودش زمزمه کرد: «واقعاً کار اوانلین به همون خوبیه که بقیه می‌گن.»

سپس با اکراه از آب گرم بیرون آمد و خودش را در حوله‌ی بزرگ و گرم پیچید. بعد وقتی دوباره پشتش درد گرفت، خیلی آرام ناله کرد. البته می‌دانست که الان درد خیلی کمتر از زمانی است که در آب داغ نرفته بود. یک نفر چند ضربه‌ی آرام به در زد. گفت: «بیا داخل.»

در کنار رفت و اوانلین داخل شد. او هم حمام کرده بود، یک ردای بلند پوشیده بود و موهای کوتاه و طلایی‌اش هنوز هم خیس بودند. اوانلین پرسید: «حالت چطوره؟»

آلیس به سمت چهارپایه‌ای کوتاه رفت، روی آن نشست و بعد دوباره از درد ناله کرد. سپس به اوانلین اشاره کرد برود و کنارش بنشیند. در حالی که سعی می‌کرد لبخند بزند گفت: «خب، زنده می‌مونم. قطعاً آب داغ می‌تونه معجزه کنه.» سپس در



حالی که آن ضرب‌المثل قدیمی را مسخره می‌کرد گفت: «چیزی که من رو نیم‌پز نکنه، حتماً قوی‌ترم می‌کنه.»

لبخندش محو شد و چند دقیقه به اوایلین نگاه کرد. گفت: «داشتم فکر می‌کردم که در تمام طول جنگ، هیجان و ترس هیچ وقت ازت تشکر نکرده‌ام.»

اوایلین با ناباوری گفت: «تشکر از من؟ هرگز امکان نداره چیزی رو بینم که با کار دیشب تو برابر باشه. اون شجاعانه‌ترین کاری بود که در تمام طول زندگیم تونستم بینم. فقط نمی‌دونم تو اون ایده رو از کجا آوردی!»

الیس کمی سرخ شد، هر چند آن قدر صورتش به خاطر گرمای آب قرمز شده بود که تشخیص این موضوع سخت بود. «من اون ایده رو از چیزی برداشتم که

سلتن وقتی توی توسکانا بودیم بهم گفت. اون می‌گف که یکی از قبایل جنوبی آریدا این طوری شیرها رو شکار می‌کنن. اون‌ها اجازه می‌دن که شیرها بهشون

حمله کنن و بعد زیر سپرهاشون پناه می‌گیرن و از پایین به سمت بالا ضربه می‌زنن. من هم فکر کردم که شاید این طوری بتونیم با کیوفو بجنگیم.» سپس در

حالی که لبخند می‌زد گفت: «خب البته قطعاً افراد اون قبیله وقتی اون کار رو می‌کنن هیچ دوستی ندارن که سنگ‌های بزرگ رو به سمت اون شیرها پرتاب کنن.

نمی‌تونن فکرش رو هم بکنی که وقتی برای نجاتم اومدی چقدر احساس آرامش کردم.»

او داشت با جدیت با صورت آن دختر کوتاه‌تر نگاه می‌کرد. همه به تمایل آلیس به طعمه بودن در آن جنگل اعتراض کرده بودند. آلیس متوجه شده بود تنها وقتی که اوایلین به کمکش رفته بود توانسته بود بدون هیچ دفاعی آن کار را انجام دهد. اگر ضربات او آن قدر دقیق نبودند، آلیس مجبور می‌شد بدون سپر، یا هر وسیله‌ی دفاعی‌ای از نزدیک با آن حیوان مقابله کند.

اگر آلیس جانش را برای شکست کیوفو گذاشته بود، اوایلین دست کمی از او نداشت. او آرزو داشت که شاهزاده هم این را بداند و از صمیم قلبش برای آن دختر احترام زیادی قائل بود. نه تنها به خاطر مهارت او در استفاده از قلاب‌سنگ، بلکه به این خاطر که او آماده بود جانش را برای نجات جان یک همراه به خطر بیندازد. فقط اگر... آلیس خیلی مصمم فکری را که در سر داشت کنار زد. اما به نظر می‌رسید اوایلین هم همان افکار را در سر داشت.

او با عدم اطمینان گفت: «آلیس، یه روزی قطعاً من ملکه می‌شم و قطعاً می‌خوام افرادی کنارم باشن که شجاع، مصمم و خلاق باشن.»

آلیس گفت: «خب همیشه همین‌طوره.»

«خب اگر بخوام رک صحبت کنم، واقعاً دوست دارم چند تایی از اون افراد زن باشن. زن‌ها غالباً دیدگاه متفاوتی به همه چیز دارن، همون‌طور که مربی تو بارها و بارها بهمون ثابت کرده. آلیس، من دوست دارم تو یکی از افرادی باشی که توی

حلقه‌ی نزدیکان من‌ان. چه نزدیکان حرفه‌ای و چه شخصی. من فکر می‌کنم که ما خیلی خوب می‌تونیم با هم کار کنیم.»

آلیس در همان حالت نشسته به او تعظیم کرد و چون ماهیچه‌های پشتش کشیده شدند و دردش آمد باز ابرو در هم کشید. خیلی مؤدبانه گفت: «من همیشه خیلی خوشحال می‌شم که بتونم به ملکه و کشورم هر طور شده خدمت کنم.»

اوانلین دست‌هایش را از هم باز کرد و گفت: «آلیس، چرا این‌قدر رسمی صحبت می‌کنی؟ چرا من اصلاً نمی‌تونم به تو نزدیک بشم؟ من برای تو احترام زیادی قائلم. تو رو تحسین می‌کنم. تو رو دوست دارم. دوست دارم یکی از دوست‌های صمیمی تو باشم. پدرم بهم گفته اینکه من بتونم دوست‌های صمیمیم رو به عنوان مشاورهام کنارم داشته باشم بهترین راه برای حکومت کردنه. هالت، کرولی، بارون آرال یا کسای مثل این‌ها. این‌ها فقط مشاورهای پدرم نیستن. اون‌ها چندین ساله که دوست‌های خوبی بوده‌ان. و دوست‌هات هر وقت که تو خطا کنی همه چیز رو بهت می‌گن. من این رو از تو می‌خوام.»

«سرورم، تا به حال باهاتون غیردوستانه رفتار کرده‌ام؟ من همیشه سعی کرده‌ام بهتون احترام بذارم.» صورت آلیس کاملاً خوشحال بود. اما حالا دو نقطه‌ی سرخ در گونه‌های اوانلین ظاهر شده بودند.

او با عصبانیت گفت: «همیشه باید یه خصومت کوچک بین ما باشه. مگه نه؟»  
بعد با عصبانیت ادای آلیس را درآورد: «از شما به خاطر این ممنونم، سرورم! تا به حال با شما غیردوستانه رفتار کرده‌ام؟ من همیشه سعی کرده‌ام بهتون احترام بذارم. من دارم به تو پیشنهاد دوستی می‌دم و تو داری این پیشنهاد رو رد می‌کنی. چرا؟ بیا یه بار برای همیشه این موضوع رو بین خودمون حل کنیم.»

آلیس نفس عمیقی کشید. مکث کرد. او دختری جاه‌طلب بود و می‌دانست که اگر بخواهد این بحث را بیشتر ادامه دهد، آینده‌ی کاری‌اش را به خطر انداخته. اما سرانجام سد میانشان شکسته شد و گفت: «هر دوی ما می‌دونیم که موضوع چیه. لطفاً دست از سر ویل بردار، باشه؟» بعد بلند شد، در حالی که به خاطر بلندی قدش بر او تسلط داشت.

اما اوایلین کنترل را در دست گرفت و سرش داد زد: «ویل؟ ماجرای ویل چیه؟ مشکل تو با من و ویل چیه؟»

«مشکل من اینه که تو یه شاهزاده‌ای و فکر می‌کنی هر چی رو بخوای می‌تونم داشته باشی، و حالا هم نوبت ویده. هر آدم احمقی می‌تونه این رو ببینه.»

«پس من فکر می‌کنم تو همون آدم احمقی، آلیس مینوارینگ. چون من از ویل خوشم نمی‌آد.»

اوانلین صدایش را پایین آورد اما کلماتی که داشت می‌گفت آن قدر سنگین بودند که آهنگ صدای او را با وزن خود پایین می‌کشیدند.

«قطعاً همین‌طور. انکار نکن تو...» او ناگهان متوجه چیزهایی که شاهزاده داشت می‌گفت شد، کمی مکث کرد و گفت: «تو چی؟»

«فکر می‌کنی چرا نصف دنیا رو گشتم و اومدم اینجا تا بهش کمک کنم؟ چون اون باهام مهربونه؟ اون حامی خوبی برای من بوده. ببین، چند سال پیش وقتی که ما از اسکاندیا برگشتیم اعتراف می‌کنم که شروع کردم به نقش بازی کردی برای اون. اما اون اهمیت نداد، و حق هم با اون بود. ما فقط دو تا دوست بودیم. احتمالاً بتونی درک کنی.»

آلیس مکث کرد. او هنوز هم مطمئن نبود تمایل دارد به اوانلین اعتماد کند یا نه. گفت: «من...» اما باز اوانلین با عصبانیت داد زد: «دختر، برای خاطر خدا هم که شده بهم بگو درباره‌ی هوراس چی فکر می‌کنی.»

آلیس با تعجب گفت: «هوراس؟ خب ما با هم بزرگ شده‌ایم. مثل برادر بزرگ-تر.»

«دقیقاً! حالا بهم بگو آیا این ارتباط تا به حال من رو اذیت کرده یا من باهاش کنار اومده‌ام؟»



آلیس نتوانست جلوی خودش را بگیرد و از سر بدجنسی لبخند زد. «خب وقتی ما هوراس را پیدا کردیم تو تقریباً داشتی دست من رو می شکستی تا اون رو از من دور کنی.»

اوانلین با شنیدن این حرف چشم‌هایش را تنگ کرد. آلیس ادامه داد: «خب نه... قطعاً این ارتباط تو رو اذیت نمی‌کنه. هیچ دلیلی نداره که اذیت کنه، چون هیچ چیزی. همون طور که گفتم، بین من و هوراس وجود نداره.»

اوانلین با درماندگی داد زد: «آآآآ...» آلیس با تعجب کمی عقب نشست. اوانلین گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که می‌خواستم بگم.»

حالا که آلیس کمی از موضعش پایین آمده بود می‌توانست حالت مصمم صورت آن دختر را جلوی خودش ببیند. آلیس بسیار صادق بود و او باید اعتراف می‌کرد که اوانلین هم در آن لحظه داشت صادقانه حرف می‌زد. آلیس تمام چند ماه گذشته، و البته کمی پیش از آن هم، هر وقت اوانلین و ویل را با هم می‌دید از سر شک و حسادت بسیار بدبینانه با آن دختر رفتار می‌کرد. حالا می‌توانست درک کند که اوانلین هم همان احساس را می‌توانست به رابطه‌ی او با هوراس داشته باشد. اما او این احساس را نداشته، چون این رابطه را پذیرفته بود.

بعد وقتی آلیس یاد طعنه‌ها، کنایه‌ها و خصومت‌های شدیدی افتاد که رابطه‌ی آن دو را شکل می‌داد، از خودش خجالت کشید. او فکر کرد همیشه رفتار اوانلین

بسیار خوب بوده. این خود او بوده که خیلی بد رفتار می‌کرده. همیشه خیلی مشکوک و سطحی رفتار می‌کرده. فکر کرد که اوایلین دختر بسیار شریف و جسوری است. او وقتی آلیس را در خطر دیده بود بدون معطلی جان خود را برای نجات او به خطر انداخته بود. خیلی سریع و قوی عمل کرده بود. او حالا به آلیس پیشنهاد دوستی داده بود و آلیس دقیقاً مثل گذشته آن پیشنهاد را رد کرده بود.

بعد خیلی آرام و خونسرد گفت: «بخشید! من تا به حال این جورری به این مسئله نگاه نکرده بودم.» خجالت می‌کشید و چند لحظه نتوانست به چشم‌های اوایلین نگاه کند.

اما بعد صدای با نشاط اوایلین را شنید. «خب خدا رو شکر که تونستیم این مسئله رو حل کنیم. هر چی نباشه شوهرهای آینده‌ی ما دوست‌های صمیمی همدیگه‌ان. خیلی بد می‌شد، اگه همین‌طور از هم متنفر می‌موندیم.»

آلیس اعتراض کرد: «من هیچ وقت از تو متنفر نبودم.» اما دید که اوایلین مثل خودش ابرو بالا انداخت.

شاهزاده گفت: «واقعاً؟»

آلیس با ناراحتی شانه بالا انداخت. «خب... شاید یه ذره... اما حالا کاملاً برطرف شده.» سپس به چشم‌های اوایلین نگاه کرد و هر دو به هم لبخند زدند. صمیمیت تازه‌ای در لبخندهای آن‌ها بود.


آلیس متوجه شد این دوستی تا آخر عمر میان آن دو می ماند. پرسید: «حالا واقعاً

تو می خواهی با هوراس ازدواج کنی؟»

اوانلین سر تکان داد و گفت: «و قطعاً به یه ساقدوش عروس هم نیاز دارم. به

کسی که قد بلند باشه. این جوری ریزاندام تر و خانمانه تر جلوه می کنم.»





## فصل پنجاهم

هالت دستش را محکم روی شانه‌ی آن پشاهنگ گذاشت: «ممنونم، دوست من. حالا برو و یه کم غذا بخور و استراحت کن. تو خدمت بزرگی به امپراطور کردی.»

آن کیکوری که از سختی سفر خسته بود گفت: «های، هالتوسان.»

او چهار روز طاقت فرسا و سخت را پشت سر گذاشته بود و مدام سعی کرده بود تا در راهش با افراد آریساکا برخورد نکند تا بتواند تمام گزارش‌هایش را به ران-کوشی بیاورد. او به تمام افراد گروه فرماندهی تعظیم کرد و بعد تعظیم بلندی هم به شخص امپراطور کرد. سپس برگشت و رفت. هالت منتظر شد او کامل از اتاق خارج شود.

گفت: «فکر کنم این اتفاق چیزهایی رو که ما گفتیم اثبات کرد. ما باید پیش از اینکه نیروهای کمکی از راه برسن و آریساکا تجدید قوا کنه، باهاش روبه‌رو بشیم.»

هوراس خردمندانه گفت: «حالا می‌دونیم که اون چرا این همه مدت صبر کرده.»

دره‌ای که به ران کوشی می‌رسید، حالا با وجود اینکه برف‌ها هم آب شده بودند، همچنان خلوت بود. آن‌ها چند روز بود که منتظر بودند آریساکا حمله کند و او تا آن موقع این کار را نکرده بود. حالا دلیل تأخیر او مشخص شده بود. ژنرال یامادا، هم-پیمانی قدیمی، با ارتشی سیصد نفره از سنشی‌ها به کمک او می‌آمد.

براساس گزارش‌هایی که همان لحظه دریافت کرده بودند، آن نیروی کمکی ظرف چند روز آینده به آنجا می‌رسید.

شیگرو سر تکان داد. «خب، من امیدوار بودم که حداقل یامادا بی‌طرف بمونه. اصلاً نمی‌تونستم فکر رو هم بکنم که اون همه‌ی دروغ‌هایی رو که آریساکا راجع به من گفته باور کرده باشه.»

در تمام زمستان جاسوس‌های آتسو گزارش‌های خیلی زیادی راجع به اطلاعات نادرستی که آریساکا و هم‌پیمان‌هایش برای متحد کردن خاندان‌های بی‌طرف ترویج کرده بودند، برایشان آورده بودند. براساس آن گزارش‌ها شیگرو تاج‌وتخت را رها کرده و مقدار زیادی از سرمایه‌ی کشور را برداشته و فرار کرده بود. آریساکا



همچنین ادعا کرده بود که او یک گروه شورشی را به دام انداخته که از اسم شیگرو، از کسی که شبیه او بود، استفاده می‌کردند تا بتوانند تاج‌وتخت را به دست بیاورند.

هالت برای دلداری گفت: «هر چقدر که یه دروغ بزرگ‌تر باشه گفتنش ساده‌تره. مردم دوست دارن یه دروغ غیرطبیعی رو باور کنن، فقط به این دلیل که احتمال وقوع اون دروغ کمه.»

ویل گفت: «اما مطمئنم اگه یامادار و افرادش شیگرو رو از نزدیک ببینن، می‌فهمن که اون داستان اشتباه بوده.»

هالت سر تکان داد و از امپراتور پرسید: «چند نفر از افراد یامادا در صورت دیدنتون می‌تونن شما رو بشناسن؟»

شیگرو لب‌هایش را به هم فشار داد و گفت: «خیلی کم. حتی خود یامادا هم باید من رو از نزدیک ببینه تا بتونه من رو بشناسه.»

هالت جواب داد: «و تا زمانی که اون بتونه این شانس رو پیدا کنه که شما رو ببینه قطعاً شما مرده‌این. مطمئن باشین آریساکا هم این مطلب رو می‌دونه. اما اگه پیش از رسیدن یامادا آریساکا رو شکست بدیم. شما این شانس رو دارین که ثابت کنین امپراتورین.»

ویل گفت: «آریساکا حداقل پونصد تا مرد همراه خودش داره. تعداد اون‌ها احتمالاً دو برابر ماست.»

هالت جواب داد: «اگه منتظر بشیم یامادا از راه برسه، احتمالاً اون‌ها چهار برابر

ما می‌شن. و این جوری ما می‌تونیم زمین جنگ رو خودمون انتخاب کنیم.»

سپس رو به جیتو، کدخدای سابق روستای کنار رودخانه، کرد که چند قدم دورتر از دیگران ایستاده بود. جیتو هنوز هم کمی مردد بود که نزدیک به امپراطور بنشیند. اما توانسته بود جای خود را در این شورا به دست بیاورد. هالت مسئولیت دفاع لجستیک و سازماندهی شده را بر عهده‌ی او گذاشته بود. «جیتو! جوجه‌تیغی‌ها آماده‌ان؟»

جیتو به نشانه‌ی بله سر تکان داد. «بله، هالتوسان. ما پنجاه تا از اون‌ها داریم. من اون‌ها رو از آبکند میکرو پایین برده‌ام و حالا فقط کافیه سرهم‌بندی بشن و توی موقعیت خودشون قرار بگیرن.»

آن دسته از کیکوری‌هایی که قرار نبود وارد جنگ شوند چند ماه گذشته مشغول ساختن تجهیزات و سلاح‌های دفاعی بودند. جوجه‌تیغی‌ها که یک سری اشیای قابل حملی بودند که هالت طراحی‌شان کرده بود و می‌توانستند در زمین نبرد به راحتی ازشان استفاده کنند، یکی از تجهیزاتی بودند که آن‌ها ساخته بودند.

«پس همین امشب اون‌ها رو جایی که قرار گذاشتیم ببر، جایی بین صخره‌ها و

جناح چپ ما.»

«بله، هالتوسان. چهار پنج ساعتی وقت می‌بره که اون‌ها رو سرهم‌بندی کنیم و

توی موقعیت خودشون قرار بدیم.»

«لازمه تا سپیده‌ی سحر سر جای خودشون باشن. خودت برنامه‌ریزی زمانی رو

بر عهده بگیر، اما مطمئن شو زمانی که بهشون نیاز داریم اونجان.»

جیتو گفت: «بله، هالتوسان.» سپس به امپراطور تعظیم کرد، رفت و از چادر

خارج شد.

هوراس کمی نزدیک شد تا نقشه‌ای را که حالت تهیه کرده بود ببیند. «تو این-

طور برنامه‌ریزی کردی که با آریساکا توی همون زمین جنگ اول بکنیم؟»

هالت به نشانه‌ی تصدیق سر تکان داد. «آره. اونجا جناح چیمون کاملاً توسط

پرتگاه محافظت می‌شه. استفاده کردن از صخره‌ها در سمت چیمون زمانی که

تعدادشون خیلی زیاد نبود می‌تونست مفید باشه، اما حالا به صخره‌های خیلی

بیشتری نیاز داریم. اون جوجه‌تیغی‌ها توی این صخره‌های کم ارتفاع می‌تونن بیشتر

ازمون محافظت کنن. این جوروی هر دو جناحمون امن می‌مونن.»

سلتن در حالی که داشت به آن نقشه نگاه می‌کرد متفکرانه چانه‌اش را خاراند. او

تصحیح کرد: «تقریباً امن‌ان. اگه بهشون زمان لازم رو بدی، می‌تونن وارد محوطه-

ی جوجه‌تیغی‌ها بشن.»

هالت به او نگاه کرد. «کاملاً درسته. به همین دلیل من نیزه‌اندازه‌های میکرو رو توی قسمت جناح چپمون قرار می‌دم. اون‌ها می‌تونن لابه‌لای صخره‌ها پنهان بشن و زمانی که سَنشی‌ها می‌خوان وارد تجهیزات نظامی‌مون بشن، اون‌ها رو بزَنن. اگه اون‌ها بخوان به جوجه‌تیغی هم حمله کنن، گوجویی که منتظر مونده می‌تونه از پشون بریاد. البته اگه اون‌ها باز هم به کمک نیاز داشته باشن، این دفعه افراد موکا وارد صحنه می‌شن.»

موکا، بالا رتبه‌ترین سَنشی محافظ شیگرو، همین که آن خارجی‌ها داشتند درباره‌ی این مسئله بحث می‌کردند، اخم کرد و پرسید: «هالتوسان، چرا ما خیلی ساده از خود دروازه بهشون حمله نمی‌کنیم؟ این طوری می‌تونیم از فضایی استفاده کنیم که در اون، دیواره‌های دره می‌تونن به خوبی از هر دو جناحمون محافظت کنن.»

هالت توضیح داد: «اگه ما این کار رو بکنیم، آریساکا هیچ انگیزه‌ای برای حمله نخواهد داشت. اون می‌دونه که ما خیلی راحت می‌تونیم عقب‌نشینی کنیم و از دروازه وارد قلعه بشیم. اما اگه بتونیم وارد دشت بزرگ بشیم، اون می‌بینه که ما هیچ شانسی برای عقب‌نشینی نداریم.»

ویل اضافه کرد: «البته به جز گذرگاه میکرو.»

هالت به او نگاه کرد. «درسته، اما آریساکا چیزی راجع به اون نمی‌دونه. اون به این مورد به عنوان شانس برای شکست دادن ما، یک بار برای همیشه، نگاه می‌کند.»

هوراس گفت: «اما اگه اوضاع خیلی بد پیش بره، امکان نداره که بتونیم خیلی با عجله از اون گذرگاه رد بشیم. اون گذرگاه خیلی تنگه، به خاطر همین افرادمون جلوی در ورودی اون جمع می‌شن.»

هالت گفت: «این ریسک بزرگیه. اما من فکر می‌کنم باید تاس بندازیم و این ریسک رو قبول کنیم.»

در صورت امپراطور نگرانی موج می‌زد. او به هوراس نگاه کرد و بعد دوباره رو به هالت کرد. «هالتوسان! شما دارین می‌گین ما برای اینکه آریساکا رو مجبور کنیم بهمون حمله کنه باید خودمون رو توی این موقعیت خطرناک و فضای باز قرار بدیم؟»

هالت به امپراطور نگاه کرد. «کاملاً درسته، سرورم. توی جنگ همیشه ریسک وجود داره. این یه کار بسیار خطرناکه؛ اما مهم‌ترین مسئله اینه که ما یه انتخاب درست داشته باشیم.»

شیگرو پرسید: «شما از کجا می‌دونین که کدوم انتخاب درسته؟»



هالت به هر دو همراه جوان خود نگاه کرد. هر دو لبخند زدند و هم‌زمان گفتند:

«تو فقط باید منتظر بشی تا شاید برنده شی.»

شیگرو سر تکان داد. «فکر کنم خودم باید این رو می‌فهمیدم.»

هالت صمیمانه به ویل و هوراس لبخند زد. آن‌ها هم مثل هالت می‌دانستند که دارند شانسان را امتحان می‌کنند. اما تنها راه برنده شدن در یک جنگ، زمانی که تعداد افراد شما خیلی کم است، این است که از شانسان استفاده کنید.

سپس فرمان داد: «برین و گوجهاتون رو آماده کنین تا دو ساعت پیش از طلوع آفتاب راه بیفتیم. ما از روی دروازه‌ی چوبی می‌پریم پایین و توی دره‌ی اصلی حرکت می‌کنیم. این راه خیلی امن‌تر و سریع‌تر از گذرگاه میکروئه. ضمناً باید گذرگاه رو برای افراد جیتو خلوت باقی بذاریم.»

وقتی بقیه‌ی افراد خارج شدند، هالت کنار شیگرو ماند. امپراطور در حالی که بی‌صبرانه انتظار می‌کشید، آنجا نشسته بود. او می‌دانست که هالت می‌خواهد با او صحبت کند و بسیار مشتاق بود که بداند قرار است راجع به چه چیزی با هم حرف بزنند.

هالت شروع کرد. «سرورم، یه راه دیگه هم وجود داره که ما درباره‌ش صحبت نکرده‌ایم...» او در حالی که در ذهنش دنبال راه مناسب مطرح کردن موضوع می‌-

گشت منتظر ماند؛ اما شیگرو از او سبقت گرفت و گفت: «هالتوسان، شما می‌خواهین بگین یه راه دیگه اینه که من تنها از اینجا فرار کنم. درسته؟»

هالت خیلی تعجب کرده بود از اینکه می‌دید امپراطور به آن راحتی ذهنش را خوانده. اما خیلی سریع خودش را جمع کرد. «بله، قربان! دقیقاً همین رو می‌خواستم بگم. این یه چیز دائمی نیست. اما من باید بگم که تمام احتمالات اینجا برخلاف انتظارمون‌ان. اگه شما بتونین به سمت ساحل برین، خیلی بهتره. کشتی ما اونجا توی یه جزیره که فقط چند روز با اینجا فاصله داره منتظر مونده. اون‌ها می‌تونن شما رو سوار کنن و...»

شیگرو گفت: «و دروغ آریساکا رو به واقعیت تبدیل کنن.»

هالت با ناراحتی سر تکان داد و گفت: «نه دقیقاً! شما می‌تونین برین و زمانی که همه چیز کاملاً روبه‌راه شد برگردین. شما حتی می‌تونین برین و بعضی از قبایل جنوبی رو ضد آریساکا بشورونین.»

شیگرو پرسید: «کیکوری‌ها چی؟ اگه من اون‌ها رو ترک کنم، چه بلایی سر اون‌ها می‌آد؟»

هالت با خونسردی گفت: «شما الان دارین از سر احساساتتون صحبت می‌کنین.

شما اون‌ها رو ترک...»

شیگرو با لحن تمسخرآمیزی خرناس کشید. «من دارم اون‌ها رو توی شبِ جنگی که به خاطر من واردش می‌شن رها می‌کنم. جنگی که حتی خود شما دارین می‌گین که خیلی پرخطرِه. و هیچ ضمانتی برای برد وجود نداره. ببینم، این کار من رها کرن اون‌ها محسوب نمی‌شه؟»

هالت سعی کرد تلاش را ادامه دهد، هر چند می‌دید که امکان ندارد بتواند امپراطور را قانع کند. پس در ادامه‌ی تلاشش گفت: «اما مطمئناً اون‌ها این رو می‌فهمن. اون‌ها دارن برای شما می‌جنگن.»

شیگرو جواب داد: «و به همین دلیل که من باید بمونم.» سپس کمی مکث کرد و ادامه داد: «هالتوسان، بهم بگو اگه من بخوام فرار کنم، تو و دوست‌هات با من می‌آین؟»

هالت کمی مکث کرد و بعد چون می‌دانست شیگرو لایق این است که حقیقت را بداند جواب داد: «نه، سرورم. ما این کار رو نمی‌کنیم. ما این افراد رو تعلیم دادیم تا بجنگن و وظیفه‌ی ما اینه که اینجا بمونیم و وقتی اون‌ها دارن این کار رو انجام می‌دن هدایتشون کنیم.»

«دقیقاً! و من هم از اون افراد خواسته‌ام که به نام من بجنگن. وظیفه‌ی منه که وقتی اون‌ها دارن این کار رو می‌کنن بهشون اعتماد کنم. بنابراین مثل شما من هم باید بمونم و شانس خودم رو امتحان کنم.»

چند دقیقه سکوت میانشان برقرار شد. سپس هالت شان‌ه‌ایش را بالا انداخت،

تسلیم شد و گفت: «پس بهتره بریم و مطمئن باشیم که این جنگ رو می‌بریم.»

شیگرو لبخند زد و گفت: «این دقیقاً همون چیزیه که باعث می‌شه من اینجا

بمونم.»




D-M  
2012

# آرایش کلی خیروها در شروع نبرد







## فصل پنجاه و یکم

دو ساعت پیش از طلوع آفتاب هر چهار گوجو از میان آن دروازه‌ی چوبی و پهن رد شدند. هر کدام از آن گوجوها از پنجاه مرد تشکیل شده بود که در سه صف راهی شده بودند تا به پایین دره برسند.

هالت با رضایتمندی آن‌ها را بررسی کرد و دید که نظم آن‌ها عالی است. به جز صدای چند فرمانی که صادر شد، هیچ صدای دیگری جز چکاچک به هم خوردن تجهیزاتشان و صدای آهن‌گین برخورد کف چکمه‌هایشان با کف صخره‌ای پایین ران کوشی به گوش نمی‌رسید. حداقل دیوارهای بلند آن دره می‌توانستند از رسیدن آن صداها به گوش نگهبان‌های قرارگاه آریساکا جلوگیری کنند.

وقتی به دهانه‌ی دره رسیدند، گوجویی که جلوتر حرکت می‌کرد - خرس‌ها - در پاسخ به علامت دست رهبرشان به سمت چپ چرخید و پرتگاه را دور زد تا در موقعیت خودش در زمین مسطح جنگ قرار بگیرد. خرس‌ها که حالا از دو صف تشکیل شده بودند می‌توانستند به راحتی جناح چپ صف جنگی امپراتور را پوشش دهند و تجهیزات سرهم‌بندی شده توسط افراد جیتو از سمت چپ از آن‌ها محافظت می‌کرد. شاهین‌های سلتن پشت آن‌ها آمدند و سمت راست آن‌ها ایستادند.

دو گوجوی آخر - کوسه‌ها و گرگ‌ها - کمی پراکنده‌تر از گوجوهای قبل پشت آن‌ها ایستادند تا بتوانند فاصله‌ی میان دو گوجوی اصلی را پر کنند.

موکا با پنجاه تکاور شیگرو یک گروه کمکی متحرک پشت گوجوها راه انداخته بود و منتظر بود تا به هر پیشروی واکنش نشان دهد.

صف‌های جنگی با حداقل صدا و بی‌نظمی تشکیل شدند. همه‌ی آن مردها می‌دانستند که دقیقاً کجا باید بایستند، پس بدون معطلی هر کدام درست سر جای خود رفت. همه‌ی آن‌ها پیش از آنکه اولین پرتوهای روز در قسمت شرقی آسمان ظاهر شود سر جای خود ایستاده بودند. ویل، هوراس و سلتن مدام میان کیکوری‌ها حرکت می‌کردند و بهشان می‌گفتند که سعی کنند آرام باشند و استراحت کنند تا بتوانند نیروی خود را برای جنگ پیش رو نگه دارند. آن مردها در صف خود نشسته

بودند و سپرهای سنگینشان را کنارشان گذاشته بودند. چند خانم که جیتو سازماندهی‌شان کرده بود، با آب، برنج ترش و ماهی دودی میانشان حرکت می‌کردند.

باقی افراد گروه جیتو داشتند کارهای نهایی آن جوجه‌تیغی‌ها را انجام می‌دادند. هوراس به سمت آن‌ها رفت و دورشان چرخید تا آن تجهیزات را از نزدیک بررسی کند. فکر کرد که باید این کار را به خاطر هوش زیاد هالت به او می‌سپرد. اول آن دیوار خراب دروازه در طول حمله‌ی اول و بعد ساخت این‌ها.

هر کدام از آن جوجه‌تیغی‌ها از شش تیرک تیز که هر کدام دو متر طول داشت ساخته شده بود. تیرک‌ها از میان کلاف طناب‌های مرکزی که شش حلقه‌ی نزدیک به هم در آن‌ها قرار داده شده بود، رد شده بودند. از این رو آن تیرک‌های تیز شده شبیه سه ضربدر بزرگ بودند که از وسط به هم وصل باشند. سبک بودند و سرهم-بندی‌شان هم آسان بود. اما وقتی سر جای خود قرار می‌گرفتند، کنار زدندان سخت می‌شد؛ چرا که پایه‌های محکمشان تا حدودی در زمین فرو می‌رفتند. به علاوه، هر چهارتای آن‌ها با تیرک‌های ستبر و زنجیر محکم به هم وصل شده بودند تا جابه‌جایی‌شان سخت‌تر هم بشود. در مرحله‌ی آخر، صف کلی جوجه‌تیغی‌ها با طناب‌هایی که به هر کدام از شاخه‌ها گره زده شده بود و خیلی آزادانه از هر جوجه‌تیغی به دیگری کشیده شده بود، پوشانده شده بود. هوراس می‌دانست که این طناب‌ها با

قلاب‌های آهنی محکم شده‌اند. آن قلاب‌ها کوچک بودند، پس به راحتی دیده نمی‌شدند. اما می‌توانستند لباس یا تجهیزات دشمن را گیر بیندازند و مادامی که او تقلا می‌کرد تا آن‌ها را رها کند، از سرعت او کم کند.

پشت صف جوجه‌تیغی‌ها یک پرتگاه کوتاه بود؛ تخته سنگی کوچک که فقط چهار متر ارتفاع داشت و به راحتی می‌توانست راه حمله به جناح چپ را سد کند. او صدایی کوتاه شنید و برگشت و دید که ویل برای سرکشی به استحکامات دفاعی به او ملحق شده.

هوراس گفت: «کلاً کارمون بد نبوده!»

ویل گفت: «اصلاً نمی‌تونم خودم رو جای افراد آریساکا بذارم که قراره توی اون جوجه‌تیغی‌ها گیر بیفتن. ببینم، تو میکرو و افرادش رو در حال تمرین دیده‌ای؟»  
«آره دیده‌ام، اون‌ها خیلی ترسناک‌ان، مگه نه؟ این هم یکی دیگه از ایده‌های خوب حالت بود.»

ویل می‌خواست جوابی به او بدهد، اما هر دو صدای فریادی را از دور دست شنیدند که با صدای شیپوری گوش‌خراش از جایی آن طرف صحرا همراه بود. هر دو به قرارگاه پراکنده‌ی آریساکا نگاه کردند.

ویل گفت: «به نظر یکی ما رو دیده.» او دست هوراس را گرفت و گفت: «موفق باشی، هوراس. مراقب خودت باش.»

«موفق باشی، ویل! وقتی آریساکا رو مجبور به فرار کردیم می بینمت.»

ویل جواب داد: «اون فرار نمی کنه! اما اگه بتونیم پیش از اینکه ارتش یامادا

سروکله اش پیدا بشه دخلش رو بیاریم. خیلی شانس آورده ایم.»

هوراس گفت: «و اگه نتونیم؟»

ویل چند لحظه در سوکت به چشم های او نگاه کرد و سرانجام گفت: «نمی خوام

اصلاً در موردش فکر کنم.»

هوراس سر تکان داد و ناخودآگاه شمشیرش را در غلافش شل کرد. «اصلاً

نمی دونم اون دخترها کجان.»

حرف بعدی ویل ترسناک بود، او ادامه داد: «فکر کنم نتونستن کاری بکنن. اگه

اون ها تونسته بودن نیماتسو و مردمش رو قانع کنن که بیان و بهمون کمک کنن

باید یه هفته پیش به اینجا می رسیدن. فکر کنم ما تنهایییم.»

افراد آریساکا در همان شکل باز و کلی معمول خودشان، که از یک صف منحنی

تشکیل می شد که سه یا چهار مرد به عرض در آن می ایستادند، صف آرایبی کردند.

در سکوت، به آرامی و با آهنگی منظم به سمت آن چهار گوجویی که منتظران

بودند حرکت کردند. برخلاف کیکوری ها اصلاً رژه نمی رفتند، بلکه خیلی راحت و

آزاد قدم برمی داشتند. سنی ها ترجیح می دادند تک به تک بجنگند، حالا هم

داشتند همان طور حرکت می کردند.



آرایش ارتش آن‌ها تنها یک تغییر کرده بود. چیزهایی درباره‌ی آن دیواره‌ی سپری کیکوری‌ها به آریساکا گفته بودند و او می‌دانست که باید آن آرایش سخت را بشکند. ویل حدس زده بود که او احتمالاً از چیزی شبه سواره‌نظام مقدونیه‌ای استفاده می‌کند؛ یک آرایش مزخرف که با نیزه‌های بلند و سنگین مجهز شده که طراحی شده تا صف دشمن را درهم بشکند. حدس او تا حدودی درست بود. آریساکا هیچ چیزی از آن سواره‌نظام نمی‌دانست. اما خیلی خوب نیروهای مخرب را می‌شناخت.

به فاصله‌ی کمی دورتر از صف آن‌ها پنج تنه‌ی درخت جوان، بزرگ و تیز شده وجود داشتند که هر کدام را شش تکاور حمل می‌کردند؛ هر کدام از آن تکاورها در فاصله‌ی شش متری تنه‌ای که حملش می‌کردند ایستاده بود. قرار بود از آن تنه‌ها که با طناب‌های بلندی تا ارتفاع کمر حمل‌کننده‌هایشان بالا آورد شده بودند و داشتند در هوا تاب می‌خوردند، به عنوان بازوهای خردکننده استفاده شود، و قرار بود با آن‌ها دیواره‌ی سپری را پیش از آنکه کیکوری‌ها بتوانند ازشان برای به دام انداختن دشمنشان استفاده کنند خراب کنند. هیچ کس پشت آن سپرها نمی‌توانست در مقابل ضربه‌ی خردکننده‌ی آن‌ها دوام بیاورد. زمانی که وحدت پشت آن دیواره‌ی سپری دچار شکاف می‌شد، کیکوری‌ها بزرگ‌ترین حسن خود را از دست می‌دادند؛

یعنی جنگیدن به عنوان یک تیم و توانایی دفاع کردن و مورد دفاع قرار گرفتن از جانب فرد کنار دستی.

هوراس با خود گفت: «خب پس این چیزیه که اون توی ذهنش داره.»

دید که صف سنشی‌ها پخش شدند و کیکوری‌ها را از هر دو طرف در بر گرفتند. وقتی که فضای قابل دسترسی کاملاً پر شد، آن‌هایی که در جناح‌های بیرونی بودند مجبور شدند پشت صف جلویی آریساکا قرار بگیرند. آن‌ها می‌توانستند سه یا چهار خط دفاعی را پشت آن نیروها تشکیل دهند.

ویل داشت پشت گوجوهای اصلی می‌دوید و سعی می‌کرد توجه هوراس را جلب کند. داد زد: «دروازه! دروازه!» و هوراس برای آنکه نشان دهد متوجه شده دست تکان داد.

آن‌ها طرز دفاع کردن در برابر آن نیزه‌های بزرگ را با هم تمرین کرده بودند. آن جنگ‌افزارها هم دقیقاً همان‌طور بودند و آن‌ها تاکتیک داشتند که در مقابل این‌ها از خود دفاع کنند. ویل داشت می‌دوید تا این پیام را به سلتن هم برساند.

هوراس خیلی با عجله رفت تا به گوجوی خود ملحق شود. او خیلی سریع پشت صف دو حرکت می‌کرد و به افرادش دستور می‌داد: «وقتی نزدیک شدن از تاکتیک دروازه استفاده کنین.» او دید که رهبران هر بخش در صف جلویی برگشتند و نشان دادند که متوجه حرف او شده‌اند. حالا گروه سنشی‌ها که داشتند نزدیک می‌شدند

تقریباً پنجاه متر از آن‌ها دور بودند و داشتند در موقعیت مناسبی برای پرتاب نیزه قرار می‌گرفتند.

هوراس فریاد زد: «صف دوم! آرایش باز.»

در همان لحظه صف دوم واکنش نشان داد و هر کدام از آن مردها سه قدم عقب رفتند تا به خودشان فضای کافی بدهند.

«نیزه‌ها آماده!» بیست و پنج دست همراه با هم عقب رفتند و نیزه‌ها به سمت بالا زاویه گرفتند.

هوراس فرمان داد: «نشونه بگیرین!» او دید که ارتش دشمن همچنان دارد بهشان نزدیک می‌شود و متوجه شد که الان در فاصله‌ی بسیار مناسبی است؛ پس فریاد زد: «پرتاب!»

نیزه‌ها در حالت قوسی خودشان به پرواز درآمدند. چند لحظه بعد دید که بعضی از افراد صف سَنَشی‌ها با برخورد آن قطعه‌های چوبی گیج شدند و صفشان خراب شد. یکی از آن جنگ‌افزارهای دژکوب زمین افتاد؛ چون تقریباً نصف افرادی که آن را حمل می‌کردند ضربه دیدند و باقی به خاطر سنگینی آن مجبور شدند طناب‌هایش را رها کنند. آن کنده‌ی سنگین شروع کرد به غلت خوردن روی زمین و باعث شد که سَنَشی‌های مهاجم بیشتر گیج شوند. آن‌ها دوباره کمی به خود آمدند و

شروع به پیشروی کردند. هنوز هم دو دژکوب برایشان باقی مانده بود و آن‌ها داشتند به سمت گوجوی خرس‌ها می‌رفتند.

آن دسته از افرادی که نزدیک‌ترین دژکوب را حمل می‌کردند شروع کردند به دویدن و از صف اول سَنَشی‌ها جدا شدند. آن‌ها با سرعت به سمت دیواره‌ی سپری کیکوری‌ها می‌آمدند و افزایش سرعت ناگهانی‌شان باعث غافلگیری هوراس شد. آن کنده‌ی تیز و سنگین روی طناب‌های نگهدارنده‌اش به سمت جلو تاب برداشت و محکم به صف اول خورد. سه نفر از کیکوری‌ها افتادند و افرادی که آن دژکوب را حمل می‌کردند سعی کردند موفقیت خود را محکم‌تر کنند. حالا صف دوم پس از پرتاب نیزه‌ها نزدیک‌تر شده بود. آن‌ها داشتند از ابزارهای کمکی‌شان استفاده می‌کردند تا از بالای سر افراد صف اول به دژکوب و حمل‌کنندگان‌ش ضربه بزنند. دژکوب عقب رفت و دوباره به جلو تاب خورد تا باز به سپرها برخورد کند. این بار تعداد بیشتری از کیکوری‌ها افتادند. سَنَشی‌هایی که منتظر بودند، وقتی دیدند آن دیواره‌ی غیرقابل نفوذ دارد از هم می‌پاشد، با خوشحالی فریاد موفقیت سر دادند. دژکوب دوباره به عقب رفت.

هوراس در حالی که گلوی خشک شده بود و صدایش بیش از حد بلند بود

فریاد زد: «دروازه! دروازه!»

این بار وقتی آن کنده‌ی سنگین به سمت جلو تاب برداشت، کیکوری‌هایی که جلویش بودند ناگهان به عقب و به اطراف رفتند و یک فضای باز جلوی آن ایجاد کردند. آن دژکوب بدون هیچ مقاومتی در هوا رها شد و باعث شد افرادی که داشتند آن را حمل می‌کردند تعادل خود را از دست بدهند و تلو تلو بخورند. صف دوم مردها هم کنار رفتند و بعضی از آن کیکوری‌ها آن دژکوب را گرفتند و به سمت خودشان کشیدند. همین که مردهایی که داشتند آن طناب‌ها را حمل می‌کردند در فضای بازی که جلویشان باز شده بود افتادند، خنجرهای کیکوری‌ها شروع به کار کردند. آن دسته از کسانی که داشتند دژکوب را حمل می‌کردند و زنده مانده بودند، خود را در فضای باز پشت صف دوم پیدا کردند و کاملاً گیج و تنها بودند. همین که آن‌ها فهمیدند در چه مخمصه‌ای گیر کرده‌اند، پنج تا مرد از صف جلوی گوجوی کوسه‌ها سریع به سمت آن‌ها دویدند و محاصره‌شان کردند. طی چند ثانیه تمام افراد آریساکا آنجا بی‌حرکت افتاده بودند. اما مطمئناً در آن فضای جنگی باز آن‌ها تعداد زیادی از افراد را کشته بودند. پنج کیکوری پشت آن‌ها افتاده بودند.

با یک فریاد از سر خشم، صف سَنَشی‌ها به سمت جلو خیز برداشت. اما آن دروازه با همان سرعتی که باز شده بود بسته شد و آن‌ها خودشان را در مقابل یک صف غیرقابل نفوذ از سپر دیدند. آن‌ها بی‌اینکه فضای کافی برای استفاده از شمشیرهایشان داشته باشند، مدام با شمشیرهایشان ضربه می‌زدند و سعی می‌کردند



آن سپرها را ببرند. اما شمشیرهای کوتاه کیکوری‌ها مدام از فاصله‌ی میان سپرها بیرون می‌رفتند و داخل می‌آمدند و آن‌ها را زخمی می‌کردند، می‌کشتند یا چلاق می‌کردند.

سنشی‌ها کمی عقب رفتند و خودشان را از شر آن سلاح‌های کوتاه‌تر خلاص کردند. بعضی از آن‌ها می‌خواستند با احتیاط بیشتری حمله کنند و از فاصله‌ی میان سپرها با کاتاناهای بلندشان ضربه بزنند. آن‌ها می‌دانستند که کیکوری‌ها در این طور مواقع خیلی سریع سپرهایشان را محکم به هم قفل می‌کنند. شمشیرهایشان را خیلی سریع عقب کشیدند. این یک روش اثرگذار بود. بیشتر کیکوری‌ها ضربه خوردند و فوراً جایشان را افراد صف دوم پر کردند.

هوراس به باقی صف نگاه کرد تا ببیند برای آن دژکوب دوم چه اتفاقی افتاده. حمل‌کنندگان آن دژکوب در حالی که دیده بودند چه بلایی سر همراهانشان آمده، حالا در حمله‌ی خود بسیار ملاحظه‌کار شده بودند. آن‌ها این بار بار ضربه‌کوتاه و وحشیانه‌ای به دیواره ضربه می‌زدند. همین کار باعث می‌شد که سپرها به راحتی خرد شوند و مردها بیفتند. سپس افرادی که داشتند آن دژکوب را می‌کشیدند سلاح سنگین خود را عقب کشیدند و سریع رفتند تا به کیکوری‌های صف اول ضربه بزنند و بعد از اینکه توانستند فاصله‌ای میان آن سپرها ایجاد کنند، سریع شمشیرهای خود را از غلاف بیرون کشیدند.

چند لحظه‌ای آن‌ها موقعیتی را که می‌خواستند به دست آورند؛ یعنی یک صف کیکوری‌هایی که به همدیگر وصل نبودند و به آن‌ها فضای لازم برای استفاده از شمشیرهای درازشان را می‌داد. آن‌ها آسیب خیلی زیادی به گروه مدافع وارد کردند. سپس صف دوم وارد شد و افراد از نیزه‌هایشان استفاده کردند تا از فاصله‌ی بیشتری ضربه بزنند و همچنین کنار هم حرکت می‌کردند تا بتوانند شکاف ایجاد شده در صف اول را پر کنند.

هوراس در حالی که سعی می‌کرد از فرصتش استفاده کند به آنجا آمد. سعی کرد شکاف ایجاد شده را پر کند؛ پس شمشیرش را در هوا تکان می‌داد و آن سَنَشی‌ها را می‌زد و با سپر در مقابل کاتانای آن‌ها از خود دفاع می‌کرد. سرعت او و قدرت ضربات شمشیرش برای افراد آریساکا خیلی اعجاب‌انگیز بود و آن‌ها در مقابل حمله‌ی تک نفره‌ی او شروع به عقب‌نشینی کردند. هوراس که این را دید سر کیکوری‌ها فریاد زد: «برین جلو! برین جلو! ایشونی! ایشونی!»

گوجوی خرس‌ها که نظم و شکل خود را دوباره به دست آورد، باز با نظمی درست به سمت جلو حرکت کرد و در حالی که افراد با هم به سمت دشمن حرکت می‌کردند، بهشان ضربه می‌زدند و آن‌ها را به عقب می‌رانند. اما حتی در حالت عقب‌نشینی هم کاتاناهای سَنَشی‌ها جان افرادی را که در گوجو در حال پیشروی بودند می‌گرفتند. از طرف راست شاهین‌های سلتن داشتند کمی بهتر عمل می-

کردند. سَنَشی‌ها دو تا از آن دژکوب‌ها را به سمت آرایش نظامی سلتن هدف گرفته بودند و آن‌ها چند متر عقب‌تر از دژکوب‌هایی بودند که به هوراس حمله کرده بودند. سلتن توانست زمانی که اولین دژکوب با سرعت به سمتشان رفت فرمان «دروازه» را صادر کند. آن کیکوری‌ها خیلی سریع کنار رفتند و اجازه دادند که آن دژکوب میانشان روی زمین بیفتد و بعد افراد سلتن با نیزه‌ها و شمشیرهای کوتاهشان آن‌ها را زدند. سپس آن صف دوباره بسته شد و آن‌ها با سَنَشی‌هایی که دوباره داشتند می‌آمدند شروع به مقابله کردند. دژکوب دوم هیچ وقت نتوانست دوباره داشتند می‌آمدند شروع به مقابله کردند. دژکوب دوم هیچ وقت نتوانست به صف اول شاهین‌ها برخورد کند. چهار تا از شش حمل‌کننده‌ی آن با پرتاب تیرهای سیاه کشته شده بودند. حالت که کنار شیگرو در نقطه‌ی بالایی تقریباً سی متر بالاتر از میدان ایستاده بود تا آن‌ها را تماشا کند، وقتی نتیجه‌ی تیراندازی خود را دید با خوشحالی سر تکان داد.

آن دو حمل‌کننده‌ای که باقی مانده بودند، در حالی که نمی‌توانستند آن کنده‌ی سنگین را خودشان کنترل کنند، اجازه دادند تا روی زمین بیفتد. آن کنده غلت خورد و محکم به چهار تا از سَنَشی‌هایی خورد که قصد داشتند به صف اول حمله کنند. سلتن که داشت از گیج شدن آن‌ها استفاده می‌کرد، فرمان هوراس را تکرار کرد:

«به سمت جلو! ایشونی!»

تعصب جنگی کیکوری‌ها گل کرد و در حالی که با اتحاد به سمت جلو حرکت

می‌کردند با هم می‌کردند با هم دم گرفتند: «ایشونی! ایشونی!»

آن‌ها محکم وارد صف سنشی‌ها شدند و کشتار شروع شد. اما مثل همان

سنشی‌هایی که با افراد هوراس برخورد کرده بودند، این تکاورها حالا بهتر می-

دانستند که نباید به کیکوری‌ها اجازه دهند بهشان نزدیک شوند. آن‌ها فاصله را

رعایت می‌کردند و سعی می‌کردند از فاصله‌ی میان سپرها و بالای سپرها برای

ضربه زدن استفاده کنند. افراد هر دو طرف داشتند می‌مردند، هر چند این جنگ

نزدیک باعث می‌شد کیکوری‌ها بیشتر سود کنند. سلتن هم مثل هوراس داشت در

میان صف آن‌ها می‌چرخید و هر جا لازم بود مداخله می‌کرد تا بتواند با استفاده از

تیغ‌های شمشیر منحنی‌اش و سپر دستی کوچکش در مقابل ضربه‌های برنده و

کشنده کاتانا از خودش دفاع کند و آن‌ها را بزند.

او به گوجوی هوراس نگاه کرد و دید که افرادش دارند خیلی جلوتر از گوجوی

هوراس حرکت می‌کنند و در این میان فاصله‌ای خطرناک ایجاد شده. پس فرمان

داد: «شاهین‌ها، صبر کنین! عقب بیاین! ده قدم بیان عقب.» شاهین‌ها در حالی که

همگام با هم حرکت می‌کردند از صف سنشی‌ها جدا شدند و چند قدم عقب رفتند.

همان‌طور که تعلیم دیده بودند، حین این عقب‌گرد، کسانی که در صف دوم بودند

شانه‌های افراد صف اول را گرفتند. آن‌ها خودشان برگشتند تا بتوانند دوستان صف

جلو را همراه خود عقب ببرند و راهنمایی‌شان کنند. این طوری افراد صف اول می‌توانستند همچنان مراقب دشمن باشند. حالا شکل آن گوجو به حالت اول بازگشت و هر شکافی که تا آن موقع در دیواره‌ی سپری ایجاد شده بود، توسط افراد صف دوم جبران شده بود و آن‌ها به سمت عقب رفتند.

سلتن فاصله‌ای را که میان سَنشی‌ها و افرادش بود نگاه کرد و بعد به گوجوی کوسه‌ها که پشتش بود نگاه انداخت. به رهبر آن‌ها اشاره کرد و آن مرد برگشت و دستورهایی داد.

افراد آریساکا در حالی که دیدشان توسط دشمن که مستقیم جلویشان قرار گرفته بود مسدود شده بود، اصلاً از آن باران نیزه‌هایی که داشت از طرف گوجوی کوسه‌ها بر سرشان می‌بارید خبر نداشتند. آن گوجو شروع به تیراندازی از بالای سر شاهین‌ها کرد. همه‌ی سَنشی‌ها وقتی که آن سلاح‌های سنگین بهشان برخورد می‌کرد روی زمین می‌افتادند. سلتن در حالی که می‌دید دیگر همه‌ی دژکوب‌ها از کار افتاده‌اند، اشاره کرد تا آن‌ها یک بار دیگر تیراندازی کنند و دید که در صف سَنشی‌ها شکاف‌های بزرگی ایجاد شد.

فرمانده سَنشی‌ها فرمانی را بر سر افرادش فریاد زد و چون نمی‌دانست که بارش سوم چه زمانی اتفاق می‌افتد برگشت و در زمین جنگ حرکت کرد.



هوراس متوجه شد که افرادی دارند خیلی جلوتر از آرایش شاهین‌ها حرکت می‌کنند. او هم فرمان توقف داد و حالا هر دو صف روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. سنشی‌ها قصد نداشتند یک بار دیگر به سمت جلو حرکت کنند و خودشان را جلوی آن خنجرها قرار بدهند. اما حالا پنجاه نفر از آن سنشی‌ها از گروه خودشان جدا شدند و قصد داشتند از میان یک سری تجهیزات چوبی که سمت چپ ارتش دشمن بود به آن‌ها حمله کنند. آن‌ها راه افتادند و راه خود را از میان جوجه‌تیغی‌های ستاره شکل باز کردند. سپس چند تا از آن‌ها گیر قلاب‌های کوچکی افتادند که به موازات زانویشان در طناب‌ها کار گذاشته شده بودند.

هیچ کدام از آن‌ها متوجه بوق بلندی نشدند که از جایی که حالت ایستاده بود و داشت تماشا می‌کرد شنیده شد. تعداد خیلی کمی از آن‌ها توانستند چند نفر از جوان‌های مسلحی را که پشت تخته سنگ‌های سمت راستشان بودند ببینند.

میکرو به فردی که شنلی سبز و خاکستری پوشیده بود و آن بالا ایستاده بود نگاه کرد. دید که حالت دو بار دستش را بلند کرد و به عقب اشاره کرد. آن کیکوری جوان در حالی که متوجه حرف او شده بود، سر تکان داد و فرمان خود را به سی

تیرانداز خودش داد: «هر کدام دو تا تیر. بعد عقب می‌شینیم.»

هر کدام از آن جوان‌ها هشت تیر را در یک لوله‌ی چرمی پشت خود آویزان کرده بود. مشخصاً حالت می‌خواست تعداد زیادی از آن تیرها را ذخیره کند. میکرو فریاد زد: «آماده!»

او به پایین، به افرادی که آنجا ایستاده بودند، نگاه کرد و دید که آن‌ها آماده‌اند. سپس فرمان داد: «پرتاب!»

آن نیزه‌ها که نوکشان از آهن بود با تسمه‌هایی که به حالت شلاق ازشان آویزان بودند با صدای سوتی بلند به پرواز درآمدند. بعضی از مردهایی که بین آن جوجه-تیغی‌ها گیر کرده بودند این صدا را شنیدند و چون کنجکاو شده بودند تا بدانند صدای چیست، برگشتند تا نگاه کنند. سپس نوک آهنی سی تیر زره‌های آن‌ها را پاره کرد و آن مردها با جیغ و فریاد روی زمین افتادند. پیش از آنکه آن‌ها بتوانند یک بار دیگر بر خود مسلط شوند یک بارش تیر دوباره بر سرشان فرو ریخت.

پانزده نفر از افراد آن‌ها در حالی که با جوجه‌تیغی‌ها به دام افتاده بودند همان جا آویزان ماندند. یازده نفری که زنده مانده بودند سعی کردند خودشان را از آن جنگ-افزارها رها کنند اما خودشان را با پنجاه تکاور موکا که خیلی علاقه داشتند برای امپراتورشان سخت بچنگند مواجه دیدند. جنگی کوتاه اما ناخوشایند آنجا در گرفت. هیچ کدام از مهاجم‌ها زنده نماندند. کسانی که به آنجا حمله کرده بودند، وقتی این نتیجه را دیدند، سعی کردند عقب‌نشینی کنند.

در سمت دیگر میدان چیزی شبیه به همین داشت اتفاق می افتاد. افراد آریساکا در حالی که تمام سعی شان برای نفوذ کردن به آن دیواره‌ی سپری بیهوده مانده بود، داشتند عقب‌نشینی می کردند تا از موقعیتشان نهایت استفاده را ببرند. آن‌ها تعداد خیلی زیادی از هم‌رزم‌هایشان را در زمین نبرد جا گذاشته بودند اما به هیچ وجه شکست نخورده بودند. آن‌ها ضربه‌هایشان را به کیکوری‌ها زده بودند. آن سنشی‌ها در حالی که از قبل می دانستند چه اتفاقی قرار است بیفتد، کورکورانه حمله نکرده بودند. آن‌ها کاملاً در حملاتشان منظم بودند و می دانستند که چه زمانی باید عقب‌نشینی کنند. حالا طی یک موافقت دو طرفه هر دو نیرو عقب نشستند و در مقابل هم قرار گرفتند. آن‌ها سعی می کردند آسیب‌هایی را که دیده بودند و تعداد افرادی را که کشته شده بودند ارزیابی کنند. حالت به ویل که داشت نزدیکش می شد نگاه کرد. می توانست ببیند که تیردان شاگرد سابقش تقریباً تا نیمه خالی شده. مشخصاً ویل افراد آریساکا را هم شمرده بود.

هالت گفت: «اوضاع چطور به نظر می‌رسه؟»

تکاور جوان سرش را تکان داد. «خیلی خوب نیست. ما بیشتر از بیست نفر از

افرادمون رو از دست دادیم و ده نفر دیگه هم حسابی زخمی شده‌ان.»

هالت خیلی آرام سوت زد. این دقیقاً یک سوم افرادی بود که در هر کدام از

گوجوهای اصلی درگیر بودند. «می‌تونین یه حمله‌ی دیگه دوام بیارین؟»


ویل چند لحظه به این سؤال فکر کرد و بعد جواب داد: «احتمالاً می‌تونیم. آریساکا توی اون حمله تقریباً دویست نفر از افرادش رو از دست داد. ما دو تا از گوجوهامون سالم مونده‌ان و آماده‌ان تا بجنگن. اون‌ها نیروهای تازه نفسمون‌ان. من اون‌ها رو جلو می‌فرستم تا جلوی شاهین‌ها و خرس‌ها رو بگیرن.»

«به علاوه، ما تیراندازهای میکرو رو هم همراهمون داریم. کار اون‌ها خیلی عالی بود. علاوه بر همه‌ی این‌ها پنجاه تا هم سنشی داریم.»

فکر می‌کنم بتونیم هر چیزی رو که آریساکا سرمون بیاره مدیریت کنیم. البته تا زمانی که اون نیروهای کمکی از راه نرسیدن.»

او به محض اینکه این کلمات را بر زبان آورد پشیمان شد. یک فکر خرافی در ذهنش آمد که براساس آن او با بر زبان آوردن هر فکری آن را تبدیل به واقعیت می‌کرد. پس شانه بالا انداخت و این فکر را از ذهنش دور کرد. به خودش گفت که اوضاع قرار نیست این‌طور پیش برود. در همین زمان از جایی در زمین جنگ از میان افراد آریساکا صدای دست و سوت بلندی شنیده شد. او به آن سو نگاه کرد و پرسید: «چی باعث شد اون‌ها این‌طوری فریاد خوشحالی سر بدن؟»

هالت با ناراحتی به گروهی که در قسمت جنوب غربی زمین ظاهر شده بودند اشاره کرد و گفت: «اون یاماداست! همین حالا رسید.»



## فصل پنجاه و دوم

ویل درحالی که صورتش مثل سنگ خشک شده بود، نیروهای تازه نفسی را که داشتند از قسمت جنوب غربی نزدیک می‌شدند تماشا کرد. آن‌ها در یک دسته‌ی بزرگ و نامنظم داشتند نزدیک می‌شدند و نور تقریباً ضعیف صبحگاهی روی سپرها و تجهیزاتشان می‌درخشید. او فکر کرد تعداد آن‌ها حداقل سیصد نفر است.

صدای هالت او را از خیال خودش بیرون کشید. «اگه می‌خوای نیروها رو دوباره سازماندهی کنی، بهتره راه بیفتی. یا نکنه خیال داری تسلیم بشی؟»

ویل سرش را با عصبانیت تکان داد و خیلی سریع از آن تپه‌ای که هالت و شیگرو رویش ایستاده بودند به پایین حرکت کرد. او فرمان داد تا نیروهایش تا جایی که امکان دارد نیزه‌های خود را ترمیم کنند و به گرگ‌ها و کوسه‌ها دستور داد تا به صف اول بروند و جای خود را با دو گوجویی که به سختی ضربه خورده بودند ولی



تا آن لحظه آتش جنگ را روشن نگه داشته بودند، عوض کنند. هوراس و سلتن باید این دو گوجوی جدید را هم رهبری می‌کردند. آن سه دوست داشتند خیلی سریع با هم مشورت می‌کردند.

ویل گفت: «این بار دیگه دژکوب ندارند، بنابراین فکر می‌کنم می‌تونیم خیلی عادی باهاشون وارد جنگ بشیم. از نيزه‌هاتون استفاده کنین. دو بار نيزه‌ها رو پرتاب کنین. اصلاً لازم نیست اون‌ها رو نگه داریم تا باهاشون ضربه بزنیم. تا جایی که می‌تونین به دشمن نزدیک بشین. مردهای ما وقتی خیلی نزدیک باشن خوب عمل می‌کنن و سنش‌ها این موضوع رو دوست ندارن.»

دو دوست فرمانده او هر دو با هم سر تکان دادند. هوراس به جایی که شیگرو در زره لاک‌رنگش ایستاده بود نگاه کرد. در حالی که صدایش را پایین‌تر آورده بود گفت: «راهی وجود داره که بتونیم شیگرو رو راضی کنیم از اینجا دور بشه؟» ویل سرش را تکان داد. «هالت سعی کرد راضی‌ش کند، اما اون پیش‌افرادش می‌مونه، چه بیرن و چه بیازن.»

سلتن به آرامی گفت: «می‌دونستم این کار رو می‌کنه.»

آن خارجی‌ها همگی نیروی شخصیت و بزرگواری امپراطور را بسیار تحسین می‌کردند.

هوراس گفت: «پس در این صورت ما باید برنده بشیم!» اما در واقع منظور او از این جمله این بود که او اصلاً اعتقاد ندارد که راهی برای برد وجود دارد. همه‌ی آن‌ها می‌دانستند که بزرگ‌ترین شانس‌ی که می‌توانستند بیاورند این بود که بتوانند افراد آریساکا را پیش از رسیدن یامادا شکست دهند. حالا این فرصت از بین رفته بود. همین که افراد یامادا نزدیک‌تر می‌شدند، آن‌ها راحت‌تر می‌توانستند صدای پیاده‌روی افراد و چک‌چک تجهیزاتشان را بشنوند. تا چند دقیقه‌ی بعد قرار بود آن‌ها باز از جان خود دفاع کنند.

ویل گفت: «بسیار خب. همینه که هست. حالا ما...»

«کوکو! کوکوسان!» این صدا به گوش هر سه‌ی آن‌ها رسید و برگشتند و میکرو را دیدند که داشت به سمت آن‌ها می‌دوید. حالا که داشت می‌دوید لوله‌ای که از پشتش آویزان کرده بود و تیرهایش را درون آن گذاشته بود بالا و پایین می‌پرید و با هر ضربه صدای خاصی تولید می‌کرد. ویل با خودش زمزمه کرد: «داستان این کوکو دیگه چیه؟»

دو دوستش این را شنیدند و هر دو با هم جواب دادند: «این اصطلاحیه که برای احترام خیلی زیاد به کار برده می‌شه.»

او به هر دوی آن‌ها چشم غره رفت. بعد گفت: «خب، خفه شین.» حالا میکرو به آن‌ها رسیده بود. او دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشته بود، به جلو خم شده بود

و سعی می‌کرد مقدار زیادی از هوا را به داخل ریه‌هایش بکشد تا بتواند نفس تازه کند.

ویل گفت: «میکرو، تو با افرادت باید اون عقب بمونی...» یک گروه کوچک و قوی از نیزه‌دارها پشت صف‌ها گذاشته بودند.

میکرو در حالی که سعی می‌کرد نفسش را آن قدر جمع کند تا بتواند حرف بزند سرش را تکان داد. سرانجام نفس نفس‌زنان توانست بگوید: «کوکو! یه عالمه آدم دارن می‌آن سمت ما. اون‌ها سربازن!»

هوراس در حالی که با دستش به سنش‌هایی که داشتند نزدیک می‌شدند اشاره می‌کرد گفت: «خودمون می‌دونیم. قوی باش و سعی کن اون‌ها رو نادیده بگیری.» اما میکرو دستش را به علامت نفی تکان داد و گفت: «نه، اونجا! اونجا!» بعد به جایی در شرق اشاره کرد.

هر سه نفر آن‌ها با چشم‌هایشان مسیری را که او نشان می‌داد دنبال کردند. در قسمت شرقی آن‌ها، در انتهای جناح غربی و پشت آن صخره‌های کوتاه یک رشته-کوه کوتاه به اندازه‌ی دو کیلومتر کشیده شده بود. یک گروه بزرگ از افراد داشتند از پشت آن کوه‌ها بیرون می‌آمدند و روی دشت ظاهر می‌شدند. همان‌طور که آن سه نفر داشتند تماشا می‌کردند، ستون آن افراد داشت از پشت آن کوه‌ها خارج می‌شد و پشت سرش ابری از گرد و غبار به جای می‌گذاشت.

هوراس به آرامی گفت: «دخترها! اون‌ها موفق شدن! اون‌ها حسنوها رو با خودشون آوردن.»

همان‌طور که صف بیشتر و بیشتر داشت وارد زمین می‌شد، سلتن گفت: «تعدادشون باید بیشتر از هزار نفر باشه.»

حالا می‌توانستند صدای یک شعار را از فاصله‌ی خیلی دوری بشنوند. ویل متوجه شد آن‌ها به این دلیل می‌توانند این صدا را بشنوند که همه‌ی افراد ارتش آریساکا ساکت شده بودند و داشتند به شرق نگاه می‌کردند.

«کوئی! کوئی! کوئی!»

از میکرو پرسید: «اون‌ها چی دارن می‌گن؟»

آن جنگاور جوان به آن‌ها لبخند زد و بعد گفت: «دارن می‌گن امپراطور! امپراطور! امپراطور!»

ویل نفس عمیقی کشید. او به جایی که حالت ایستاده بود نگاه کرد و دید که معلم سابقش حالا در حالی که بالا پوشش را عقب زده بود و سرش را بالا گرفته بود داشت به آرامی برای او سر تکان می‌داد.

حالا همه‌ی حسنوها در صحرا به صف شده بودند و به سمت سَنَشی‌های آریساکا حرکت می‌کردند. همان‌طور که آن‌ها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند، صدای فریاد زدن شعارشان بلندتر می‌شد و افراد آریساکا با شک برگشتند تا با این قبیله‌ای که

تازه وارد شده بودند مواجه شوند. حتی حالا افراد یامادا هم که تعدادشان یک سوم تعداد حسنوها بود، داشتند با نگرانی به جزئیات ارتش حسنوها نگه می‌کردند: آن‌ها بسیار درشت اندام بودند؛ تقریباً دو متر قد داشتند و بدنشان با چیزی شبیه موی سرخ و بلند پوشیده شده بود و داشتند چماق‌ها، نیزه‌ها و تیغ‌های بزرگ خود را در هوا تکان می‌دادند. سنشی‌ها همین که با این تهدید خطرناک مواجه شدند ناخودآگاه به هم نزدیک شدند.

همین که این کار را کردند، گویا فراموششان شده بود که از پشت توسط گوجوهای کشنده‌ی کوسه‌ها و گرگ‌ها محاصره شده‌اند. ویل به دو گوجو که در یک صف منظم و عالی بودند نگاه کرد. او متوجه شد که این بهترین فرصت برای از بین بردن ارتش آریساکاست. گروه کوچک اما خوب تربیت شده‌ی او می‌توانست مثل چکش عمل کند. آن گروه بزرگ حسنوها هم سندان‌ی بودند که آن‌ها می‌توانستند به وسیله‌ی آن گروه بزرگ آریساکا را یک بار برای همیشه از بین ببرند.

گفت: «میکرو! گروهت رو تا جایی که امکان داره نزدیک جوجه‌تیغی‌ها ببر. از دو طرف به سنشی‌ها حمله می‌کنیم. همه‌ی تیرها تون رو پرتاب کنین و بعد بهشون حمله کنین.»

آن مرد جوان سر تکان داد و خیلی سریع دور شد.



ویل به هوراس و سلتن رو کرد. «هر چهار تا گوجو رو به جلو حرکت بدین و اون‌ها رو از پشت بزنین.»

هر دو رهبر هم سر تکان دادند و به سمت جایگاه خودشان رفتند. فرمان‌ها داده شدند. صدای آشنا و بلند سپرهای بزرگی که حالا بالا می‌آمدند و در موقعیت خودشان قرار می‌گرفتند شنیده شد و بعد گرگ‌ها و کوسه‌ها در یک هماهنگی عالی به سمت جلو حرکت کردند. گوجوهای خرس‌ها و شاهین‌ها هم که کمی خلوت‌تر شده بودند، پشت آن‌ها تشکیل صف دادند. بعضی از افراد آریساکا نزدیک شدن آن‌ها را احساس کردند و برگشتند تا با آن‌ها بجنگند. حالا آن ارتش شورش‌ها به دام افتاده بود. تا ده دقیقه‌ی دیگر آن صف بزرگ حسوها دورتادور آن‌ها را می‌گرفتند و ماشین‌کشنده‌ی کیکوری‌ها هم پشت سرشان بود. اما سنشی‌ها تکاور بودند و در مدارس به سختی تعلیم دیده بودند. حتی اگر هم هیچ شانس‌ی نداشتند، خیلی سخت حاضر بودند جانشان را از دست بدهند. آن‌هایی که عقب‌تر بودند برگشتند تا با گوجوهای کیکوری که خیلی آرام داشتند نزدیک می‌شدند مبارزه کنند. چهل متر مانده به آن‌ها هوراس به کیکوری‌ها فرمان توقف داد و بعد به افراد گروه پشتی دستور داد که در موقعیت پرتاب نیزه قرار بگیرند.

«ایست!» این صدا خیلی بلند تمام زمین جنگ را فرا گرفت.

ویل چرخید و شیگرو را دید که همراه هالت با گام‌های بلند به سمت صف کیکوری‌ها می‌آمد. پس از چند دقیقه درنگ، آن تکاور جوان رفت تا به آن‌ها ملحق شود. شیگرو داشت یک شاخه‌ی سبز را بالای سرش حمل می‌کرد که در فرهنگ نیهون‌جا نشانه‌ی صلح و آتش‌بس بود. در حالی که هزاران تکاور منتظر بودند ببینند چه اتفاقی در شرف وقوع است، سکوتی همه‌گیر همه‌ی زمین جنگ را فرا گرفت. آن شاخه‌ی سبز یک نماد مقدس بود و همه باید به آن احترام می‌گذاشتند.

هالت ویل و شیگرو آن‌قدر با قدم‌های بلند در زمین نبرد جلو رفتند تا بین گوجوهای کیکوری و صف سنشی‌ها قرار گرفتند. شیگرو درحالی که همچنان آن شاخه‌ی سبز را بالای سرش نگه داشته بود ایستاد.

از قسمت حسنها آن‌ها توانستند گروهی دیگر از افراد را که همه شاخه‌های سبز بالای سرشان حمل می‌کردند تشخیص دهند که از گروه اصلی جدا شدند و راه خود را گرفتند تا به آن‌ها ملحق شوند. همین که ویل توانست آلیس را ببیند که داشت به سمتشان می‌آمد و اوایلین را هم در کنار او دید که سعی داشت قدم‌هایش را با قدم‌های بلند آن دختر جوان هماهنگ کند و همچنان حالت وقار و شأن خود را حفظ کند، با خیال راحت شانه بالا انداخت. آن‌ها با یکی دو قدم فاصله پشت سر یکی از تکاورهای نیهون‌جا که چهره‌ای اعیانی و قدی بلند داشت و تماماً زره‌پوش

بود، نزدیک شدند. همین که نزدیک شدند، ویل به آلیس نگاه کرد و هر دوی آنها به هم لبخند زدند.

شیگرو گفت: «لرد نیماتسو! از اینکه شما رو می بینم خوشحالم.»

آن نیهون جایی قد بلند تعظیم کرد. «من در خدمتونم، سرورم. همون طور که مردم من در خدمتون ان. لطفاً دستور بدین.»

شیگرو چند لحظه ساکت ماند. سپس رو به آن نیروهای شورشی کرد که حالا تقریباً پنجاه متر با آنها فاصله داشتند و فریاد زد: «آریساکا، ما باید با هم حرف بزنیم.»

چند لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد جنبشی در گروه‌های شورشی رخ داد و در حالی که یک گروه سه نفره از میان آنها رد می‌شد، آنها راه باز می‌کردند و به دو گروه تقسیم می‌شدند؛ آریساکا در حالی که صورتش تقریباً زیر یک کلاه‌خود لاک‌رنگ شیطانی پنهان شده بود، همراه با دو نفر دیگر داشت نزدیک می‌شد. آنها ایستادند. در سمت راست آریساکا یکی از سروان‌های او، یک سنشی اشراف‌زاده‌ی چهارشانه که کمانی منحنی در دست داشت، ایستاده بود. در سمت چپ او اشراف‌زاده‌ای پیرتر که او هم زره به تن داشت آمده بود.

شیگرو به این فرد آخری تعظیم کرد و گفت: «لرد یامادا! شما من رو می-

شناسین؟»

آن مردم مسن به فردی که جلوییش ایستاده بود خیره شد. کاملاً مطمئن نبود. چشم‌هایش مثل سابق خوب نمی‌دیدند و آن مرد کمی دور ایستاده بود. اما خیلی شبیه به امپراطور بود. او در حالی که در صدایش شک موج می‌زد گفت: «به من گفته‌ان که یه دغل باز جای امپراطور رو گرفته.»

ناگهان کمان‌دار سمت راست آریساکا حرکت کرد و یکی از تیرهایش را برداشت و آن را در زه کمان گذاشت. بعد در حالی که فریاد می‌کشید «مرگ بر دغل‌باز» تیر را پرتاب کرد.

شیگرو همان‌طور مصمم، در حالی که آن تیر به بالای دست چپش زیر سپر محافظش خورده بود، ایستاد. خون روی کتان سفید آستینش روان شد. صدای فریاد اعتراض، چه از جانب دوستان و چه از دشمنان، از سراسر زمین جنگ بلند شد. آن شاخه‌ی سبز آتش‌بش مقدس بود، در نظر مردم نیهون‌جا نقض آن عملی زشت بود. اما پیش از آنکه کسی بتواند حرکت کند یا اینکه آن کمان‌دار بخواهد تیری دیگر آماده کند، ویل تیری از تیردان بیرون کشید، روی زه گذاشت، کشید و در آنی رها کرد. آن تیر درست مثل یک چاقوی داغل که در کره فرو برود وارد زره آن اشراف-زاده شد. آن مرد به خاطر آن ضربه تلوتلو خورد و کمان منحنی‌اش از دستش افتاد و مچاله روی زمین افتاد. همه‌ی آن جمعیت ناگهان ساکت شدند، چون به خاطر جواب سریع ویل به آن حمله‌ی خائنانه متحیر مانده بودند.

دوباره صداها شروع به زمزمه کردند. اول این زمزمه‌ها نامطمئن بودند اما باز شیگرو همه را ساکت کرد. او خیلی سریع یک دستمال از دور گردنش باز کرد و آن را دور زخم روی دستش بست. سپس دست سالمش را روی کمان ویل گذاشت و آن را از تکاور جوان گرفت. یک بار دیگر صدای او به گوش همه رسید. «کافیه! خون و خونریزی کافیه! لرد آریساکا، بیاین به همه‌ی این‌ها پایان بدیم.»

شمشیر آریساکا با یک صدای هیس از غلافش بیرون کشیده شد. یک بار دیگر زمزمه‌ی مذمت از سراسر زمین جنگ، چه از افراد خودش و چه از دشمنانش، شنیده شد. کشیدن شمشیر در حضور شاخه‌ی سبز نقض آشکار رفتارهای شرافتمندانه‌ی سنشی‌ها بود. حتی نیروهای آریساکا نمی‌توانستند چنین عملی را ببخشند. آریساکا فریاد زد: «این ماجرا تنها با مرگ تو پایان داده می‌شه، شیگرو.»

یامادا در حالی که خشم و خجالت کاملاً در صورتش مشخص بود رو به او کرد و تکرار کرد: «شیگرو؟ پس شما تمام این مدت می‌دونستین که این مرد دغل‌کار نیست؟ شما تمام این مدت به من و تمام افرادم دروغ گفتین؟»

آریساکا که به خاطر این اشتباهش خیلی عصبانی بود، کلاه‌خودش را از سرش برداشت و آن را با خشم روی زمین پرت کرد. «یامادا! اون خیلی ضعیفه! ضعیف و خطرناک. اون داره همه‌ی چیزهایی رو که ما تمام این مدت مقدس می‌دونستیم خراب می‌کنه.» سپس در حالی که سرخ شده بود و چشم‌هایش از شدت نفرت



داشتند برق می‌زدند، به شیگرو زل زد. «تو می‌خوای طبقه‌ی سنشی‌ها و هر چیزی رو که به اون مربوطه خراب کنی. من به تو اجازه نمی‌دم ما رو رسوا کنی. من جلوی تو رو می‌گیرم.»

شیگرو در حالی که صدایش کاملاً خونسرد بود و در تضاد با صدای آریساکا کاملاً منطقی به نظر می‌رسید گفت: «آریساکا، من هرگز سنشی‌ها رو خراب نمی‌کنم. من خودم هم سنشی‌ام. اما مدتی طولانیه که باقی مردم نیهون جا سرکوب می‌شن و حقوقشون داره زیر پا لگدمال می‌شه. من می‌خوام به همه‌ی مردم فرمانروایی کنم، همه‌ی مردم؛ مثل کیکوری‌هایی که اینجان، و حسنوها. مردم عادی هم حقوقی دارن که باید توی جامعه‌ی ما بهشون احترام گذاشته بشه. به همه‌ی افرادت بگو که سپرهاشون رو بذارن زمین و بیا با هم در صلح زندگی کنیم. بیا همه با هم در صلح زندگی کنیم.»

آریساکا در حالی که صدایش بیشتر شبیه جیغ بود گفت: «نه! افراد من با تو می‌جنگن. اگه لازم باشه، همه‌ی ما می‌میریم. تو شاید بتونی همه‌ی ما رو شکست بدی اما این نمی‌تونه پیروزی تو باشه. امروز هزاران نفر اینجا می‌میرن.»

شگیرو گفت: «این دقیقاً چیزیه که من نمی‌تونم اجازه بدم اتفاق بیفته!» آریساکا خندید و صدای او آن‌قدر نیش‌دار بود که کاملاً مشخص بود چیزی نمانده کاملاً بشکند. او پرسید: «تو چطور می‌خوای جلوش رو بگیری؟»

«من از جایگاهم کناره‌گیری می‌کنم.» آریساکا با تعجب پس نشست و صدای فریاد تعجب جمعیت بلند شد.

شیگرو ادامه داد: «اگه این تنها راه تموم شدن این حماقته، من حاضرم از مقامم کناره‌گیری کنم. یه امپراطور دیگه رو به جای من بنشونین. لرد یامادا و لرد نیماتسو، من این رو به شما می‌سپرم تا مطمئن بشم که تصمیمی درست توی این مورد گرفته بشه. اما اینجا نمی‌ایستم تا بینم هزاران نفر از مردم نیهون‌جا، مردم من، جونشون رو فقط به این دلیل از دست می‌دن که من غرورم رو حفظ کنم. من کناره‌گیری می‌کنم.»

آریساکا گفت: «تو داری دروغ می‌گی، شیگرو! امکان نداره تو از تاج‌وتخت دست بکشی.»

شگیرو گفت: «اگه این کار من از کشته شدن هزاران نفر از افراد توی اینجا جلوگیری کنه، قسم می‌خورم این کار رو بکنم.» سپس به افراد آریساکا که آنجا ایستاده بودند و داشتند این برخورد شخصیت‌ها را نگاه می‌کردند گفت: «من جلوی همه‌ی شما به شرفم قسم می‌خورم.»

با حرف‌های او سکوتی طولانی میدان نبرد را فرا گرفت. چون همه می‌دانستند که او کاملاً جدی است. بعد افراد یامادا شروع کردند به صحبت کردن با همدیگر. آن‌ها تحت باور غلط به آنجا آمده بودند. حالا آن‌ها می‌دانستند که آریساکا به

فرمانده آن‌ها دروغ گفته تا آن‌ها قسم خود را درباره‌ی امپراطور برحق‌شان بشکنند. اگر آریساکا بهشان فرمان جنگ داده بود، فرمانده آن‌ها باید این پیشنهاد را رد می‌کرد. همچنین خودشان هم رد می‌کردند. حالا آریساکا تنها باید به افراد خودش متکی می‌بود.

ماتسودا ساتو افسری پایین رتبه در ارتش آریساکا بود. او فرمانده یک گروه دوازده نفری بود و حدود هفده سال بود که داشت به لرد خودش خدمت می‌کرد. در تمام طول این سال‌ها او خیلی کم به خاطر وفاداری و خدمات ارزشمندش حتی نزد فرمانده خودش شناخته شده بود. او دیده بود که اگر آریساکا احساس می‌کرد افرادش دارند کارشان را بد انجام می‌دهند، چقدر وحشیانه با آن‌ها برخورد می‌کرد و اگر باعث شکست او می‌شدند، خیلی بد تنبیهشان می‌کرد. او هرگز به یک خدمت خوب جایزه نمی‌داد، فقط زمانی که کاری بد انجام می‌شد خیلی سخت آن فرد را تنبیه می‌کرد. ساتو که می‌دانست هیچ راه دیگری ندارد، فکر می‌کرد این تنها راهی است که رهبری قوی حکومت می‌کند. حالا او متوجه بود که دارد قدرت واقعی را می‌بیند؛ مردی که داشت از بزرگ‌ترین مقام و منصب آن کشور چشم‌پوشی می‌کرد تا جان افراد را نجات دهد. ساتو فکر کرد این معنای واقعی رهبری است. این مردی است که باید از او پیروی می‌کرد. آریساکا به عنوان یک پیمان‌شکن و فرد حيله‌گر رسوا شده بود.

ساتو کاتانایش را که هنوز در غلاف بود از کمر بندش باز کرد و آن را به نشانه‌ی صلح روی زمین انداخت. در حالی که مشت گره کرده‌اش را بالای سرش نگه داشته بود فریاد زد: «شیگرو!»

افرادی که کنار او بودند با تعجب به او نگاه کردند. یکی از آن‌ها کار او را تکرار کرد و به او ملحق شد. سپس یک نفر دیگر. حالا دوازده نفر. «شیگرو!» این فریاد میان تمام افراد آریساکا پخش شد. صدای افتادن شمشیرها روی زمین مثل یک طوفان خیلی بزرگ ممتد شد و صدا از گلوی افراد خارج می‌شد. دوازده نفر دیگر. سپس پنجاه نفر. بعد صد نفر. بیشتر.

«شیگرو! شیگرو! شیگرو!»

سپس کیکوری‌ها در حالی که سپرها و نیزه‌هایشان را روی زمین می‌انداختند صدای خود را به این غرش تحسین‌برانگیزی وصل می‌کردند. سرانجام حسنها با آن صدای بمشان به آن‌ها پیوستند و باعث شدند که کوه‌های دورشان به لرزه در بیایند. «شیگرو! شیگرو! شیگرو!»

آریساکا در حالی که چشم‌هایش گرد شده بودند بسیار عصبی بود و بسیار هیجان‌زده به افراد خودش نگاه کرد. حالا صدای فریادشان کرکننده بود و دیدن اینکه افراد خودش دارند امپراطور را صدا می‌کنند برایش گران تمام شد. شمشیر او برق زد و نزدیک‌ترین مرد کنار او با فریاد روی زمین افتاد.

ماتسودا ساتو، فرمانده آن دوازده نفر، در حالی که گیج شده بود به لرد خود نگاه کرد و نمی‌دانست که چرا تصویر او را از میان یک هاله‌ی قرمز می‌بیند. او در جایی در قفسه‌ی سینه‌اش، که شمشیر آریساکا زخم بزرگی در آن ایجاد کرده بود، احساس بی‌حسی می‌کرد. سپس خون قرمزی که جلوی چشمش را گرفته بود تقریباً به سیاهی زد.

همین که آن مردها متوجه شدند آریساکا چه کار کرده، سکوت ترس‌آوری همه‌ی زمین جنگ را فرا گرفت. او قدمی به جلو برداشت و جلوی آن‌ها ایستاد. همه‌ی آن‌ها در حالی که ترسیده بودند از سر غریزه چند قدم عقب رفتند و از او دور شدند. او فریاد زد: «شما به من خیانت کردین! شما باعث شرمساری منین! شما شرافت من رو لکه‌دار کردین!»

«تو شرف نداری!»

او در حالی که هنوز کاتانای خون‌آلودش را در دست داشت چرخید. آن شخص، کسی که صدایش کاملاً به گوش همه‌ی افراد رسیده بود، یکی از خارجی‌ها بود. یک مرد جوان که یک شئل سبز و خاکستری تنش بود.

چشم‌های آریساکا تنگ شدند. این همان کسی بود که خیلی سریع با کمانش به تیر سروان او پاسخ داده بود. اما حالا تیر و کمان سنگین آن خارجی در دست‌های



شگیرو بود و او غیرمسلح بود. آن خارجی ادامه داد: «تو خائن و ترسویی و شرف نداری، آریساکا.»

آریساکا کاتانایش را بلند کرد و آن را به سمت صورت خونسرد آن جوان گرفت.

«تو کی هستی، گایجین؟ تو از شرف چی می‌دونی؟»

ویل گفت: «من رو کوکو صدا می‌کنن. من شرف رو توی این تکاورهای کیکوری‌ای که خودم تربیتشون کردم تا با تو بجنگن دیده‌ام. این‌ها مردمانی‌ان هستند که وفاداری و صداقت رو می‌فهمن. و من این ویژگی‌ها رو توی افراد خود تو هم که حالا امپراطور بر حق نیهون جا رو تشخیص داده‌ام می‌بینم. اما توی تو هیچ شرفی نمی‌بینم، آریساکا. من تنها چیزی که می‌بینم یه خائن دروغ‌گوی ترسو و بزدله! من مردی رو می‌بینم که از شرافت بویی نبرده.»

آریساکا در حالی که صدایش از کنترل خارج بود فریاد زد: «کوکو؟ پروانه؟ پس بمیر، پروانه.»


او در حالی که کاتانایش را برای یک ضربه‌ی کشنده بالا برده بود به سمت آن خارجی غیرمسلح خیز برداشت. اما دست راست ویل از زیر شنلش بیرون آمد، پای راستش را جلو گذاشت، کمی قوز کرد و چاقوی شکاری‌اش را پرتاب کرد.

نور خورشید روی تیغه‌ی آن چاقو درخشید و آن چاقو مستقیم به سمت آریساکا که داشت جلو می‌آمد پرواز کرد و درست در قسمت بالای زره سینه‌اش زیر چانه‌اش

فرو رفت و گلویش را پاره کرد. ضربه‌ی خیلی سخت آن چاقو باعث شد که سر آریساکا به عقب خم شود. احساس کرد کاتانایش دارد از میان انگشت‌های بی‌حس شده‌اش می‌افتد و خون دارد از زخم بزرگش به بیرون می‌جهد. سپس او احساس کرد... هیچ احساسی نداشت.

همین که شیگرو کمی جلو آمد و دستش را روی شانه ویل گذاشت، ویل از حالت قوز کرده بلند شد. امپراتور گفت: «به نظرم اون پروانه رو با زنبور شکاری اشتباه گرفت.»





## فصل پنجاه و سوم

وداع آن‌ها، مخصوصاً در لحظات آخر، بسیار غم‌انگیز بود. ویل، هالت، سلتن و آن دو دختر سوار کشتی وُلف ویل شده بودند. آن کشتی تا نیمه روی شن‌ها در خلیج کوچکی بود که آن آرالوئی‌ها آنجا قرار بود سوارش شوند. گاندر و افرادش تقریباً زمستان راحتی را در آن جزیره گذرانده بودند. گاندر از اینکه می‌شنید جنگی افسانه‌ای را از دست داده ناراحت بود، اما مقدار زیادی ماهی و صدف در آب‌های سرد وجود داشتند و می‌توانستند یک تفریح و بازی ساحلی را برای او ترتیب دهند. حالا اسکاندیایی‌ها هم مثل مسافرهایشان خیلی مایل بودند که سر کشتی را بچرخانند و به سمت خانه‌هایشان بروند.

تنها هوراس در ساحل مانده بود و جلوی امپراتور که در مقابل او قد کوتاه دیده می‌شد ایستاده بود. اشک در چشم‌های آن تکاور جوان حلقه بسته بود و زمانش رسیده بود که خداحافظی کنند. در ماه‌هایی که گذشته بود او فهمیده بود که عاشق شخصیت این فرمانده جسور و فروتن شده و ارزش زیادی برای حس عدالت‌طلبی نفوذناپذیر و حس شوخ‌طبعی او قائل است. می‌دانست که دلش خیلی برای با دهان بسته خندیدن‌های شیگرو تنگ می‌شود؛ صدای بلندی که او همیشه تعجب می‌کرد چطور ممکن است از چنین دهان کوچکی خارج شود.

حالا که او با لحظه‌ی خداحافظی مواجه شده بود بغض بزرگی در گلویش بود. بغضی که راه گلویش را سد کرده بود و باعث می‌شد نتواند حرف‌هایی را که می‌خواهد بزند.

شیگرو چند قدم جلو آمد و او را در آغوش گرفت. او می‌دانست که چقدر به این مرد جوان بدهکار است. او می‌دانست که چقدر شجاعت و وفاداری هوراس به دردش خورده. او به یاد می‌آورد که هوراس چطور بدون معطلی، وقتی که آریساکا پسرخاله‌ی او را کشت، پا پیش گذاشت تا جای شاکین را برایش بگیرد.

آن دو تکاور دیگر هم قطعاً با تاکتیک‌های تازه‌ی جنگی و نقشه‌های استراتژیکشان درست مثل آن تکاور اریدی دماغ عقابی و سیاه‌پوست به او خدمت کرده بودند. آلیس و اوآنلین هم با دلگرمی و شجاعت زیادشان توانسته بودند وسیله-

ای برای حفظ تاج و تخت او باشند. چون آن‌ها بودند که حسنها را برای او به آنجا آورده بودند. او از همه‌ی آن افراد متشکر بود.

اما اگر کوروکوما نمی‌بود، هیچ کدام از آن افراد آنجا نمی‌بودند. اگر کوروکوما نمی‌بود، آریساکا امپراتور می‌شد.

هوراس خواست چیزی بگوید. پس گفت: «شیگرو...» سپس احساسات جلویش را گرفت. از آغوش آن مرد عقب رفت. سرش را پایین انداخت و گونه‌هایش با اشک خیس شدند.

شیگرو بازوی ماهیچه‌ای آن مرد جوان را لمس کرد و گفت: «جدا شدن خیلی سخته، کوروکوما. اما ما همیشه با هم خواهیم بود. ما هرگز همدیگه رو فراموش نمی‌کنیم. و من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که همه چیز رو مدیون توام.»

«من... من نه...» هوراس می‌خواست چیزی بیشتر بگوید، اما شیگرو می‌دانست که او چه می‌خواهد بگوید.

«من آرزو می‌کردم که کاش تو هم پیش ما می‌موندی، پسر. اما کشور تو و پادشاه کشورتون به تو نیاز دارن.»

هوراس در حالی که شدیداً احساس وفاداری می‌کرد سر تکان داد. شیگرو نمی‌توانست کلمه‌ای حساس‌تر از آنچه انتخاب کرده بود برای صدا زدن هوراس انتخاب کند: پسر. هوراس یتیم بزرگ شده بود و از سنین کودکی از عشق و محبت و



راهنمایی یک پدر محروم بود. حالا شیگرو لبخند زد و با صدای پایین‌تری، جوری که هیچ‌کس دیگر نتواند بشنود ادامه داد: «و من معتقدم که یه شاهزاده‌ی جوان و زیبا هم به تو احتیاج داره. خیلی خوب ازش مراقبت کن. اون واقعاً یه جواهر قیمتی.»

هوراس چشم‌هایش را که از شدت گریه سرخ شده بودند بالا آورد تا به چشم‌های شیگرو نگاه کند. او لبخند زد و گفت: «بله همین‌طوره! اون دختر خوبیه.»

«ما دوباره همدیگه رو می‌بینیم. من از صمیم قلبم به این اعتقاد دارم. مطمئناً تو می‌دونی که هر زمانی که به نیهون‌جا بیای بهت خوشامد می‌گیم. تو یکی از مایی.»

هوراس سر تکان داد و گفت: «یه روزی حتماً برمی‌گردم. قول می‌دم. یا شاید هم شما بتونین به آرالوئن سفر کنین.»

شیگرو لب‌هایش را به هم فشار داد. «آره! اما احتمالاً به این زودی‌ها نمی‌تونم این کار رو انجام بدم. فکر می‌کنم بهتره اینجا بمونم تا اوضاع ثابت بشه. اما کی می‌دونه؟ شاید اگه یه کار خیلی مهم پیش بیاد، یه چیزی مثل یک عروسی درست و حسابی، ممکنه پیام.»

او ادامه نداد و آن‌ها هر دو دوباره به هم لبخند زدند. سپس دستش را داخل آستین خیلی گشاد ردایش کرد و یک طومار کوچک را که با روبان ابریشمی سیاهی بسته شده بود بیرون آورد. آن را دست هوراس داد.

«ضمناً هر وقت این رو نگاه کردی من رو به یاد بیار. این علامت دوستی ماست.»

هوراس آن طومار را از دستش گرفت. کمی مکث کرد و بعد شیگرو بهش اشاره کرد که آن را باز کند. آن کاغذ کتان خیلی زیبا بود. رویش خرسی که داشت یک ماهی سالمون را در آبشاری شکار می‌کرد، به شیوه‌ی ساده و زیبای نیهون‌جایی کشیده شده بود. خیلی قشنگ بود و فقط جزئیات کمی روی آن با جوهر کشیده شده بود. اما هنوز هم چشم‌های بیننده می‌توانستند خط‌ها و نشانه‌هایی را که یک تصویر کامل و قابل درک را درست کرده بودند ببینند. هر چقدر که هوراس بیشتر نگاه می‌کرد، به نظرش خرس زنده‌تر می‌آمد. هر چقدر که بیشتر نگاه می‌کرد، آب اطراف آن خرس جاری به نظرش می‌رسید. همه‌ی این‌ها خیلی هنرمندانه با یک قلم مو روی یک کتان کشیده شده بودند.

او در حالی که به علامت درخت گیلاس که در قست سمت چپ پایین آن نقاشی کشیده شده بود اشاره می‌کرد گفت: «شما این رو کشیدین؟»

شیگرو به نشانه‌ی تصدیق سرش را خم کرد. «کمی ناشیانه‌ست اما با عشق این کار رو برات کردم.»

هوراس به آرامی آن طومار را دوباره لوله کرد، روبانش را دورش پیچید و آن را در قست سینه‌ی ژاکتش گذاشت و گفت: «این یه گنج واقعیه!! همیشه اینجا نگهش می‌دارم.»

شیگرو گفت: «پس من هم همون جا هستم.»

هوراس دست‌هایش را با ناشیگری بالا آورد. او اصلاً به دادن هدیه‌ای به شیگرو فکر نکرده بود. گفت: «من هیچی ندارم که به شما بدم...»

اما امپراتور انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی سکوت او بالا برد و خیلی ساده گفت: «تو کشورم رو به من داده‌ای.»

آن‌ها لحظاتی طولانی به هم نگاه کردند. هیچ کلمه‌ی دیگری نداشتند تا به هم بگویند. از جانب قایق صدای فریاد هالت را شنیدند که به خاطر بدون اجازه صدا کردن آن‌ها کمی حالت عذرخواهی داشت. گفت: «هوراس! گاندر می‌گه جزر و مد داره آب رو می‌آره پایین. یا شاید هم بالا. حالا هر چی... ما باید راه بیفتیم.»

صدای او خیلی مهربان بود. او دوست جوانش و شیگرو را تماشا کرده بود و احساس کرده بود که آن‌ها دارند لحظات سختی را سپری می‌کنند؛ وقتی که هیچ حرفی نیست که زده شود اما هیچ کدام از دو طرف نمی‌خواهد کاری انجام تا

رابطه‌شان تمام شود. درست در همین زمان است که آن‌ها به یک نفر یا به چیزی نیاز دارند تا آن‌ها را از هم جدا کند.

هوراس خیلی خشک گفت: «من باید برم.»

شیگرو سر تکان داد. «بله!»

آن‌ها یک بار دیگر خیلی کوتاه همدیگر را در آغوش گرفتند و مراقب بودند تا آن طومار را که در جیب ژاکت هوراس بود له نکنند. سپس آن تکاور جوان و بلند قامت برگشت و خیلی سریع از نردبان آن کشتی بالا رفت. همین که پای او به بالای عرشه کشتی رسید خدمه آن نردبان را بالا بردند. کشتی را از ساحل جدا کردند و آن را به سوی دریا چرخاندند. هوراس به عقب کشتی رفت و دستش را برای وداع بالا برد. روی ساحل شیگرو هم همین حرکت را تکرار کرد.

جزر و مد و لُف‌ویل را در دست‌هایش گرفت و آن را در حالی که خدمه‌اش داشتند بادبان سه‌گوشش را بالا می‌بردند، هل داد و از ساحل دور کرد. بعد درست مثل یک کلاف کهنه که از هم باز شود آن بادبان پر از باد شد و سکان کشتی همان‌طور که گاندر داشت آن را کنترل می‌کرد تا دماغه‌ی کشتی در مسیر حرکت کند، در جا تکان خورد. هوراس عقب کشتی ماند و همچنان داشت تصاویر روی ساحل را که داشتند مدام کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شدند تماشا می‌کرد. پس از چند دقیقه او انلین رفت و کنار او ایستاد و دستش را دور کمر او حلقه کرد.

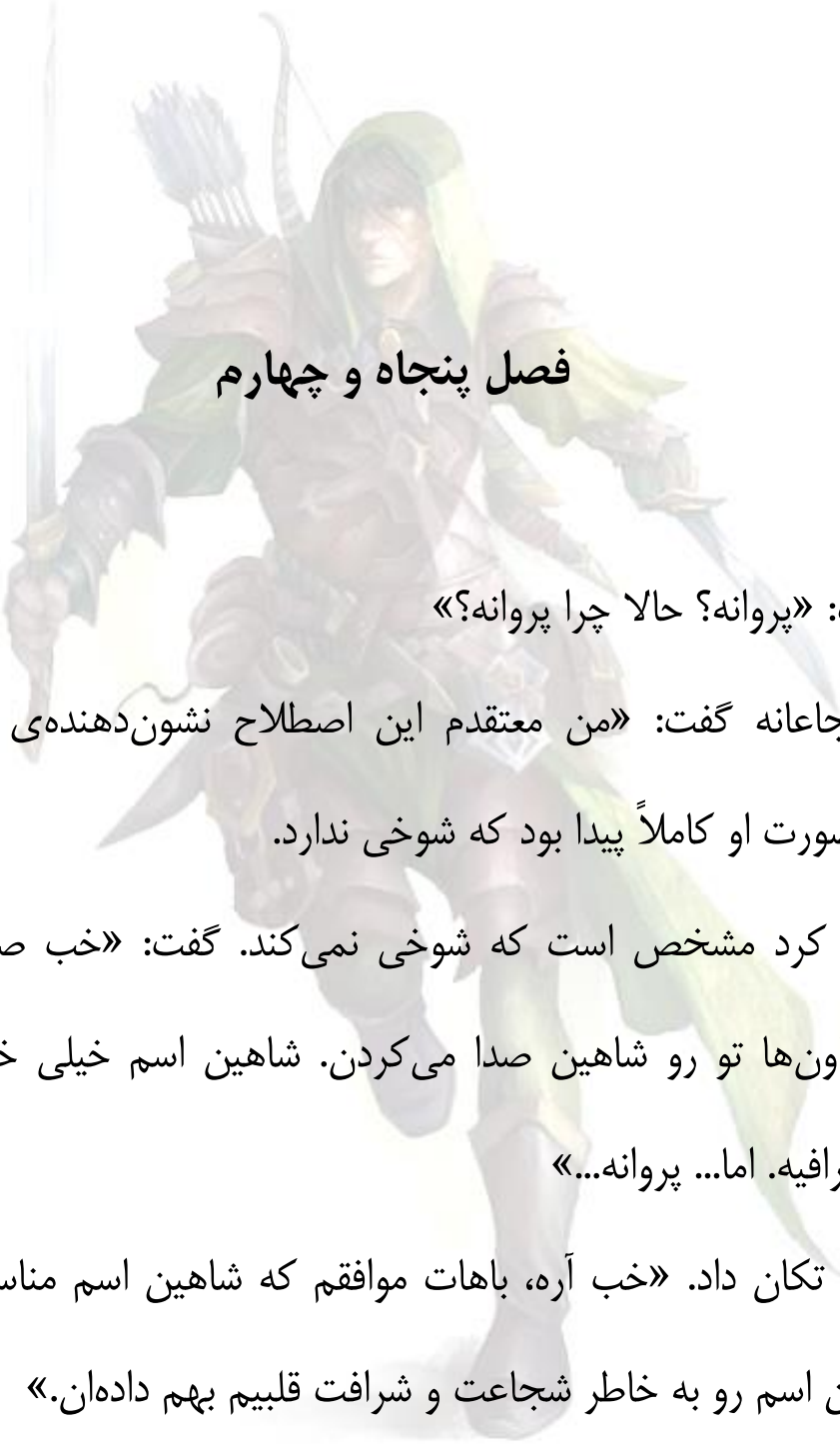
ویل هم بدون انگیزه‌ی قبلی رفت تا به آن‌ها ملحق شود و سعی کرد آن‌ها را بغل کند تا حمایت اوایلین را دو برابر کند. اما آلیس دست او را گرفت و او را متوقف کرد.

خیلی آرام گفت: «تنه‌اشون بذار.»

اخم کرد. یکی-دو دقیقه اصلاً نفهمید چرا باید تنه‌ایشان بگذارد؛ اما بعد پیام به مغزش مخابره شد. سپس دهانش را باز کرد و خیلی آرام گفت: «اوه...»  
همین که باد سرعت گرفت و قوی‌تر شد، عرشه‌ی کشتی کج شد و آب با صدا شروع کرد به سُر خوردن از زیر وُلفویل که داشت سرعت می‌گرفت. سرانجام به جایی رسیدند که دیگر هوراس نمی‌توانست دوستش، امپراطور نیهون‌جا، را ببیند.







## فصل پنجاه و چهارم

ویل گفت: «پروانه؟ حالا چرا پروانه؟»

سلتن شجاعانه گفت: «من معتقدم این اصطلاح نشون‌دهنده‌ی احترام خیلی زیاده.» از صورت او کاملاً پیدا بود که شوخی ندارد.

ویل فکر کرد مشخص است که شوخی نمی‌کند. گفت: «خب صفت تو خیلی خوب بود. اون‌ها تو رو شاهین صدا می‌کردن. شاهین اسم خیلی خوبیه. یه اسم جنگی و اشرافیه. اما... پروانه...»

سلتن سر تکان داد. «خب آره، باهات موافقم که شاهین اسم مناسب و خاصیه.

فکر کنم این اسم رو به خاطر شجاعت و شرافت قلبیم بهم داده‌ان.»

هالت سرفه کرد و آن لرد اریدی در حالی که ابروهایش را بالا داده بود نگاهش کرد. هالت که لبخند می‌زد گفت: «فکر کنم این اسم بیشتر از اینکه به قلبت مربوط باشه به بخش دیگه‌ای از بدنت اشاره داده.» سپس با انگشتش به دماغش زد. او دنبال فرصتی می‌گشت تا به این مطلب اشاره کند. حالا این فرصت را به دست آورده بود و نمی‌توانست به سادگی از دستش بدهد. سلتن آب دماغش را بالا کشید و در حالی که سعی می‌کرد نشان ندهد ناراحت شده، رو برگرداند.

پنج روزی بود که روی دریا بودند و همین می‌توانست دلیل روحیه‌ی خیلی خوب هالت باشد. حالا وارد دوره‌ی بهبود خود شده بود، هر چند هنوز هم گاهی صورتش سفید می‌شد و چشم‌هایش سیاهی می‌رفتند و پشت نرده‌ی حائل قسمت عقب کشتی می‌نشست. دوستانش عاقلانه وقتی حالش به خاطر دریازدگی بد بود و مدام استفراغ می‌کرد پا روی دمش نگذاشته بودند.

حالا با باد دائمی‌ای که از لنگرگاه می‌وزید. وُل‌فویل فرسنگ به فرسنگ مسیر خانه را طی می‌کرد در غرب غروب‌ی بسیار زیبا ابرهای کم ارتفاع و افقی را با رنگ‌های زیبای طلایی و نارنجی شعله‌ور می‌کرد. آن شش دوست حالا روی صندلی‌های کرباسی و کوتاهشان در فضای آزاد دقیقاً جلوی سکان گاندر نشسته بودند و داشتند درباره‌ی اسامی مستعاری که کیکوری‌ها بهشان داده بودند صحبت می‌کردند.

سلتن اسم شاهین را به خودش گرفته بود. به آلیس اسم تسورو یا ماهیخوار بزرگ داده بودند که یک پرنده‌ی پابند و زیبا بود و کاملاً برازنده‌ی او. به اوانلین کیتسونه می‌گفتند که در زبان نیهون جایی به معنای روباه بود؛ البته به خاطر سرعت و چابکی این نام را به او داده بودند.

هالت به طرز عجیبی در تمام این مدت با همان نام هالتوسان شناخته شده بود. شاید به این دلیل که در میان همه‌ی آن‌ها اسم او برای نیهون جایی‌ها ساده‌تر بود. اما ویل که در نبردش با آریساکا فهمیده بود اسمش، کوکو، معنی پروانه می‌دهد، کمی سرخورده شده بود. آن اسم اصلاً جنگی نبود؛ شکوهی هم نداشت. خیلی دوست داشت بداند که چرا آن را برایش انتخاب کرده بودند. حالا دوستانش دورش جمع شده بودند و داشتند به او کمک می‌کردند تا دلیلش را حدس بزند.

اوانلین گفت: «شاید به خاطر اینه که خیلی رنگی لباس می‌پوشی. شما تکاورها توی استفاده از رنگ‌ها خیلی افراط می‌کنین.»

ویل به او خیره شد و وقتی دید که آلیس دارد به آن جواب زیرکانه‌ی شاهزاده می‌خندد تقریباً گیج شد. او فکر می‌کرد که حداقل آلیس طرف او را می‌گیرد.

هوراس گفت: «من فکر کنم بیشتر به این خاطره که او در طول زمین تمرین مدام با سرعت به این سمت و اون سمت می‌دوید و مدام اینجا و اونجا به افراد کمک می‌کرد تا سپرهاشون رو درست توی دست بگیرن و بعد به جای دیگه‌ای

می‌رفت تا به یکی دیگه نشون بده چطور باید موقع پرتاب نیزه از وزن بدنش استفاده کنه.»

این حرف‌های هوراس کمی دلگرم کننده بودند. سپس او همه‌ی چیزهایی را که گفته بود با این جمله خراب کرد. «البته باید بگم که توی تمام این مدت شنلت مثل بال پرنده توی هوا تکون می‌خورد.»

هالت سرانجام گفت: «هیچ کدوم از این‌ها نیست.» همه‌ی آن‌ها برگشتند تا به او نگاه کنند. او توضیح داد: «من این رو از شیگرو پرسیدم. اون گفتش که همه‌ی اون‌ها متوجه شده‌ان که ذهن ویل و قدرت تصور او می‌تونه با سرعت زیادی زمان به جلو و عقب بره و از یه ایده به ایده‌ی دیگه بره و اون می‌تونه ذهنش رو توی یه الگوی غیرقابل حدس زدن پیش ببره؛ چیزی که من خودم هم بهش پی برده بودم. در واقع وقتی بخوای خوب بهش فکر کنی این اسم خیلی مناسبه.»

حالا ویل کمی آرام‌تر به نظر می‌رسید. «فکر کنم اگه این طوری بهش نگاه کنی، خیلی هم اسم بدی نیست. فقط یه کم... دخترونه‌ست.»

او خشکی حالت اوائلین و آلیس را احساس کرد و سریع سعی کرد کمی کیفیت کلماتش را بهتر کند. پس گفت: «که البته من خیلی هم بهش اهمیت نمی‌دم. در حقیقت این یه تعارفه! در واقع این یه اصطلاحه برای نشون دادن احترام زیاد.»

هوراس کمی خودپسندانه گفت: «من اسمم رو دوست دارم. خرس سیاه. این اسم

قدرت زیاد و دلاوری بی اندازه‌ی من توی زمین جنگ رو نشون می‌ده.»

اگر هوراس به اهتزاز شنل ویل مثل بال‌های پروانه اشاره نکرده بود، ممکن بود

آلیس اجازه دهد او همین‌طور فکر کند. اما آلیس گفت: «نه. من از میکرو پرسیدم

که این اسم کوروکوما از کجا اومده. اون گفت که اون‌ها این اسم رو به خاطر

اشتهای حیرت‌انگیز و دلاوری تو سر میز شام بهت داده‌ان. به نظر می‌رسه زمانی

که شما داشته‌این توی کوهستان‌ها فرار می‌کردین، شیگرو و افرادش نگران بودن

که تو همه‌ی چیزهایی رو که اون‌ها با خودشون داشته‌ان تنهایی بخوری.»

همه‌ی آن‌ها با هم خندیدند. پس از چند دقیقه خود هوراس هم به آن‌ها ملحق

شد. حالت که داشت از نزدیک آن‌ها را نگاه می‌کرد فکر کرد چقدر این مرد جوان

خوب ظاهر شده. او خیلی دلیر و وفادار بود و توانایی خیلی فوق‌العاده‌ای در استفاده

از سلاح‌ها داشت. آن پسر در واقع اعتبار قلعه‌ی بارون ارالد و مدرسه‌ی نظامی قصر

ردموند بود. حالت اصلاً به این موضوع فکر نکرد که شاید خود او و کارهایی که

برایش کرده در ایجاد چنین شخصیت قوی و دوست‌داشتنی‌ای نقش مهمی داشته.

اوایلین گفت: «خب باید خیلی زود یه اسم دیگه براش پیدا کنیم.»

آن‌ها در حالی که از حرفش خیلی تعجب کرده بودند به او نگاه کردند. ویل به

هوراس نگاه کرد و متوجه شد که صورت دوست صمیمی‌اش از شرم سرخ شده.



اوانلین نزدیک هوراس نشسته بود. خیلی آرام با آرنجش به هوراس زد و در حالی که لبخند می‌زد گفت: «بهشون بگو.»

هوراس داشت گلویش را صاف کرد، کمی فین فین کرد و بعد شروع به صحبت کرد. «خب... موضوع اینه که... می‌دونین که... ما یه جورهایی...» سپس دو یا سه بار دیگه گلویش را صاف کرد و دوباره اوانلین با آرنجش به او زد. البته این بار کمی شدیدتر. تکرار کرد: «خب بهشون بگو.»

این بار کلمات مثل آب یک سد شکسته شده از گلوی هوراس خارج شدند. «شب گذشته من از اوانلین خواستگاری کردم و اون جواب مثبت داد...» سپس سعی کرد سرعت حرف زدنش را کمتر کند و بعد با لحنی قابل فهم‌تر ادامه داد: «خب... وقتی ما برگردیم خونه... می‌خوایم با هم ازدواج کنیم و امیدواریم که...»

چیزهای بیشتری گفت اما هیچ کس به خاطر صدای بلند خوشحالی و تبریک‌ها باقی حرف او را نشنید. اسکاندیایی‌ها هم همه به آن‌ها نگاه کردند و با هیاهو از جا بلند شدند.

هالت رو به گاندر کرد و ویل بلند شد و روی عرشه راه افتاد. در حالی که صورتش از خوشحالی قرمز شده بود و قلبش از شادی می‌تپید، اول هوراس را در آغوش گرفت و بعد به اوانلین تبریک گفت. هالت فریاد زد: «گاندر، یه مقدار از

توشه‌ی سفرمون رو بیار. یه مقدار هم آبجو و شراب بیار لطفاً. امشب می‌خوایم جشن بگیریم.»

گاندر گفت: «موافقم.» بعد لبخند زد. او هم حرف‌های هوراس را شنیده بود و برای هر دوی آن‌ها خوشحال بود. حرف نامزدی آن‌ها بین خدمه‌ی هم که روی نیمکت‌ها دراز کشیده بودند و استراحت می‌کردند پخش شد. صدای غرش شادی و خنده از روی نیمکت‌ها به گوش رسید و بعد هیکل شبیه به خرس نیلز، در حالی که داشت با صدایی خیلی بلند تبریک می‌گفت، روی عرشه ظاهر شد.

«موضوع چیه؟ ژنرال؟ نامزدی؟ خب، ژنرال، من به نشانه‌ی تبریک به شما دست می‌دم.» این عبارت «به شما دست می‌دم» یک جورهایی خیلی کشیده و شل ادا شد. نیلز هوراس را مثل یک خرس خیلی بزرگ با خوشحالی در آغوش گرفت. اما بر خلاف لحن ادا شدن آن عبارت، آغوشش اصلاً شل و باز نبود. وقتی که او هوراس را رها کرد، آن داماد جوان میچاله شده و بی‌نفس روی عرشه رها شد. بعد نیلز رو به اوایلین کرد. اوایلین که تا آن زمان آنجا ایستاده بود، محتاطانه چند قدم عقب رفت. اما آن گرگ به سرعت جلو پرید، دستش را گفت و در برابرش خم شد و لب‌هایش را بر روی دست او و بوسه‌ای خیس بر روی آن باقی گذاشت. بعد که کمرش را صاف کرد، نیشش تا بناگوشش باز شد.

او زیر لب گفت: «دوست دارم روز عروسی شما ساقدوش باشم.»

اوانلین لبخند زد و بعد خیسی دستش را روی ژاکتش کشید و گفت: «خب من فکر می‌کنم من هم دوست دارم همین اتفاق بیفته.»

بعد به آلیس نگاه کرد و خوشحالی را در چشم‌های آن دختر قdblند دید. «وقتی حرف از وظایف رسمی به میون می‌آد فکر کنم دوست دارم تو ساقدوش عروس باشی.»

آلیس گفت: خوشحال می‌شم. و فکر کنم معنیش اینه که می‌تونم دست آخر یه بار توی یه مراسم عروسی همراه ویل باشم.»

هیچ شکی نبود که ویل باید ساقدوش داماد می‌شد. در عروسی هالت، آلیس و ویل به خاطر ورود ناگهانی سونگال با خبر اینکه ایراک داشت غرامت‌های جنگی را می‌آورد؛ نتوانسته بودند پیش هم بمانند.

هوراس گفت: «من یه ایده‌ی خوب دارم.» او حالا نفسش دوباره سرجایش آمده بود. او به حلقه‌های دوستانش در اطراف نگاه کرد و ادامه داد: «خب ما ساقدوش عروس و داماد رو اینجا داریم. چرا همین حالا عروسی رو برگزار نکنیم؟ گاندر کاپیتان این کشتیه! اون‌ها می‌تونن عروسی رو اینجا برپا کنن. مگه نه، هالت؟ تو می‌توننی ما رو به عقد هم در بیاری. مگه نه، گاندر؟»

هالت گفت: «خب مطمئن نیستم که این ایده‌ی خیلی خوب...»


گاندر با خوشحالی جلوی او را گرفت. «اوه. خیلی راحت، پسر. من نمی‌دونم که می‌تونم این کار رو انجام بدم یا نه. اما کافیه تو بهم بگی که چی باید بگم و من اون‌ها رو براتون می‌گم.»

اوانلین در حالی که داشت کلماتش را با احتیاط انتخاب می‌کرد گفت: «خب، هوراس عزیزم، گاندر کاپیتان این کشتیه، اما یه دزد دریایی اصلاح شده و بی‌دینه.» سپس با عذرخواهی به گاندر نگاه کرد و گفت: «گاندر، لطفاً از حرفم ناراحت نشو.» ناخدا با خوشحالی شانه بالا انداخت و گفت: «اهمیتی نداره، دختر کوچولو! توصیفی که از من کردی خیلی خوب بود.» بعد کمی فکر کرد و ادامه داد: «هر چند من درباره‌ی قسمت اصلاح‌شده‌ش خیلی مطمئن نیستم.»

اوانلین گفت: «من فکر نمی‌کنم پدرم با عروسی ما توی اینجا موافقت کنه. به نظرم اون ترجیح می‌ده اول یه چیزهایی درباره‌ش بدونه.»

هوراس گستاخانه شانه بالا انداخت و گفت: «خب این فقط یه ایده بود. اگه تو بگی نه، من هم می‌گم نه.»

هالت کمی به او نزدیک شد، دستش را روی بازویش گذاشت و گفت: «به این شرایط عادت کن.»



## سرانجام

آنها تمام آن روز را تا شب جشن گرفتند. وقتی دیگران خسته شدند و خوابیدند، آلیس و ویل، همانطور که یکی از دستان ویل دور کمر آلیس را گرفته و آلیس به شانهاش تکیه داده بود، روی عرشه‌ی کشتی کنار هم ایستادند. شب زیبایی بود و ماه همانطور که در افق می‌تابید، با نور خود، باریکه‌ای نقره‌ای را بر روی آب تاریک ایجاد کرده بود.

از دور می‌توانستند زمزمه‌های آهسته‌ی خدمه‌ی کشتی را بشنوند.

ویل گفت: «خوشحالم که بالاخره تو و اوایلین با هم دوست شدید.»

آلیس سر بر شانهای ویل گذاشت و گفت: «منم همینطور. اون واقعا دختر خوبی.»

ویل تایید کرد: «آره. واقعا.» آلیس به سرعت سرش را بالا آورد تا به او نگاه کند

و گفت: «حالا لازم نبود اینقدر سریع موافقت کنی.» و سپس لبخندی زد و سرش را دوباره روی شانهای ویل گذاشت.

ویل در حالی که سرش را به شانهای تعجب تکان می‌داد، گفت: «خوب.. اونها

دارن ازدواج می‌کنن. منظورم هوراس و اوایلینه.»



آلیس تایید کرد: «آره.» مطمئن نبود که ویل می‌خواهد چطور گفتگو را ادامه دهد. «می‌دونی...» ویل مکث کرد. به نظر می‌رسید برا گفتن چیزی نیازمند جمع کردن عزمش است. «شاید من و تو هم باید همینکار رو کنیم.»

آلیس سرش را از روی شانه‌ی ویل برداشت. دستانش را از بازوی او جدا کرد و در حالی که صدایش با هر کلمه بلندتر می‌شد، گفت: «شاید من و تو هم باید همینکار رو کنیم؟ واقعا این تنها روشیه که می‌تونی باهش بهم پیشنهاد بدی؟»

ویل شروع کرد: «خب... من...» او نمی‌دانست چطور باید پاسخ دهد و البته آلیس نیز فرصتی برای پاسخ به او نداد.

«چون اگه واقعا می‌خوای اینکار رو کنی، باید خیلی بهتر از این بهم پیشنهاد بدی.»

آلیس برگشت و با قدم‌های بلند و عصبانی از روی عرشه پایین رفت. ویل سعی کرد دنبالش برود، اما متوقف شد. احساس کرد اشتباه کرده است. آن هم اشتباهی خیلی بزرگ؛ زیرا که می‌توانست قامت کشیده و عصبانی آلیس را از پشت ببیند. چیزیکه ویل نتوانست ببیند و آلیس نیز قصد نداشت به او نشان دهد، لبخند بزرگ و شادی بود که بر روی صورت آلیس نقش بسته و چهره‌اش را روشن کرده بود.